

آفتاب درون سان خستگی



آفتاب سوختگی

نویسنده: دارن شان (با تخلص دارن دش)

مترجم: سامان کتال

ویراستاران: علی فحی زاد - پوریا حدیری

تصویرگر: پارسا زارعی

طراح جلد: فریناز غفاری

سخن مترجم

سلام بر طرفداران پر و پا قرص دارن شان!

پس از کلی فراز و نشیب و تأخیر و وسواس به خرج دادن، سرانجام به مرحله ی انتشار کتابی رسیدیم که حدود یک سال پیش، قول آن را داده بودیم. آفتاب سوختگی، اثر فاخر و متفاوت دارن شان که در این کتاب، با تخلص "دارن دَش" به معرفی خود پرداخته. علتش هم این است که این کتاب برای رده ی سنی کودک و نوجوان نوشته نشده است و به علت وجود مضامین بزرگسال در این اثر، از نام خانوادگی دیگری استفاده کرده است. لذا خواهشمندم عزیزان و علاقمندانی که کمتر از ۱۸ سال سن دارند، از خواندن این کتاب خودداری کنند.

از فرصت استفاده کرده و از دوستان و عزیزانی که مرا در انتشار این کتاب یاری داده اند تشکر می‌کنم. بدون حضور و همراهی این عزیزان، انتشار این کتاب به هیچ وجه میسر نمی‌شد. آقایان علی فتحی زاد و پوریا جدیری عزیز که وقت باارزش خود را به بنده اختصاص داده و زحمت بازخوانی و ویرایش این اثر را متقبل شدند. خانم فریناز غفاری که قبول زحمت فرمودند و با هنرشان، کاور کتاب را به شکل‌ترین و وزین‌ترین شکل ممکن طراحی کردند. و همچنین آقای پارسا زارعی عزیز که با طراحی‌های مثال‌زدنی‌شان، رنگ و لعاب خاص و متفاوتی به کتاب بخشیدند. گمان می‌کنم اولین بار است که برای کتاب‌های ترجمه شده (حداقل در سطح اینترنت) طراحی و تصویرگری اختصاصی صورت گرفته باشد و ما با آفتاب سوختگی، به چنین مهمی دست یافتیم و از این بابت به خودمان می‌بالیم.

و در ضمن عرایض باید از شما عزیزان و همراهان گرامی تشکر کنم که همواره با وجود تأخیرها و مشکلاتی که در مسیر ارائه ی کتاب‌ها پیش می‌آید، به ما دلداری داده و صبوری پیشه کردید و با الطاف بی‌کران خود، به ما انگیزه‌های فراوان دادید تا باشیم و ادامه دهیم و به شما خدمت کنیم.

توجه داشته باشید که کتاب آفتاب سوختگی رایگان نیست و نشر آن به صورت الکترونیکی در فضای اینترنت، غیرقانونی، غیرشرعی و غیراخلاقی است. در صورتی‌که کتاب بصورت رایگان دست شما رسیده، خواهشمند است با مراجعه به وبسایت نشریه شهر، بهای آن را پرداخت نمایید! مرجع متشکرکننده ی این کتاب، نشریه ی شهر می‌باشد. بنابراین، شما عزیزان، این کتاب را فقط و فقط از سایت نشریه ی شهر دریافت کرده و خریداری می‌کنید.

و کلام پایانی: ترجمه‌ی و ویرایش این کتاب به دلیل حساسیت ما روی نقاط عطف داستان و سهولت هضم خط داستانی کتاب، بسیار به طول انجامید تا اثری ناب و بی‌نقص را به شما ارائه دهیم تا حین خواندن این کتاب، با آن زندگی کنید. در طول مسیر ترجمه، پردازش و تکمیل این کتاب، زحمات و مشکلات فراوانی را پشت سر گذاشتیم. امیدواریم با حمایت‌های شما، خستگی از تن‌مان خارج شود و برای انجام پروژه‌های آتی (که اندک هم نیستند) انگیزه‌ی لازم را داشته باشیم. این کتاب در نسخه‌ی اورجینال شامل ۶ بخش و ۱۰۸ فصل بود که جهت سهولت و عدم سردرگمی خوانندگان، آن را بهینه سازی کرده و در قالب همان ۶ بخش، تعداد فصول را ادغام کرده و آن‌ها را به ۴۰ فصل کاهش دادیم.

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید. راغبیم پس از انتشار فول بوک، نظرات شما را در رابطه با این اثر داشته باشیم و با هم به بحث بنشینیم. از ممیم قلب امیدواریم از مطالعه‌ی این کتاب نهایت لذت را ببرید!

با احترام؛ سامان کتال

مخاطب محترم!

اگر این اثر به صورت رایگان به دست شما رسیده است،
لطفاً با مراجعه به سایت نشریه‌ی شهر و خرید اینترنتی این
کتاب، از تیم ترجمه و نویسندگان ما حمایت کنید.

بخش نخست

"پیش به سوی تعطیلات تابستانی دسته جمعی"





جانور در پی شکار، بیشتر و بیشتر به قلب جنگل نزدیک شد. علی‌رغم جثه‌ی غول‌آسایش، هنگام دویدن و شکار هیچ سر و صدایی ایجاد نمی‌کرد. موجودات کوچک‌تری که چشم‌شان به آن جانور می‌افتاد، ترس را از نفس‌نفس زدن‌های او حس می‌کردند، بوی سنگین خون تازه و خون لخته شده را، که مانند غشائی روی لب‌هایش نقش بسته بود، حس می‌کردند و فوراً به درون سایه‌ها پناه می‌بردند. همان‌طور که یکی پس از دیگری از سر راه کنار می‌رفتند، چشم جانور به یکی از آن‌ها افتاد، اما دنبالش نکرد. داشت دنبال لقمه‌ی چرب و نرم‌تری می‌گشت.

جانور مکث کرد، کمی آرام گرفت و به ماه، که سه‌چهارم‌ش کامل شده بود، نگاهی انداخت. خنده‌ی نیشداری کرد که باعث شد صدای غرشی از آن به وجود بیاید، سپس دستانش را از هم باز کرد و به آرامی و با کمال میل شروع به ادرار کرد. جانور جزو مخلوقات شب بود و ماه، راهنمای او بود. با این که سوی چشمانش ضعیف بود، می‌توانست از نوری که گوی عالم‌تاب آسمانی ساطع می‌کرد، برخوردار شود و همین هم برایش غنیمت بود.

جانور لب بالایی‌اش را لیسید، قطرات خشک شده‌ی خون را با زبانش لمس کرد و به یاد شب‌های تاریک گذشته افتاد که شکارهایش را می‌کشت و در مایع قرمزرنج خوشمزه‌ی درون بدنشان می‌غلتید. جانور قادر بود حتی در تاریکی مطلق نیز برای خودش مانور بدهد، اما چنین شب‌هایی را بیشتر می‌پسندید؛ شب‌هایی که می‌توانست چکیدن قطرات خون از انگشتانش را ببیند، وحشت درون چشمان قربانی‌اش را حس کند و هنگامی که امعاء و احشایش را درمی‌آورد و آن را قورت می‌داد، تمام تکان‌خوردن‌هایش را نظاره‌گر باشد.

جانور دوباره غرشی کرد و به حرکتش ادامه داد. او هرگز در فضای باز توقف نمی‌کرد. می‌دانست که مخلوقات دیگری نیز وجود دارند که در پی شکارند. آن‌ها موجوداتی منفور و ترسناک بودند که لرزه بر اندام هر موجودی که از جنس آن‌ها نبود، می‌افکندند. از آن دست



موجودات به وفور یافت می‌شد و آن‌ها به شکل خاصی از جانور و سایر مخلوقات باهوش‌تر بودند. آن‌ها به ابزارهایی دسترسی داشتند که ضعف جسمانی آن‌ها را جبران می‌کرد. اگر جانور یکی از آن‌ها را می‌دید، حتماً فرار را انتخاب می‌کرد. مواقعی این امکان وجود داشت که بتواند نفرتش را از دشمنش علناً بروز دهد، بایستد و بجنگد، اما اکنون و در این لحظه، هرگز!

جانور همان‌طور در دل جنگل پیش رفت و بدون آن که ترسی از گم شدن داشته باشد، به راه خود ادامه داد. با وجود این که تمام عمرش را مابین پهنه‌های وسیع جنگلی به مهاجرت پرداخته بود، اما این مکان فعلی، برای او به منزله‌ی خانه به شمار می‌رفت. او هرگز به مدت طولانی در یک نقطه ساکن نمی‌شد، همواره از این سر قاره به آن سرش می‌رفت، همیشه در حال حرکت بود و به نظر خودش امنیتش در گروی یک‌جا نشین نبودنش بود.

شکم جانور قار و قور کرد و او دوباره ایستاد؛ اما این بار درون سایه‌ها. منتظر ماند تا سروصدای شکمش بخوابد. از عصبانیت این که چرا در چند ساعت اخیر حتی یک موش هم شکار نکرده بود تا ته دلش را بگیرد، غرش سر داد.

جانور به راه افتاد و همان‌طور که بو می‌کشید و گوش‌هایش را تیز کرده بود، سرش را به اطراف می‌چرخاند. می‌دانست که باید صبورتر باشد، هرچند وضعیت دشواری بود و نمی‌توانست جلوی گرسنگی‌اش را بگیرد. دلش می‌خواست نعره بزند و حیوانات اطراف را بترساند، آن‌ها را از سوراخ‌هایشان بیرون بکشد و یکی‌شان را دنبال کند. ولی این کار برای مواقعی خوب بود که دیگر چاره‌ای نمانده باشد؛ موقعی که عصبانی باشد و تمام راه‌های دیگر به بن‌بست ختم شده باشند. جنگل به آن‌هایی که آرامشش را بر هم می‌زدند و قوانین را زیر پا می‌گذاشتند، روی خوشی نشان نمی‌داد.

با وجود این که جانور اغلب شکارهای خود را به کمک حس شنوایی و بویایی‌اش انجام می‌داد، این بار طعمه‌اش را با چشم دید. احتمالاً در این قسمت از جنگل می‌بایست آتش‌سوزی رخ داده باشد، زیرا درختان خیلی کم‌تراکم و نحیف روییده بودند و نور ماه به راحتی از لابه‌لای آن‌ها



عبور می‌کرد. جانور متوجه جنبشی در پیش‌رویش شد و پیکر بزرگی را دید. سپس سر جایش ایستاد تا بتواند بوی آن چیز را به خوبی استشمام کند.

پیکر مجدداً تکان خورد و جانور دریافت که آن موجود، یک ماده‌گرگ است. این که سر و کله‌ی یک گرگ پیدا شود عادی بود، اما جانور نتوانسته بود بویی را در این حوالی استشمام کند. گرگ هیجان‌زده بود. روی زمین دراز کشیده بود و ناله سر می‌داد. اگر هوش و حواسش سر جایش بود، فوراً بوی جانور را متوجه می‌شد و به دل تاریکی می‌تاخت، ولی او کاملاً حواسش پرت و از خطری که تهدیدش می‌کرد، ناآگاه بود.

جانور محض ردگم‌کنی عقب رفت، سپس دایره‌وار دور او حرکت کرد و پشت سر گرگ قرار گرفت. در حالی که چنگالش را درون خاک جنگل فرو می‌برد، کل دست و پا و سر و سینه‌اش را خاکی کرد تا بوی بدنش را پنهان کند. شکمش را تکان داد تا جلوی سر و صدای شکمش را بگیرد و سپس آماده‌ی حمله به قصد کشت شد.

گرگ که رفتار عجیبی داشت، پوزه‌اش را به گل و لای و خاشاک روی زمین می‌مالید و به آرامی ناله می‌کرد. جانور نمی‌دانست چرا او تا این حد مُشوَش است و برایش اهمیتی هم نداشت. در جنگل، هنگام درگیر شدنِ شکار و شکارچی، هیچ رحم و مروتی در کار نخواهد بود.

جانور در نزدیکی یک درختِ سوخته و بزرگ توقف کرد. حالا چند قدم بیشتر با گرگ فاصله نداشت و مجبور بود این مسافت را در فضای باز طی کند که طبیعتاً گرگ متوجه می‌شد. به این فکر کرد که یواشکی حرکت کند و خود را بالاسر او برساند، اما تصمیم نهایی‌اش این شد که به تاخت به طرفش حمله کند. کش و قوسی به انگشتانش داد، خودش را برای حمله مهیا کرد و با سرعت برق شروع به دویدن کرد.

سر گرگ به سرعت برق بالا آمد و دندان‌هایش را نشان داد. سعی کرد به سمت شکارچی در حال یورش برگردد، اما زمان کافی برای جمع و جور کردن خودش نداشت. بنابراین جانور او را



از پهلوی گرفت و در همان حال که او را در چنگ داشت، با هم روی زمین غلت خوردند، سپس جانور، گرگ را محکم به تنه‌ی درخت کوبید.

گرگ از سرِ درد و شوکه شدن فریاد کشید. سپس به سرعت تقلا کرد و قصد داشت در نبردی وحشیانه و برق‌آسا با جانور سرشاخ شود. اما جانور با دستش محکم فشار می‌آورد؛ خوب بلد بود با گرگ‌ها بجنگد. در همان حین که گرگ دست و پا می‌زد و دنبال راه چاره می‌گشت، شکم جانور به گونه‌ای تکان خورد که گرگ را به تعجب وا داشت. همین‌که گرگ بیشتر و بیشتر به درخت فشار داده شد، چشمانش گشاد گردیده و در آغوش موجودی که تا به حال در عمر خود ندیده بود، خفه شد.

صدای خرد شدن ستون فقرات گرگ به وضوح شنیده شد. جانور فهمید که نبرد به پایان رسیده است اما محض اطمینان، آن‌قدر گرگ را در همان حالت فشرده نگه داشت تا عضلاتش شل شدند. سابقاً توسط حیواناتی که خودشان را به مُردن زده بودند، زخم خورده بود، بنابراین ترجیح داد که تا وقتی کار به طور تمام و کمال تمام نشده، دست از آن نکشد.

هنگامی که مطمئن شد گرگ واقعاً مُرده، گذاشت جسدش به زمین بیافتد. سپس با امیدواری لب‌هایش را لیسید و به ضیافت پاره کردن شکم و خوردن امعاء احشای کثیف، داغ و لذیذ گرگ فکر کرد. قبل از این که بتواند فکرش را عملی کند، با صدای ناله‌ی خفیفی از جا پرید. جانور درحالی‌که از گرگ مُرده روی برمی‌گرداند، آرام آرام به طرف جایی که گرگ ابتدا دراز کشیده بود، حرکت کرد. حالا متوجه شد که گرگ برای چه از سر جایش بلند شده و خود را به خطر انداخته بود.

توله‌گرگی نحیف و لرزان تا نیمه‌ی بدنش در برگ‌های کف زمین فرو رفته بود. احتمالاً آن موجود منزجر کننده توله‌ی گرگ بود و او به همین دلیل قادر نبود از سر جایش تکان بخورد. شاید علتش بیماری و یا گرسنگی بود. ماده‌گرگ ترجیح می‌داد پیش بچاهش بماند و او را تر و خشک کند، تا این که او را تنها بگذارد.



توله‌گرگ ناله‌ای کرد و با چشمان لرزانش بی‌صدا درخواست غذا و آرامش کرد. جانور به حیوان بی‌دفاع خیره شد و به این فکر کرد که از خون مادرِ مرده‌اش به او بخوراند، او را بزرگ کند و به‌عنوان یک حیوان دست‌آموز، او را تربیت کند. جانور تا به حال حیوان دست‌آموز نداشت. داشتن یک همراه جوان که او را دوست داشته باشد، خیلی جالب به نظر می‌رسید.

اما حیوان ممکن بود توجهات را به خود جلب کرده و سرعت جانور را در مقاطع ضروری کاهش دهد. در یک موقعیت حساس، مثلاً در خلال یک نبرد، اگر حیوان گیر می‌افتاد، ممکن بود غریزه‌ی جانور او را برگردانده و به کمک او می‌داشت و یا این که سرنوشتی مانند مادرش برایش پیش می‌آمد. نه. بهتر بود از داشتن چنین همراهی صرف نظر می‌کرد. اگر بدون همراه، آن هم همراهی که از پوست و خون خودش نبود، زندگی می‌کرد، بیشتر زنده می‌ماند.

همین‌که توله‌گرگ به خود لرزید و میومیو کرد، جانور پنجه‌های خون‌آلود و بزرگش را بالا آورد. انگشتانش را بالاسر توله‌گرگ تاب داد، لحظه‌ای مکث کرد تا نفس گرم توله‌گرگ به کف دستش برخورد کند. سپس جمجمه‌اش را خرد کرد.





یک

مارتینی^۱ داشت با خودش کلنجار می‌رفت که تصمیم بگیرد کجا برای گذراندن تعطیلات مناسب‌تر است تا به همراه دامینیک،^۲ کاران^۳ و لیز^۴ به آنجا سفر کنند. چند سفر اخیر به خارج از کشور را پسرها برنامه‌ریزی کرده بودند. آن‌ها در قالب همین گروه چهارنفره، اخیراً به بروکسل،^۵ پراگ^۶ و ایبیزا^۷ سفر کرده بودند و آن قدر به مهمانی‌ها رفته و مست کرده بودند که دمار از روزگارشان درآمده بود. حالا مارتینی در نظر داشت سفر پیش‌رو، سفر متفاوتی باشد.

دامینیک به او یادآوری کرد: «ولی اون جاها کلی بهت خوش گذشت. عاشق ایبیزا شده بودی. یادم نیامد تا حالا جایی اینقدر رقصیده باشی.»

مارتینی فین فین کرد: «آره. ولی زندگی همش توی پارتی و عیاشی خلاصه نشده که! اون موقع‌ها که جوون‌تر بودیم، خیلی خوش می‌گذشت، ولی حالا تقریباً ۲۳ سال‌مونه. باید افق‌های پیش‌رومونو گسترده‌تر کنیم.»

دامینیک از این صحبت‌های نصیحت مآبانه خوشش نیامد. یاد مادرش می‌افتاد که گاه و بیگاه او را موعظه می‌کرد و می‌گفت باید دنبال یک شغل آبرومند بگردد و بی‌خیال کار کردن در مشروب فروشی نشود. او هفته‌ها تلاش کرده بود تا حرف خودش را به کرسی بنشاند تا این که ماجرا به

^۱ Martini^۲ Dominic^۳ Curran^۴ Liz^۵ پایتخت بلژیک^۶ پایتخت جمهوری چک^۷ ساحل شرقی اسپانیا رو به دریای مدیترانه

این جا کشیده شد. کاران آمستردام را پیشنهاد داد. دامینیک مایل بود به کورفو^۸ و یا قبرس بروند. لیز، دوست دختر کاران، هم مایورکا^۹ را پیشنهاد داده بود. اما مارتینی دلش میخواست این سفر، یک سفر فرهنگی باشد.

مارتینی پافشاری کرد: «سه تا سفر عیاشانه پشت سر هم داشتیم. دیگه کافیه.»

دامینیک سعی داشت با این موضوع کنار بیاید. او پیشنهادات بسیاری را مطرح کرد که مارتینی تمام آنها را رد و او را متهم کرده بود که پیشنهاد سفر به فرانسه با قطار، پرواز به رم و کشتی رانی تا نیویورک، ایده های ماجراجویانه ای نیستند.

دامینیک سرانجام با عصبانیت گفت: «باشه بابا، اگه ایده های من داغونن، پس تمام تصمیمات رو می سپرم به خودت. خودت ترتیب همه کارها و برنامه ریزی هاشو انجام بده و هر کاری دلت می خواد بکن. خوبه؟»

مارتینی دندان قروچه کرد: «عالیه.» و پس از آن دیگر بحثی صورت نگرفت.

فردای آن روز وقتی دامینیک موضوع را به کاران گفت، او خندید: «می دونی که من پایه ی همه جور برنامه ای هستم نیوت.^{۱۰} اگه این راضیش می کنه، پس ریش و قیچی رو می سپرم دست خودش.»

لیز هم بیکار ننشسته بود. او نیز میخواست در برنامه ریزی نقش داشته باشد، بنابراین، آن قدر اخم و تخم کرد تا این که مارتینی او را به گوشه ای کشاند و از او پرسید چه نقشه ای در سر دارد.

^۸ جزیره ای در یونان

^۹ بزرگ ترین جزیره ی اسپانیا در دریای مدیترانه

^{۱۰} مخفف نیوتن - نام خانوادگی دامینیک



مارتینی طی هفته‌های بعدی، هر موقع که وقت می‌کرد، در اینترنت به جستجو می‌پرداخت. او نیز مانند دامینیک در مشروب‌فروشی کار می‌کرد، اما در ساعات متفاوت. هر موقع دامینیک وارد آن‌جا می‌شد، می‌دید که او سرش درون لپ‌تاپ است (در واقع لپ‌تاپ متعلق به خود دامینیک بود که آن را قبل از اخراج شدنش از دانشگاه خریده بود، اما وقتی سال قبل، آن دو با هم به این‌جا آمدند، لپ‌تاپ کم‌کم از آن مارتینی شد)، یادداشت برداری می‌کند و آژانس‌های مسافرتی را چک می‌کند. با این‌که دامینیک دلش شدیداً می‌خواست سؤال کند، اما دهانش را بسته نگه می‌داشت و به حرمت قراری که گذاشته بود، دم نمی‌زد. سوای این مطالب، با این روش دستش باز بود که برای سفر بعدی بتواند خودش برنامه بچیند. به خودش می‌بالید که دو هفته‌ای که در تایلند برنامه‌ریزی کرده بود، چقدر به خانوم‌خانوما خوش گذشته بود!

پس از گذشت مدتی از این جریانات، سرانجام مارتینی ترتیب همه‌چیز را داد. به آن‌ها گفت که قرار است به جایی گرم بروند، نیاز بود کفش‌های مخصوص با خود بردارند، اما امکان شنا و حمام آفتاب نیز داشتند. گفت که قرار است کلی رانندگی کنند که اتفاقاً برای دامینیک و کاران چنین مسئله‌ای اهمیت نداشت. و این یعنی قرار بود مارتینی و لیز رانندگی را با یکدیگر تقسیم کنند. لیز کمی غرغر کرد اما مارتینی قسم خورد که عدالت را رعایت می‌کند تا به کسی فشار نیاید.

و تمام چیزی که گفت، همین بود.

یک ماه بعد به آن سه نفر فقط اطلاع داد که فردا صبح قرار است پرواز کنند اما چیز دیگری بروز نداد. به آن‌ها گفت که پرواز صبح زود از فرودگاه استانسند^{۱۱} می‌پرد و آن‌ها می‌بایست شب قبل از پرواز در فرودگاه حاضر باشند، اما چیز دیگری نگفت.

^{۱۱} فرودگاهی در حومه‌ی شهر لندن



با این که دامینیک خیلی غر می‌زد و همواره به اماکن محتمل مانند ایتالیا، آلمان، کرواسی، اسپانیا و... فکر می‌کرد، اما در دلش از این سفر اسرارآمیز راضی بود. با توجه به مقدار پولی که مارتینی توصیه کرده بود به همراه داشته باشند، نباید زیاد دور می‌بود.

دامینیک می‌توانست لیست پروازهای استانستد را چک کند. زمان دقیق پرواز را نمی‌دانست. مارتینی چیزی نگفته بود جز این که پرواز زودهنگام است. اما از سر زدن به وبسایت فرودگاه اجتناب کرد چون نمی‌خواست راز بزرگ مارتینی فاش شود.

کل ظهر را در مشروب فروشی کار کرد، هنگام عصر به آپارتمانش برگشت و کمی خوابید. دامینیک می‌توانست هر ساعت از روز بخوابد.

مارتینی بیشتر از او کار کرد و زمانی به خانه برگشت که دوست پسرش یک ساعت فارغ از غوغای جهان خوابیده بود. مارتینی آخرین وسایلش را نیز جمع کرد، سپس به رختخواب خزید، نوک بینی‌اش را به گردن او مالید و بیدارش کرد. زمزمه‌کنان گفت: «هی، سکسی.»

دامینیک با چشمان نیمه‌باز غرغر کرد: «همممم. ساعت چنده؟»

«نزدیک هفت.»

«چرا بیدارم کردی؟ گفتم می‌خوام تا ۱۰ بخوابم.»

«زدم بالا.» مارتینی خنده‌ای کرد و بیضه‌ی او را در مشتش گرفت. یکی از روزهای گرم ماه جولای بود و او لخت خوابیده بود.

دامینیک غلت زد تا از انگشتان در حال ورجه و ورجه‌ی او فرار کند. سپس گفت: «الان نه.»

مارتینی پوزخند زد: «خجالتی نباش دیگه، یه حرکت ریزِ مجلسی می‌زنیم، بعدش بگیر بخواب. اصلاً منم یه چرتی می‌زنم.»



دامینیک داد زد: «نه، الان خسته‌ام.»

مارتینی لب‌هایش را صاف کرد. با این که یک رگش مکزیکی بود، ولی بیشتر به مادر انگلیسی‌اش رفته بود. اما زمانی که ژن خوب پدرش زمام کنترل مغزش را به عهده می‌گرفت عصبانی می‌شد. در چنین مواقعی لب‌هایش سفت و چشمانش باریک شده، آن روی سگ مکزیکی‌اش بالا می‌آمد و آماده می‌شد تا دنیا را جر بدهد. اگر دامینیک این حالت را می‌دید، به گه خوردن می‌افتاد و سعی می‌کرد به هر طریقی که شده، دل و را بدست آورد، اما او رویش را آنور کرده و چشمانش را بسته بود.

مارتینی به آهستگی گفت: «انگار چند روزه اصلاً به من میل و علاقه‌ای نداری.»

دامینیک جواب داد: «چی میگی واسه خودت؟»

زیر لب گفت: «علاقات رو نسبت به من از دست دادی؟ با یکی دیگه دوست شدی؟ ازم خسته شدی؟»

دامینیک به تلخی گفت: «آره، همین‌طوره.»

مارتینی مانند سلیطه‌ها جیغی زد که دامینیک سه متر از جا پرید. همان‌طور که داشت با چشمان ورقلمبیده به دامینیک نگاه می‌کرد، یک کشیده‌ی آبدار زیر گوشش خواباند و به او گفت: «من باهات هیچ‌جا نمیام، دیگه این رابطه تمومه، بهتره خودت تنهایی همراه لیز و کاران به سفر بری که انگار خیلی هم بدت نمیاد.»

دامینیک در حالی که بلند می‌شد تا از خودش در برابر جیغ و فریادهای او دفاع کند، متقابلاً فریاد زد و گفت: «چرا که بدم نیاد؟ تو یه مکزیکی دیوونه‌ای، مثل گربه‌های جیغ‌جیغویی! من فقط می‌خواستم دو ساعت کپه‌ی مرگمو بذارم. توی تعطیلات می‌تونیم ۲۴ ساعته با هم عشق‌بازی کنیم، مگر این که که توی اون جهنم‌دره‌ای که داری ما رو می‌بری، سکس قدغن باشه.»



مارتینی جیغ زد: «حالا خوبه همیشه خودم ازت درخواست سکس می‌کنم.»

دامینیک هوار کشید: «اون وقت این یعنی چی؟»

دختر انگشت کوچک دست راست خود را بالا آورد و آن را منقبض کرد.^{۱۲}

دامینیک قسم خورد که اگر او زن نبود، با مشت به صورتش می‌کوبید.

مارتینی در جواب گفت: «اگه زن نبودم که اصلاً وجودشو نداشتمی دست روم بلند کنی.»

دامینیک که فهمید کم آورده، دوباره فحش داد. ملحفه‌ای که دور او پیچیده شده بود را گرفت و به کناری پرت کرد. به او گفت که ازش متنفر است و ادامه داد: «می‌تونی بری به عشق و حالت بررسی، من می‌مونم توی مشروب‌فروشی و مست می‌کنم.» سپس با عصبانیت به حمام رفت، در را محکم بست، دوش را باز کرد و زیر آن رفت. آب را سرد کرد و آن قدر آن زیر ماند تا شروع به لرزیدن کرد. پیشانی‌اش را آرام به دیوار چسباند و چشمانش را بست. دلش می‌خواست او را بکشد!

نشید که مارتینی وارد حمام شد. اولین چیزی که فهمید، این بود که دستی نرم به پشتش فرود آمد. با عصبانیت چرخید و به چشمان قهوه‌ای تیره‌ی دختر خیره شد.

دختر پلک زد و اشک از چشمانش جاری شد: «متأسفم.»

چیزی در شکم دامینیک غنج زد. دلش می‌خواست پا به پای او بحث کند و با او یکی به دو کند، اما وقتی قضیه، اشکی می‌شد، دلش می‌ریخت و می‌دانست که اشک‌های او چقدر ارزشمند است، خصوصاً این که مارتینی هرگز اشک تمساح نمی‌ریخت. تنها راه فروکش شدن عصبانیتش اشک ریختن بود. و این بود آرامش پس از طوفان.

^{۱۲} نشان دادن انگشت کوچک به یک شخص، به این معنی است که طرف مقابل دارای آلت تناسلی کوچک و بنیه‌ی جنسی ضعیفی است.



دامینیک درحالی که او را نزد خودش می کشید، زمزمه کنان گفت: «چیزی نیست.»

مارتینی وقتی آب سرد به بدنش خورد، شکلی درآورد و با هیجان گفت: «سرده!»

«آره.» دامینیک داشت دستش را به طرف شیر آب گرم می برد که مارتینی جلوییش را گرفت.

گفت: «خوبه، اشکالی نداره.»

دامینیک با چشمان نیمه باز گفت: «مطمئنی؟ از آب سرد متنفر بودی. نکنه یادت رفته خون مکزیکی توی رگ هاته؟»

«می دونم. ولی امشب برام اهمیتی نداره. بیا مثل اسمارفاها آبی بشیم.»

«خنگول.» خندید و دختر نیز در جوابش خندید. سپس برای سالها زیر دوش آب ایستادند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، زیر پاشش آب سرد لرزیدند و جر و بحثشان را فراموش کردند. داشتند یخ می زدند اما خوشحال بودند.

وقتی به رختخواب برگشتند، عشق بازی کردند. شروعی سریع و خشن داشتند اما مارتینی کنترل کار را در دست گرفت و همه چیز را آرام کرد. زیر لب گفت: «عجله ای نیست. می تونیم توی فرودگاه بخوابیم.»

دامینیک درحالی که نفس نفس می زد و موقعیتش را تنظیم می کرد، گفت: «گور بابای خواب.» و اجازه داد مارتینی هرکاری دلش می خواست انجام دهد.

او بدن مارتینی را ستایش می کرد. قد کوتاهش بیش از ۱۶۰ سانتی متر نبود اما در مقابل دامینیک ۱۷۳ سانتی بدک به نظر نمی رسید. کمی اضافه وزن داشت اما انحای بدنش آن را خنثی کرده بود. گاهی اوقات رژیم می گرفت و دامینیک با این که به روی خودش نمی آورد، دلش برای آن برجستگی های قلمبه و باسن درشتش تنگ می شد. خیلی دوست داشت چیزی دم دستش باشد که



دائم فشارش بدهد. گاهی اوقات دندان‌هایش را مابین چاک باسن او فرو می‌برد و می‌گفت: «ماله منه، همش مال منه!»

مارتینی دوماه اخیر را تحت رژیم غذایی بود تا در عکس‌های مسافرت، لاغرتر بیافتد، بنابراین امشب چیزی وجود نداشت که دامینیک دندان‌هایش را در آن فرو ببرد، اما مهم نبود. او می‌دانست که دوست‌دخترش عاشق شکلات است و بزودی می‌تواند دوباره تپلش کند. با این که همیشه برنامه‌ی سفرهای‌شان جور بود، اما این بار بعد از این سفر قرار بود تا کریسمس به هیچ تعطیلاتی نروند. بعد از این سفر تا مدت‌ها می‌توانست مکزیکی تپلی‌اش را داشته باشد (هرگز جلوی خود مارتینی، او را "مکزیکی تپلی" خطاب نکرده بود. دامینیک آن قدرها که مادرش ادعا می‌کرد باهوش نبود، ولی احمق هم نبود).

مارتینی که زبان و نوازش انگشت‌های دامینیک را به خود می‌دید، زودتر ارضا شد. همین‌که به خود لرزید و ناله سر داد، دامینیک روی کار آمد و شروع به تلنبه زدن کرد. سپس با ناله‌ای آرام اما کشیده ارضا شد اما مارتینی هنوز داشت به گرمی نفس‌نفس می‌زد.

مارتینی وقتی فهمید او ارضا شده، خنده‌ی ریزی کرد، پاهایش را دور او پیچید و فشارش داد. یکی از دستانش را لای موهای قهوه‌ای روشن دامینیک فرو برد. چند روز قبل موهایش را کوتاه کرده بود. مارتینی موی بلند دوست داشت اما دامینیک شنا کردن با موهای بلند را دوست نداشت، زیرا جمع و جور کردن و مرتب کردنش خیلی دشوار بود.

مارتینی درحالی‌که به آرامی او را می‌بوسید، پرسید: «خوب بود؟»

دامینیک خندید: «حال به هم زن بود.»

مارتینی یکی از ناخن‌هایش را در کمر او فرو برد. دامینیک از درد داد کشید و سپس خندید و او را محکم‌تر بوسید.



مارتینی هشدار داد: «مراقب باش، وگرنه دوباره راست می‌کنی.»

دامینیک لبخند زد: «فاجعه میشه، مگه نه؟»

همین‌که مارتینی به سمت حمام رفت تا خودش را تمیز کند، دامینیک غلت زد و به پشت دراز کشید. این‌که مارتینی بعد از معاشقه کنار او دراز نمی‌کشید، او را آزرده‌خاطر می‌کرد. اما امشب نه. او احساس سرخوشی و گرمی داشت. او باید همه‌چیز را فراموش می‌کرد، حتی اگر مثل یک آشغال توسط مارتینی دور انداخته می‌شد.

وقتی مارتینی از حمام برگشت، بیش از یک ساعت در رختخواب دراز کشیدند و به نوازش یکدیگر مشغول شدند. دامینیک مدام چرت می‌زد اما مارتینی بیدار بود. هر چند دقیقه به ساعتش نگاه می‌کرد، به سفرشان فکر می‌کرد و امیدوار بود سه نفر دیگر هم از آن راضی باشند و نگران بود شاید خوش‌شان نیاید. اطمینان داشت که به لیز خیلی خوش می‌گذشت و دامینیک هم خشنود خواهد بود، اما دامینیک با وجود کاران، آدم متفاوتی می‌شد و بچه‌بازی در می‌آورد. اگر کاران دلقک‌بازی در می‌آورد، دامینیک هم از او تقلید می‌کرد و به آدم گندی تبدیل می‌شد.

پیش خودش فکر کرد: «باید بهشون می‌گفتم. باید قبل از ثبت پرواز، موضوع رو باهاشون درمیان می‌ذاشتم. باید مطمئن می‌شدم که با برنامه‌ای که چیدم، موافقن یا نه.» اما حالا خیلی دیر شده بود. فقط می‌توانست دعا کند کاران از دنده‌ی چپ بلند نشده باشد و اگر هم چنین می‌شد، حداقل لیز از او حمایت کند. فوقش در بدترین حالت، پسرها را در مشروب‌فروشی می‌گذاشتند و خودش را دوتایی به سفری چند روزه می‌رفتند.

هنگامی‌که زمان رفتن رسید، مارتینی به دامینیک سقلمه زد. دامینیک خرخرکنان گفت: «بیدارم.» سپس روی آرنجش لم داد و چشمانش را مالید. داشت خواب می‌دید و فکر می‌کرد که باید به سرکار برود. سپس به یاد سفر پیش رو افتاد و خیالش راحت شد: «چقدر زمان داریم؟»



مارتینی گفت: «چهل و پنج دقیقه. گفتم یه زره زودتر بیدار بشیم تا دوباره کیف‌هامونو چک کنیم مبادا چیزی رو فراموش کرده باشیم.»

دامینیک لبخند زد: «وقتی ندونی داری کجا میری، از کجا می‌خواهی مطمئن بشی چی باید برداری؟ نمی‌خواهی بگی؟»

مارتینی با دهان بسته خندید: «نه تا وقتی به فرودگاه نرسیدیم. نگران نباش. من وسایلت رو چک می‌کنم تا مطمئن بشم چیز مهمی رو از قلم ننداخته باشی.»

همین‌که مارتینی از سرجایش بلند شد و به بدنش کش و قوس داد، دامینیک گفت: «از این که تصمیمات رو به عهده‌ی خودت گذاشتم خیالم راحت‌تره. دیگه کم‌کم دارم عادت می‌کنم.»

مارتینی گفت: «لازم نکرده. من که مامانت نیستم.»

دامینیک غرولند کرد: «منظورم این نبود.»

«دقیقاً منظورت همین بود.» مارتینی خندید: «همه‌ی مردها دنبال کسی‌ان که جایگزین مادرشون بشه. اما باید بگم اشتباه گرفتی جناب نیوتن.»

مارتینی همان‌طور که داشت به بدنش کش و قوس می‌داد، سینه‌هایش برجسته شدند و در همین لحظه، دامینیک به صورت گستاخانه‌ای گفت: «اگه دنبال جایگزینی واسه مادرم بودم، یک‌یو پیدا می‌کردم که حداقل ممه‌های بزرگتری داشته باشه.»

مارتینی دوباره انگشت کوچکش را مانند چند ساعت قبل به او نشان داد و زیر لب گفت: «بیا راجع به سایز صحبت نکنیم.» اما این بار خندید. دامینیک از جایش برخاست، خم شد و با شیطنتی خاص، سینه‌ی سمت چپ و سپس سینه‌ی سمت راست او را بوسید. سپس بوسه‌ی کوچکی از لبش گرفت و رفت تا ساکش را چک کند و لباس بپوشد.



  @Thecity_ir

 www.the-city.ir

تخت‌مر
نشریه



دو

آپارتمان آن‌ها نزدیک واترلو بود، پس به جای این که به خودشان زحمت بدهند و از خیابان لیورپول به ایستگاه قطار استانسند بروند، به متروی تاتنهام هیل رفتند و از آن جا به سمت قطاری که به سمت فرودگاه می‌رفت، عازم شدند.

دور میزی نشستند که صندلی‌هایش روبروی یکدیگر قرار داشت. دیروقت بود، معدود افرادی داخل قطار بودند و صندلی‌های کناری‌شان نیز خالی بود. بنابراین ساک‌های چرخدار کوچک‌شان را نیز روی صندلی گذاشتند.

مارتینی خسته بود و چرتش گرفت. دامینیک چند کتاب با کیندل‌اش داندلود کرد اما حس و حال کتابخواندن نداشت. دستش را در جیبش برد و یک بلیط قدیمی سینما، یک دستمال کاغذی و کمی کرک و پشم پیدا کرد.

با بی‌حوصلگی، دستش را در جیب جلویی چمدانش برد و پاسپورت‌هایشان را بیرون کشید. دامینیک به عکس خودش خیره شد. وقتی نوزده ساله بود، پاسپورتش را تحویل گرفت، همین سه سال پیش. ولی الان خیلی پیرتر به نظر می‌رسید. سال دوم دانشگاهش بود که آن را گرفت. اصلاً از رشته‌ی روانشناسی خوشش نمی‌آمد اما چون فکر می‌کرد ممکن است این رشته خانم‌ها را تحت تأثیر قرار بدهد، آن را انتخاب کرد. (دلیل قانع‌کننده‌ای بود چون مادرش کلی تحت تأثیر قرار گرفت!) بعد از این که فارغ‌التحصیل شد، هوای معلم شدن به سرش زد. اما در واقع این یک تاکتیک وقت‌کشی بود تا این که به نتیجه برسد که قرار است ادامه‌ی زندگی‌اش را به چه شکل بگذراند.



دامینیک هنوز هم به نتیجه‌ای نرسیده بود و همین باعث شد هنگام خیره شدن به عکسش، غم و غصه به سراغش بیایند. این که در سن نوزده سالگی ندانی در آینده می‌خواهی چه‌کاره شوی، یک چیز بود، اما یک مرد بیست و دو ساله باید ذهنش را برای تصمیم‌گیری آماده می‌کرد. اینطور نیست؟

دامینیک تمام صفحات خالی پاسپورت را از نظر گذراند؛ صفحاتی که منتظر بودند مهر کشورهای خارجی را در خود ببینند. قبلاً در صدد بود دور دنیا را بگردد و به جاهای ناشناخته سفر کند. اکنون از این بابت مطمئن نبود. تا به الان چیزی بیشتر از یک توریست معمولی نبود و مواقعی هم که به کشورهای خارجی می‌رفت، بیشتر وقتش را صرف عیاشی و خوردن و خوابیدن می‌کرد.

فکر کرد: «گذش بزن. واسه تصمیم‌گیری هنوز کلی وقت هست. بابا بهم گفت از دهه‌ی سوم زندگیم لذت ببرم، خوش بگذروم و تا سی ساله نشدم خودمو به چیزی بند نکنم که مبادا جلومو بگیره. همیشه می‌گفت وقتی من تو سن بیست و چهار سالگی به دنیا اومدم، چقدر پشیمون بود.»

دامینیک با دهان بسته خندید و مراقب بود مارتینی را بیدار نکند. او پدرش را دوست داشت. پدری که تا دو پیک مشروب بالا می‌رفت، سر صحبت را باز کرده و سفره‌ی دلش را می‌گشود. با این که یکی دو سال پس از طلاق گرفتن آن‌ها خیلی سخت گذشت، حتی مادر دامینیک هم از او بد نمی‌گفت.

دامینیک پاسپورت خودش را کنار گذاشت و مال مارتینی را باز کرد. پاسپورت او حدود شش ماه قبل صادر شده بود. پاسپورت قبلی‌اش را یک شب در کلاب گم کرده بود. از آنجایی که هر از گاهی نگهبانان به سن یا ملیت او شک می‌کردند و از او درخواست کارت شناسایی می‌کردند، همیشه پاسپورتش را همراهش می‌برد. معمولاً گواهینامه‌ی رانندگی‌اش را همراه داشت، اما این بار آن را جا گذاشته بود و مجبور شد پاسپورت ببرد.



به اسمی که روی پاسپورت درج شده بود نگاه کرد و لبخند زد. ایزابلا مارتینز.^۱ پدرش نام مادر و مادر بزرگش را روی او گذاشته بود، اما چون هنگام به دنیا آمدن ایزابلا سوم، هردوی آنها در قید حیات بودند، نوزاد به یک اسم دوم متمایز احتیاج داشت که روز به روز هم عوض می‌شد. ابتدا اسمش ایزی^۲ بود، سپس وقتی پنج ساله شد، یکی از دخترخاله‌های مادرش که مدتی با آنها زندگی می‌کرد، به شوخی اسمی را به زبان آورد. مارتینی مارتینز. برای مدتی همه او را با این نام صدا می‌زدند. قصد نداشتند این اسم را روی او نگه دارند و این فقط جنبه‌ی شوخی داشت. اما ایزابلا جوان این اسم را دوست داشت و اصرار کرد از این پس او را با همین اسم صدا بزنند. حتی زمانی که دخترخاله به خانه‌ی خودش برگشت.

دامینیک با فکر این که دخترک کله‌شق چطور خانواده‌اش را مجاب کرد که در مقابل خواسته‌هایش سر تعظیم فرود بیاورند، دوباره خندید و این بار مارتینی از خواب پرید و زیر لب گفت: «چی شده؟ رسیدیم؟»

دامینیک او را خاطر جمع کرد: «هنوز نه. بخواب.»

پرسید: «داشتی به چی می‌خندیدی؟»

«هیچی.»

«خنگول.» خمیازه‌ای کشید، سرش افتاد و دوباره به خوابی عمیق فرو رفت.

دامینیک پاسپورت مارتینی را بست و هر دوی آنها را سرجایشان گذاشت. سپس تکیه داد و ادامه‌ی راه را از پنجره به دنیای تاریک بیرون خیره شد.

وقتی از قطار پیاده شدند، کاران منتظرشان بود. او با اشتیاق گفت: «رفیقای خودم!» سپس با دامینک دست داد، او را مختصر در آغوش گرفت، سپس گونه‌های مارتینی را بوسید.

^۱ Isabella Martinez

^۲ Izzy



او تقریباً دو سال از دامینیک بزرگتر و چند سانتی متری نیز بلند تر بود. هرچقدر دامینیک سعی می کرد اضافه وزن پیدا نکند، کاران طی این سال ها ناپرهیزی می کرد و با گره خوری، حسابی از خجالت شکمش درمی آمد.^۲ او موهایی مجعد، کم پشت و به رنگ حصیر داشت. وقتی نوجوان بود ریشش مو پیدا کرد اما به آن اهمیتی نمی داد. دنبال این بود که چاق و کچل شود. همیشه می گفت: «خوشگلی در دسر داره. اینجوری راحت ترم، چون دیگه چیزی وجود نداره که بخواد برام مهم باشه.»

کاران نیز مانند دامینیک شلوارک و تی شرت پوشیده بود، ولی شلوارک دامینیک آبی تیره و مال کاران چهل رنگ بود. اما تی شرتی که پوشیده بود با سایه ای صورتی رنگ، تصویر چهره ای خواننده ای قدیمی، که روی آن نقش بسته بود، را نشان می داد. خواننده ای که دامینیک هرگز از او نشنیده بود.

دامینیک گفت: «آخرش نگفتی این نصف مرد نصف بیسکویت قضیه اش چی بود.»

کاران نیشخند زد: «به جون مادرم اگه بدونم. ولی خداییش قشنگ نیست؟»

«نه.»

«معلومه کونت داره از حسادت می سوزه.»

کاران یک کوله پشتی معمولی روی شانهاش انداخته بود؛ از آن کوله هایی برای باشگاه رفتن استفاده می شدند.

مارتینی با حالتی ناراضی گفت: «فقط همینو آوردی؟»

^۳ وقتی کسی در اثر استعمال دخانیات و یا نوشیدن مشروبات الکلی گرسنه می شود، اشتهايش دوچندان شده و هرچه دم دستش باشد می خورد. به این عمل، کره خوری می گویند.



کاران گفت: «البته. هرچی لازم بود رو آوردم. یه جفت شورت، چند تا تی شرت، شلوارک، مسواک، یه ژاکت محض سرد شدن هوا، تیغ، نایلون فریزری که خمیردندونم توشه، ادکلن و یه شیشه مایع اصلاح.»

دامینیک پرسید: «دهان شویه چی؟»

کاران نچنج کرد: «صد بار بهت گفتم اینجور آت و آشغال‌ها باعث سرطان لوزه میشه.»

مارتینی به طور کنایه آمیزی پرسید: «کفش پیاده روی چطور؟»

کاران گفت: «اینا حرف ندارن.» و پاهایش را چرخاند تا دمپایی‌های جلوبسته‌ی سوراخ‌دار پلاستیکی صورتی‌اش را نشان دهد.

دامینیک متذکر شد: «اینا زنونه‌است ها؟!»

کاران در جواب گفت: «واسه من مردونه زنونه فرقی نمی‌کنه.»

مارتینی لب‌هایش را سفت کرد و غرید: «بهت گفتم قراره پیاده‌روی‌های طولانی داشته باشیم.»

کاران لبخند زد: «می‌دونم. اما اینا خوبن. با اینا می‌تونم تا ابد راه برم.»

دامینیک خاطرنشان کرد: «آخرین باری که اینا رو توی ایبیزا پوشیدی، پاهات تاول زدن.»

«جدی؟» کاران شانه بالا انداخت: «خب، اینا قشنگ اندازه‌ی پاهامن. الان چند ساعته که توی پامه و خبری هم از تاول نیست.»

مارتینی به او زل زد.



کاران گفت: «اینا اوکی هستن بابا.» و سعی کرد دل مارتینی را بدست بیاورد: «از چکمه‌های بزرگ خوشم نیامد. تو اینا راحت‌ترم. اگرم پاهام زخمی شدن، صداشو درنمی‌ارم. حتی پماد هم ازتون نمی‌گیرم.»

مارتینی با بی‌اعتنایی دماغش را بالا کشید: «برای من که مهم نیست. لیز کجاست؟»

کاران لپ‌هایش را باد کرد: «شما گرم‌تون نیست؟ بیاید بریم داخل. اون جا کولرگازی هست، مگه نه؟»

مارتینی با کلافگی گفت: «خودت می‌دونی که هست. از همین خراب شده به پراگ پرواز داشتی.»

کاران به گونه‌ای که انگار این خبر برایش تازگی داشت، پلک زد: «جداً؟ پس منتظر چی هستین؟ می‌خواین من وسایل‌تونو بیارم؟»

مارتینی بر خلاف میلش لبخند زد: «تو حتی یه چمدون چرخدار هم با خودت نیاوردی!»

کاران آه کشید: «بابا تکنولوژی پیشرفت کرده‌ها! حالا تکنون بخورید. هرکی آخر برسه خره!»

مارتینی خندید و دنبال کاران به سمت پله برقی راه افتاد. می‌دانست که عصبانی شدن از دستش زیاد طول نمی‌کشد. دامینیک در سکوتی معنادار و بدشگون دنبالشان راه افتاد. او خیلی بیشتر از مارتینی کاران را می‌شناخت. برق چشمان و لرزشی که در تن صدای کاران وجود داشت را شناخت. یک جای کار می‌لنگید. و از آن جا که دامینیک نمی‌خواست شرلوک هولمز بازی در بیاورد، عدم حضور لیز روی سکو را نادیده گرفت. حس پیچش عجیبی درون شکمش احساس کرد. احساس کرد که به‌زودی مارتینی به سقف برخورد می‌کند.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



سه

چهار دقیقه بعد، همان طور که دامینیک می‌ترسید، مارتینی نگهبانِ درِ جهنم شد.^۱

بدون توجه به مردمی که داشتند به آن‌ها نگاه می‌کردند، هوار زد: «لِیز نمیاد؟»

کاران با بیچارگی نیشخند زد: «می‌خواستم بهت بگم ولی فکر کردم بهتره تعطیلاتت رو خراب نکنم.»

مارتینی دندان قروچه کرد: «چه آدم باملاحظه‌ای هستی جروم!»^۲ حالا او فقط شبیه مکزیکی‌ها نبود، بلکه شبیه پدرش هم شده بود. و این خبر بدی بود. این‌طور که پیش می‌رفت، هم رنگ صورتش عوض می‌شد، هم لهجه‌اش تغییر می‌کرد.

دامینیک پرسید: «چی شده؟»

مارتینی فریاد کشید و دوباره اسمی که کاران از آن نفرت داشت را به زبان آورد: «بگو ببینم جروم، اون یکی دیگه رو پیدا کرده؟ از این که تو حالت مستی تو سینک ظرفشویی می‌شاشیدی بدش اومده؟ تو آغوش یکی دیگه مُچتو گرفت؟»

کاران که از لحن نیش‌دار مارتینی متعجب شده بود، پلک زد. مارتینی قبلاً نیز بصورت لفظی به او پریده بود، اما فقط مواقعی این اتفاق می‌افتاد که مست بود و یا حس می‌کرد مورد اهانت قرار

^۱ کربروس سگ سه‌سر بزرگ و وحشی که نگهبان جهنم بود و به هیچ کس رحم نمی‌کرد. حتی خدای زیرزمین، یعنی هیدئوس، نیز از شرّ او در امان نبود و هر بار که قصد عبور داشت، برای کربروس تکه گوشت بزرگی می‌انداخت تا مشغول نگهش دارد و حواسش را پرت کند.

^۲ Jerome



گرفته است. کاران معمولاً در مشاجره‌ها کم نمی‌آورد، اما این دفعه اوضاع فرق می‌کرد. در حالی‌که از شوک بیرون می‌آمد، برای کمک گرفتن به دامینیک نگاه کرد.

دامینیک شانه بالا انداخت: «خب لیز قرار بود یکی از راننده‌ها مون باشه.» سپس به آرامی گفت: «این‌طوری باید مارتینی خودش کل مسیرها رو رانندگی کنه.»

مارتینی به این خاطر که دامینیک طرف او را گرفته بود، خشم طوفانی اولیه‌اش فرو کش کرد و خرخرکنان گفت: «درسته، الان من باید شوفری شما نره خرها رو بکنم.»

کاران گلوش را صاف کرد و سعی کرد لبخند لرزانی بزند: «این‌طورا هم که فکر می‌کنی نیست.»

مارتینی یکی از ابروهایش را بالا برد و با حالت خشکی گفت: «جدی؟»

«اون منو ول نکرده.»

مارتینی دوباره سرِ جنگ گرفت: «پس واسه چی این جا نیست؟»

کاران نگاهش را دزدید و به سمت دیگری چشم دوخت. سپس زیرلب گفت: «پدرش سخته کرد.»

مارتینی نالید: «وای خدا.»

کاران ادامه داد: «دو روز پیش این اتفاق افتاد. نمی‌خواست کسی خبردار بشه. مادرش هم مثل خودش نمی‌خواد کسی از این ماجرا بویی ببره. لیز باید کنار خانواده‌اش می‌بود. حتی به تعطیلات ذره‌ای فکر نمی‌کرد. می‌خواستم به این موضوع اشاره کنم، ولی خودتون می‌دونید که، فکر کردم شاید جاش نباشه.»

مارتینی گفت: «البته که جاش نبود. خدایا، من واقعاً متأسفم. نباید جیغ و داد می‌کردم. لیز بیچاره. بهش زنگ می‌زنم تا بهش تسلیت بگیم.»



کاران فوراً گفت: «نه. قرار شد به کسی خبر ندم. اگه موضوع تعطیلات رو یادش بیاد، بهم میگه که یه داستان الکی به خورد شما بدم، ولی همون طور که گفتم...»

مارتینی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، دوباره گفت: «بیچاره لیز.» سپس اخم کرد: «ولی تو نباید تنه‌اش بذاری. اون بهت نیاز داره.»

کاران سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد: «پدرش از من متنفر بود. بقیه‌ی خانواده‌اش هم از بعد قضیه‌ی اِستر به این‌ور، از من خوششون نمیاد.»

مارتینی غرید: «همون موقع که به لیز خیانت کردی. بار اولتم نبوده.»

کاران تأیید کرد: «درسته، ولی اونا از اون قضایا خبر ندارن. اِستر واسه هفت پشتم بس بود. اونا نمی‌خوان من اطراف خانواده‌شون بپلکم، حتی واسه تشییع جنازه. الان بهترین موقع است که به مسافرت برم و اطراف اونا پیدام نشه. اونا از خداشونه که من اونجا نباشم.»

هنگامی که همه داشتند به لیز و پدرش فکر می‌کردند، بار دیگر سکوت حکمفرما شد.

دامینیک سرانجام درحالی‌که بازوی مارتینی را می‌گرفت، به او گفت: «تو چطور؟ هنوز می‌خوای بری؟ اگه قراره زیاد رانندگی کنی، می‌تونیم بی‌خیالش بشیم.»

مارتینی گفت: «نمی‌دونم. برای پس گرفتن پول‌مون خیلی دیر شده.» کمی فکر کرد و سپس آه کشید: «نه، رانندگی اونقدر هم بد نیست. می‌تونیم چند تا از برنامه‌هامون رو کنسل کنیم تا منم بتونم استراحت کنم و از مناظر لذت ببرم.»

کاران با اشتیاق گفت: «عالیه. من همش داشتم فکر می‌کردم کجا قراره بریم. زودباش اِم،^۲ بگو مقصد کجاست. بگو ببینم برای کاران و نیوت چی تو آستین داری. کجا مد نظرته؟»

^۲ مخفف اسم مارتینی



مارتینی با خجالت خندید: «اولش با حرف ب شروع میشه.»

کاران هیجان زده گفت: «بروکسل؟ بروخه؟ بلژیک؟»

دامینیک گفت: «بروکسل و بروخه جفتشون توی بلژیک هستن عقل کل.»

کاران پافشاری کرد: «برلین؟ بوداپست؟ بالیو؟ بارسلونا؟» چشمانش برق زدند: «نگو که بارسلوناست! همیشه آرزو داشتم به اون جا برم. یعنی روانی شم!»

مارتینی گفت: «نه.» و به ضایع شدنش خندید: «هیچکدوم از اینایی که گفتی نیست. اون جا...» مکثی کرد تا هیجانش را بیشتر کند، سپس برگ برنده اش را برای آن ها رو کرد: «بلغارستان!»

کاران مات و مبهوت شد. پیشانی دامینیک چین خورد.

مارتینی با حالتی مدافعانه غرید: «چیه؟»

کاران با سردرگمی خاصی گفت: «بلغارستان؟ آخه کدوم آدم خری...»

«...دلش نمی خواد بره بلغارستان؟!» دامینیک قبل از این که جنگ جهانی سوم آغاز شود، میان کلام کاران پرید و آن را تصحیح کرد. یکی از بازوهای مارتینی را گرفت و سر او را بوسید، سپس فوراً با ابروهایش به کاران علامت داد که روی حرفش حرف نزنند و آرامشش را به هم نریزد.

وقتی دامینیک مارتینی را رها کرد، کاران هنوز اخمو بود اما مارتینی را سرزنش نکرد. سپس به شکلی غیر تصنعی زمزمه کرد: «توی بلغارستان چی هست؟»

مارتینی که انتظار چنین عکس العملی را داشت، مأیوس نشد و چون در دلش آرزو داشت که با انتخابش آن ها را به وجد بیاورد، قاطعانه گفت: «کوهستان. جنگل، دریاچه، رودخانه. جلگه. مناظر بکر. حتی ساحل هم داره. ولی ما به ساحل نمی ریم.»



دامینیک در تصدیق حرف‌های مارتینی افزود: «آبجو. آبجوهای محلی بلغارستان خیلی مشهور هستن.»

کاران با حالتی متعجب به او خیره شد: «اسم یه آبجوی بلغاری رو بگو؟»

دامینیک هرچه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید: «گفتم که، اونا محلی‌ان. اکثراً توی کارگاه‌های کوچک تولید می‌شن. من یه مستند درباره‌اش دیدم.»

در همان حال که نگاه خیره‌ی کاران شدید و شدیدتر می‌شد، دامینیک یکی از درس‌های قدیمی جغرافی را به خاطر آورد: «پایتختش هم صوفیه است، مگه نه؟»

مارتینی گفت: «درسته.»

«اون جا قلب سیاسی - اقتصادی کشوره. همه‌جا ۲۴ ساعته بازه و خواب ندارن. حتی وقت نفس‌کشیدن هم ندارن. همه‌ی این چیزا رو توی مستند دیدم.»

کاران که سرانجام کمی اشتیاق در چشمانش دیده می‌شد، گفت: «جدی؟»

دامینیک که سعی می‌کرد لبخند گل و گشادی بزند، گفت: «شک نکن!»

مارتینی هم با شعف شیطننت‌آمیزی گفت: «ما به صوفیه نمی‌ریم.»

لبخند دامینیک خشک شد و گفت: «نمی‌ریم؟»

«ما به پلودیو^۴ می‌ریم.»

هر دو مرد با چشمان از کاسه درآمده به او زل زدند.

^۴ پلودیو (Plovdiv) دومین شهر بزرگ بلغارستان، پس از صوفیه است که به دو بخش قدیمی و مدرن تقسیم می‌شود. شهر قدیمی، تاریخی ۸ هزار ساله دارد و همین امر، آن را از نظر باستانی، کاملاً یگانه و منحصر به فرد ساخته است تا جایی که به آن لقب "شهر جاودان" داده‌اند. پلودیو قدیمی، تنها شهری است که از نقطه نظر معماری با آتن و روم قابل مقایسه می‌باشد. - مترجم



آنها را از شوک بیرون آورد: «اون جا دومین شهر بلغارستان بعد از پایتخته.»

کاران با نگاهی نگران به دامینیک خیره شد: «تو اون مستنده چیزی راجع به پلودیو نگفت؟!»

کاران که نتوانست دروغش را کش بدهد، زیر لب گفت: «نه.»

سکوت دیگری برقرار شد؛ سکوتی سردتر از کولرگازی داخل سالن. سرانجام کاران سکوت را شکست و خندید: «گور باباش. من تا حالا اسم همچین جایی رو نشنیدم، ولی مگه مهمه؟ جاهای فوق العاده‌ای توی دنیا هست که اسم‌شونو نشنیدم. حتماً سفر فوق العاده‌ای می‌شه. همیشه از این که آبجوه‌ای متفاوت بخورم خوشحال می‌شم. اگه یکی دو تا کلاب شبانه هم داشته باشه که معرکه می‌شه. عالیه اِم. انتخاب خفنی بود. تو فوق العاده‌ای.»

مارتینی لبخند زد و آنها موقتاً با یکدیگر خوب شدند. راه افتادند و دنبال صندلی گشتند تا چند ساعت بعد را استراحت کنند تا موعد پروازشان سر برسد.

پس از یک ارزیابی فوری، چند صندلی کنار کیوسک اجاره‌ای اتومبیل پیدا کردند. افراد دیگری هم آن جا بودند که همسن و یا از آنها کوچکتر بودند. بیشتر آنها در حال گفتگو، مطالعه، کارت‌بازی و یا خواب بودند و مشخص بود برای پروازهای لحظه آخری ثبت نام کرده بودند. در پروازهای لحظه آخری، مسئول پرواز، اشخاصی که آن موقع صبح بیدار نمی‌شدند و یا نمی‌توانستند در نزدیکی فرودگاه هتلی اجاره کنند و به پروازها نمی‌رسیدند را از لیست پرواز خط می‌زد و مسافران جدید را جایگزین آنها می‌کرد.

همان‌طور که دامینیک داشت خودش را برای نشستن آماده می‌کرد، چشمش به راهنمای سفر بلغارستان که در دست یکی از افراد بود، خورد. از مارتینی درخواست کرد: «میشه یکی از اونا گیر بیاری تا به نگاهی بهش بندازیم؟»

مارتینی گفت: «نه. من از بروشورهای راهنمای سفر خوشم نمیاد.»



دامینیک اخم کرد: «چی داری میگی؟»

دختر مکزیکی تبار گفت: «اونا خیلی اطلاعات به آدم میدن. من می‌خوام خودمون همه جا رو کشف کنیم. من توی اینترنت یک سری تحقیق انجام دادم و یه هتل برای مدت اقامتون رزرو کردم. اون جا یه نقشه هم بهمون میدن. من حتی برای اسپویل نشدن مناظر، زمان پرواز رو شب انتخاب کردم!»

مارتینی جوری ذوق کرد که گویی این حرکت خیلی حرکت خوبی بود. دامینیک طور دیگری فکر می‌کرد، اما الان موقع زدن این حرف‌ها نبود. باید صبر می‌کرد و می‌دید تعطیلات چطور پیش می‌رفت. اکنون می‌بایست در قبال این شب‌ها سکوت می‌کرد. بعداً می‌توانست بحث کند.

کاران درحالی‌که به خودش کش و قوس می‌داد، یکی از دمپایی‌هایش را درآورد تا انگشتانش را بخاراند، سپس پرسید: «خب، پلودیو چه شکلی هست؟»

مارتینی گفت: «شهر قشنگیه.»

پافشاری کرد: «بار و کلاب هم زیاد داره؟»

لب‌های مارتینی سفت شد: «فکرکنم. ولی ما زیاد اون جا نمی‌مونیم. ما فردا بعد از ظهر و پس فردا صبح توی شهر می‌چرخیم و بعدش می‌ریم.»

کاران پرسید: «کجا؟»

مارتینی با پوزخند گفت: «وقتی رسیدیم می‌فهمی. همه‌چی رو بذار به وقتش. می‌خوام بذارم‌تون تو خماری.»

«پس بعدش حسابی باید نئشه کنیم تا جبران بشه.» کاران خندید و انگشتان پایش را به طرف او تکان داد.



مارتینی هم خندید و سپس داخل چمدانش را گشت تا مطمئن شود چیزی را از قلم نیانداخته است. پس از چک کردن سریع مدارک و لباس‌ها، به سمت توالی رفت. کاران صبر کرد تا او از دیدرس خارج شود، سپس ایستاد و با حالتی متهمانه به دامینیک نگاه کرد.

دامینیک آه کشید: «می‌دونم بابا.»

کاران با بیچارگی نالید: «بلغارستان؟ بلغارستان کدوم قبرستونیه؟ ضمناً لازم نیست منو خر کنی و راجع به کارگاه آجوسازی محلی برام خالی ببندی. وقتی دروغ میگی، تابلو میشی؛ گوشت مثل لبو قرمز میشه.»

دامینیک با جدیت گفت: «اصلاً هم اینطور نیست.»

کاران درحالی‌که با یکی از گیره‌های موهایش ور می‌رفت، پرسید: «تو هم نقشی داشتی؟»

«نه. می‌دونستم مثل تفریحات همیشگی مون نیست، ولی فکر می‌کردم مقصدمون اسپانیا و یا ایتالیا باشه که حداقل در کنار سفر ماجراجویانه‌مون بتونیم به یک دوتا شهر بزرگ هم سر بزنیم.»

کاران به فکر فرو رفت: «فکر کنم بدک هم نباشه. همه‌جای اروپا آججوی آشغالی پیدا میشه. مگه نه؟»

دامینیک با سر تأیید کرد: «بجز کشورهای اسکاندیناوی.»^۵

کاران لبخند زد: «ایول. هرشب می‌تونیم مست کنیم.»

دامینیک آه کشید: «ولی اگه قرار باشه هر روز توی راه باشیم...»

^۵ کشورهای نروژ، سوئد، دانمارک و فنلاند



کاران با خیالی آسوده گفت: «نه بابا اینطوری هم نیست. مارتینی کلی برنامه داره. ولی یه چند تا شیشه کوکتل می‌گیریم تا با هم شریک بشیم و موقع رانندگی به یه نفر زیاد فشار نیاد.»

دامینیک با لحنی عبوس گفت: «ولی زیاد از این بابت مطمئن نیستم.» سپس چشمانش را باریک کرد: «بگو ببینم! راجع به بابای لیز خالی بستی، مگه نه؟»

کاران از تعجب شاخ درآورد: «از کجا فهمیدی؟»

دامینیک نیشخند زد: «گوشت مثل لبو قرمز میشه.»

«ای کلک!» کاران خندید و سپس خنده‌ای شیطانی کرد: «وقتی داشتم مخ یکی از دوستاشو می‌زدم، مچمو گرفت. حدس می‌زدم دیگه بهم فرصت جبران نمی‌ده. همه‌ی وسایلیش رو از آپارتمان من جمع کرد، یه سری از لوازم خوب منو هم با خودش برد. دیگه فکر کنم این دفعه موضوع جدیه.»

دامینیک پرسید: «چرا دروغ گفتی پس؟»

«وقتی دیدم مارتینی سگ شده و داره پاچه می‌گیره، جرأت نکردم حقیقت رو بگم. این جوریه بهتر شد. حالا می‌تونه با خیال راحت از تعطیلاتش لذت ببره. اگه حقیقت رو بهش می‌گفتم، گه می‌زد به مسافرتمون.»

دامینیک با طعنه به او گفت: «تو یه سیاستمدار واقعی هستی، مگه نه؟»

کاران جواب داد: «آره، من باید جزو سران صلح می‌بودم. من!»

چند دقیقه‌ی بعدی در آرامش سپری شد. سپس مارتینی برگشت. لبخند شیرینی روی لب‌هایش بود: «حدس بزن داشتم با کی حرف می‌زدم، جروم؟»

کاران با نگرانی به او چشم دوخت.



مارتینی با صدای گریه‌مانندی گفت: «درسته، فکر کردم بهتره به لیز زنگ بزنم تا یه تسلیت کوچیک بهش بگم.»

کاران با صدای قورقورمانندی گفت: «مارتینی! بذار توضیح بدم.»

مارتینی طوری جیغ زد که توجه افرادی که اطرافشان بودند به او جلب شد و چند نفر را هم از خواب بیدار کرد: «توی مادر ج...!»

و این پایان‌بخش آرامش در آن شب بود.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



چهار

مارتینی تقریباً داشت می‌رفت. ساعات بعد را مشغول تهدید به رفتن و تنها گذاشتن آن‌ها بود. این که لیز نمی‌آمد، خودش به اندازه‌ی کافی بد بود، اما با این توهین آسیب‌زننده، مارتینی فکر می‌کرد که کاران او را به بازی گرفته و با گفتن داستان فوت پدر لیز، او را احمق فرض کرده است.

کاران نیز پا به پای او مشغول عذرخواهی کردن بود و قسم می‌خورد که تقصیری ندارد و این دروغ یهویی از دهانش پریده بود. گفت که در موقعیت ذهنی بدی قرار داشت و به خاطر این که چنین رفتاری با لیز داشت، از خودش متنفر است، دلش برای او تنگ شده، از خودش خجالت می‌کشید و نمی‌خواست این راز را با بی‌ملاحظگی جلوی دوستانش افشاء کند.

سرانجام تهدید کاران، مارتینی را آرام کرد.

کاران به آرامی گفت: «من نیام. درست نیست که تعطیلات شما به خاطر من خراب بشه. بدون من برید. نگران پول هم نباشید. من مستحق عودت پولم نیستم. شما دوتا برید و حسابی خوش بگذرونید. بدون من بیشتر بهتون حال می‌ده.»

مارتینی زمزمه‌کنان گفت: «البته که اینکارو می‌کنیم.» اما این جمله را با نفسی که داشت بیرون می‌داد، بیان کرد؛ چرا که متوجه قیافه‌ی دامینیک شده بود. دامینیک با این فکر که مجبور بود بدون دوستش به مسافرت برود، خیلی بدبخت به نظر می‌رسید و این مارتینی را جری‌تر می‌کرد. اما مارتینی دریافت که بیشتر برای کاران افسوس می‌خورد تا این که بخواهد از دستش عصبانی باشد. به این فکر کرد که شاید دامینیک نگران این بود که دوستش واقعاً داشت اذیت می‌شد. شاید دامینیک می‌خواست کاران را در لحظات سختش دلداری بدهد.



پیش خودش گفت: «یحتمل!» اما نمی‌توانست مطمئن باشد و عشقش به دامینیک باعث می‌شد راجع به او مثبت فکر کند.

سرانجام آه کشید: «فراموشش کن. ما طبق برنامه پیش می‌ریم و تا جایی که می‌تونیم خوش می‌گذرونیم. تو رو با خودمون می‌بریم.»

کاران با شگفت‌زدگی (اما خاطری آسوده!) مختصراً اعتراض کرد، ولی در دلش می‌دانست که او را راضی کرده است. ابتدا گفت که قصد ماندن کنار آن‌ها را ندارد و به محض رسیدن به آن جا، از آن‌ها جدا می‌شود و یک هفته‌ی سگی را برای خودش سپری می‌کرد. اما حالا که این موضوع را می‌شنید، خوشحال‌تر بود. وقتی دامینیک را در کنارش داشت، بیشتر به او خوش می‌گذشت. وقتی یک نفر همراهش می‌بود، می‌توانست بیشتر شیطنت کند.

نزدیک‌های صبح، از گیت امنیتی عبور کردند، و صبحانه‌شان را که یک ساندویچ و قهوه بود، آن‌طرف گیت خوردند. با این که کاران سعی می‌کرد چند خط آواز بخواند و کلمه‌ی بلغارستان را در ترانه‌هایش جای بدهد تا خود را سرحال نشان دهد، اما چشمان همگی‌شان خواب‌آلود بود و بی‌حال بودند. مثلاً ترانه‌ی "بارسلونا"ی فردی مرکوری را تغییر می‌داد و به جای بارسلونا، بلغارستان را جایگزین می‌کرد. و ترانه‌ی جان لنون، که راجع به پارکی در لیورپول بود، را به سرزمین‌های بلغاری تغییر می‌داد. و پس از آن، ضرب‌المثلی اختراع کرد به نام خداحافظ شیرینی بلغاری!^۱

مارتینی که از شدت خنده و خستگی اشکش درآمده بود، آن‌ها را از زیر چشمانش پاک کرد و گفت: «بسه!»

کاران در جوابش آواز خواند: «دیگه آواز بسه، خیلی ممنون، مرسی؛ امیدوارم به سلامت به بلغارستان برسی!»

^۱ ضرب المثل مذکور اینگونه بیان می‌شود: Bye Bye Chicken Pie و در جوابش، طرف مقابل می‌گوید: See you Later Aligator



دامینیک نیشخند زد: «باید تو مسابقات آوازخونی تلویزیون شرکت کنی.»

کاران جمله‌ی او را تصحیح کرد: «بهتره بگی باید تو برنامه‌ی استعدادیابی بلغارستان شرکت کنم!»^۲

وقتی پروازشان اعلام شد، خمیازه‌کشان و خندان به سمت هواپیما راه افتادند. مثل بقیه‌ی مسافران که کل شب آن جا بودند، آن‌ها نیز بوی بدی می‌دادند. تنها مهماندارها از بقیه تروتمیز تر و خوشبو تر بودند و طوری لبخند می‌زدند که انگار الان بهترین ساعات زندگی‌شان است.

وقتی کاران دید که دامینیک متوجه این موضوع شده، به او گفت: «اونا خیلی بدجنس هستن. با این که می‌دونن ما چقدر داریم عذاب می‌کشیم، اصلاً به روی خودشون نمی‌ارن.»

دامینیک گفت: «چطور؟»

کاران به او یادآوری کرد: «مگه نمی‌دونی؟ اونا کارمند خطوط هواپیمایی دولتی هستن. اونا همیشه بدترین‌ها رو استخدام می‌کنن.»

دامینیک گفت: «به نکته‌ی ظریفی اشاره کردی.»

مارتینی صندلی‌های جلویی را رزرو کرده بود. نمی‌خواست عقب هواپیما بنشیند زیرا سوانح هوایی همواره از عقب هواپیما شروع می‌شد. و دلیل دیگرش این بود که هوای تازه از جلوی هواپیما به عقب می‌رفت و کسانی که عقب می‌نشستند، مجبور بودند بو و یا گرد و غبار جلویی‌ها را نیز تحمل کنند. دامینیک نسبت به این چیزها بی‌اعتنا بود، اما مارتینی هنگام پرواز خیلی وسواس داشت و نمی‌خواست با او بحث کند.

کاران بدون این که نظر بقیه را بخواهد، فوراً صندلی کنار پنجره را از آن خود کرد. مارتینی ابتدا به او خیره شد، ولی کاران خود را به نفهمیدن زد، سپس ساک خود را مابین پاهایش قرار داد،

^۲ اشاره به برنامه‌ی American's Got Talent که کاران در اینجا به کنایه، از عبارت Bulgaria's Got Talent استفاده کرده است.



درونش را گشت، یک جفت هدفون بیرون آورد و سرگرم ور رفتن با آیپادش شد. چند آهنگ مناسب پرواز آماده کرده بود و آن‌ها را پشت سر هم چیده بود تا گوش کند.

مارتینی روی صندلی وسطی نشسته بود. دامینیک دست در چمدان خود کرد و کیندل و MP۳ Player خود را بیرون آورد. مارتینی هم یک کتاب جدول سودوکو بیرون آورده بود و داشت انتخاب می‌کرد کدام را اول شروع کند.

دامینیک منتظر ماند تا رفت و آمد مسافران در راهروی هواپیما کم‌تر شود، سپس چمدان‌های‌شان را در محفظه‌ی بالای سرش جا داد. کنار مارتینی نشست، به طرفش خم شد و گونه‌اش را بوسید. مارتینی با خستگی به او لبخند زد، سپس سروقت جدولش برگشت. دامینیک آه کشید و سراغ لیست دانلودهایش رفت، اما بعد به یاد آورد که آن‌ها داخل هواپیما هستند و خبری از اینترنت نیست.

دامینیک پس از این که کمربند ایمنی را بست، کیندل و MP۳ Player را مابین کمربند و شکمش فرو کرد، به عقب لم داد، چشمانش را بست و آرزو کرد که زودتر خوابش ببرد. یک دقیقه بعد، شب طولانی و پر از آشوب را فراموش کرده و خود را به دست خواب سپرد. و نه تنها هنگام بلند شدن هواپیما خواب بود، بلکه کل مسیر را تا خود بلغارستان خوابید و مواقعی که مارتینی و کاران از جلوی رد می‌شدند تا به دستشویی بروند، اصلاً از خواب نپرید.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



بخش دوم

"در جاده‌ای که فقط خدا می‌داند به کجا ختم می‌شود"





جانور نزدیک لبه‌ی انتهایِ جنگل قوز کرد و به تعدادی خانه‌ی روستایی قدیمیِ محکم‌ساخته‌شده نگاه کرد. آن‌ها به شکل دایره‌وار کنار یکدیگر بنا شده بودند و یک چشمه‌ی آب از زمان‌های قدیم در مرکز آن می‌جوشید که همه به آن دسترسی داشتند. در حال حاضر آن‌ها آب لوله‌کشی داشتند، اما صاحبان آن‌جا، چشمه را به عنوان یک اثر باستانی و هنری نگه داشته بودند.

جانور کمی راجع به لوله‌کشی و چشمه‌ی خوش‌منظره می‌دانست. آگاه بود که تنها دشمنانش در چنین اماکنی زندگی می‌کردند و او به همان اندازه که از آن‌ها نفرت داشت، از آن‌ها می‌ترسید.

دشمنان جانور همه جا پیدا می‌شدند. آن‌ها طی سالیان، تکثیر شدند و دنیا را از آن خود کردند، درختان را قطع کردند، مالکیت زمین‌ها را به کنترل خود درآوردند، شکار کردند و هر چیزی که زندگی منظم و مرفه‌شان را به خطر می‌انداخت، از ریشه خشکاندند.

جانور، موجوداتی را که از طریق نفوذ به دامن طبیعت به خواسته‌های‌شان می‌رسیدند، سرزنش نمی‌کرد. اگر می‌توانست مانند آن‌ها زندگی و حکومت کند، این کار را انجام می‌داد. ولی هوش و زبردستی آن‌ها را نداشت. از نظر ظاهری و فکری، بیشتر از هر حیوانی شبیه به آن‌ها بود. اما تفاوت این جا بود که حیوانات هرگز با یکدیگر متحد نمی‌شدند. جانور همواره یک بیگانه‌ی حسود بود و سایر حیوانات هنگام حضور او در بین خودشان، حس تجاوز و تعرض به حریم خود را تجربه می‌کردند.

اما همیشه هم این‌طور نبود. جانور با رفت و آمدِ بدون جلب توجه در تاریکیِ خو گرفته بود، به ندرت از زیر سایه‌های تاریک جنگل خارج می‌شد و در محدوده‌های باز و بدون درخت حرکت نمی‌کرد؛ مگر این که آب و هوا بد می‌بود و دشمنانش از ترس صاعقه و برف و بوران به جاهای امن جنگل پناه می‌بردند. جانور با زیرکی شکار می‌کرد، سپس بقایای قربانی‌اش را چال می‌کرد و کمتر ردی از خود به جای می‌گذاشت. از نزدیک شدن به حیوانات اهلی اجتناب می‌کرد مگر در



مواقعی که داشت از گرسنگی می‌مرد. چون تجربیات تلخش به او درس عبرت داده بود که صاحبان حیوانات اهلی برای یافتن شکارچی دام و طیورشان به شکلی سخت و طولانی جستجو می‌کنند. و او تقریباً هیچ وقت کسی از اربابان دوپای این دنیا را نکشته بود.

تقریباً.

جانور لب‌هایش را لیسید و زمان‌های طلایی‌ای را به‌خاطر آورد که می‌توانست قانون پر اهمیتش را بشکند. اگر کسی از آن‌ها به حوزه‌ی زندگی او تجاوز می‌کرد و یا هنگام شکار به پستش می‌خورد، گهگاهی مجبور می‌شد تا پای مرگ مبارزه کند. در آن مواقع، برای دفاع از خودش مجبور به کشتن می‌شد، جسد را به بهترین نحو ممکن از بین می‌برد و با ترسی ناشی از تعقیب شدن توسط جمعیت انتقام‌جو، با اضطراب به زندگی‌اش ادامه می‌داد.

اما بودند کسانی که جانور، آن‌ها را از روی علاقه و لذت کشته بود. مرگی آهسته و شیطانی. اغلب سعی می‌کرد چنین رفتاری از خود بروز ندهد و معمولاً هر وقت این حس به او دست می‌داد، از آن منطقه به جایی دیگر مهاجرت می‌کرد. طی آن شب‌ها، قبل از حمله، بیرون خانه‌ی کسی که می‌خواست به او حمله کند و در معرض فضای باز قرار داشت، می‌ایستاد و یا سر راهی کمین می‌کرد تا به اولین نگون‌بختی که از آن جا رد می‌شد، حمله کند.

آلت تناسلی جانور از فکر دریدن گلوی یکی از آن‌ها، نوشیدن خون‌شان و بلعیدن اجزای درونی خوشمزه‌ی آن‌ها راست شد. به آرامی آلتش را نوازش کرد و آرزو کرد ای کاش امشب یکی از آن شب‌های گذشته بود تا این راهم به خاطرات خون‌آلود خود اضافه کند.

در پستی یکی از خانه‌ها باز شد و یک کودک از آن بیرون آمد. نفس جانور در گلویش حبس شد و حرکات دستش را متوقف کرد. درحالی‌که آرزو می‌کرد کاش دید بهتری می‌داشت، با دقت نگاه کرد و همین‌که کودک به سمت چشمه رفت و درون آن فریاد زد، منتظر پژواک صدایش شد.



کودک، دختر بود و شاید هفت سال داشت. موهای روشن و لُپ‌های تپل داشت. پابرنه بود و لباسی تابستانی به تن داشت که دست‌ها و پاهایش را به نمایش می‌گذاشت. گرچه دمام سحر بود، اما هنوز گرم بود و لباسش فقط نواحی مورد نیاز بدنش را پوشش داده بود. همان‌طور که جانور با اشتها به تماشای این صحنه نشسته بود، دخترک از چشمه دور شد و به سمت جنگل دوید و همچنان که پیش می‌رفت، برای خودش آواز می‌خواند.

جانور در طول این سال‌ها تنها دو بار خون بچه‌ها را چشیده بود. مانند تمام جان‌داران، مخلوقات دوبا از فرزندان‌شان شدیدتر محافظت می‌کردند. گرفتن کسی که هنوز بالغ نشده بود، دیوانگی محض محسوب می‌شد. چرا که خیلی زود، همه متوجه غیبتش می‌شدند و لحظه‌ای را برای جستجوی او تلف نمی‌کردند.

همین‌که کودک نزدیک‌تر شد، جانور یاد دو کودک قبلی افتاد. یکی از آن‌ها دختری با همین سن و سال بود که همراه یک پیرزن زندگی می‌کرد. کسی زیاد به آن‌ها سر نمی‌زد و جانور حس کرد که کشتن کودک خطری را ایجاد نمی‌کند؛ حتی با وجود حضور زن سالخورده. کودک بعدی، یک پسر بچه بود که از این دختر هم کوچک‌تر بود و پدرش او را به سینه‌اش بسته بود. آن‌ها در یک جاده‌ی دورافتاده بودند و تپه‌های جنگلی‌ای که از روستای خودشان خیلی دورتر بود را در می‌نوردیدند. کشتن آن‌ها ریسک بزرگی بود، اما جانور که بوی شیرین پسر بچه‌ی لطیف به مشامش رسیده بود، طاقت از کف داده و نتوانسته بود تاب بیاورد.

دخترک ایستاد تا گلی را برانداز کند و جانور بیشتر خم شد. درحالی‌که پره‌های بینی‌اش بزرگ می‌شدند، داشت از بوی کودک دیوانه می‌شد. جانور اطراف کلبه را با چشمانش گشت. اثری از آدم بزرگ‌ها نبود. می‌توانست دخترک را بقاپد و بدون هیچ‌گونه جلب توجهی، از مه‌لکه بگریزد، به طوری که آن قدر دور شده باشد که وقتی کسی متوجه غیبتش شد، کار از کار گذشته باشد و دست کسی به او نرسد و برای اطمینان، همان‌طور که می‌دوید، یک دستش را جلوی دهان دختر



بچه بگیرد تا او را ساکت نگه دارد. سپس وقتی به نقطه‌ای امن رسید، بایستد و پس از کمی استراحت، کار وحشتناکش را شروع کند.

جانور کمی به جلو قوز کرد و پای چپش را حرکت داد. تقریباً از زیر پوشش درختان جنگل بیرون رفته بود. دختر بچه صدای خش‌خش چیزی را شنید، سرش را بالا آورد و با چشمان نیمه‌باز دنبال منشأ صدا گشت. می‌توانست هیبت غول‌آسای جانور را ببیند، اما جانور آن قدر عظیم بود که در نظر دختر بچه، به شکل یک درخت عجیب و غریب جلوه می‌کرد. انگشتان جانور از هم باز شدند و او بازویش را به حالت قلاب‌مانندی جلو برد. هنوز در سایه‌ها پنهان بود. دخترک فکر کرد دست و انگشتان جانور شاخه‌های درخت هستند که تکان می‌خورند و زیاد به آن‌ها توجه نکرد.

دخترک یک قدم دیگر به جانور چشم به راه نزدیک‌تر شد. سپس کمی اخم کرد و تصمیم گرفت بفهمد چه چیزی سر و صدا ایجاد می‌کند. جانور آروغ زد و انگشتانش را ثابت نگه داشت. آماده شد تا از مرز جنگل بیرون بپرد و دخترک را بردارد و فرار کند. دخترک زمانی می‌فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است که دیگر کار از کار گذشته بود. تا این که خودش را همراه جانور در حال دویدن بیابد و دریابد که تنه‌است. دریابد که درون جهنمی ملعون گرفتار شده است.

یک صدا، جانور که قصد بچه‌دزدی داشت را متوقف کرد. صدا از داخل کلبه‌ی دخترک می‌آمد. دختر بچه به عقب برگشت و با صدایی بلند، جواب داد. در باز شد و زنی از آن بیرون آمد. چیزی سرزنش‌آمیز به دختر گفت اما هم‌زمان خنده سر داد. دخترک هم ریز ریز خندید، سپس به طرف زن دوید و صدای عجیب داخل جنگل را فراموش کرد.

وقتی که زن، دختر بچه را در آغوش گرفت، او را بوسید، داخل کلبه رفت و در را نیمه‌باز گذاشت تا هوای مطبوع به داخل کلبه راه پیدا کند، جانور با حالتی رخوت‌بار به آن‌ها نگاه کرد.



تا مدتی، این فکر که از جنگل بیرون بیاید، مادر و دختر را بکشد و کارِ آغاز شده را به اتمام برساند، او را غلغلک می‌داد. اما این فقط یک رؤیای زودگذر روزانه بود. جانور باهوش‌تر از این حرف‌ها بود. در واقع، حالا که فکرش را می‌کرد، خوشحال بود که زن به داد کودک رسید. ربودن کودک اشتباه بزرگی بود. تابستان بود و جانور تصمیم داشت تا مدتی در کوهستان زندگی کند. اگر کودک را می‌زدید، باید از آن جا فرار می‌کرد و این ارزشش را نداشت.

زمانی که جانور عقب‌نشینی کرد، با خرخری متهمانه خودش را سرزنش کرد. باید با احتیاط‌تر رفتار می‌کرد. دنیا جای مرگباری بود و جانور اگر از تجربیات گذشته‌اش طی این سال‌ها درس نمی‌گرفت، زیاد دوام نمی‌آورد.

یک شب و درجایی مطلوب، به همین زودی‌ها، یکی از این دشمنانش به چنگش می‌افتاد. اما امشب نه. جانور می‌بایست صبور می‌بود. چنین فرصتی دوباره پیش می‌آمد. همیشه پیش می‌آمد. شب، با آن‌هایی که به قوانینش احترام می‌گذاشتند و ریسک‌های احمقانه نمی‌کردند، سخاوتمندتر بود. شب با شکارچیان صبور، محتاط و منتظر، مهربان‌تر بود.

نشریه



پنج

همین‌که هواپیما روی باند فرود آمد، کاران خم شد، دامینیک را محکم تکان داد و در گوشش گفت: «آتیش!» دامینیک با وحشت از خواب پرید؛ گویی که یک سطل آب یخ روی او خالی کرده باشند. کاران درون صندلی‌اش فرو رفت و غش‌غش خندید. مارتینی هم مانند افرادی که اطراف‌شان نشسته بودند داشت می‌خندید.

دامینیک غرغش‌کنان گفت: «چقد تو بامزه‌ای!! بالاخره رسیدیم؟»

مارتینی گفت: «آره. تو کل پرواز خواب بودی. مثل یه بچه کوچولو.»

کاران متذکر شد: «البته بچه‌ی از نوع زشتش.»

مارتینی حین این که داشت او را نوازش می‌کرد، زیرلب گفت: «بچه‌ی زشت خودمی.»

دامینیک که چشمانش را می‌مالید، خرخر کرد: «ما رو بچه هم که کردید، حالا خواهشاً بکشید بیرون.»

از دم هواپیما تا گیت ورودی، تاکسی سوار شدند و در صف بازرسی چمدان‌ها منتظر ماندند؛ همان مکافاتی که همیشه در پروازهای خطوط هواپیمایی دولتی مشهود بود. قبل از این که درهای برداشت چمدان‌ها باز شود، ملت هجوم آوردند. یکدیگر را هل می‌دادند، از کیفیت پایین سرویس‌دهی شکایت می‌کردند و وقتی مورد اصابت ضربات آرنج قرار می‌گرفتند، ناسزا می‌گفتند.

ماترینی موبایلش را روشن کرد و منتظر شد تا ببیند سیم‌کارتش به کدام اپراتور تلفن‌همراه متصل می‌شود. پسرها هنوز موبایل‌های‌شان را از ساک‌های‌شان درنیاورده بودند تا بفهمند آیا



آنها نیز مشکل سیم‌کارتیِ مارتینی را خواهند داشت یا نه. می‌توانستند سیم‌کارت‌های محلی بخرند، اما آنها در تعطیلات بودند و نمی‌خواستند برای مدتی هیچ خبری از خانه و خانواده بشنوند. تنها دلیلی هم که مارتینی موبایلش را روشن کرد، این بود که در مواقع ضروری بتواند با شماره‌های اضطراری تماس بگیرد.

مشکل گمرکی برای‌شان پیش نیامد، اما هنگامی که کاران نتوانست پاسپورتش را پیدا کند، قلبشان ایستاد. ولی سرانجام پیدا شد. کاران بعد از بازرسی بدنی در فرودگاه لندن، آن را در جیبش گذاشته بود.

مارتینی پس از این که به توالی رفت، فوراً پول‌ها را در صرافیِ سیاری که درون فرودگاه قرار داشت به ارز تبدیل کرد و سپس همگی به کیوسک اجاره‌ی ماشین رفتند. مارتینی عصبی بود. اگر لیز همراهش بود، آسوده‌تر می‌بود اما مشکل اصلی این جا بود که هیچ کدام از پسرها رانندگی نکرده بودند. آنها هیچی از ماشین سر در نمی‌آوردند و به درد او نمی‌خوردند، بنابراین او مجبور بود تمام بار مسئولیت رانندگی را به دوش خود بیاندازد.

خانمی که پشت میز بود، می‌توانست متوجه شود که دوشیزه مارتینز نگران است، به همین دلیل با ارباب‌رجوعش با ملایمت و بدون عجله برخورد کرد. در صورتی که با سایر مردمی که در صف ایستاده بودند چنین برخوردی نداشت. او حتی یک نقشه با جزئیات کامل در اختیار مارتینی قرار داد و به او توضیح داد که از کجا می‌تواند نقشه‌ی کامل جاده‌ها را تهیه کند. سرآخر، مارتینی دوباره لبخند بر صورتش نشست. سپس از خانم مهربان بابت کمکش تشکر کرد، از صف خارج شد، پسرها را، که خیلی کسل شده بودند، به طرف محل تحویل اتومبیل راهنمایی کرد و به سمت مغازه‌ای که نقشه می‌فروخت، سرازیر شد.

هنگامی که مارتینی کنار یک اُپل‌کورسای قرمز ایستاد، کاران با تعجب فریاد زد: «نگو که این مال ماست.»



مارتینی پرسید: «مگه چشمه؟»

کاران گفت: «خیلی کوچیکه. چه جوری قراره همه‌مون توی این جا بشیم؟» مارتینی تا جایی که می‌توانست، با جدیت به او خیره شد و فوراً با عصبانیت غرش کرد. کاران سریع گفت: «خب، حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم زیادم کوچیک...»

مارتینی داد زد: «ارزون‌ترین ماشین توی پارکینگ همین بود. قبل از این که رزروش کنم، بهت حق انتخاب دادم. بهت گفتم هر ماشینی قیمتش چقدره. من و لیز برامون اهمیت نداشت، چون قرار بود جلو بشینیم. شمایی که قرار بود عقب بشینید تصمیم گرفتید ارزون‌ترینش رو بردارم. پس الانم حق شکایت ندارید، افتاد؟»

کاران آب دهانش را قورت داد: «خوبه بابا. شتر با بارش عقب این جا می‌شه، چه برسه به ما!» هنگامی که مارتینی داشت نگاهی اجمالی به ماشین می‌انداخت تا ببیند تصادف نداشته باشد، دامینیک، کاران را خاطر جمع کرد: «همین خوبه. حالا که لیز همراهمون نیست، می‌تونی اون عقب واسه خودت راحت بشینی.»

کاران که گل از گلش شکفته بود، گفت: «آره، یادم رفته بود. چه کار خوبی کردم با دخترخاله‌اش ریختم رو هم!»

دامینیک با عصبانیت گفت: «دخترخاله‌اش؟ گفتی یکی از دوستاش بود که؟»

کاران خندید و سپس رنگش پرید: «خب اونا با همدیگه دوست هم بودن. به مارتینی نگي؟! احياناً ليز پشت تلفن قضيه رو بهش نگفته.»

دامینیک سرش را به چپ و راست تکان داد و نیشخند زد. سپس مارتینی با انگشت شست به آن‌ها علامت تأیید نشان داد. کیف و وسایل‌شان را در صندوق عقب گذاشتند و نشستند. چند دقیقه طول کشید تا مارتینی به ماشین عادت کند و قلق کار دستش بیاید. سپس راه افتادند.



رانندگی آن‌قدرها که مارتینی می‌ترسید، اعصاب‌خردکن نبود. با توجه به تحقیقاتی که انجام داده بود، می‌دانست که آسفالت جاده‌های بلغارستان پر از دست‌انداز و چاله هستند، اما مسیر فرودگاه خیلی خوب بود. بقیه‌ی رانندگان به قوانین احترام می‌گذاشتند و دامینیک به طور محسوسی به مناظر چشم می‌دوخت. کاران در مورد هر چیزی که توجهش را جلب می‌کرد، بلند بلند ابراز احساسات می‌کرد: «اون ساختمونه رو! اون گاوه رو! اون ماشینه رو ببین! حتی از ماشین ما هم کوچک‌تره!» اما دامینیک به او توجه نمی‌کرد.

دامینیک و مارتینی به یکدیگر لبخند زدند. برای اولین بار بود که کنار یکدیگر می‌نشستند و اولین بار بود که دامینیک زیاد به کاران توجه نمی‌کرد، و مارتینی از این موضوع خوشحال بود. هرگز دوست نداشت رابطه‌ی دامینیک و دوست قدیمی‌اش را خراب کند، اما به وقت‌هایی نیاز داشت که توجه دامینیک بیشتر به او باشد و دامینیک هم این موضوع را می‌فهمید. شاید این حرکت، یک نقطه‌ی قوت در رابطه‌ی آن‌ها می‌بود و شاید هم دامینیک کاران را مجبور کرده بود که طی این یک هفته، متشخص باشد و مثل آدم رفتار کند.

اوضاع در پلودیو پیچیده‌تر شد. مارتینی به آن‌ها گفت که پلودیو قدیمی‌ترین شهر اروپاست. و این یعنی خیابان‌ها توانایی عبور و مرور ماشین‌ها را نداشتند. او انتظار داشت نقشه‌ها جزئیات دقیق‌تری داشته باشند.

پس از چند پیچ اشتباه، مارتینی و دامینیک سر یکدیگر غر زدند. کاران ساکت در صندلی عقب نشسته بود و خوب می‌دانست که الان موقع بامزه بازی نیست.

دامینیک مصرانه گفت: «اصلاً این نقشه‌ها اشتباهه، اسم خیابون‌ها کلاً فرق داره.»

مارتینی پاچه گرفت: «چی بلغور می‌کنی واسه خودت؟ مگه می‌شه؟»

دامینیک در حالی که نقشه را جلوی صورت او تکان می‌داد، اصرار کرد: «حالا که شده.»



مارتینی جیغ کشید: «از جلوی صورتم ببرش کنار!» و نزدیک بود پیرمردی که داشت از خیابان رد می‌شد را زیر بگیرد.

سرانجام هتل را پیدا و ماشین را پارک کردند. در همان حال که داشتند پیاده می‌شدند، دامینیک متوجه شد که خود هتل نیز ماشین اجاره می‌داد و آن‌ها می‌توانستند از فرودگاه تا هتل را تاکسی گرفته و همان جا یک ماشین اجاره کنند. قصد داشت این موضوع را به مارتینی بگوید، اما چون دید که او چقدر استرس دارد، نظرش برگشت.

هتل متروپل، هتلی کوچک، مدرن و تمیز بود و در محله‌ی خوبی قرار داشت. بدون هیچ دشواری‌ای ثبت نام کرده و به طرف اتاق‌های‌شان رهسپار شدند.

کاران با حیرت‌زدگی سر تکان داد و گفت: «چه باحال. یه خورده قدیمیه اما با توجه به پولی که دادیم، انتظار داشتم آشغال‌دونی باشه.»

مارتینی لبخند زد: «پول بلغارستان باارزشه. می‌تونستیم حتی به هتل‌های شیک‌تر بریم، ولی چون فقط یه شب این جا موندگاریم، گفتم زیاد ولخرجی نکنیم. بعد از این‌جا قراره بریم به سمت روستا و شاید جاهای دیگه به خوبی این جا نباشه.»

کاران گفت: «من بهت ایمان دارم.» سپس دنبال آن‌ها راه افتاد.

مارتینی جلویش را گرفت: «کجا میری؟»

«می‌خوام ببینم اتاق شما چه شکلیه.»

«بعداً هم می‌تونی ببینی. بذار اول خودم توش مستقر بشم.»

کاران با بی‌تفاوتی گفت: «باشه، کی می‌ریم بیرون؟ پنج دقیقه دیگه خوبه؟ ده دقیقه؟»

مارتینی خرناس کشید: «این مردها اصلاً خانوما رو درک نمی‌کنن. می‌کنن؟»



«راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«من می‌خوام استراحت کنم، وسایل چمدونم رو بیرون بیارم، دوش بگیرم، خودمو آماده کنم.»

کاران پافشاری کرد: «ولی روز قشنگیه. اگه کل بعد از ظهر توی هتل بمونیم، از دستش می‌دیم.»

مارتینی فین‌فین‌کرد: «نترس، کل بعد از ظهر طول نمی‌کشه. تازه، الان هوا خیلی گرمه و اگه بریم بیرون، آب‌پز می‌شیم.»

کاران گفت: «فقط می‌خواستم تا نزدیک‌ترین مشروب‌فروشی برم.»

مارتینی با عصبانیت نفسش را از بینی‌اش بیرون داد: «مگه بهت نگفتم امروز مختص گشت و گذار و بازدید از مکان‌های قشنگه؟ فردا هم برنامه همینه. فرداش هم همین‌طور. پس فرداش هم همین‌طور...»

کاران خندید: «باشه باشه. منو گاز نگیر حالا. پس بگو دقیقاً ساعت چند می‌ریم بیرون.»

مارتینی گفت: «بهت زنگ می‌زنیم. شاید یکی دو ساعت دیگه.»

کاران دوباره گفت: «باشه. منم بدم نیامد یه دوش بگیرم. بعدش میرم پایین تا ببینم اون خانومه که مسئول پذیرش بود، جای دیدنی‌ای رو مدنظر داره بهمون بگه یا نه.» منظورش از جاهای دیدنی، مشروب‌فروشی بود. «زنیکه‌ی پررو، موقعی که داشتیم ثبت نام می‌کردیم، با چشمش بهم آمار داد.»

دامینیک با بی‌میلی گفت: «جدی؟ اون هیچی نباشه پنجاه سالش هست.»

کاران چشمک زد: «تو نمی‌دونی پیرزن‌ها چه مارمولک‌هایی هستن.»



مارتینی قبل از این که دامینیک بخواهد درمورد پیرزن‌ها با کاران بحث و مجادله کند، او را به داخل اتاق کشید. آن‌ها همیشه سر این موضوع به سختی با یکدیگر کل‌کل می‌کردند و حوصله‌ی مارتینی را سر می‌بردند.

اتاق آن‌ها مانند اتاق کاران، تمیز و جادار بود و تختخواب مناسبی هم داشت.

دامینیک با خشکی گفت: «عاشق رنگ‌بندیش شدم. دیوارهای صورتی. کاشی‌کاری سبز.»

مارتینی پرسید: «از کی تا حالا اینقدر منتقد شدی؟»

دامینیک اعتراض کرد: «من که انتقاد نکردم. خیلی قشنگه، ولی بیشتر به درد سالخورده‌ها می‌خوره.»

مارتینی با کلافگی گفت: «باید یه کتاب درموردش بنویسی.» سپس او را به طرف خودش روی تخت کشاند، سرش را پایین کشید و او را بوسید.

هنگامی که مارتینی او را رها کرد و سراغ کمربندش رفت، دامینیک با نیشخندی گفت: «فکر کردم قراره بری سراغ چمدونت و بعدش دوش بگیری.»

مارتینی درحالی که شورت و شلوار او را پایین می‌کشید، گفت: «بعداً.»

دامینیک به او هشدار داد: «من بعد از پرواز کلی عرق کردم.»

مارتینی روی زانوهایش نشست، و جلوی او قرار گرفت. سپس گفت: «مهم نیست.»

دامینیک با لبخندی به دیوارهای صورتی و پرده‌های پارچه‌ای نگاه کرد، و بعد با خوشحالی زمزمه کرد: «به بلغارستان خوش آمدید!»



@Thecity_ir



www.the-city.ir



شش

کمی قبل از ساعت سه، به قلب خیابان‌ها زدند. هوا در آن موقع روز، از لندن گرم‌تر بود و در عرض چند دقیقه، شروع به عرق‌ریختن کردند. به چند کلیسای محلی سر زدند، ولی قصدشان از این بازدید، فرار از گرمای هوا بود، نه بیشتر. سپس راهشان را به سمت شهرک قدیمی پیش گرفتند و به تئاتر رومی‌ها سر زدند. تئاتری که به گفته‌ی مارتینی، مشهورترین مکان دیدنی آن کشور بود.

دامینیک و کاران، ترش‌مزاج و لجوج شده بودند و دل‌شان نمی‌خواست اطراف شهر بچرخند و به خرابه‌ها نگاه کنند. مارتینی هم با اینکه آن‌ها را مجبور می‌کرد که خوب دقت کنند، اما خودش هم از دست گرما عاصی شده بود. هر چقدر هم که خرابه‌های شهر دیدنی بودند، آن‌ها زیاد نمی‌ایستادند.

پلودیو پر از جاذبه‌های باستان‌شناسی بود و کعبه‌ی کسانی بود که آن شهر را می‌شناختند. مارتینی که برنامه‌ریزی کرده بود کل بعد از ظهر و غروب را به گشت و گذار در شهر بپردازند، به تمام کلیساهای، مساجد، گرمابه‌های عثمانی و غیره و غیره سر زد. اما او، دو موضوع را در نظر نگرفته بود؛ گرمای هوا و عطش کاران.

همان‌طور که در خیابان‌های شهرک قدیمی پرسه می‌زدند، وقتی جلوی درِ یک میخانه‌ی قدیمی، که به‌نظر می‌رسید ظاهرش قرن‌ها بود که تغییر نکرده بود، رسیدند، کاران ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم. فقط همین یکی.»

مارتینی خرناس کشید: «تو هیچ وقت به یه دونه بسنده نمی‌کنی.»



کاران بدبختانه ناله کرد: «گرمه! اگه زیر سایه استراحت نکنیم، گرمازده می‌شیم. باید آب بدن مونو تنظیم کنیم.»

مارتینی پیشنهاد کرد: «پس چطوره یه شیشه آب بخریم و بریم زیر اون درخته بشینیم.»

کاران با درماندگی آه کشید و ملتمسانه رو به دامینیک کرد: «نیوت.»

دامینیک محافظه‌کارانه گفت: «یه آبجو جای دوری نمی‌ره. تازه به نظر میاد این میخونه‌هه خیلی باحال باشه. دوست دارم داخل‌شو هم یه نگاهی بندازم.»

مارتینی با شیطننت گفت: «تا معماری داخلی‌شو بررسی کنی دیگه؟»

دامینیک لبخند زد: «حالا در کنارش یه پیک آبجو هم می‌زنیم. روز طولانی‌ای داشتیم. خواب کافی هم که نداشتیم. الان گرم‌مونه و حال و حوصله نداریم. نشستن یه گوشه‌ی بار و یک پیک نوشیدنی خنک می‌تونه دنیا رو به کام‌مون شیرین کنه.»

مارتینی آه کشید. دلش می‌خواست به بازدیدشان ادامه دهند، اما او نیز خسته بود و هوا از آن چه تصور می‌کرد گرم‌تر می‌نمود، بنابراین اسیر وسوسه‌ی یک پیک آبجوی سرحال‌کننده شد و با گفتن کلمه‌ی باشه موافقتش را اعلام کرد.

سپس افزود: «ولی فقط یکی.»

کاران با لحنی بچه‌گانه فریاد کشید: «خیالت راحت، رئیس.»

دامینیک به مارتینی لبخند زد و مثل یک جنتلمن در را باز نگه داشت تا او وارد شود، سپس این جنتلمن بودن را با ضربه زدن به باسن مارتینی خراب کرد.

داخل میخانه تاریک بود. وقتی پشت میز بزرگی که از الوار طبیعی ساخته شده بود و به مرور زمان لکه شده بود نشستند، کاران نوشیدنی‌ها را آورد. نیشخند زد و با یک نفس، تمام آبجویش



را سر کشید: «به سلامتی!» سپس با اشتیاق گفت: «خیلی خوب بود.» و قبل از این که دامینیک و مارتینی به لیوان‌های‌شان دست بزنند، به سمت بار سرازیر شد تا یکی دیگر سفارش بدهد.

مارتینی با لحنی هشدار دهنده گفت: «دامینیک...»

دامینیک گفت: «اون هیجان‌زده است. یکی دیگه بخوره، آروم می‌گیره. کرم ضد آفتاب با خودت آوردی؟» این یکی از تاکتیک‌های انحرافی بود. مارتینی قبل از این که از هتل خارج شوند، استرس این را داشت که حتماً ضدآفتاب با خودش بیاورد، علی‌الخصوص که پوست سفیدی هم داشت.

فوراً نگران شد و پرسید: «سوختی؟»

«نه، فقط خواستم از الان بمالم تا موقعی که می‌ریم بیرون اثرش رو بذاره.»

مارتینی سرش را به علامت تأیید تکان داد و از این که او آن‌قدر آدم معقولی بود، خشنود شد. درون کیفش به دنبال بطری مینیاتوری‌ای که ضدآفتاب درون آن بود، گشت. متوجه نشد که دامینیک داشت با ایما و اشاره به کاران می‌فهماند که دو لیوان اضافه هم برای خودشان بگیرد.

مارتینی ضدآفتاب را پیدا کرد و آن را جلوی او گذاشت. دامینیک گفت: «مرسی. مالیدنش یه دقیقه طول می‌کشه. ولی قبل از اون...» نوشیدنی‌اش را بالا گرفت. مارتینی لبخند زد، لیوانش را بالا گرفت، آن را به لیوان دامینیک زد، سپس هردو همزمان و بدون وقت تلف کردن گفتند: «نوش!»

آخر سر هم دامینیک از ضدآفتاب استفاده نکرد. وقتی کاران با دو نوشیدنی اضافه برگشت، مارتینی شاکی شد، اما چون برای آن پول داده شده بود و بیرون هم خیلی گرم بود و آبجو هم به طور وسوسه‌انگیزی خنک بود، بی‌ادبی بود که آن را رد کند. همان موقع که لیوان دوم را تمام کرد، وقتی دید دامینیک دارد با لیوان پر شده‌ی سوم برمی‌گردد، حتی توان اعتراض کردن هم نداشت.



با این‌که مارتینی پیش‌بینی عواقبش را می‌کرد، اما آن‌ها شب پر عیش و نوشی را گذراندند. چند ساعت را در میخانه سپری کردند و با محلی‌ها به گپ و گفت پرداختند. پیرمردهایی که انگلیسی بلد نبودند، وقتی کاران نام فوتبالیست‌های بلغاری را به‌صورت ترانه‌وار به زبان می‌آورد، گل از گل‌شان می‌شکفت: «برباتوف! استویچکوف! پتروف!»

پیرمردها با اشتیاق فریاد زدند و سر تکان دادند. سپس به کاران اسم بهترین بازیگرها را گفتند، سپس صحبت‌های‌شان برخلاف یک ساعت اول که خیلی خوب بود، به سمت سیاست کشیده شد و بعد از گفتن شعار «ریدم به بوش،^۱ ریدم به تاچر^۲» بحث‌ها جان تازه‌ای گرفتند و سپس محلی‌ها به تمام انرژی‌های جدید فحش و لعنت فرستادند: «مرگ بر ذغال‌سنگ، مرگ بر انرژی‌های هسته‌ای، خورشیدی و بادی!» درضمن، لابه‌لای آن صحبت‌های‌شان، از کم‌دین‌های انگلیسی تمجید کردند: «بنی هیل^۳ خیلی خفنه!»

وقتی از میخانه خارج شدند تا چیزی برای خوردن پیدا کنند، دامینیک خندید: «چطور اسم اون فوتبالیست‌ها رو می‌دونستی؟ تو که از فوتبال متنفر بودی.»

کاران نچنچ کرد: «نفرت که دیگه زیاده‌رویه. از این ورزش خوشم نمیاد ولی خیلی‌ها خوش‌شون میاد. بنابراین یه چیزای کوچیکی درموردش می‌دونم. با همین اطلاعات اندک هم می‌شه با هر فوتبال‌دوستی در سراسر دنیا بحث کرد.»

«آدم ژرف‌اندیشی هستی!» دامینیک درحالی‌که مارتینی را در آغوش می‌گرفت، خندید و از او پرسید که چه غذایی میل دارد.

او با چشمان شیشه‌ای‌اش زیرلب گفت: «مهم نیست. مگر این که کباب باشه.»

^۱ رئیس جمهور سابق آمریکا

^۲ مارگارت تاچر، رئیس سابق حزب محافظه‌کار انگلستان

^۳ Benny Hill کم‌دین فقید و بسیار محبوب تلویزیون انگلستان



به سمت رستورانی رفتند که غذا را در بشقاب‌های محلی سرو می‌کرد. گارسون انگلیسی حرف می‌زد و خیلی کاربلد بود، بنابراین آن‌ها هنگام غذا خوردن کلی با او صحبت کردند. کاران برای او مقداری نوشیدنی خرید اما او قبول نکرد، زیرا به نظر می‌رسید نوشیدن در حین انجام کار، کار مقبولی نبود و این موضوع کاران را شگفت‌زده کرد. سپس متذکر شد: «می‌تونیم از بلغارستانی‌ها خیلی چیزها یاد بگیریم ها!»

مارتینی از این که بعد از شام هم قادر بود به نوشیدن ادامه دهد، خوشحال بود. اما سعی نکرد پا به پای پسرها بنوشد؛ بنابراین چند لیوان آب نوشید و به اماکن دیدنی‌ای که خیلی هم برای دیدن‌شان مشتاق بود فکر کرد.

چندین بار به دامینیک هشدار داد: «زیاده‌روی نکن. تازه اولشه.»

وقتی این را گفت، دامینیک موقرانه سر تکان داد. بخشی از وجودش به این موضوع واقف بود و می‌خواست زود بلند شود و به ویرانه‌های رومی سر بزند و به جاهایی برود که شهر، او را به سمت خود می‌کشاند. اما بخش دیگر وجودش که قوی‌تر هم بود، می‌دانست که او حس خوبی دارد و بعید بود تا اواسط روز، و یا دیرتر از آن هم از سرجایش بلند شود.

در طول مسیرشان، کاران به هر میخانه‌ای که می‌دید، وارد می‌شد و خودش را می‌ساخت. محلی‌ها از شلوارک روشن و تی‌شرت، لبخند پیروزمندانه‌اش، عطشش برای خرید نوشیدنی بیشتر و صحبت کردن راجع به هرچیزی که به او فاز می‌داد، خوش‌شان می‌آمد. هرچه به شب نزدیک‌تر می‌شدند، او نیز پرحرف‌تر می‌شد و می‌خواست تمام مزارع جو در بلغارستان شخم زده شوند و عصاره‌ی آن‌ها در اختیارش قرار بگیرد.

دامینیک وقتی رفیقش زیاده‌روی می‌کرد، خوشش می‌آمد. از نظر او، کاران مثل یک سیاستمدار کاربلد و فریبنده در جمع کسانی که درون میخانه حضور داشتند، بود. بعضی‌ها با بی‌میلی به او نگاه می‌کردند و آن بعضی‌ها کسانی نبودند جز افرادی که تنهایی به کافه می‌روند و در گوشه‌ای



کم‌نور و ساکت می‌نشینند. اما اکثر افراد، وقتی او مشغول سخنرانی، آوازخواندن و شرط‌بندی بود، مؤدبانه و با لبخند به او می‌نگریستند.

مارتینی مرتباً با مردان مهم و جوان در آن جمع گپ می‌زد. دامینیک ابتدا گارد محافظه‌کارانه گرفت چون فکر کرد آن‌ها داشتند حرکاتی را پیاده می‌کردند، ولی کم‌کم فهمید که فقط قصد صحبت‌کردن دارند و مشغول صحبت و یا ابراز احساسات درباره‌ی افراد معروف و توانایی‌هایشان بودند. آن‌ها می‌خواستند درمورد نویسندگان، خواننده‌ها و شعرای محبوب‌شان با مارتینی حرف بزنند. برای‌شان سؤال بود که چرا مردم انگلستان به بلغارستان علاقه‌ای ندارند. این که چرا توریست‌ها کم به آن‌جا می‌روند. سپس آن‌ها کلی‌جا برای دیدن و کلی‌کار برای انجام دادن به آن‌ها معرفی کردند. وقتی دامینیک دید که آن‌ها قصد و غرضی ندارند، او را به حال خودش گذاشت، سپس توجهش را به کاران معطوف کرد و سعی کرد به او ملحق شود.

مارتینی حال خوبی داشت. به همین دلیل بود که راهنمای سفر نخرید. او می‌خواست خودش بلغارستان را بشناسد، نه این که از زبان چند توریست بشنود. دلش می‌خواست خودش با خارجی‌ها درون میخانه‌ها و هتل‌ها گرم بگیرد و از زبان خودشان بشنود. این تجربه‌ای بود که او تا به حال آن را نیازموده بود.

هنگام شب، وقتی مارتینی داشت از توالت برمی‌گشت، متوجه چیزی در میان صداها، موسیقی، لرزش اصوات، به هم خوردن لیوان‌ها، لهجه‌های مختلف، لذتی که کاران در جلب توجه محلی‌ها نصیبش شده بود و لبخند رضایت روی صورت دامینیک شد، و با خودبینی منحصر به فردی، متوجه شد که آن چیز این است که این یکی قرار بود جزو بهترین تعطیلات آن‌ها به شمار بیاید.

سپس سر میزش و کنار مردان جوان و دلگرم برگشت، موضوع بحث را، که در مورد عشق‌بازی بود، در دست گرفت و سپس در قلب شب طولانی و سرشار از آبجو غرق شد.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



هفت

مارتینی ساعت نه صبح، و دیرتر از موقعی که برنامه‌ریزی کرده بود، بلند شد. حالش از آنچه می‌ترسید، خوبتر بود، مخصوصاً وقتی دوش گرفت. حین این که داشت خودش را خشک می‌کرد، با به یاد آوردن مردان جوان که با موسیقی محلی سریعی که ورژن قدیمی‌تری از سمفونی ماکارنا بود و گروه کوچکی از نوازندگان، آن را اجرا می‌کردند، روی میزها رفتند و شروع به رقصیدن کردند، خنده‌اش گرفت.

وقتی به اتاق خواب برگشت، پرده‌ها را کنار زد تا آب و هوا را چک کند. با دیدن نور خورشید شوکه شد، سپس جیغ زد و پرده را با صدای فش‌فش سرجایش برگرداند. روز سوزان دیگری در انتظارشان بود. در ذهن سپرد که از چهار عینک آفتابی‌ای که همراهش آورده بود، قوی‌ترینش را به چشم بزند و کرم ضد آفتاب به خود بمالد.

در حالی که پای چپ دامینیک را، که از زیر پتو بیرون زده بود، نیشگون می‌گرفت، او را صدا کرد: «بلند شو رومئو».

او زیر لب غرولند کرد: «همفهملممم...»

«دیشب که برگشتیم، این‌جوری حرف نمی‌زدی.» سپس با به یاد آوردن خاطره‌ی دیشب که دامینیک قرار بود با او عشق‌بازی کند و وسط کار خوابش برد، خندید: «بلند شو! زودباش! روز پر و پیمونی در پیش رو داریم.»

دامینیک به پشت غلت زد. چشمانش کم‌کم باز شدند و با مستی به او خیره شد. سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست. لب‌هایش را باز کرد و مجدداً سعی کرد. با صدایی قورباغه مانند گفت: «آب.»



مارتینی هیچ کرد، اما یک بطری آب آورد و برای او ریخت. سپس لیوان را جلوی لب او گرفت و سرش را بلند کرد تا آب روی چانه‌اش نریزد.

دامینیک ویزوینکنان گفت: «ساعت؟»

مارتینی با اغراق گفت: «نزدیک ده.»

دامینیک غرغر کرد: «زوده که.»

مارتینی با خشم گفت: «بهت گفتم که امروز روز شلوغی داریم.»

دامینیک لبخند ضعیفی زد: «می‌دونم. حله. می‌ریم همون جایی که تو می‌خوای... ببینی. فقط بذار... یه کم دیگه... تو رختخواب بمونم.»

دوباره غلت زد و چند لحظه بعد، صدای خروپفش بلند شد. مارتینی به این فکر کرد که با لگد او را بیدار کند، اما تصمیم گرفت نیم ساعت دیگر به او آوانس بدهد، چون جای دوری نمی‌رفت. سوای این مسئله، وقتی دامینیک هنوز در رختخواب بود، یعنی کاران وضعیت خیلی بدتری داشت، چون او خیلی بیش از حد نوشیده بود.

به محض این که لباس پوشید و کرم ضد آفتاب به خودش زد، از پله‌ها پایین رفت، از هتل خارج شد و دنبال کافه‌ای گشت که بتواند آنجا همراه چند تا از محلی‌ها صبحانه بخورد. سر یک چهارراه، جایی کوچک را پیدا کرد که میز و صندلی‌های بیرون قرار داشتند. یک میز انتخاب کرد، یک اسنک و یک شیشه آب خرید و مشغول تماشای دنیایی شد که در مقابل چشمانش درحال هیاهو بود.

مارتینی با دیدن این نمایش صبحگاهی، بسیار سرحال شد. مخصوصاً زمانی که محلی‌ها هنگام رد شدن از کنارش، برای او سرتکان می‌دادند، گویی او نیز یکی از آنهاست. سعی کرد چند تا از



کلمات بلغاری، که مردان جوان دیشب به او یاد داده بودند، را به خاطر بیاورد، اما ذهنش خالی خالی بود.

بعد از صرف صبحانه، به پیاده‌روی رفت. چند پیچ را بصورت تصادفی پشت سر گذاشت و از آزادی‌اش در شهری غریب که نمی‌دانست در آن به کجا برود و چه کار کند، لذت برد. تصمیم گرفت کل روز را در خیابان‌ها پرسه بزند و به قول معروف، ز غوغای جهان فارغ باشد! برای دامینیک و کاران مهم نبود، چرا که آن‌ها در تختخواب‌شان با خیالی آسوده خوابیده بودند. اما او در قبال بیدار کردن‌شان احساس وظیفه می‌کرد. دلش نمی‌خواست آن‌ها چنین تجربه‌ی بی‌نظیری را از دست بدهند. تازه، او اتاق هتل را تنها برای یک شب رزرو کرده بود. خیلی زود، خدمه‌ی هتل عذر آن‌ها را می‌خواستند. پس او باید با آرامش پسرها را بیدار می‌کرد، به آن‌ها کمک می‌کرد دست و صورت‌شان را بشویند و وسایل‌شان را جمع کنند، سپس آن‌ها را به سمت ماشین راهنمایی می‌کرد تا ماجراجویی ناشناخته‌شان را آغاز کنند.

وقتی تصور کرد که چه مهمانی باشکوهی برای مردی که دوستش داشت و بهترین رفیقش، در نظر گرفته، به گرمی لبخند زد. وقتی به آن‌ها می‌گفت کجا قرار است بروند، آن‌ها مشکوک می‌شدند، اما او در دلش می‌دانست که وقتی در بین چند گزینه، بلغارستان را انتخاب کرد، آن‌ها متوجه می‌شوند که حتماً چیزهای جالبی در نظر داشته است. وقتی هم مستی از سرشان می‌پريد و به جاده می‌زدند، لب به تعریف و تمجید می‌گشودند. مارتینی باید مراقب می‌بود تا وقتی آن‌ها با دست و جیغ و هورا از او تعریف می‌کردند، از شادی زیاد منفجر نشود. نمی‌خواست فکر کنند که او خودبین و مغرور است. در بلغارستان رؤیایی، جایی برای خودبزرگ‌بینی و غرور وجود نداشت.

خیلی زود بر او هویدا شد که نه دامینیک و نه کاران، هرگز لب به تعریف از او نمی‌گشایند. دامینیک در خوابی پر سر و صدا بود و با این که مارتینی خیلی خشن او را بیدار کرد، بیش از یک دقیقه طول کشید که خواب از سرش بپرد.



درحالی‌که دامینیک تندتند پلک‌هایش را باز و بسته می‌کرد، با نفس نفس گفت: «چی شده؟»

مارتینی به او گفت: «باید اتاق‌ها رو تحویل بدیم.»

نالید: «نه. خیلی زوده. نمی‌تونم از جام تکون بخورم.»

اما مارتینی آن قدر بالاسرش ایستاد تا او از روی تخت بلند شد و تلوتلوخوران به سمت دستشویی رفت. سعی کرد او را به حمام بفرستد اما دامینیک خواهش کرد که از او کارهای سخت نخواهد. در عوض، سرش را زیر شیر ظرفشویی برد و با آب سرد سر و گردنش را شست و به شکل رقت‌انگیزی ناله سر داد.

وقتی به اتاق برگشت، مارتینی چند تکه لباس به طرفش پرت کرد، سپس رفت تا کاران را بیدار کند.

در اتاقش نیمه‌باز بود و صدای خروپف کردنش در راهرو به گوش می‌رسید. مارتینی در زد اما جوابی نیامد. به دامینیک خبر داد، اما او توجهی نکرد. بنابراین خودش پیشقدم شد و به زور وارد اتاق شد.

دیشب یک زن جوان به همراه کاران تا هتل آمده بود، اما حالا اثری از او دیده نمی‌شد. صدای باد معده‌ای شنیده شد و تمام ماجرا برملا شد. هوا بوی تعفن می‌داد. احتمالاً کاران از شب تا صبح ضدهوایی زده و زن بیچاره را فراری داده بود.

مارتینی که به سمت پنجره می‌دوید تا آن را باز کند، جیغ کشید: «ای گندت بززن!»

دامینیک که از چشمانش اشک سرازیر بود، زیر لب گفت: «بوی چیه؟ سگی چیزی مرده؟»

مارتینی درحالی‌که تندتند پنجره را باز و بسته می‌کرد تا هوای اتاق عوض شود، گفت: «مگر این که دستم به ماتحت کاران نرسه!! توش چوب‌پنبه می‌ذارم!»



کاران با این که در خواب عمیقی بود، متوجه نور شد و سرش را درون بالش فرو کرد و به خود لرزید؛ زیرا کولرگازی را روی پایین‌ترین درجه قرار داده بود.

مارتینی به دامینیک گفت: «پتوها رو از روش بردار. این طوری شاید بیدار بشه.»

دامینیک پرسید: «چرا خودت بر نمی‌داری؟»

مارتینی گفت: «چون احتمالاً از دیشب تا حالا هی خودشو خراب کرده.»

دامینیک از این فکر عق زد. سپس اعتراض کرد: «عمرأ من یک قدم هم نزدیکش بشم.»

مارتینی به او یادآوری کرد: «اون رفیق شفیق جنابعالیه!»

«آره. اما رفاقت هم حد و مرزی داره.»

مارتینی با قاطعیت گفت: «لطفاً بیدارش کن دامینیک.» و او فهمید که هیچ جای بحثی باقی نمانده است.

دامینیک درحالی‌که آه می‌کشید، بینی‌اش را با دو انگشت گرفت و به سمت تخت رفت. دستش را جلو برد، مکث کرد و نظرش عوض شد. سپس محکم به پس کله‌ی کاران کوبید و داد زد: «آتیش!»

کاران هوار زد و مثل تیر از چله‌ی کمان رها شد. دامینیک روی زمین افتاد و ریشه رفت؛ انتقام شیرینی بود. چشم کاران به مارتینی افتاد و دوباره جیغ زد. مارتینی که غافلگیر شده بود، پشت سر او جیغ زد. وقتی کاران صدای جیغ او را شنید، یک دستش را مشت کرد و نصف بدنش از تخت، به سمت مارتینی پایین افتاد.

مارتینی صفر کشید: «اون لخته! دامینیک، نمی‌خوام اونو ببینم!»



دامینیک نمی‌خواست مارتینی دوستش را لخت ببیند، چرا که کاران آلت بلندتری داشت و او ابداً نمی‌خواست مارتینی آن را با مال دامینیک مقایسه کند. بنابراین نعره زد: «کاران! کاران! بلند شو جروم!»

کاران وقتی اسم واقعی‌اش را شنید، ناخودآگاه غریو سر داد. چشمانش دوباره به مارتینی افتاد. سپس با صدایی ضعیف زیر لب گفت: «اوه» و بعد زیر پتو قایم شد: «تویی؟ فکر کردم ایدی امین^۱ اومده.»

مارتینی که بیشتر پریشان بود تا این که حس اهانت به او دست داده باشد، پاسخ داد: «جانم؟!» کاران که برخلاف چشمان خون‌زده و صورت استفراغی‌اش خیلی سرحال به نظر می‌رسید، توضیح داد: «چند هفته پیش که داشتم کانال‌های تلویزیون رو بالا پایین می‌کردم، یه مستند ازش دیدم. از اون موقع همش کابوس اونو می‌بینم.» به اطراف نگاه کرد و ابرو درهم کشید: «چرا اینقدر سرده این جا؟»

مارتینی گفت: «باید کولرگازی رو خاموش می‌کردی.»

سر تکان داد: «راست میگی. دختره چی شد؟»

مارتینی غرید: «یه بار بگوز، سه بار حدس بزن!»

کاران هوا را بو کشید و با خنگی به او خیره شد: «بویی نمیاد که.»

مارتینی با تعجب جیغ کشید: «شوخی می‌کنی؟ این جا پر از گاز سمی‌ه!»

کاران دوباره هوا را بو کرد و شانه بالا انداخت: «اگه این‌طور میگی، پس باشه. من هیچوقت بوکش خوبی نبودم.» سپس به دامینیک نیشخند زد: «دیشب حال داد، ها؟»

^۱ ایدی امین، فرمانده سابق ارتش اوگاندا که با خیانت و کودتا علیه دولت کشورش، رئیس‌جمهور شد و فردی بسیار غاصب و دیکتاتور منش بود.



دامینیک که نیشخندش را پاسخ می‌داد، گفت: «آره، ولی الان خیلی داغونم.»

کاران گفت: «منم همین‌طور. فقط یه چیزای مبهمی یادمه از این که چند ساعت پیش رفتم دستشویی. پاهام دیگه جواب نمی‌ده.»

مارتینی گفت: «خب، دعا می‌کنیم زودتر خوب بشن. بریم دیگه.»

کاران تکرار کرد: «بریم؟»

«ما یه شب رزرو کرده بودیم. باید تحویل بدیم.»

کاران سرش را به علامت مخالفت تکان داد: «عمرأ.»

مارتینی غرید: «صد البته.»

کاران لجبازانه پاسخ داد: «مگر این که منو درحال جیغ کشیدن به زور بیرون.»

مارتینی به تندی گفت: «مگر این که قبلش من با چاقو دخت رو نیاورده باشم.»

کاران طبق معمولِ وقت‌هایی که با مارتینی دهن به دهن می‌گذاشت، رو به بهترین دوستش کرد و گفت: «دامینیک؟»

دامینیک زیرلب گفت: «من الان روی پاهام بند نیستم. نمی‌شه یه کم دیرتر تحویل بدیم؟»

کاران خرناس کشید: «اصلاً به یه ورم. پول یه شب دیگه رو هم بهشون می‌دیم. دیگه چس‌م‌ثقال پوله دیگه. از پشش برمیایم.»

مارتینی سگ شد: «اصلاً بحث پول و این چیزا نیست. ما توی مسافرتیم. باید بریم. جاهایی هست که می‌خوام برم ببینم.»



کاران مانند یک فروشنده لبخند زد: «تو گفתי برنامه‌ی مشخصی وجود نداره و ما آزادیم برنامه‌مون رو به طور روزانه، واسه جاهایی که قراره بریم، بچینیم.»

مارتینی شروع کرد که بگوید: «آره، ولی...»

کاران وسط حرفش پرید: «پس رأی من اینه که این جا بمونیم. کی با من موافقه؟» یک دستش را بالا گرفت و به دامینیک با سر علامت داد.

دامینیک وقتی نگاهش به مارتینی افتاد، آب دهانش را قورت داد. سپس گفت: «منم می‌خوام بریم. ولی الان نمی‌تونم اتاقم رو تحویل بدم. حداقل دو سه ساعت زمان احتیاج دارم. و حالا که قراره دو سه ساعت دیگه هم بمونیم، پس کل روز رو بمونیم دیگه. نمی‌خوام مجبور بشیم توی تاریکی رانندگی کنیم.»

مارتینی دندان قروچه کرد: «مرحبا به این ملاحظه‌گری.»

دامینیک شکلک درآورد. می‌دانست که به زودی خشم مارتینی دامن او را می‌گیرد. اما در آن لحظه، حس یک مُرده‌ی متحرک را داشت و رهایی از این درماندگی، نسبت به تمام چیزهایی که در آینده قرار بود اتفاق بیافتد، اولویت بیشتری داشت.

کاران که درصدد بود یک نفر را درون تیم خود داشته باشد، گفت: «مهم نیست نیوت نظرش چیه. من از جام تکون نمی‌خورم. والسلام.»

مارتینی که کنترلش را از دست داده بود، فریاد زد: «پس ما این جا ولت می‌کنیم و می‌ریم.»

کاران عبارتی که همیشه در چنین مواقعی استفاده می‌کرد را به زبان آورد: «این حق طبیعی شماست. اگه می‌خواید منو ول کنید، اشکالی نداره؛ من یه جایی واسه خودم پیدا می‌کنم. دیشب کلی دوست جدید پیدا کردم. لازم نیست نگران من باشید. اگه تو و نیوت می‌خواید برید



جهانگردی کنید، برید به سلامت. ولی من امروز هیچ جا نمی‌رم. امروز داغونِ داغونم. اگه اصرار دارید، باید بدون من راهی بشید.»

دامینیک که نمی‌خواست رفیقش را ول کند، ملتمسانه گفت: «مارتینی...»

مارتینی درنگ کرد. احتمالاً بدون حضور کاران، تعطیلات مفرح‌تر، بهتر، جذاب‌تر و رمانتیک‌تری می‌داشتند. کاران دیشب خیلی تب و تاب داشت، اما این فرق می‌کرد و مارتینی مطمئن نبود که آن کارهای دیشب بتواند این حرکات ننگین را جبران کند.

با این که مارتینی می‌دانست کاران بدون آن‌ها نیز می‌توانست خوش‌گذرانی کند، ولی دامینیک هنوز داشت مانند توله‌سگی که سرش داد زده بودند، با چشمان معصوم پلک می‌زد و او حس کرد که اگر کاران را از خودشان طرد کند، خیلی پست جلوه می‌نماید. نبودن کاران همراه آن‌ها، مثل یک چیز بدبو، مدام باعث آزار آن‌ها می‌شد و سرانجام مجبور می‌شدند برگردند و او را با خود همراه کنند و ممکن بود این کار نصف روز طول بکشد.

مارتینی با عصبانیت گفت: «خیلی لاشی هستی.»

کاران نیشخند زد: «می‌دونم، ایزابلا.»

«اگه نمی‌خواستی همراه ما باشی، بهتر بود همون توی لندن می‌موندی!»

کاران او را خاطرجمع کرد: «من می‌خوام همراه شما باشم. ولی امروز بعد از ظهر نه.»

مارتینی از پنجره به آسمان آبی زیبا نگاه کرد. هنوز خیلی جاهای دیدنی در پلودیو باقی مانده بود. قاطعانه گفت: «به یه شرط امروز این جا می‌مونیم. این که فردا صبح رأس ساعت هشت اتاق رو تحویل داده باشیم. بدون هیچ عذر و بهونه‌ای. افتاد؟»

کاران ریزریز خندید: «خیلی به کلمه‌ی افتاد علاقه داریا!»

مارتینی با گرمی گفت: «می‌خواستم تأکید کنم دقیقاً ساعت هشت.»



کاران با اندوه سر تکان داد: «هشت؛ و نه یک ثانیه دیر تر. در غیر این صورت یا خودم خودمو دار می‌زنم، یا توسط تو کشته می‌شم. قول مردونه.»

مارتینی که یک دستش را به طرف گونه‌ی خودش برد تا مبادا اشکی از سر عصبانیت ریخته باشد و نمی‌خواست آن‌ها به این موضوع پی ببرند که او خودش هم مخفیانه دلش می‌خواست یک روز دیگر در پلودیو بماند، در حالی‌که به شکلی دراماتیک ابراز کلافگی می‌کرد، روی پاشنه چرخید و به سرعت از اتاق خارج شد تا دامینیک پشت سرش راه بیافتد.

دامینیک با دلخوری گفت: «شرمنده.»

کاران لبخند زد: «اشکالی نداره. حق با اونه. ما خارج از برنامه عمل کردیم.»

دامینیک با لحنی عبوس گفت: «آره.»

سپس کاران چشمک زد: «پس بیا بازم امشب بترکونیم و خارج از برنامه عمل کنیم.»

دامینیک متعاقباً خندید و بعد، بوی دردسری که در هوا بود، به مشامش خورد؛ تنها بویی که نمی‌توانست از باسن بهترین دوستش نشأت گرفته باشد.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



هشت

مارتینی از بعد از ظهر هم بیشتر از صبح فیض نبرد. فوق‌العاده گرم بود و دمای هوا از سی درجه گذشته بود و این گرما شیرهی وجودش را کشیده بود. سعی کرد تمرکز کند و مثل ساعات گذشته، خودش را آرام نگه دارد، اما احساس سوختن و کلافگی او را رها نمی‌کرد.

وقتی هنگام غروب به هتل متروپل برگشت، خیس عرق شده بود، پاهایش از فرط پیاده‌روی درد گرفته بودند و علی‌رغم این که چند بار به خودش ضدآفتاب زده بود، اما باز هم آفتاب سرشانه و پشت پاهایش را سوزانده بود. می‌خواست روی تختش بیافتد و یک دل سیر گریه کند، اما وقتی به اتاق رسید، دید که خدمتکار مشغول مرتب کردن تخت است.

مارتینی در درگاه ایستاد و به خدمتکار که داشت تختخواب را مرتب می‌کرد، زل زد. اثری از دامینیک نبود. مارتینی پرسید: «دوست‌پسرم کجاست؟»

خدمتکار چیزی به زبان بلغاری گفت و سرش را چپ و راست تکان داد.

مارتینی به چند تیکه از لباس‌های دامینیک، که کف اتاق افتاده بود، اشاره کرد و به آهستگی گفت: «دوست‌پسرم؟»

خدمتکار چهره‌اش باز شد و موضوع را گرفت. به پایین اشاره کرد و چیزی گفت که مارتینی متوجه نشد. سپس انگشتانش را طوری خم کرد که گویی یک لیوان در دست گرفته، سپس دستش را به سوی دهانش برد: «آبجو؟»

خشم به چهره‌ی مارتینی دوید. فوراً گفت: «ممنون.» و بیرون رفت.



درون میخانه، دامینیک را دید که با کاران سر یک میز نشسته بودند. هر دو داشتند به آرامی صحبت می‌کردند و وقتی خاطرات دیشب را برای یکدیگر تعریف می‌کردند، لبخند می‌زدند.

هنگامی که مارتینی جلو آمد، دامینیک با شوق و ذوق گفت: «سلام خوشگله، داشتیم...»

مارتینی حرفش را قطع کرد و با صدای آهسته‌ای از ته گلو گفت: «لاشی‌ها!»

دامینیک با عصبانیت گفت: «ام؟»

«من داشتم اون بیرون توی گرما می‌پختم و هر جا ماتحت‌مو واسه نشستن پایین می‌داشتم، نگران شما بودم، اون وقت شما کل روز این جا نشستید و دارید کوفت می‌کنید؟»

دامینیک فوراً گفت: «نه. اشتباه نکن. من توی تختم بودم. یک ساعت پیش و شایدم کمتر بیدار شدم. بعدش خدمتکار در زد. گذاشتم بیاد تو، بعدش دست کاران رو گرفتم و اومدیم این جا. این اولین لیوان مونه.»

کاران او را مطمئن کرد: «درسته. نمی‌خواستیم پارتی رو بدون تو شروع کنیم.»

مارتینی با خشم گفت: «پارتی بی پارتی! شما قول دادید فردا سر ساعت هشت حاضر باشید.»

کاران که پیش خود فکر می‌کرد شاید درست متوجه نشده باشد، با ناخوشی گفت: «هشت صبح!!»

مارتینی با لحنی خشن گفت: «اگه امشب مثل دیشب زیاده‌روی کنید، چطوری می‌خواید به موقع بیدار شوید؟»

کاران خندید: «وقتی بدونی قراره چیکار کنم، پشمتا فر می‌خوره.»

مارتینی دیوانه شد: «باشه، ولی امروز که نتونستید از جاتون بلند بشید، تونستید؟»

کاران که لبخندش محو شده بود، گفت: «اون فرق می‌کرد. من امشب زیاده‌روی نمی‌کنم.»



«ولی الان به نظر می‌رسه داری خودتو کم‌کم برای ترکیدن آماده می‌کنی.»

کاران غرید: «ساعت از پنج هم گذشته. می‌خوای کل شب فقط آب بخورم؟»

دامینیک سعی کرد اوضاع را در دست بگیرد، بنابراین گفت: «صبر کنید. الان دقیقاً مشکل چیه، اِم؟»

مارتینی که داشت گریه‌اش می‌گرفت، رک و راست گفت: «شماها! تو و اون دوست مسخره‌ها! قرار بود یه تعطیلات رؤیایی داشته باشیم. ولی بعدش این جاکش بدون لیز اومد و این یعنی من مجبورم تنهایی رانندگی کنم و شما دو نفرم که شب اول خودتونو باختید و باعث شدین یه روز تلف بشه و به فنا بره!»

کاران نچنچ کرد و دامینیک نالید. کاران گفت: «داری شلوغش می‌کنی.»

مارتینی که انگار آب سردی روی او ریخته باشند، طوری عصبانی شد که می‌خواست چشمان او را از کاسه دربیآورد.

دامینیک سعی کرد مابین آن دو قرار بگیرد، بعدش به مارتینی گفت: «ولش کن. می‌دونی که اون مدلش همین جوریه.»

کاران خرخر کرد: «یعنی چی این حرف؟»

دامینیک قول داد: «بعد از این لیوان، دیگه نمی‌خوریم. با هم می‌ریم تو اتاق و یکی دو ساعت استراحت می‌کنیم. بعدش می‌ریم یه غذای عاشقانه بخوریم. فقط خودم و خودت، البته اگه مخالف نباشی.»

کاران لب و لوچه آویزان کرد: «داری به احساسات من لطمه می‌زنی!»

دامینیک گفت: «مست هم نمی‌کنیم. فقط یکی دو پیک می‌زنیم تا جیگرمون حال بیاد. نه بیشتر. بعدشم تا نیمه شب توی رختخواب مونیم.»



کاران زمزمه‌وار گفت: «مثل موقعی که توی نیویورک بودیم.» اما دامینیک و مارتینی به او توجه نکردند.

مارتینی که با پشت دست گونه‌هایش را پاک می‌کرد، دماغش را بالا کشید: «واقعاً؟»

دامینیک گفت: «آره.»

دختر محزون، لبخند ضعیفی به او زد و به کاران اخم کرد: «باشه، ولی اونم با خودمون می‌بریم. من بهش اعتماد ندارم. اگه به حال خودش رهاش کنیم، خودشو با مشروب جر می‌ده.»

کاران که دستانش را مثل بازیگرها به هم می‌فشرد، الکی گریه کرد: «وای، خدا رو شکر!»

مارتینی به او انگشت نشان داد، سپس با همان اخم به دامینیک زد: «خودم می‌رم بالا. بشین و یه لیوان دیگه بزن. می‌خوام یه مدت تنها باشم تا خنک بشم. ولی فقط یه دونه می‌خوری ها!»

دامینیک قبول کرد: «هرچی تو بگی.»

مارتینی سر تکان داد، دوباره نگاهی به کاران انداخت، سپس به اتاقش برگشت و دم در منتظر ماند تا خدمتکار کارش تمام شود.

درون مشروب‌فروشی، کاران یک ابرویش را به سمت دامینیک که هنوز ایستاده و نگران بود، بالا برد. سپس خرناس کشید: «امان از دست این زن‌ها.»

دامینیک اخم کرد و به آرامی گفت: «آبجوتو بخور و گاله رو هم بسته نگه دار.»

چهره‌ی کاران در هم رفت. نزدیک بود با خشونت جواب بدهد اما اشک‌ها را به یاد آورد. دامینیک وقتی دختری به گریه می‌افتاد، نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند. چنین صحنه‌های دراماتیکی برای کاران مهم نبود. ولی دامینیک قلب رئوف‌تری داشت. اگر می‌خواستی عادلانه حساب کنی، مارتینی به ندرت با این حربه از او سوءاستفاده کرده بود، اما دوست‌دخترهای قبلی‌اش مکار تر بودند.



کاران گفت: «بیخیال. بعداً ازش معذرت‌خواهی می‌کنم. مشکلی نیست.»

دامینیک با قدردانی خندید، نشست، نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه کرد و سعی کرد به آن موضوع فکر نکند. کنار دستش، کاران طوری به صحبت‌هایش در مورد اتفاقات دیشب ادامه داد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده، اما درونش غوغایی برپا بود.

کسی از غذا لذت نبرد. مارتینی و کاران هنگام شام تنها چند کلمه با هم رد و بدل کردند. دامینیک تلاش کرد کاری کند که آن دو با هم گپ بزنند، اما هردوی آن‌ها چپ بودند و هرکدام فکر می‌کردند توسط دیگری مورد بی‌لطفی قرار گرفته‌اند.

پس از آن، مقداری نوشیدند و کمی یخ‌شان باز شد. ولی مارتینی پس از دو لیوان کوکتل، روی به نوشیدنی‌های سبک آورد؛ درحالی‌که آبجوهای کاران، داشت او را به قهقرا می‌برد.

قبل از ساعت یازده به هتل برگشتند. کاران فی‌الفور ساکاش را بست. مارتینی نیم ساعت بیشتر بیدار ماند تا برای صبح وسایلش را جمع و جور کند، سپس دراز کشید و در عرض یک دقیقه خوابش برد.

دامینیک اما دیرتر برای خوابیدن اقدام کرد. کنار پنجره نشست و درحالی‌که به نفس‌کشیدن‌های مارتینی گوش می‌کرد، به شهر و چراغ‌هایی که سوسو می‌زدند، خیره شد. در مورد اتفاقی که افتاد، احساس بدی داشت. مارتینی کلی زحمت کشید تا این تعطیلات را برنامه‌ریزی کند و کاران می‌بایست احترام بیشتری برای او قائل می‌بود.

در طرف دیگر ماجرا، کجای کارشان می‌لنگید؟ دیشب که تا سرحد انفجار پیش رفتند. امروز بد بود و از همان ابتدای روز هم بد نوشته شده بود. مارتینی می‌دانست کاران چه جور آدمی است و از حال و اوضاع دامینیک هم باخبر بود. مارتینی می‌بایست این را در نظر می‌گرفت که شب اول تعطیلات همیشه بهترین شب بود و می‌بایست از فردایش چشم‌پوشی می‌کرد و برنامه‌ی زدن به دل جاده‌ها را برای دو روز بعد می‌چید.



اصلاً واجب بود که اینقدر زود به سفر جاده‌ای می‌رفتند؟ هنوز کلی جاهای دیدنی در پلودیو مانده بود. اگر می‌ماندند و هرشب، شب‌زنده‌داری می‌کردند، دیر می‌خوابیدند و بعد از ظهرها به گردش در شهر می‌پرداختند، آیا همه‌چیز تا این حد بد پیش می‌رفت؟ این‌طوری برای آن‌ها بهتر بود تا این که بخواهند ساعت‌ها درون ماشین بنشینند و در جاده‌های ناشناخته‌ی یک کشور غریب از این سو به آن سو کشانده شوند.

دامینیک به این فکر کرد که پیشنهاد تغییر برنامه را با مارتینی درمیان بگذارد، اما می‌دانست اگر چنین کاری کند، بنزین روی آتشِ آرماگدون ریخته است! او خودش به حد کافی از نیامدن لیز و گذراندن یک روز سگی در تعطیلاتش عصبانی بود. این حرکت فقط باعث می‌شد او جری‌تر شود. پس بهتر بود دامینیک با برنامه همراه شود و تا جایی که می‌توانست، به خودش حال بدهد. شاید بعداً در فصل پاییز می‌توانست یک سفر مجردی را با کاران و دوستانش برنامه‌ریزی کند.

تصمیم گرفت هنگام صبح، موضوع را با کاران مطرح کند. از او بخواهد این سفر را همین‌گونه که هست، بپذیرد، در نوشیدن افراط نکند و آن را برای زمانی که بتوانند تعطیلات‌شان را در بهترین نقاط اروپا بگذرانند، نگه دارد.

ضمناً همان‌طور که به شب خیره بود، به خودش گفت: اونقدرها هم بد نیست. هنوز کلی جا برای دیدن و کلی کار برای انجام دادن وجود داره. کلی قراره بهمون خوش بگذره. تازه، اگه رضایت مارتینی رو جلب کنیم، دیگه مشکلی وجود داره که براش غصه بخوریم؟!

موفق نشدند رأس ساعت هشت اتاق را تحویل دهند، اما زیاد هم از برنامه عقب نیافتادند و بیست دقیقه‌ی بعد در جاده بودند. کاران هنوز ترش‌رو بود، با تنبلی روی صندلی عقب لم داده بود و به ندرت جواب دامینیک و مارتینی را می‌داد.



وقتی به مرکز شهر رسیدند، برای‌شان مهم نبود ابتدا به کدام سمت بروند. اگر مستقیم می‌رفتند به جاده‌ی خاسکووو^۱ برمی‌خوردند که در لیست مارتینی در اولویت اول قرار داشت و می‌توانستند بدون دردسر آن را ببینند. اما خیلی زود، وقتی از شهر خارج شدند، یخ‌های‌شان باز شد و دامینیک تا حدی ریلکس شده بود که از مارتینی بپرسد مقصدشان کجاست.

مارتینی گفت: «داریم به سمت کوهستان می‌ریم و قراره بیشترِ زمانِ سفرمون رو اون جا بگذرونیم. ولی برای ناهار توی خاسکووو توقف می‌کنیم. اگه دیروز رو هدر نمی‌دادیم، می‌تونستیم بیشتر تو راه توقف کنیم و از منظره‌ها لذت ببریم.»

کاران گفت: «فکر نکنم چیز زیادی رو از دست داده باشیم. منظره‌ها خیلی ریده‌ماله.»

مو بر تن مارتینی سیخ شد و نگاه خشنی به دامینیک انداخت. دامینیک گلوش را صاف کرد و همان نگاه را تحویل کاران داد: «خوب خوابیدی؟»

کاران فین‌فین کرد: «البته.»

«موقع صبحونه ندیدمت.»

کاران گفت: «جراث نکردم چیزی بخورم. نمی‌خواستم راه به راه واسه دستشویی کردن معطل‌تون کنم.»

دامینیک آه کشید. امیدوار بود کاران دعای دیروز را از ذهنش پاک کرده باشد. زیاد اهل لجبازی و کینه‌توزی نبود، اما گویی امروز از دنده‌ی چپ بلند شده بود. دامینیک نگاهی جدی به دوستش تحویل داد و دنبال موضوعی برای گپ زدن با او گشت. سپس متوجه سوژه‌ای روی انگشت میانی دست چپ کاران شد، و پرسید: «اون چیه؟»

^۱ ایالت خاسکووو (Haskovo) در جنوب کشور بلغارستان است و با کشورهای یونان و ترکیه مرز مشترک دارد.



کاران منتظر این سؤال بود. در واقع او از همان ابتدا داشت مدام با دست چپش صورتش را نوازش می‌کرد. اما خودش را به ندانستن زد و معصومانه گفت: «چی؟»

دامینیک گفت: «همون چیزی که روی انگشتت هست.»

کاران سرش را پایین برد: «آها، اینو چند شب پیش گرفتم.» آن را از انگشتش درآورد و به طرف دامینیک گرفت: «باحاله، نه؟»

یک انگشت سنجین نقره بود که یک میخ بزرگ منحنی روی آن جای گرفته بود. احتمالاً میخ می‌بایست چند سانتی‌متر طول می‌داشت. میخ پهنی بود که از بالا تا پایین انگشت را در بر می‌گرفت. بالایش پهن بود و نوک‌تیز نبود، اما پایانش تیز و برنده بود.

دامینیک انگشت عجیب را در انگشتش کرد و همان‌طور که انگشتانش را باز و بسته می‌کرد، آن را تحسین کرد. مارتینی با بدگمانی به آن نگاه کرد و سپس گفت: «شبیهِ یه سلاح سرد به نظر می‌رسه.»

کاران گفت: «پر بیراه نگفتی. اینو از یکی از بچه‌های توی میخونه خریدم. ظاهراً یه ابزار قدیمی برای بریدن چرم و پارچه بود. بهم نشون داد چه جوری تو گذشته ازش استفاده می‌کردن. حالا بیاین بهتون نشون بدم.»

دامینیک انگشت را درآورد و آن را پس داد. کاران آن را یکرست داخل انگشتش کرد: «بعضیا این جوری ازش استفاده می‌کنن و اونو در طول پارچه یا هرچیز دیگه حرکت می‌دن.» انگشتانش را مشت کرد و با حرکتی آهسته، میخ را روی هوا نشان داد که داشت پارچه‌ای خیالی را می‌برید.

درحالی‌که انگشت را درمی‌آورد، آن را برعکس پوشید؛ به طوری که نوک میخ، مچ دستش را هدف گرفته بود. سپس توضیح داد: «ولی معمولاً جور دیگه‌ای ازش استفاده می‌کردن. اونا دست‌شونو در امتداد لباس به سمت خودشون می‌کشیدن تا بتونن کنترل بیشتری داشته باشن.»



دامینیک پرسید: «قیمتش چقدره؟»

کاران که یادش نمی‌آمد، گفت: «گرون نیست.» اگر هم پولی بابت آن داده بود، باز هم یادش نمی‌آمد. فقط چیز مبهمی در ذهنش بود؛ این که ممکن است یادش رفته باشد آن را پس بدهد.

مارتینی گفت: «خیلی خطرناکه. ممکنه باهاش چشم یکی رو دربیاری.»

کاران تقریباً داشت جواب می‌داد: «خدا کنه چشم خودت باشه!» اما جلوی خودش را گرفت و به زور خندید: «نه بابا. نوکش زیاد تیز نیست.»

مارتینی به او هشدار داد: «یادت باشه توی گیت فرودگاه درش بیاری.»

کاران گفت: «یه جوری جاسازش می‌کنم.»

مارتینی پوزخند زد: «جایی برای جاساز کردنش نداریم.»

کاران اخم کرد و سپس با بی‌تفاوتی گفت: «راست می‌گی. شاید یه کیف ارزون خریدم.»

مارتینی گفت: «اومدیم و کیفیت رو گشتن و اینو پیدا کردن.»

کاران با لجبازی گفت: «مهم نیست.»

دامینیک گفت: «بده یه بار دیگه امتحانش کنم.» و این بار آن را روی دست دیگرش امتحان کرد. گردی انتهایی را به صورتش مالید، سپس با ناخنش به نوک آن ضربه زد: «خوشم اومد. شاید گشتم یه دونه واسه خودم پیدا کردم.»

مارتینی گفت: «ولی تو که انگشتر دستت نمی‌کنی.»

«شاید از این به بعد بکنم.»



مارتینی سرش را به علامت مخالفت تکان داد: «هرموقع دستت رو می‌کنی تو جیبت گیر می‌کنه. ضمناً موقع کار نمی‌تونی دستت کنی، چون تمام لیوان‌ها رو خش می‌اندازی.»

دامینیک با اوقات تلخی گفت: «یعنی من انقدر خرم که موقع کار اینو دستم کنم؟»

مارتینی ادامه داد: «توی باشگاه هم نمی‌تونی دستت کنی. چون ممکنه دستت رو ببری بالا و چشم یکی رو کور کنی.»

دامینیک که اشک‌های دیروز، احساس گناهش و تصمیم این که می‌خواست باقی تعطیلات را برایش خراب نکند را فراموش کرده بود، به او چشم دوخت و با غضب گفت: «من هر کوفتی رو که دلم بخواد، دستم می‌کنم.»

مارتینی در جواب گفت: «نه مواقعی که من پیشتم.»

دامینیک واقواق‌کنان گفت: «کاران، چقدر بدم ازت بخرمش؟»

کاران گفت: «فروشی نیست. مثل ناموسم روش حساسم.»

دامینیک گفت: «بابا خودتم که تازه خریدیش.»

«می‌دونم. ولی دوستش دارم. می‌ذارم بعضی‌وقتا باهاش بازی کنی.» به انگشتر اشاره کرد و دامینیک با اکراه آن را پس داد. کاران از سفت شدن شانه‌های مارتینی و سکوت سردی که توسط صدای بسته شدن نقشه توسط دامینیک شکسته شد، لذت برد. چون در این صورت، مارتینی می‌بایست فقط از روی تابلوها مسیر را پیدا کند. دوباره شرایط عادی شده بود. کاران مثل گربه به خودش بالید و دوباره روحیات خوبش را به دست آورد؛ روحیات ذاتی و آزاردهنده‌ای که همیشه در باطنش وول می‌خورد.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



نه

وقتی به خاسکووو رسیدند، هنوز برای ناهار زود بود، بنابراین جایی برای پارک کردن ماشین یافتند و برای گشت‌زنی راهی شدند. آن‌جا مکان جالبی بود و ساختمان‌های زیبایی داشت، اما به چشمگیریِ پلودیو نبود.

همان‌طور که بیرون یک رستوران خیابانی خلوت در مرکز شهر نشسته بودند و ناهار می‌خوردند، کاران گفت: «این‌جا آشغال‌دوניה».

مارتینی واکنش نشان داد: «نه‌خیر، از خیلی از شهرهای انگلیس بهتره».

کاران گفت: «آره خب، ولی من که واسه تعطیلات به اون شهرها نمی‌رم».

دامینیک خودش را وسط انداخت: «راست می‌گه، زیاد جاذبه‌ی دیدنی نداره».

مارتینی مدافعانه خرناس کشید: «هیچوقت نگفتم خیلی شاهکاره. فقط خواستم یه کم توقف کنیم و بعدش راهمون رو بکشیم و بریم».

کاران گفت: «امیدوارم بقیه‌ی سفر از این بهتر باشه».

مارتینی لرزید: «همون‌طور که توی ماشین هم گفتم، قراره بیشتر سفر روی توی کوهستان بگذرونیم. اون‌جا منظره‌های خفنی داره».

«آره خب، ایشالا که این‌طور باشه!»

مارتینی رویش را از آن‌ها برگرداند و به نقطه‌ای در خیابان خیره شد. کاران به کنایه، چشمانش را برای دامینیک چرخاند و دامینیک در جوابش عبوسانه سر تکان داد. همان‌طور که سکوت



حکمفرما بود، کاران سعی کرد با میخ روی انگشترش، حرف اول اسمش را روی میز حک کند، اما زمانی که یکی از گارسون‌ها مثل دیو دوسر به او زل زد، دست از این کار برداشت.

سرانجام، دامینیک که پس از تمام کردن نوشیدنی‌اش، لیوان را به صورت و پیشانی‌اش می‌چسباند، گفت: «این جا مثل کوره است.»

مارتینی تأیید کرد: «آره. پوستت چطوره؟»

گفت: «خوبه، ضدآفتاب داره اثرشو می‌ذاره.»

مارتینی متذکر شد: «باید توی کوهستان خیلی بیشتر مواظب باشی. با این که اون جا خنکه، ولی آفتاب بی‌رحمانه می‌تابه. مسیرمون از جنگل می‌گذره و اون جا سایه‌اس. ولی مدام باید ضدآفتاب بزنی.»

دامینیک نیشخند زد: «چشم مامان.» و مارتینی با شیطنت او را زد.

سپس مارتینی یکی از ابروهایش را به سوی کاران بالا گرفت و گفت: «بذار یه نگاه به اون انگشتر بندازم.» با دقت آن را بررسی کرد و آن را برای امتحان سایش درون انگشتش گذاشت - حتی برای انگشت شستش نیز بزرگ بود - و بعد، نوک تیز میخ را امتحان کرد: «فکر کنم اون یارو توی میخونه اُسکولت کرده.»

کاران پرسید: «چطور مگه؟»

«این یه چاقوی کاربردی و یا قیچی نیست. بریدن پارچه با این کلی طول می‌کشه. بیشتر شبیه یه چیز تزئینی.»

کاران اخم کرد: «چرا باید همچین دروغی بگه؟»

مارتینی شانه بالا انداخت: «واسه این که قیمت رو ببره بالا.»



«ولی من که...» کاران مکث کرد و این که برای آن انگشتر پولی نپرداخته بود را به زبان نیاورد. کلی درموردش فکر کرده و مطمئن بود که آن را کیش رفته است، ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاورد.

کاران سعی کرد بحث را عوض کند و گفت: «حالا هرچی. انگشتر باحالیه و مهم نیست قبلاً چه کاربردی داشته... خب، خدا رو چه دیدی، شاید من مغازه‌ی پارچه‌فروشی زدم و از این انگشتر به عنوان ابزار کارم استفاده کردم.»

دامینیک و مارتینی به یکدیگر لبخند زدند. سپس مارتینی انگشتر را پس داد و کمی بعد، پس از این که پول ناهار را پرداخت کردند، به دستشویی رفت و پس از آن، همگی برای دورِ بعدی مسافرت جاده‌ای‌شان به سمت ماشین برگشتند.

برنامه این بود که شب را در کرجالی، شهری که فقط یک ساعت از خاسکوو فاصله داشت، سپری کنند، اما یکی از جوانانی که آن شب در میخانه حضور داشت، به مارتینی گفته بود که سر راه‌شان حتماً از مکانی به نام پری‌پری دیدن کنند.

دامینیک خندید: «حتماً دستت انداخته.»

مارتینی هم خندید: «شاید اسم واقعیش این نباشه، ولی یه چیز تو همین مایه‌ها بود.»

کاران با احساساتی برانگیخته شده گفت: «خدا کنه اسمش پری‌پری باشه. شاید اون سُس‌ها هم همون‌جا تولید می‌شن.^۱ حتی اگر هم نباشه، می‌خوام با تابلویی که این اسم روش نوشته شده یه سلفی بندازم!»

وقتی تابلویی را دیدند که روی آن اسم پرپریکون^۲ نوشته شده بود، مارتینی با ناراحتی خندید. کاران نیز ناامید شد، اما خوشحال بود. به طوری که انگار یکی از رؤیاهای مهم زندگی‌اش بر باد رفته بود، گفت: «می‌دونستم نباید اینقدر بهش امیدوار باشم.»

^۱ Peri-Peri نام یک کمپانی تولید سس و چاشنی در بریتانیا است.



مارتینی طبق جهت تابلو، به سمت چپ که جاده‌ی سربالایی‌اش، تپه‌ای را درمی‌نوردید پیچید. وقتی به سرپایینی تپه رسیدند، جاده‌ای با سربالایی‌های خطرناک جلوی چشمان‌شان پدیدار شد.

دامینیک با اخمی ناشی از نگرانی گفت: «امیدوارم ماشین بتونه بکشه.»

مارتینی او را خاطرجمع کرد: «مشکلی نیست. توی سفرهای قبلی‌مون جاده‌های بدتر از این هم داشتیم.»

کاران زمزمه کرد: «الانه که باد بره توی گوشام.»

مارتینی زیرلب گفت: «اه! چقدر غر می‌زنی.» سپس پیش خودش تصمیم گرفت که آن‌ها را تا بالاترین نقطه ببرد.

پرپریکون، ویرانه‌ای به جا مانده از یک شهر باستانی بود. آن‌قدر قدیمی بود که حتی کاران هم تحت تأثیر قرار گرفت. آن‌ها یک دل سیر مابین خرابه‌ها به گشت و گذار پرداختند، سپس در نقطه‌ای ساکت که منظره‌ی خوبی را نیز به نمایش می‌گذاشت، دراز کشیدند. این بالا خنک‌تر بود و باد دلپذیری که می‌وزید، نیش‌های سوزان آفتاب را از آن‌ها دور می‌کرد.

کاران که روی دیواری بلند نشسته بود و به تپه‌های اطراف نگاه می‌کرد، با صدای بلند، فکرش را بروز داد: «من موندم طی این قرن‌ها چندتا جنگ این جا صورت گرفته!»

مارتینی خرخر کرد: «بهت حق می‌دم به این چیزها فکرکنی.»

^۲ Perperikon شهر باستانی و مقدس تراکیان (نژادهای هندو-اروپایی) که در ۱۵ کیلومتر شهری کرجالی قرار دارد. پرپریکون بزرگترین مقالیت (Megalith) در کشورهای حوزه‌ی بالکان (کشورهایی که در احاطه‌ی دریاهای سیاه، اژه، یونان و آدریاتیک قرار دارند؛ مانند کشورهای مجارستان، بلغارستان، اسلوونی، بوسنی و هرزگوین و...) به شمار می‌رود. و اما مقالیت چیست؟ ۴۵۰۰ سال قبل از میلاد انسان‌ها در اروپا بناهایی از سنگ‌های بسیار بزرگ ساختند که آن‌ها را مگالیت یا مقالیت می‌نامیدند. هم‌چنین آن‌ها مقبره‌هایی را در کنارهم قرار دادند که بسیاری از سنگ‌های مربع و مستطیل‌شکل ایستاده و عمودی می‌باشند و یک سنگ پهن افقی بر روی آن قرار دارد. (مترجم)



کاران متواضعانه گفت: «جنگ‌ها نمادی از تاریخ هستند. همه‌چیز پیرامون جنگ‌ها پدید می‌آید. بدون یه ارتش دفاعی قوی، فرهنگ هرگز پیشرفت نمی‌کنه. جوامع، قبل از این که آباد بشن و رشد کنن، باید می‌جنگیدن.»

مارتینی چشمانش را باریک کرد: «بعضی وقتا یه چشمه‌هایی از خودت نشون می‌دی‌ها.»

کاران خندید: «من می‌تونستم وارد دانشگاه بشم. از اون چیزی که معلم فکر می‌کرد، باهوش‌تر بودم. ولی همیشه حواسم بود توی امتحانات نمره‌ی خوب نگیرم. چرا باید به خودم زحمت می‌دادم؟ باید تو این دنیا عشق و حال کرد، باید زندگیو کرد!»

مارتینی گفت: «به این کار می‌گن آکبند نگه داشتن مغز.»

کاران با بی‌تفاوتی گفت: «همه‌مون یه روز می‌میریم و خاکی که روی قبرمون می‌ریزن یکسانه. من طریقه‌ام اینه که قبل از مرگ، عشق و حالمو کرده باشم. می‌خوام با یه لبخند رضایت روی لبهام از دنیا برم، نه این که موقع مُردن نگران اجاره خونه و مالیات باشم و وراثت به خاطر دارایی‌هام سرمو زیر آب کنن.»

دامینیک لبخند زد: «به نکته‌ی لطیفی اشاره کردی!»

مارتینی با اوقات‌تلخی سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. دامینیک به شکلی اعصاب‌خُردکن روی عن کاران اسکی می‌رفت. مارتینی به این فکر کرد که وقتی آن دو همراه هم هستند، دامینیک بیشتر از همیشه شبیه پیتر پن^۳ جلوه می‌کند. از سوی دیگر، مارتینی به این فکر کرد که کاران را بزنند، اما نمی‌خواست دوست‌پسر خندان خود را عصبانی کند. باید اجازه می‌داد الان برای خودش خیال‌بافی کند. وقتی به خانه برگشتند، می‌توانست روی او کار کند. آن‌ها هر دو جوان بودند. مارتینی هنوز کلی وقت داشت تا برای مرد کردن این جوانک، سر او غر بزند.

^۳ Peter Pan: یک شخصیت کارتون‌ی که هیچگاه بزرگ نمی‌شد و رشد نمی‌کرد.





وقتی هنگام غروب به سمت کرجالی حرکت کردند، خیلی سرحال‌تر شده بودند. ماشین را پارک کردند و دنبال جایی برای خوابیدن گشتند. مارتینی به آن‌ها تذکر داده بود که ممکن است بعد از خاسکو، بتوانند حداکثر برای خوابیدن و صبحانه خوردن در هتل بمانند، اما کرجالی شهر بزرگ‌تری نسبت به تصورات مارتینی بود و هتل‌های کوچک زیادی برای اقامت داشت.

از نمای هتل پرپرکون خوش‌شان آمد، مخصوصاً از اسمش که آن‌ها را به یاد مخروبه‌های روی تپه می‌انداخت، ولی تصمیم گرفتند هتل آریزوس را انتخاب کنند؛ یک هتل قدیمی و کهنه، البته با اتاق‌های جادار، یک بار زیبا برای سرو مشروب، سونا و امکانات دیگر.

کاران به محض این که وسایلش را درون اتاقش جای داد، به سمت بار سرازیر شد. دامینیک می‌خواست به او ملحق شود، اما مارتینی می‌خواست قبل از گشت و گذار، سری به تختخواب بزنند.

هنگامی که مارتینی روی او قرار گرفت، دامینیک با ناله‌ای زجرآور گفت: «تو سیر نمی‌شی؟»

مارتینی درحالی که خودش را روی او سفت می‌کرد: گفت: «مشکلی داری؟»

دامینیک جیغ‌کشان گفت: «نه بانوی من.» سپس هردو خندیدند. دامینیک او را به طرف پایین کشید و بوسید. زمزمه‌کنان گفت: «دوستت دارم، اِم.»

مارتینی در پاسخ لبخند زد، او را نوازش کرد، گذاشت نفسش سرجایش بیاید، سپس مجدداً سراغش رفت.

وقتی پس از مدتی سروکله‌شان پیدا شد، کاران داد زد: «واسه چی انقدر طولش دادین؟»

دامینیک اعلام کرد: «داشتم زخم رو خوشحال می‌کردم.»

مارتینی پوزخند زد: «باید کل شب با پاهای خم شده راه برم.»

کاران شکلک درآورد: «دیگه خیلی دارید صمیمی می‌شید.»



درون بار، مقداری نوشیدنی خوردند و مارتینی با این که کل روز را پشت فرمان بود، مثل پسرها خشنود بود. سپس بیرون زدند تا چیزی بخورند. همچنان که خیابان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتند، رستورانی که میز و صندلی‌هایش بیرون چیده شده بود را انتخاب کردند و خودشان را به دل شب سپردند.

سعی داشتند همراه با غذای‌شان آبجو سفارش بدهند، اما گارسون اصرار کرد که فقط شراب برای سرو کردن در اختیار مشتری می‌گذارد. دلیل اصرارش این نبود که شراب قیمت بیشتری داشت، بلکه معتقد بود غذا بدون شراب به آدم نمی‌چسبد.

درحالی‌که غذا را آهسته می‌خوردند و شراب را مزه می‌کردند، همزمان حواس‌شان به گرمای هوا، سر و صداها، لباس‌ها و لهجی مردم اطراف‌شان نیز بود. کاران دوباره همان آدم سابق شده بود، جوک تعریف می‌کرد، نقشه‌های خبیثانه می‌کشید و با گارسون و زوج مسنی که کنار دست‌شان نشسته بودند، گپ می‌زد. دلش را صابون زده بود که مثل پلودیو، شب خوبی داشته باشند و همین‌جا بود که بوی دردسر در هوا پیچید.

آخر غذای‌شان بود و پسرها مترصد رفتن بودند که مارتینی با ترشروی گفت: «من نمی‌خوام به میخونه برم. چرا همین‌جا نشینیم و چند لیوان شراب نخوریم و ازش لذت ببریم؟»

کاران گفت: «بازی رو خراب نکن دیگه، تازه سر شبه. وظیفه‌ی تو اینه که واسه صنعت توریسم بهترین امکانات رو مهیا کنی. صاحب میخونه واسه درآوردن رزق و روزی به ما احتیاج داره.»

دامینیک خندید اما مارتینی جنبه‌ی خنده‌دار ماجرا را نگرفت. درعوض گفت: «امشب می‌خوام زود بخوابم. فردا قراره به کوهستان بریم. جاده‌ی خسته‌کننده‌ی داره. راه درازی در پیش داریم و خیلی جاها برای دیدن هست. باید حواس‌مون سر جاش باشه.»

کاران گفت: «ریدم توش اصلاً.»



لب‌های مارتینی سفت شدند و دامینیک ناله کرد: «بی‌خیالِ اِم، خواهشاً شورِشو درنیار. امروز که بچه‌های خوبی بودیم، نبودیم؟»

مارتینی با خشکی جواب داد: «واسه من خوب بودید؟»

«دیشب دیوونه‌بازی درنیاوردیم. زود بیدار شدیم و باهات به دیدن جاهای دیدنی رفتیم.»

مارتینی گفت: «مگه دیدن جاهای دیدنی چه کار شاقیه که داری منت می‌ذاری؟ همه‌مون به دیدن اماکن رفتیم، ولی من اجبارتون نکردم. اگه قرار بود زورکی باشه، باید همون موقع می‌گفتید.»

دامینیک آه کشید: «مغالطه نکن. امروز خیلی هم خوش گذشت. به کاران هم خوش گذشت.»

کاران تأیید کرد: «صد در صد.»

دامینیک مصرانه ادامه داد: «ولی به این معنی نیست که شب‌ها خوشگذرونی نکنیم. ما از انجام کارهای گردشگری خوش‌مون میاد، ولی خواهشاً وقتی می‌خوایم آخر شب دو تا لیوان نوشیدنی بخوریم، جلومونو نگیر. تو این مورد کوتاه بیا.»

مارتینی که لیوانش را به سمت او تکان می‌داد، قاطعانه گفت: «شما به این چی می‌گین؟»

دامینیک و کاران همزمان گفتند: «یه شروع خوب.» و هر دو خندیدند.

دامینیک لبخند زد: «ولی جدی، مشکلِت چیه که به چند تا میخونه سربزنیم؟»

مارتینی گفت: «ما واسه این کارها این‌جا نیومدیم.»

دامینیک گفت: «درسته.» و فوراً قبل از این که مارتینی به او بتوپد، افزود: «منظورم اینه که، همش که مشغول عیاشی نیستیم، ولی اینم بخشی از تفریحات‌مونه. یه پوئن اضافی.»

مارتینی دست به سینه شد و به آن‌ها زل زد: «چطوره من برگردم به هتل و شما رو به حال خودتون بذارم؟»



دامینیک با عصبانیت حرکت او را تکرار کرد و دست به سینه شد: «جلوتو نمی‌گیرم.»

مارتینی به آهستگی گفت: «یعنی بدون من می‌رید؟»

دامینیک بدون تأمل و تردید گفت: «اگه مجبور باشیم.»

مارتینی اخم کرد: «باشه جناب رمانتیک، اگه حس می‌کنی این راهشه، من چوب لای چرختون

نمی‌دارم. وقتی هم برگشتی، منو بیدار نکن.»

سپس بلند شد و رفت.

دامینیک آب دهانش را قورت داد و بلند شد تا دنبالش برود.

کاران گفت: «محکم باش مرد.»

دامینیک زیرلب گفت: «فکر نمی‌کردم پاشه بره.»

کاران نیشخند زد: «اما من می‌دونستم می‌ره. باید می‌رفت تا در این مورد دودوتاچهارتا کنه. ولی

وقتی با خودش خلوت کنه، آتیشش می‌خوابه. ما هم چند تا پیک می‌زنیم و می‌ریم دنبالش.

اینجوری بهتره.»

دامینیک پرسید: «این‌طور فکر می‌کنی؟»

کاران با اشتیاق گفت: «شک نکن! صبح که بشه، می‌بینی که همه‌مون داریم به کار امشب‌مون

می‌خندیم. به من اعتماد کن!»

دامینیک واقعاً قصد داشت بعد از چند گیلان نوشیدن، پیش مارتینی در هتل برگردد، اما در آن

صورت، شب، رسالتش را برای او تکمیل نمی‌کرد و عشق و حال اساسی‌ای را که انتظارش را

می‌کشید، در او نهاده نمی‌شد.



به اولین میخانه‌ای که سر زدند، با گروهی از دانشجویان حاضر در آنجا برخورد کردند. یکی از آن‌ها جشن تولد بیست و یک سالگی‌اش را گرفته بود. زیاد طول نکشید که کاران خودش را قاطی جمعیت کرد و کمی بعد، هم او و هم دامینیک عضوی از مهمانی شدند و خیلی زود، بساط نوشیدن آبجوها برپا شد.

دانشجویان می‌خواستند راجع به لندن، سبک زندگی در آنجا، چگونگی آمدن آن‌ها به بلغارستان و این که راجع به این کشور چه نظری داشتند، اطلاعات کسب کنند. دامینیک همواره می‌خواست به این موضوع اشاره کند که باید بروی دوست‌دخترش را بیاورد، اما آن قدر نوشیده بود که آن موضوع کم‌اهمیت جلوه می‌کرد. تا این که پس از اندکی، کاملاً قضیه‌ی مارتینی را فراموش کرد.

هنگامی که دانشجویها رفتند، کاران و دامینیک نیز کمی بعد، آنجا را ترک کردند. در هوای آزاد، دامینیک دوباره یاد این افتاد که می‌بایست به هتل برمی‌گشت و مارتینی را برمی‌داشت، اما می‌دانست که خیلی دیر شده بود. او مست بود و مارتینی هشیار. اگر الان به هتل برمی‌گشت، مسلماً با صحنه‌های خشنی روبرو می‌شد.

با سستی به کاران گفت: «تا خرخره توی گُهِ گیر افتادم.»

کاران پاسخ داد: «چی داری می‌گی؟»

«به محض این که برگردم، مارتینی منو می‌کُشه.»

کاران کمی اندیشید و سپس سری به علامت تأیید تکان داد: «آره همین‌طوره.» با کف دست به پشت دامینیک زد: «ولی از حق نگذریم؛ امشب تا جا داشت، حال کردی.»

این جمله به دل دامینیک مست و پاتیل نشست و به راهش ادامه داد؛ مانند کسی که به طرف گیوتین می‌رود و هیچ ترسی از خود بروز نمی‌دهد.



اواسط شب، کاران روی دوتا از دخترها قفل زده و با آن‌ها گرم گرفت. به گوشه‌ای از میخانه خزید و هنگامی که دامینیک داشت به سمت آن‌ها می‌رفت، با تکان دادن دستش به او فهماند که سرجایش بنشیند. کاران نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است، تا این که دید او دستش را روی شانه‌های دو بانوی جوان انداخته و از میخانه بیرون می‌رود. چشم کاران به دامینیک افتاد و مثل گرگ زوزه کشید، سپس با حرکات لب گفت: «رؤیایی که به حقیقت پیوست!»

دامینیک خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد. کاران تمام طول عمرش دنبال سکس سه نفره بود و حالا به نظر می‌رسید که سرانجام به این مهم دست یافته است. دامینیک ساعتش را چک کرد و از این که می‌دید از یازده گذشته است، مضطرب شد. شاید هنوز برای راست و ریس کردن مسائل با مارتینی دیر نشده بود. اگر الان از آن‌جا می‌رفت، برای یک ساعت قدم می‌زد، کلی آب می‌نوشت و استفراغ می‌کرد. سپس اوضاع می‌توانست به حالت عادی برگردد.

تصمیم به رفتن گرفت، اما هنوز یک پارچ پر از آبجو جلویش مانده بود و یک خانم زیبا و جوان داشت برای او از برنامه‌ی مهاجرتش به لندن می‌گفت. اگر همان‌طور بی‌مقدمه از سرجایش پا می‌شد، بی‌ادبی بود. باید کمی از نوشیدنی‌اش می‌خورد، سپس به بهانه‌ی دستشویی رفتن، عذرخواهی می‌کرد و یواشکی، بدون هیچ گزندی از مهلکه می‌گریخت.

وقتی کاران برگشت و مستقیم به طرف او رفت، دامینیک یک‌سوم پارچ را نوشیده بود.

دامینیک که شگفت‌زده شده بود، گفت: «چه زود.»

کاران خرناس کشید: «نشد.»

دامینیک که نیشش داشت باز می‌شد، پرسید: «چرا؟»

کاران که اشک‌های ناامیدی در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «یکی از اونا به دلش بد افتاد. سعی کردم اون یکی رو متقاعد کنم که همراهم بیاد، ولی نمی‌خواست دوستش رو تنها بذاره. بعدشم



جفتشون گورشون رو گم کردن و منو با یه سالارِ راست شده، که اشکش دمِ مشکش بود، تنها گذاشتن!»

دامینیک بلندبلند شروع به خندیدن کرد. گفتن چنین جملاتی فقط از کاران برمی‌آمد و با خوردن آن همه آبجو، اگر این چیزها را نمی‌گفت، جای تعجب داشت. دامینیک با خنده گفت: «بی‌خیال. قسمت نبود دیگه.»

کاران فریاد زد: «خیلی هم بود. امشب دقیقاً شب موعود بود. من اینو توی شقیقه‌هام احساس می‌کردم.»

دامینیک تصحیح کرد: «منظورت شق‌درده دیگه؟» و به این‌بذله‌گویی‌اش خندید.

کاران که تحت تأثیر قرار نگرفته بود، مصنوعی خندید: «چقدر تو بامزه‌ای!!»

دامینیک سعی کرد او را دل‌داری دهد: «حالا زیادم آش دهن‌سوزی نبودن.»

کاران موافقت کرد: «یکی‌شون نبود. ولی اون یکی خوب تیکه‌ای بود. نکته‌ی عجیبش این‌جا بود که همون دختر زشته ترسیده بود و به دلش بد افتاده بود.» با دلخوری به دامینیک نگاه کرد: «اونا دل‌مو شیکوندن نیوت.»

دامینیک لبخند زد: «شک دارم. بذار یه آبجو برات بگیرم. چندتا لیوان بزنی سرحال می‌شی.» و از آن‌جا که دامینیک هرگز دوستش را در شرایط بدِ روحی تنها نمی‌گذاشت، پا به پای او نشست، نوشید و نقشه‌ی به دست آوردن دلِ مارتینی و ماست‌مالی کردن خرابکاری‌اش نقش بر آب شد.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



۵۵

ساعت یک بامداد بود که رفقای خسته و پاتیل دریافتند که در راه برگشت به هتل هستند. توقف کرده بودند تا چیزی برای خوردن بخرند و همه، آن‌ها را از روی لکه‌های موجود روی تی‌شرت‌های‌شان قضاوت می‌کردند، اما هیچکدام یادشان نمی‌آمد این لکه‌ها از کجا آمده‌اند. چشمان‌شان دود می‌زد و هر یک مجبور می‌شد برای کنترل کردن تعادلش، خود را روی آن یکی بیاندازد. هنوز داشتند در مورد "سه‌نفره"ی ناموفق حرف می‌زدند. کاران دل‌شکسته بود.

دامینیک زیر لب گفت: «یه روز اتفاق می‌افته.»

کاران نالید: «نه. من شانس ندارم. خرابش کردم و دیگه این فرصت پیش نمی‌اد.»

دامینیک به او گفت: «نباید اینجوری فکر کنی. باید یه ذره ایمان داشته باشی. هیشکی از یه ثانیه بعدش خبر نداره. هیشکی نمی‌دونه قراره یه دقیقه دیگه کجا باشه و چیکار کنه.» توقف کرد و به دیوارهای ساختمان‌های اطراف‌شان چشم دوخت: «راهو درست اومدیم؟»

کاران گفت: «آره.»

«آشنا به نظر نمی‌رسه.»

کاران موافقت کرد: «درسته، ولی می‌رسیم. رادارهای من هرگز اشتباه نمی‌کنن. این احتمالاً یه راه میون‌بره.»

دامینیک مردد بود، اما غریزه‌ی مسیریابی کاران همیشه در شب‌های مستی مانند یک کبوتر نامه‌رسان کار می‌کرد؛ بنابراین همه چیز را دست کاران سپرد. چند دقیقه بعد به یک راه فرعی پیچیدند و پشت آن جا، هتل آریزوس قرار داشت.



کاران گفت: «دیدی گفتم!»

دامینیک با دلگرمی گفت: «دانشمندها باید روی تو کار کنن. موجود عجیبی هستی.»

همان طور که وارد لابی هتل می‌شدند، کاران خندید: «شاید وصیت کنم بعد از مرگم این کارو کنن.»

دامینیک در حالی که به سمت اتاقش سرانبر می‌شد، زمزمه‌کنان گفت: «شب خوش.»

کاران در جوابش گفت: «می‌خوای بیای با من بخوابی؟»

دامینیک اخم کرد: «کاران، من دوستت دارم... ولی...»

کاران خندید: «تو خیلی جیگری نیوت، ولی نه تا این حد که بخوام باهات بخوابم. فکرم به مارتینی بود. گفتم شاید دلت نخواد بری اون جا و از خواب شیرین بیدارش کنی.»

دامینیک آه کشید و سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد: «عمرأً آگه خواب باشه.»

کاران به ساعتش نگاه کرد: «یعنی هنوزم بیداره؟»

دامینیک به تلخی گفت: «شک نکن! الان مثل برج زهرمار رو تخت نشسته و منتظره پاچه‌ی منو بگیره.»

کاران شکلک درآورد: «بفرما اینم یه دلیل دیگه واسه خوابیدن توی اتاق من.»

دامینیک گفت: «نه. الان صدای چهچه زدنش رو بشنوم بهتره. مطمئنم چون دیروخته، صداشو زیاد بلند نمی‌کنه، مبدا آدمای دور و ورمون رو بیدار کنه.»

«پس خوش بگذره.» کاران ریزریز خندید، سپس دستش را به علامت شب بخیر تکان داد و به اتاقش رفت تا شرابش را باز کند و به سکس سه نفره‌ی از دست رفته‌اش فکر کند.



دامینیک چشمش به علامت دستشویی افتاد و رفت تا خودش را تخلیه و تا جایی که راه داشت، تمیز کند. لکه‌های قهوه‌ای را از دور لب و دهانش پاک کرد (مگر چه خورده بودند؟) و انگشتان خیسش را لای موهایش فرو برد تا به آن‌ها حالت دهد. یکی از انگشتانش را نیز در دهان فرو برد و روی لثه‌هایش کشید. سپس آب شیر را در گلویش غرغره و آن را درون سینک تف کرد. در آن حالت مستی، فکر کرد که بهترین کاری که از دستش برمی‌آمده را انجام داده، بنابراین به انعکاس خودش درون آینه درود فرستاد.

وقتی از پله‌ها بالا رفت، لبخندش محو شد. این‌طوری خیلی بد می‌شد. مارتینی مثل یک هارپی او را جرواجر می‌کرد. اگر می‌توانست طلوع خورشید را ببیند، خیلی خوش‌شانس بود.

پیش خودش خرخر کرد: «مرد باش! اون‌قدرها هم بد نیست. اون باید همراه ما می‌اومد. رفتن تصمیم خودش بود، نه من.»

همان‌طور که پیش خودش زمزمه می‌کرد، کلید اتاق را یافت، مکث کرد و یک نفس عمیق آرامش‌بخش کشید، سپس در را باز کرد و وارد شد.

همان‌گونه که انتظار می‌رفت، مارتینی روی تخت نشسته بود و صورتش از شدت خشم سیاه شده بود. ابروهایش در هم گره خورده بود، روی گونه‌هایش جای اشک خشک شده بود و لب‌هایش از شدت غیظ، درد و دلسوزی به حال خودش می‌لرزید. دامینیک می‌دانست که هر کلمه‌ای که از دهانش خارج شود، تعیین‌کننده است. می‌خواست حرفی از سرِ دل‌داری و یا عذرخواهی بزند تا نشانه‌ی پذیرش اشتباهش باشد، به او بگوید که چقدر متأسف است و تمام سعی‌اش را کند که به نحوی اوضاع را بهبود بخشد. اما در آن حالت مستی، تنها کاری که انجام داد، این بود که دستانش را از هم گشود، مثل یک میمون نیشش را باز کرد، به بدترین شکل ممکن ادای جسی پینکمن را درآورد و گفت: «خب، جنده خانوم! من اومدم خونه!»^۱

^۱ Yo Bitch, I'm Home! اشاره به تکیه‌کلام جسی پینکمن (آرون پائول) در سریال Breaking Bad



صبح که شد، مارتینی با او حرف نزد. حدود دو سال می‌شد که با هم بودند، اما این اولین باری بود که او دامینیک را با سکوت کردنش تنبیه می‌کرد، بنابراین دامینیک مطمئن نبود باید چه واکنشی نشان دهد. وقتی چند سؤال از او پرسید و با بی‌توجهی‌اش مواجه شد، تصمیم گرفت تا زمانی که خودش او را مورد خطاب قرار نداده، دهانش را بسته نگه دارد.

دیشب حدود یک ساعت با هم مشاجره داشتند. مشاجره‌ای همراه با اشک، تهمت و فحش. مارتینی مدام می‌گفت وقتی به لندن برگشتند، دیگر نمی‌خواهد او را ببیند و دامینیک می‌بایست وسایلش را جمع می‌کرد. دامینیک به یاد آورد که آپارتمان به نام خودش است و اگر کسی قرار بود از آنجا برود، آن یک نفر، مارتینی بود. با نگاه به گذشته، آرزو کرد ای کاش قبل از این که با آن یکی بیرون برود، کمی به این قضیه فکر می‌کرد.

مارتینی در طول جر و بحث صدایش را بلند نکرد و این خیلی بدتر بود. وقتی با صدای پایین حرف می‌زد، یعنی تهدیدات جدی‌تری در کار بود، چرا که برای شنیده شدن حرف‌هایش باید صورتش را به دامینیک نزدیک‌تر می‌کرد. از فاصله‌ای دورتر راحت‌تر می‌شد کنترلش کرد. و اوضاع زمانی بدتر شد که مارتینی، قصد زدن او را کرد.

دامینیک چانه‌اش را مالید و اشک در چشمانش جمع شد. می‌توانست این ضربات را تحمل کند، اما در یک لحظه، مارتینی دستش را مشت کرد و به صورت او کوبید. شدت ضربه باعث شد دامینیک روی تخت بیفتد. چانه‌اش هنوز تیر می‌کشید.

احتمالش می‌رفت که مارتینی کل شب را به دعوا اختصاص دهد، اما از آن جا که خستگی بر دامینیک چیره شده بود، در حالی که با سر تکان دادن، گوشه‌کنایه‌های مارتینی را تصدیق می‌کرد، خوابید. مارتینی می‌توانست او را بیدار کند، اما او نیز خسته بود و چیز جدیدی برای گفتن نداشت. بنابراین دامینیک را خرناس‌کشان روی تخت رها کرد و خودش روی زمین خوابید.



دامینیک صدای زنگ را که رأس ساعت هشت به صدا درآمد، نشنید. مارتینی آلارم را قطع نکرد و گذاشت صدایش بالا و بالاتر برود اما هنگامی که دید دامینیک ککش هم نمی‌گزد، آن را مجدداً کوک کرد و رفت تا یک ساعت دیگر نیز چرت بزند.

ساعت نه شد و دنیا را آب برد، اما دامینیک هنوز خواب بود. مارتینی او را بیدار کرد. وسوسه شد که دوباره او را بزند، اما انگشتانش برای مشت شدن، او را یاری نمی‌کردند.

دامینیک درحالی‌که چشمانش را باز می‌کرد، گفت: «چه خبر شده؟» مارتینی در جوابش ساعت را به او نشان داد: «من که... چی؟» دامینیک شروع به نشستن کرد. سپس دیشب را به یاد آورد و نالید: «ساعت چنده؟»

مارتینی دستش را جلوی صورت خود حائل کرد تا او دقیقاً ساعتش را ببیند.

دامینیک خمیازه کشید: «نه؟ انگار فقط دو ساعته که خوابیدیم. نمی‌شه یه چند ساعت دیگه چُرت بزنینم؟»

در جوابش، مارتینی به طرف دستشویی رفت و در را محکم بست. دامینیک به پشت افتاد و ناله سر داد. می‌خواست تا جایی که راه داشت بخوابد، اما دید که نمی‌شود با او یکی به دو کرد.

وقتی مارتینی برگشت، دامینیک سعی کرد اوضاع را آرام جلوه دهد، اما خیلی زود دریافت که او قصد ندارد به هیچ کدام از حرکاتش پاسخ دهد. بنابراین برای مدتی سکوت کرد، سپس بعد از این که او برای بار دوم به دستشویی رفت، به بیرون از تخت خزید، لباس‌هایش را پوشید و رفت تا کاران را صدا کند.

کاران اعلام کرد: «به خاطر هیچ خدا، انسان یا حیوانی بیدار نمی‌شم.»

در همان حال که کاران ملحفه را روی صورتش می‌کشید، دامینیک با بی‌حالی گفت: «خواهش می‌کنم.»



کاران با صدایی خفه گفت: «عمرأ تا لنگ ظهر تکون بخورم.»

دامینیک گفت: «مارتینی منو با مشت زد.» و کاران سرش را بیرون آورد: «این جا، توی چونه‌ام. ببین کبود شده.»

کاران با چشمان نیمه‌باز گفت: «زیادم کبود نیست.»

دامینیک با بیچارگی گفت: «مثل چی درد می‌کنه.»

کاران خرناس کشید: «تو که هیچ‌وقت مشت نخورده بودی.» به شانه‌های افتاده و لب‌های لرزان او نگریست و گفت: «اوضاع چطوره؟»

«بدتر از همیشه. اصلاً حرف نمی‌زنه باهام.»

کاران با خنده گفت: «حالا اون قدرام خبر بدی نیست.»

چهره‌ی دامینیک درهم رفت: «الان وقت مسخره بازی نیست.»

کاران در حالی که سینه‌اش را می‌خاراند، آه کشید: «شرمنده. یه نیم ساعت بهم وقت بده برم خودمو بشورم و مرتب کنم. جلوی پذیرش می‌بینمت.»

دامینیک وقتی به اتاقش برگشت، نتوانست صورتش را اصلاح کند. مارتینی دستشویی را غرق کرده بود، بنابراین او تنها توانست به زور ادرار کند و دوش مختصری بگیرد. سپس مارتینی به زور او را بیرون برد تا اتاق را تحویل بدهند. و یک کلمه هم با او یا کاران حرف نزد.

سکوت آزاردهنده حتی درون ماشین نیز ادامه داشت. دامینیک سعی کرد جلو بنشیند، اما یک نگاه از مارتینی باعث شد که دریابد این اجازه را ندارد. بدون هیچ حرفی، کنار کاران خزید و وقتی کاران اخم کرد و خواست اعتراض کند، با هیس‌هیس گفتن، او را ساکت کرد.

دامینیک پرسید: «من باید مسیریابی کنم؟»



مارتینی بدون توجه به او به نقشه نگاه کرد. ده دقیقه داشت آن را زیر و رو می‌کرد و آن دو داشتند روی صندلی عقب می‌لرزیدند. سرانجام نقشه را کنار گذاشت و راه افتاد.

بدون این که نظر پسرها را بپرسد، به طرف پلودیو دور زد. همان‌طور که از میان تپه‌ها و کوه‌ها عبور می‌کردند، جاده شیبِ رو به بالا می‌گرفت. جاده‌ی پر پیچ و خمی بود، اما از بحث کردن با مارتینی خیلی بهتر بود. کنار چندتا از روستاها ایستاد تا اندکی در آن‌جا گشت و گذار کند. هر بار هم با اخمش به آن دو می‌فهماند که به نفع‌شان است در ماشین بمانند.

هنگامی که در یکی از روستاها درون ماشین منتظر مارتینی نشسته بودند، کاران گفت: «من شاش دارم.»

دامینیک با ملالت گفت: «برو کنار ماشین کارتو بکن.»

کاران با ناباوری گفت: «شوخیست گرفته؟»

دامینیک سرش را به اطراف تکان داد: «اگه برگرده و تو این‌جا نباشی، منتظرت نمی‌مونه.»

کاران اعتراض کرد: «اون نمی‌تونه بدون من از این‌جا بره.»

«امتحانش مجانیه.»

کاران به اطراف نگاهی انداخت. گرفتن یک اتوبوس تا پلودیو کار راحتی بود و یکی دو ساعت هم بیشتر طول نمی‌کشید، اما او از این بابت مطمئن نبود. تا جایی که او می‌دانست، آن‌ها وسط ناکجاآباد بودند. در حالی‌که با ناراحتی غرغر می‌کرد، در را باز کرد، کنارش چمباتمه زد و در همان حالت شاشید. درحالی‌که به آلتش قول یک سکس سه نفره را می‌داد، همان‌طور که پاهایش را بازتر می‌کرد تا ترشحات زردرنگ به او نپاشد، در فکر فرو رفت.



سپس برای ناهار به شهری به اسم آسنوف‌گرا^۲ رفتند. در همان حال که دور میز یک رستوران قدیمی می‌نشستند، دامینیک سعی کرد چند بار اظهار وجود کند، اما مارتینی جوابش را نداد. مشغول اساماس دادن به دوستانش در لندن بود. هزینه‌ی پیامک بین‌المللی گران بود اما او اهمیتی نمی‌داد و دامینیک دریافت که اکنون زمان خوبی برای جلب توجه نیست.

وقتی مارتینی به دستشویی رفت، کاران نجواکنان گفت: «این بدترین غذایی بود که تا حالا خوردیم.»

دامینیک گفت: «می‌دونم. اون از قصد بدترین رستوران ممکن رو انتخاب کرد تا ما رو تنبیه کنه.»

کاران از کوره در رفت: «دیگه این همه خفت کافی نیست؟ باید یه خودی نشون بدیم.»

دامینیک خرخر کرد: «چطور آخه؟»

کاران اخم کرد: «باید بیچونیمش. فقط اونه که رانندگی بلده. به نظرم باید حداقل تا شب روی مخش راه نریم و هرچی گفت، اطاعت کنیم. بعدش یه کافینت پیدا می‌کنیم. برنامه می‌ریزیم و نقشه‌ی فرار می‌کشیم.»

دامینیک با پوچی گفت: «فرار؟»

کاران گفت: «با این وضع نمی‌شه ادامه داد. من دلم نمی‌خواد بقیه‌ی تعطیلاتم رو توی ماشین سپری کنم در حالی که مارتینی باهام مثل مجسمه رفتار می‌کنه.»

دامینیک پرسید: «می‌گی چیکارش کنیم؟»

«یه اتوبوس یا قطار می‌گیریم و به پلودیو میریم.»

دامینیک به آهستگی پرسید: «یعنی تنهاش بذاریم؟»

^۲ Asenovgrad شهری در ایالت پلودیو



«اگه مجبور شدیم.»

دامینیک متذکر شد: «اگه این کارو کنیم یعنی دیگه همه چی تمومه ها!»

«در هر صورت این اتفاق می‌افته.»

دامینیک آه کشید: «ما مدت زیادیه که باهمیم. نمی‌خوام این طوری سر چیزای احمقانه تمومش کنم.»

کاران گفت: «پس باید به حرف بیاریش. چون اگه شرایط همین طوری بمونه، باید فاتحه‌ی این رابطه رو بخونی.»

دامینیک غرغرش کرد: «از کی تا حالا این همه بدبین شدی؟»

کاران با لبخند مغرورانه‌ای گفت: «این بدبینی نیست عزیزم، واقع‌بینی‌ه. واقع‌بینی.»

سپس هر دو مجدداً سکوت کردند و منتظر ماندند تا مارتینی بی‌اعصاب برگردد.

نشریه



@Thecity_ir



www.the-city.ir



یازده

به محض این که پول غذا را پرداخت کردند، مارتینی با پای پیاده برای بازدید از آسنوف‌گرا د راهی شد. دامینیک و کاران نیز پشت سرش راه افتادند اما مارتینی اصلاً به روی خودش نیاورد.

آن جا شهری دوستداشتنی بود و پر بود از صومعه و کلیسا. مارتینی بعد از این که به تعدادی از جاذبه‌ها سر زد، به فروشگاه رفت و مقداری سوغاتی خرید. حالش به نظر خوب می‌رسید، بنابراین دامینیک از این موقعیت بهره برد و چند بار تلاش کرد یخ او را آب کند. مارتینی در جوابش قاطعانه سکوت می‌کرد، گرچه یک بار برایش خرخر کرد که نشانه‌ی خوبی محسوب می‌شد و جای امیدواری بود.

سرانجام کاران باعث شد سکوت مارتینی از هم بشکند. او به دامینیک گفت: «جای باحالیه. امشب حسابی خوش می‌گذرونیم‌ها!»

مارتینی ایستاد و به عقب نگاه کرد: «کی گفته قراره بمونیم؟»

«خب، من پیش خودم گفتم...»

مارتینی لبخندی ضعیف زد.

کاران اخم کرد: «نمی‌مونیم؟»

مارتینی تأمل کرد. در واقع برنامه‌ریزی کرده بود که در آسنوف‌گرا د بمانند. به جذابیت این شهر فکر کرده و به دنبال این بود که امشب را این جا سپری کند. اما وقتی کاران را در حال یاهو‌گویی دید، تصمیم گرفت با او سرِ لُج بگیرد.



مارتینی از دامینیک پرسید: «تو چی؟ می‌خواهی بمونی؟»

دامینیک لبخند زد: «آره. جای قشنگی به‌نظر میاد.»

و همین حرف باعث شد مارتینی تصمیمش را بگیرد: «چه بد شد! من جای دیگه‌ای رو برنامه‌ریزی کردم!»

کاران پرسید: «کجا؟»

مارتینی کنار بینی‌اش را لمس کرد.

کاران او را به چالش کشید: «اگه ما بخوایم بمونیم، تکلیف چیه؟»

مارتینی با بی‌تفاوتی گفت: «تو آزادی هر جا که می‌خواهی، واسه خودت بری.»

کاران برای جلب حمایت به دامینیک نگاه کرد. این آخرین شانس آن‌ها برای به دام انداختن او بود. دیگر داشت شورش را درمی‌آورد. اگر می‌خواست آن دو مرد گنده را به بازی بگیرد، مجبور می‌شدند با هم دست به یکی کرده و او را در منگنه قرار دهند؛ یا کلاه‌خار بازی را کنار بگذارد و با آنها همراه شود یا همین طور سگ اخلاق بماند و خودش بماند و خودش. کاران امیدوار بود مورد دوم به ثمر بنشیند.

اما دامینیک نمی‌خواست مارتینی را الکی و بدون دعوا از دست بدهد. بنابراین با ترش‌روی گفت: «برام مهم نیست کجا بمونیم. هر جا تو بری، منم میام ام.»

مارتینی تقریباً ذوب شد. از این که دعوا را این همه کِش داده بود شرم‌منده بود. دلش می‌خواست دامینیک را بغل کند، کمی اشک بریزد و تا آخرین ساعت کنار او باشد اما کوتاه آمدن و منت‌کشی در گت او فرو نمی‌رفت. چهره‌ی کاران مانند صاعقه شده بود. اگر مارتینی خودش را در آغوش دامینیک می‌انداخت، کاران می‌توانست هر طور که دلش می‌خواست، اوضاع را در دست بگیرد.



مارتینی که تصمیم گرفته بود کوتاه بیاید، گفت: «پس راه می‌افتیم. ولی ممکنه فردا یا پس فردا برگردیم اینجا. بستگی داره شرایط چه‌جوری پیش بره.»

دامینیک با ذوق گفت: «ایول.»

کاران خرناس کشید: «یعنی میگی اگه بچه‌های خوبی باشیم، می‌تونیم بازم برگردیم؟»

مارتینی لب بالایی‌اش را چرخاند و گفت: «آره.»

سپس به خاطر این که از لحن صدای کاران خوشش نیامد، آنها را به ماشین برگرداند و شهرگردی‌شان را نیمه‌تمام گذاشت. همان طور که در ماشین می‌نشست، پیش خودش فکر کرد که این کار باعث می‌شود درس عبرت بگیرند و به این دلیل که زیر سلطه‌ی آنها نرفته بود، از خودش راضی بود.

کاران در حالی که در صندلی عقب می‌نشست، پوزخندی بر لب داشت و داشت پیش خودش فکر می‌کرد که یک دیوانه سنگی را درون چاه می‌اندازد که صد عاقل نمی‌توانند آن را بیرون بیاورند. او دوباره تا گرگ و میش هوا هزار بار سکوت می‌کرد و حرف می‌زد.

کنار کاران، دامینیک زیاد به چیزی فکر نمی‌کرد، منتها وقتی یک قطره عرق از گردن مارتینی به پایین غلتید، به این فکر کرد که گردن او چقدر ناز است و اگر خم شود و گردنش را ببوسد چقدر خوب می‌شود. و این که اگر مارتینی با لبخندش از درون آینه به او بفهماند این کار را تکرار کند، چقدر بهتر می‌شود.

مارتینی طوری نقشه را نگاه کرد که گویی فقط می‌خواست راه خروج از آسنوف‌گرا را بیابد. اما در واقع، دنبال جایی می‌گشت که پسرها فکر کنند از ابتدا آن جا را در نظر داشته است.



یک شهر - یا روستای بزرگ - در جنوب به چشمش خورد. اسم آن جا لاکي^۱ بود و به نظر می‌رسید جایی نباشد که توریست‌ها راهشان را به سمت آن جا کج کنند. همچنین آن جا توسط کوهستان احاطه شده بود و او سابقاً به دامینیک و کاران گفته بود که قرار است مدت زمان زیادی را در ارتفاعات سپری کنند. بنابراین راه جنوب را در پیش گرفت.

بعد از چند کیلومتر، در جایی به نام قلعه‌ی آسن توقف کردند که پاتوق معروفی بود برای کسانی که به گردش‌های روزانه می‌رفتند. قلعه روی لبه‌ی صخره‌ای مرتفع و سنگی بنا شده بود و صحنه‌ی کوچکتری از ویرانه‌های پرپریکون را تداعی می‌کرد اما مثل آن جا باستانی نبود؛ چرا که یک کلیسا در میان دیوارهای مستحکمش درحال بنا شدن بود.

همان‌طور که قدم می‌زدند، آفتاب به شدت بر آنها می‌تابید. مارتینی به شکلی زنده به دامینیک نگاه کرد. می‌توانست به دامینیک بگوید که امروز صبح به اندازه‌ی کافی ضد آفتاب به خودش نمالیده است اما نمی‌خواست به روی خودش بیاورد؛ زیرا این حرکت باعث می‌شد دامینیک فکر کند هنوز برایش اهمیت دارد. اما از فکر این که دامینیک قرار بود بسوزد، متنفر بود. سرانجام دستش را داخل کیفش برد، یک تیوب کوچک بیرون آورد، قدری به صورت خودش مالید و سپس آن را به دامینیک تعارف کرد: «می‌خوای؟»

دامینیک گفت: «ممنون.» و از این که مستقیماً مورد خطاب قرار گرفته بود، به وجد آمد.

درحالی که که دامینیک سعی داشت دست او را پس بزند، مارتینی گفت: «باید بیشتر بزنی!»

دامینیک گفت: «نمی‌خوام تمومش کنم.»

«بازم دارم.»

همین‌که دامینیک دست به کار شد، کاران پرسید: «پس من چی؟»



مارتینی با شیطننت خاصی گفت: «بسوز عزیزم! بسوز!»

کاران غرید: «حواستو جمع کن ها!»

مارتینی جواب داد: «چرا مثلاً؟»

کاران اندکی به او خیره شد، سپس جلوی پای چپش تف کرد. البته پای خودش نه پای مارتینی! سپس چرخید تا برود.

دامینیک پرسید: «کجا می‌ری؟»

کاران گفت: «می‌رم ضد آفتاب پیدا کنم.»

دامینیک صدا زد: «از کجا؟»

«از بقیه‌ی توریست‌ها خواهش می‌کنم یه ذره به من قرض بدن.»

همین‌که کاران دورتر شد، دامینیک ملتسمانه به مارتینی نگریست. مارتینی چشمانش را در کاسه چرخاند، سپس کلیدهای ماشین را به طرفش انداخت. دامینیک با فریادی به کاران گفت که بایستد اما کاران به او توجهی نکرد. دامینیک به مارتینی نگاه کرد. مارتینی آه کشید: «برو دنبالش. نمی‌خوام مزاحم بقیه بشه.»

دامینیک گفت: «همینجا وایسا! سیم ثانیه دیگه برمی‌گردم!»

مارتینی گفت: «نه. من به همراه تور می‌رم.»

هنگامی‌که مارتینی برگشت و از او دور شد، دامینیک برای مدتی طولانی به او خیره شد. سپس نگاهی را از او برداشت و به کاران دوخت و سعی کرد بین آن دو یکی را انتخاب کند. سپس به



این فکر کرد که کاران بیشتر به او نیاز دارد. با صدای بلند گفت: «پس میام پیدات می‌کنم.» سپس دنبال دوستش راه افتاد.

مارتینی زمزمه کرد: «منم واست ثانیه‌شماری نمی‌کنم.» سپس رفت تا نقاشی‌های درون کلیسا را نگاه کند. از چند دقیقه‌ی قبل خیلی اوقاتش تلخ‌تر بود.

وقتی دامینیک، کاران را پیدا کرد، او داشت لبخندش را پنهان می‌کرد. وقتی کلیدهای ماشین را به طرفش تکان داد، فین‌فین کرد و دوست قدیمی‌اش را تا کنار ماشین دنبال کرد. هنگامی که دامینیک دنبال ضد آفتاب می‌گشت، او به مناظر اطراف خیره شده بود.

کاران پرسید: «مارتینی کجاست؟»

«داره لابه‌لای خرابه‌ها می‌چرخه. بهش گفتم وقتی کارم این جا تموم شد، می‌رم پیشش.»

کاران پرسید: «منم باید بیام؟»

«البته! چرا که نه؟»

کاران چهره در هم کشید: «اون با من چپ افتاده. با تو هم همین‌طور. شاید اگه باهات تنها باشه، یخش آب بشه.»

دامینیک گفت: «چرت نگو. ما باهم به مسافرت اومدیم. باید یه جوری با هم کنار بیایم.» سپس نیشخند زد و آواز خواند: «من روی اسبم واسه دونفر جا دارم، فکر کردی تو رو این‌جا با چشمای گریون تنها می‌ذارم؟!»

کاران خندید. "دو پسر بچه" آهنگ مورد علاقه‌ی آنها بود.^۲ آنها وقتی برای اولین بار همراه یکدیگر مست کردند، این آهنگ را با هم خواندند و از آن پس، در شب‌های مستی این آهنگ زودتر از همه

^۲ اثری از رالف هریس، خواننده‌ی استرالیایی:



به ذهن‌شان می‌رسید. سپس گفت: «مشکل این جاست که همراه این دو تا پسر بچه، یه دختر بچه‌ی عصبانی هم هست. شاید اسبه نتونه سه تایی مونو حمل کنه.»

دامینیک قاطعانه گفت: «اسبه گه خورده!»

کاران لبخند زد و شروع کرد به مالیدن ضد آفتاب. این بار بیشتر از حد معمول به خودش مالید و جوری با چشمان نیمه‌بسته به خورشید نگاه کرد که گویی نگران است. زیاد طولش نداد مبادا دامینیک شک کند، اما دقیقاً می‌دانست چه کار می‌کند. تا جایی که می‌شد، ضد آفتاب مالیدن را کش داد و مطمئن شد هر دقیقه‌ای که سپری می‌شود، کله‌ی مارتینی بیشتر و بیشتر داغ می‌کند. معمولاً سعی نمی‌کرد میان دامینیک و دوست دخترش تفرقه بیاندازد اما عامدانه می‌خواست مته به خشخاش بگذارد تا مارتینی او را طرد کند. و این کار تنها با شوراندن دامینیک علیه او امکان‌پذیر بود.

سرانجام دست نگه داشت، کرم را به دامینیک پس داد و کش و قوسی به بدنش داد. در حالی که در عقب را باز می‌کرد و بطری آب معدنی‌ای که طی دو روز اخیر از آن مزه مزه می‌کرد را بیرون می‌کشید، گفت: «بذار یه چیکه آب بزخم بر بدن، بعدش می‌ریم.» کاران زیاد اهل نوشیدن آب نبود و زیاد نمی‌توانست آب بنوشد، حتی در هوایی به این گرمی.

سرانجام وقتی آبش را نوشید، به دامینیک لبخند زد، منتظر ماند تا او درها را قفل کند، سپس با فریادی بلند گفت: «هرکی دیرتر مارتینی رو پیدا کنه، خره!»

دامینیک که دم به تله نداده بود، فریاد زد: «تو هنوز توی ده سالگی‌ات موندی؟»

Did you think I would leave you crying
When there's room on my horse for two
Climb up here Jack and don't be crying
I can go just as fast with two
When we grow up we'll both be soldiers
And our horses will not be toys
And I wonder if we'll remember
When we were two little boys



کاران به عقب نگریست، نیشخند زد و از سرعتش کم کرد. سپس پایش به یک سنگ گیر کرد (یا حداقل از زاویه‌ای که دامینیک ایستاده بود، این‌طور به نظر رسید) و پخش زمین شد. دامینیک دنبالش دوید. کنار کاران که نشسته بود و قوزک پایش را ماساژ می‌داد، چمباتمه زد و پرسید: «حالت خوبه؟»

کاران قیافه‌ای ناشی از دردکشیدن به خود گرفت و گفت: «فکرکنم. باید جلوی پامو نگاه می‌کردم.» با کمک دامینیک بلند شد و یک قدم برداشت. سپس فریاد زد: «فاک!»

«چی شده؟»

کاران در حالی که پای چپش را بالا می‌آورد و انگشتانش را تکان می‌داد، گفت: «فکر کنم پیچ خورده.»

«مطمئنی چیز بدتری نیست؟»

«فکر نکنم.» پایش را روی زمین گذاشت و لنگ‌لنگان چند قدم برداشت. با ترشروی سرش را به چپ و راست تکان داد: «زیاد بد نیست ولی فکر کنم بهتره توی ماشین بشینم و استراحت کنم.»

دامینیک که یک دستش را دور گردن او انداخته بود، گفت: «من کمکت می‌کنم.»

کاران خرناس کشید: «خنگ نشو. مارتینی منتظرته.»

دامینیک دوباره شروع کرد به خواندن آن آواز: «من روی اسبم واسه دونفر...»

کاران خندید و مژه‌هایش را به هم زد. سپس با لحنی عاطفی گفت: «خراب اون مرامتم.»

دامینیک سرباز زخمی را تا کنار ماشین رساند، در عقب را باز کرد و کاران را با ناله‌ای روی صندلی عقب نشاند. کاران دوباره او را سرزنش کرد و گفت که چرا دنبال مارتینی نمی‌رود اما دامینیک به آن حرف توجهی نکرد و کنار دوستش ایستاد تا مبادا مچ پایش در رفته باشد.



از روزهای مدرسه‌شان، تعطیلات قبلی‌ای که باهم رفته بودند، گروه‌های موسیقی و فیلم‌های موردعلاقه‌شان و شب‌های خاطره‌انگیز سراسر شوخی با هم گپ زدند. دامینیک خندان خیلی زود قضایای صبح را فراموش کرد. درواقع از این که مارتینی و قولش به او بابت یافتنش در میان جمعیت را نیز فراموش کرده بود، به خودش افتخار می‌کرد. در آن لحظات آرامش‌بخش و بی‌دردسر، برای دامینیک، هیچ چیز در این دنیا گم نشده بود. بنابراین چرا باید دنبال چیزی که گم نشده بود، می‌گشت؟

وقتی مارتینی برگشت، عصبانی نبود بلکه ناامید بود. به شکلی سؤال‌گونه به دامینیک نگاه کرد. او نیز با سرفه‌ای به کاران اشاره کرد: «پاش پیچ خورده.»

«عه؟» مارتینی با نگاهی شک‌برانگیز و غیر دلسوزانه به کاران خیره شد.

کاران با اشتیاق خاصی گفت: «چیزی نیست. بهش گفتم بیاد و تو رو پیدا کنه ولی اون تصمیم گرفت نقش فلورنس نایتینگیل^۲ رو بازی کنه.»

دامینیک پرسید: «کلیسا چطور بود؟»

مارتینی شانه بالا انداخت. تقریباً می‌خواست به او بگوید که «اگر دوست داشتی، خودت می‌اومدی می‌دید!» اما نمی‌خواست او را مؤاخذه کند مبادا مشکل کاران جدی بوده باشد. در عوض خودش را یک نوشیدنی مهمان کرد و کلی طول کشید تا آن را تمام کند. وقتی تمام شد، از کاران پرسید: «واقعاً حالت خوبه؟»

«آره ولی یهویی روش فشار آوردم، یه کم درد گرفت.»

مارتینی اصرار کرد: «اگه نیاز به بیمارستان رفتنه، از همین حالا بهم بگو.»

^۲ Florence Nightingale: زنی اصلاح‌طلب که در قرن هجدهم میلادی فعال اجتماعی بود و پایه‌گذار پرستاری مدرن محسوب می‌شود.



«نه به جان خودم! اون قدر هم وخیم نیست. تا حالا داشتم به این پشمک‌خان می‌گفتم حالم خوبه، ولی از کنارم تکنون نخورد.»

دامینیک رو به مارتینی لبخند زد: «خب، حالا حاضری بگی داریم کجا می‌ریم؟»

دوباره شانه بالا انداخت: «یه جا به اسم لاکی. یه شهر کوچیک که روی نقشه به چشم خورد. ولی جای قشنگیه.» مارتینی نقشه را از ماشین بیرون آورد و به آنها نشان داد. سپس گفت: «با یه نفر توی کلیسا صحبت کردم. از محلی‌هاست. دخترش با یه مرد ایرلندی ازدواج کرده. پدر و مادر شوهره برای تعطیلات اومدن این جا و هریستو داره این جاها رو بهشون نشون میده.»

کاران با دهن‌کجی نظر داد: «یعنی اگه پنج دقیقه زن‌ها رو ول کنی، کل اطلاعات زندگی بقیه رو از زیر زبونشون بیرون می‌کشن.»

مارتینی ادامه داد: «ازش راجع به یه اقامتگاه توی لاکی پرسیدم. مطمئن بودم باید توی یه مسافرخونه‌ی فسقلی بخوابیم چون این‌جا شهر خیلی کوچیکیه. ولی اون گفت یه هتل هست که می‌تونه جای خوبی برای ما باشه.»

دامینیک سر تکان داد: «ایول پس.»

مارتینی هشدار داد: «ولی گفت که خوش منظره نیست. این جا یه شهر معدنیه که توش سرب و روی استخراج می‌کنن. بنابراین یه شهر صنعتی به حساب میاد. این باعث شد یه خورده دلسرد بشم ولی وقتی گفت اسم این جا اقتباسی از یه اسم انگلیسیه، فهمیدم که این جا خوراک خودمونه.» چند ثانیه موقرانه به پسرهای گیج و منگ خیره شد، سپس برای اولین بار در آن روز لبخند گرمی به لب آورد: «معنیش می‌شه خوشبختی.»^۴

^۴ شباهت تلفظی Laki و Lucky



در همان لحظه، هر سه تای آنها که چند هفته پیش به طور اتفاقی در نمایش ترسناک راکی^۵ حضور داشتند، فریاد زدند: «من خوشبختم، تو خوشبختی، ما خوشبختیم!»

مارتینی دستش را به شکل نی‌لیک زدن جلوی دهانش گرفت: «البته به جز اِدی!»^۶

دامینیک و کاران همزمان مانند شخصیت اِدی گفتند: «هیسس!» سپس هر سه خندیدند و آواز خواندند، قیافه‌ی دکتر فرانک.ان.فورتر^۷ را به خود گرفتند و برای مدتی کوتاه، دوباره به حال و هوای خوبشان برگشتند، از خنده ریشه رفتند، سپس از پارکینگ خارج شدند و سالانه‌سالانه به سوی جاده‌ای که به سمت لاکی (که به نظر شهری غیرجذاب تلقی می‌شد) می‌رفت، رهسپار شدند.



@Thecity_ir



www.the-city.ir

^۵ نمایش کم‌دی موزیکال ترسناک Rocky Horror Picture Show مربوط به حدود ۴۰ سال پیش است و اکنون در لندن این نمایش را بازسازی کرده و روی صحنه به اجرا درمی‌آورند. هر شخصیت در این نمایش یک تکیه کلام و یا جمله‌ی قصار دارد. یکی از شخصیت‌های این نمایش به نام مگنتا (Magenta) تکیه کلامی دارد که خیلی معروف است: I'm Lucky You're Lucky, We're Lucky! به دلیل تشابه لفظی Laki و Lucky درواقع آنها بصورت کنایه می‌گویند: ما غرق در خوشبختی هستیم.

^۶ در نمایش فوق، Eddie یکی از شخصیت‌هایی بود که خیلی دچار دردسر می‌شد، به همین دلیل مارتینی او را خوشبخت نمی‌داند. ضمن اینکه شخصیت اِدی ساکسیفون می‌نواخت، به همین دلیل مارتینی دستش را به شکل نی‌لیک جلوی دهانش گرفت.

^۷ در نمایش ترسناک راکی، Dr Frank-N-Furter یک دانشمند دیوانه است که نماینده‌ی ترانسیلوانیایی‌ها روی زمین است. او خیلی به لباس‌ها و ادوات جنسی علاقمند است و شکل و شمایل عجیبی نیز دارد.



بخش سوم

" Hail Hail The Gang's All Here " ^۱



^۱ سرودی کلاسیک که در سال ۱۹۱۷ توسط D.A Esrom ساخته شده و ملودی آن از روی ترانه‌ی دزدان دریایی پنزانس که در سال ۱۸۷۹ ساخته شده بود برداشته شده است. در سال ۱۹۶۰ این شعر به سرود تیم فوتبال سلطیک گلاسکوی اسکاتلند تبدیل شد. در ادامه‌ی داستان متوجه می‌شوید که چرا دارن شان چنین مصراعی را برای عنوان بخش سوم انتخاب کرده است. قطعه‌ای از این سرود به شرح زیر است:

Hail, hail, the gang's all here
What the **heck** do we care
What the heck do we care
Hail, hail, the gang's all here
What the heck do we care now

البته گاهی به جای واژه‌ی Hell از اصطلاح Heck به مصداق شوخی استفاده می‌شود که در اصل، تلفیقی از کلمات Fuck و Hell است که در وصف وخامت اوضاع بیان می‌گردد.



جانور دور کلبه چرخی زد و هوا را بویید. قبلاً چندین بار از این جا به عنوان پایگاهش استفاده کرده بود. جانور در هر محلی برای خودش نقطه‌ی دیدبانی ایجاد کرده بود (که اغلب غارها و یا معادنِ رها شده بودند) اما بصورت پراکنده از چنین مخروبه‌های متروکه‌ای نیز استفاده می‌کرد. هر زمان که به مخفیگاه‌هایش می‌رفت، احساس امنیت به او دست می‌داد اما هرگز امنیتش را مدیون این پناهگاه‌ها نبود. دنیا می‌توانست هرشب متفاوت از شب قبل باشد. هر لحظه ممکن بود دشمنانش یک نقطه را از آن خود کنند. جانور همیشه در چنین مواقعی، جانب احتیاط را در نظر می‌گرفت و هر لحظه آماده بود تا اگر اثری از زندگی در آن مکان بیابد، دمش را روی کولش گذاشته و فرار کند.

جانور هرگز سرِ جا و مکان، جنگ نکرده بود. وقتی قرار بود لانه‌اش تسخیر شود، راحت‌ترین کار این بود که فرار کند. جنگیدن برای چیزهای کم‌اهمیت فایده‌ای نداشت. سرشاخ شدن و دعوا باعث جلب توجه می‌شد و تنها چیزی که جانور را زنده نگاه می‌داشت، زندگی در خفا بود.

وقتی جانور فهمید خبری از دردسر نیست، از محدوده‌ی جنگل خارج و به کلبه نزدیک‌تر شد. از طریق یکی از پنجره‌ها نگاهی به داخل انداخت و منتظر ماند تا چشمان ضیعفش با نور آن جا سازگار شود. اتاق بزرگتر از چیزی بود که جانور پیش‌بینی می‌کرد. نسبت به آخرین دفعه‌ای که جانور از این جا رد شده بود، به نظر نمی‌رسید کسی این جا مقیم شده باشد.

در حالی که با شادمانی خرخر می‌کرد، در را باز کرد و وارد شد. به محض این که وسط کلبه رسید، نفس عمیق بلندی کشید و در همان حال سرش را به اطراف چرخاند.

چیزی نبود. کلبه امن بود.



جانور به آرامی شروع به ادرار کرد و با ادرارش چاله‌ای درست کرد، سپس آن را با پا به اطراف پاشید. لبخند به لب داشت. این کلبه را دوست داشت. این یکی از پناهگاه‌های مجلل جانور برای خوابیدن به شمار می‌رفت و رازی درون آن نهفته بود. گروهی جانور تیزدندان این‌جا اقامت داشتند.

جانور، ماده‌گرگ و این که چطور به این فکر افتاده بود تا توله‌اش را زنده نگه دارد را به‌خاطر آورد. به این فکر کرد که چطور سرانجام تصمیمش را عوض کرد، چرا که یک حیوان دست‌آموز ممکن بود بیش از منافعش ضرر داشته باشد. اما دوست داشت در مدت اقامتش در این‌جا، جانشینی برای خودش داشته باشد. شاید هم چند جانشین.

جانور با شیطنت پیش خودش خندید، از کلبه بیرون رفته و به آن سوی کلبه نگاهی انداخت؛ جایی که یک جفت در، ورودی زیرزمین را مسدود کرده بود. در حالی که یکی از درها را باز می‌کرد، دستش را پایین برد و تعدادی الوار، که مدت‌ها قبل، خودش آن‌ها را آن‌جا قرار داده بود، را لمس کرد. هنوز سر جای‌شان بودند و جانور هنوز قادر بود بوی گند ادرارش را روی آن‌ها حس کند؛ ادراری که هر گاه به آن جا سر می‌زد، روی الوارها می‌پاشید و آن‌ها را متبرک می‌کرد.

جانور صدای بلند و تیزی از خود درآورد. سپس وقتی تعداد زیادی از جانداران کوچک و تیزدندان، با جیغ‌های‌شان پاسخش را دادند، از شادی صغیر کشید. مخلوقات کوچک، او را به خاطر نمی‌آوردند، چرا که عمر آن‌ها کوتاه بود و تعدادی از آن‌ها که دفعه‌ی قبل این‌جا سکونت داشتند، جای خود را به نوه و نتیجه‌های‌شان داده بودند! ولی اکنون خیلی سریع خودشان را به حضور او وفق دادند، مخصوصاً زمانی که آن‌ها را به باقیمانده‌ی شکارهایش دعوت کرد.

جانور همواره از سر زدن به این مکان خوشش می‌آمد و مطمئن بود این یکی به هیچ وجه تسخیر نمی‌شود. زمانی که خانه‌ای واقعی نداشت و برای ادامه‌ی حیاتش مجبور به ولگردی می‌بود، اینجا بیش از پیش برایش تداعی‌گر خانه بود. قرار نبود نسبت به دفعات قبلی مدت بیشتری این‌جا بماند؛



نه بیشتر از چند هفته و یا شاید یک ماه؛ منتها از ماندن و استراحت کردنش در کلبه و زیرزمین لذت می‌برد و همیشه حواسش بود هر شب بعد از شکار به این جا برگردد.

جانور همین‌طور که در دوم زیرزمین را باز می‌کرد، خودش را داخل چپاند و از روی الوارها به سمت پایین رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، ادرارش به هر سو می‌ریخت و حیوانات کوچک روی زمین را به وحشت می‌انداخت. سپس در را پشت سرش بست و خودش را غرق در دنیای تاریک و بدبو ولی خوشایند دنیای زیر زمین کرد.



دوازده

حوالی غروب بود که جلوی هتل آکوارلی، که خارج از شهر لاکی قرار داشت، پارک کردند. شهر از چیزی که مارتینی انتظار داشت، قشنگ‌تر بود و در دره‌ای مرتفع میان کوهستان رودوپ قرار گرفته بود. خانه‌ها در جهت برآمدگی کوه‌ها بالا رفته بودند. هتل تازه ساخته شده بود و مناظری را به نمایش می‌گذاشت که در سایر اکثر اماکن توریستی بابتش پول می‌گیرند.

مسئول پذیرش مردی لاغراندام بود، در دهه‌ی پنجم زندگی‌اش قرار داشت و خیلی دلش می‌خواست قدرتش در انگلیسی حرف زدن را به نمایش بگذارد. هنگام پذیرش به آن‌ها گفت: «معنی اسم هتل ما به زبون شما می‌شه آبرنگ. سال ۲۰۰۸ این‌جا افتتاح شده. بیست‌تا اتاق داریم که شیش‌تاش خالی هستن. من شما رو توی بهترین اتاق‌ها ساکن می‌کنم و پول اضافه‌ای بابتش نمی‌گیرم. انتظار ندارم این موقع شب مهمونای زیادی به این‌جا بیان.» طوری خندید که انگار جوک شنیده بود و بقیه نیز به ناچار خندیدند.

با این که کاران معترض شد که خودش از پس این کار برمی‌آید، اما دامینیک کیف کاران را تا اتاقش حمل کرد و او را در اتاقش تنها گذاشتند تا راحت باشد. به محض این که درِ اتاق خودشان را بستند، دامینیک مارتینی را محکم در آغوش گرفت و او را عمیقاً بوسید.

مارتینی در حالی که بینی‌اش را به بینی او می‌مالید، ریزریز خندید: «چقد خوبه که دوباره برگشتیم سرِ بوس و بوس‌بازی.»

دامینیک در حالی که یکی از دستانش را بین پاهای او می‌برد، زمزمه‌کنان گفت: «تازه خیلی بهتره که برگشتیم سر کارهای دیگه!»



مارتینی او را متوقف کرد: «الان نه! من خیلی خسته‌ام. دیشب زیاد خوابیدم و خیلی توی راه اذیت شدم. امروز کلی فعالیت کردیم. اصلاً حسش نیست.»

دامینیک لبخند زد: «اشکالی نداره. ولی بعداً که...»

خندید: «نترس بابا! حسم بزودی میاد.»

دامینیک قبل از این که وسایل بهداشتی‌اش را از کیفش بیرون بیاورد و آنها را در دستشویی بگذارد، یکبار دیگر او را بوسید. مارتینی دوشی طولانی گرفت، سپس دامینیک به حمام رفت و خودش را گربه‌شور کرد تا فقط ضد آفتاب را از بدنش پاک کند. از باقیمانده‌های چرب و چیلی ضد آفتاب نفرت داشت. همیشه از این که گوشه‌ای بایستد و آنها را از روی بدنش پاک کند، احساس خوبی داشت.

وقتی از حمام بیرون آمد، مارتینی روی شکم خوابیده بود و در حالی که خمیازه می‌کشید، مجله‌ای را ورق می‌زد. دامینیک پاورچین‌پاورچین جلو رفت، بالای سرش ایستاد و مثل رؤیایی که درون ماشین در سر داشت، گردنش را بوسید.

مارتینی گفت: «ژوون!»

دامینیک دوباره او را بوسید و قبل از این که سیخ کند، جلوی خودش را گرفت. در حالی که لبه‌ی تخت می‌نشست و لای انگشتانش را خشک می‌کرد، گفت: «خب، برنامه چیه؟»

مارتینی با تنبلی گفت: «یه چیزی بگیریم بخوریم، یه کم قدم بزنیم، یه چیزی بنوشیم، بعدشم برگردیم.»

«اگه ما بنوشیم، ناراحت نمی‌شی؟»

«یکی دوتا اشکال نداره ولی نه بیشتر! اوکی؟»



دامینیک گفت: «قول می‌دم یه شب ساکت و خسته کننده باشه.»

مارتینی آه کشید: «فکر کنم این اطراف نوشیدنی زیاد پیدا بشه.»

«دلت می‌خواست توی آسنوف‌گرا می‌موندیم؟»

مارتینی سرش را به چپ و راست تکان داد: «دلم می‌خواد بدونم زندگی تو جاهایی که تو مسیر جاده نیست، چه شکلیه.»

دامینیک خندید: «فکر کنم دیگه نتونستی جایی دورافتاده‌تر از این‌جا پیدا کنی.» روی سرش را بوسید و خودش را کامل خشک کرد. سپس لباس پوشید و رفت تا کاران را خبر کند.

جای زیادی برای خوردن و نوشیدن وجود نداشت اما بالأخره یک رستوران کوچک اما شلوغ را پیدا کردند که غذاهای خوشمزه سرو می‌کرد و بهترین آبجویی را داشت که تا حالا نوشیده بودند.

کاران اظهار عقیده کرد: «این باید یکی از همون آبجوهایی باشه که توی کارخونه‌های محلی درست می‌شه.»

دامینیک با سردی جواب داد: «آره جون خودم.»

کاران در حالی که آخر آبجویش را سر می‌کشید، گفت: «نمی‌تونم واسه گاز زدن یه همبرگر بیشتر از این صبر کنم.»

«فکر کردم از غذاهای محلی خوشت میاد.»

«خوشم که میاد ولی لامصب هر بار می‌رم سفر، هوس مک‌دونالد می‌کنم.»

مارتینی لبخند زد: «این‌جا پیدا کردن مک‌دونالد یه ذره سخته.»



کاران با بی میلی گفت: «اینا هم مکدونالدهای خودشونو دارن. شاید بعداً به یه همبرگرفروشی رفتم و دندونامو توی یه چیز کلفت و آبدار که ازش روغن می‌چکه، فرو کردم.»

دامینیک به او گفت: «راستش امشب قراره مختصر و مفید باشه.»

کاران گفت: «اشکالی نداره.»

دامینیک محض محکم‌کاری ادامه داد: «ما خسته‌ایم.»

«باشه. از نظر من مشکلی نداره.»

مارتینی پرسید: «چیکار می‌کنی؟ همراه ما برمی‌گردی؟»

«نه. می‌رم بچرخم ببینم چی می‌تونم پیدا کنم. حتماً این اطراف باید یه خبرهایی باشه. معدنچی‌ها پارتی‌های خفنی می‌گیرن. اینو از توی فیلم پرسیلا دیدم.»^۲

دامینیک به او یادآوری کرد: «اون جا استرالیا بود، نه بلغارستان.»

کاران بینی‌اش را بالا کشید: «جغرافیا شاید تغییر کنه ولی مردم عوض نمی‌شن.»

مارتینی به او هشدار داد: «خواهشاً مست نکن! فردا دوباره صبح زود باید راه بیفتیم.»

کاران درحالی‌که پلک چپش منقبض شده بود، به او خیره شد. تقریباً داشت منفجر می‌شد اما جلوی خودش را گرفت، لبخندی زورکی زد و زیرلب گفت: «به روی چشم، خانم!» اما پیش خودش زمزمه کرد: خودش. آماده‌ی این بازی بودم ولی نه به این زودی. اون می‌خواد کل شبو با نیوت توی هتل بگذرونه؟ خوابشو ببینی خانوم خانوما!

^۲ Pricilla فیلمی موزیکال محصول ۱۹۹۴ استرالیا



هرکدامشان یک لیوان آبجو داشتند و تقریباً انتهای پیک دوم بودند. کاران که لحظاتی پیش در راه دستشویی رفتن بود، سر راهش سراغ صاحب رستوران رفته و پیگیر چگونگی تهیه‌ی آن آبجوی لذیذ شده بود. فهمید که این آبجو با آن‌هایی که در لندن می‌نوشید، خیلی فرق می‌کرد چون میزان الکلیش ۱۱٪ بود.^۳ قصد داشت این موضوع را به مارتینی و دامینیک بگوید اما همین که دستش را بالا برد تا توجه پیشخدمت را جلب کند، تصمیم گرفت این موضوع را نزد خودش نگه دارد.

مارتینی پرسید: «می‌خواهی حساب کنی؟»

کاران گفت: «نه.» سپس به پیشخدمت لبخند زد و سه آبجوی دیگر سفارش داد.

مارتینی اخم کرد: «مطمئن نیستم...»

کاران مثل تیر از چله‌ی کمان رها شد: «چرا؟ اگره قراره حالشو ببرید، حداقل چند پیک باهام بنوشید و بعدش برید.»

دامینیک گفت: «یه لیوان طوری نمی‌شه، ام.»

کاران لبخند زد: «البته که نمی‌شه! یه آبجوئه. چیز دیگه‌ای نیست که!»

مارتینی تأمل کرد. اگر هنوز لیوان دومش را نخورده بود، به دامینیک اصرار می‌کرد که طبق قولش با او به هتل برگردد. اما به طور غیرمنتظره‌ای پیک دوم او را حسابی گرم کرده و درونش را به غوغاکده‌ای تبدیل کرده بود! نمی‌توانست درک کند که چرا تا این حد گرم گرفته است (همیشه باید چهار یا پنج پیک می‌خورد تا سرگیجه بگیرد و همین‌که نفس لوآم‌اش در سرش به او فرمان داد که دست از نوشیدن بردارد، دلش یکی دیگر خواست). به عقیده‌ی خودش این پیک به او کمک می‌کرد راحت‌تر بخوابد.

^۳ طبق استاندارد AVB میزان الکل در آبجوهای معمولی میانگینی بین ۳ تا ۶ درصد است.



همین‌که پیشخدمت با سه لیوان سرریز شده و وسوسه‌انگیز آجیو برگشت، مارتینی گفت: «خیلی خب! ولی بعد از این که اینو خوردیم، می‌ریم. قبوله؟»

کاران با لبخندی ریز و شیطانی گفت: «هر چی خانوم بگه.»

مارتینی لیوان را بالا گرفت، به ژرفای کهربایی‌رنگ آن چشم دوخت و برای لحظه‌ای احساس کرد که دارد روی لبه‌ی یک پرتگاه راه می‌رود. سپس سرش را به چپ و راست تکان داد، اخمی کرد و یک جرعه نوشید. داشت خنگ بازی درمی‌آورد. چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. همان‌طور که کاران گفت، این فقط یک آجیو بود. چطور می‌توان با نوشیدن آجیو از راه به در شد؟

وقتی سومین لیوان آجیو را بالا رفتند و از سرجای‌شان بلند شدند، همگی سرشان گیج رفت. مارتینی در حالی که فریاد می‌کشید و برای حفظ تعادلش پشتی صندلی را چنگ زده بود، گفت: «اوه! چه مرگمه من؟!»

دامینیک که تلاش می‌کرد به او کمک کند، گفت: «حالت خوبه؟» سپس اخم کرد و به کاران چشم دوخت: «تو که چیزی توی نوشیدنی‌ها نریختی، ها؟»

کاران خرناس کشید: «چرا! مگه ساقی‌های مواد رو اون پشت ندیدی؟ بچه نشو نیوت! از کجا باید چیزی گیر بیارم و بریزم این تو؟ بیا بریم پیاده‌روی! هوای آزاد مغزمونو یکی ثانیه شستشو می‌ده.»

مارتینی خندید: «منو باش!» صندلی را رها کرد و طوری دستانش را از هم باز کرد که گویی روی طناب بندبازی راه می‌رود.

دامینیک و کاران خندیدند اما دامینیک مجدداً نگاهی حاکی ظن به دوستش انداخت. حق با کاران بود و تا دوردست‌ها هیچ ساقی‌ای که به توریست‌ها مواد بفروشد، دیده نمی‌شد. درضمن، او خودش دیده بود که کاران خودش هم از آجیوها خورده است اما با توجه به انقباض لب‌های



دوست قدیمی‌اش می‌توانست بگوید که او از چیزی خبر داشت و به روی خود نمی‌آورد. دامینیک فقط نمی‌دانست موضوع دقیقاً از چه قرار است.

خندان و تلوتلوخوران از رستوران خارج شدند، سپس رفتند تا شهر کوچک را سیاحت کنند. چهره‌ی مارتینی سرشار از هیجان بود و لبخند بر لب داشت اما دامینیک تردید داشت که این لبخند فردا صبح نیز ادامه داشته باشد. توضیح داد: «شاید بهتر باشه به هتل برگردیم.»

کاران پاسخ داد: «انقدر زود؟»

«همون‌طور که ام گفت، فردا صبح زود باید بیدار بشیم.»

کاران شانه بالا انداخت: «من که توپ توپم. برام مهم نیست اگه بخوایم این سیاحت رو همین‌جا تمومش کنیم ولی مطمئنی قبل از به پایان رسوندن امشب، نمی‌خوای یکی دیگه بخوری؟»

دامینیک به مارتینی نگاه کرد. او آروغ زد و گفت: «من واسه یه دونه دیگه جا دارم.»

دامینیک پرسید: «مطمئنی؟»

مارتینی گفت: «آره باو!» سپس حالت چند دقیقه قبل را به خاطر آورد و افزود: «ولی فقط یکی ها!»

«هرچی شما امر بفرمایید.» دامینیک لبخند زد و با حرکت دستش به کاران اشاره کرد: «داداش فوراً یکی از بهترین میخونه‌های لاکی رو برامون پیدا کن!»

کاران خندید: «الساعه قربان!» و اجازه داد غرایزش او را راهنمایی کنند.

دو میخانه‌ای که سر راهش بود را با وجود این که شلوغ و باحال به نظر می‌رسیدند، رد کرد. به حد کافی شلوغ و باحال نبودند. کاران دنبال جایی می‌گشت که صاحبش یک فرد جوان باشد تا بتواند برای خودش کسی را دست و پا کند. اما نه به این خاطر که تنها همراه او باشد، بلکه به این خاطر که دامینیک همواره در جمع بودن را دوست داشت.



کاران سرانجام جایی که دنبالش بود را در خیابانی کم‌نور پیدا کرد. آن جا یک میخانه‌ی تاریک و سرداب‌مانند بود که اکثر مردم بدون توجه از آن رد می‌شدند. اما کاران با یک نگاه مشاهده کرد که مسئول بار، شخصی جوان است که روی هردو بازوی تنومندش خالکوبی دارد. و دید که عده‌ای جوان که شلوار جین وکت چرمی به تن داشتند و موهای صاف‌شان را به پشت انداخته بودند، گوشه‌ای نشسته‌اند و کلی لیوان و بطری روی میزشان دیده می‌شود.

کاران که از سرعتش کم می‌کرد، گفت: «خودشه!»

مارتینی به میخانه‌ی تاریک نگاهی انداخت: «جدی می‌گی؟»

«باور کن که این جا همون‌جاییه که قراره کلی اتفاق توش بیفته!»

مارتینی با عدم اطمینان گفت: «ولی ما که دنبال اتفاق نیستیم، هستیم؟!»

کاران گفت: «شما دوتا نه ولی من چرا! این جا جاییه که من بقیه‌ی شبو درش می‌گذروم. می‌تونیم جای دیگه‌ای بریم و خودم می‌تونم بعداً برگردم، ولی ببینید واقعاً می‌ارزه که من این جا باشم و شما منتظر بمونید؟»

مارتینی میزهای خاک‌گرفته، مشروب فروش زمخت و بچه‌هایی که بیشتر از هیجده نوزده سال‌شان نبود و لبخند سردی به لب داشتند و سعی می‌کردند خوشحال به‌نظر برسند، را از نظر گذراند و تأمل کرد. آن‌ها هنوز خودشان را غرق نوشیدنی نکرده بودند. تجربه کردن قسمت مندرس بلغارستان قبل از سیاحت در کوهستان‌های جنگلی‌ای که به آبشار، دریاچه و حیات وحش مزین بودند، جالب به نظر می‌رسید.

مارتینی نخودی خندید: «پس برو که رفتیم! احتمالاً خیلی خوش بگذرونیم.»

سپس با یک لبخند کسل و کج و معوج، جلوتر از همه به سمت میخانه راه افتاد.



سیزده

کاران نوشیدنی‌ها را خرید اما کنار پیشخوان ننشست. به سمت جوانانی که یک گوشه نشسته بودند، راه افتاد و خودش را معرفی کرد، سپس بدون مقدمه خودش را وسط حرف‌هایشان انداخت و اصلاً به این موضوع اهمیت نداد که آنها داشتند به زبان بلغاری حرف می‌زدند!

گروه آنها شامل چهار پسر و دو دختر می‌شد. به نظر دامینیک، کم‌سن‌ترین دختر بیشتر از پانزده یا شانزده سال نداشت و بقیه شاید یکی دو سال از آن دختر بزرگتر بودند. همان‌طور که نوجوان‌های با احتیاط مات و مبهوت کاران شده بودند، دامینیک با اشتیاق ملاحظه‌گرانه‌ای به تماشای آنها نشست. سپس هنگامی که کاران رشته‌ی کلام را در دست گرفت، یخ همگی‌شان آب شد. یکی از پسرها با زبان انگلیسی سلیس پاسخ او را داد، سپس دختر بزرگتر وارد بحث شد و بعد یکی دیگر از پسرها شروع به حرف زدن کرد؛ اما نه به خوبی پسر اولی. تنها در حدی که بتواند منظورش را برساند.

یک دقیقه بعد، کاران روی صندلی نشسته بود و دامینیک و مارتینی صندلی‌هایشان را نزدیک او کشیده بودند. نوجوان‌ها تندتند به زبان‌های بلغاری و انگلیسی صحبت می‌کردند. دختر جوان‌تر و یکی از پسرها اصلاً انگلیسی صحبت نمی‌کردند اما بقیه که تقریباً دو زبانه بودند، از این که صحبت‌ها را برای‌شان ترجمه می‌کردند، خوشحال به نظر می‌رسیدند.

شروع به گفتن اسم‌هایشان کردند اما کمی طول کشید که دامینیک آنها را به خاطر بسپرد. بزرگترین پسر اسمش ایلیا^۱ بود؛ جوانی فربه با موهای بلند و مشکی که چند خالکوبی روی



بازوهایش داشت، خیلی بلند و گوش‌خراش می‌خندید و عادت داشت وقتی چیزی به نظرش جالب می‌آمد، مشتش را روی میز بکوبد.

پسری که موهای طلایی و کثیف داشت، اسمش کالویان^۲ بود. او لاغر اما عضلانی بود، ظاهر زنده‌ای داشت و یکی از آن‌هایی بود که انگلیسی نمی‌دانست. از طریق دوستانش توضیح داد که زبانش قابل قبول است و در یادگیری‌اش هم خنگ نیست اما از آن جایی که اعمال تروریستی آمریکایی‌ها در سراسر دنیا را دیده بود، دلش نمی‌خواست زبان آن‌ها را یاد بگیرد.

آنها خیلی با آب و تاب درمورد آمریکایی‌ها حرف می‌زدند. مارتینی برای‌شان استدلال آورد که آن‌ها بد نیستند و کارهای خوب زیادی نیز برای دنیا آن انجام داده‌اند و دامینیک نیز به این نکته اشاره کرد که آن‌ها کلی فیلم زیبا ساخته‌اند.

زدراوکو^۳ با صدای بلند گفت: «گه سگ تو فیلماشون!» او کم‌سن‌ترین و زشت‌ترین پسر جمع بود که ماه‌گرفتگی صلیب‌مانندی روی پیشانی و گونه‌ی چپش نقش بسته بود. برخلاف بقیه، او موهایش را به پشت حالت نداده بود، بلکه آن‌ها را روی صورتش ریخته بود تا در حد امکان بتواند ماه‌گرفتگی‌ها را بپوشاند.

زدراوکو مدعیانه گفت: «فیلم‌های آمریکایی مُف نمی‌عرزه! فلینی،^۴ کوروساوا،^۵ بونوئل^۶ اینا خوبن... توی دنیا فقط یکی مثّ اونا به دنیا اومده. نع فقط گوزخلای آمریکایی.»^۷ سپس اخم کرد و چیزی به دختر بزرگتر گفت.

دختر گفت: «بازار قبضه‌کن‌ها.»

^۲ Kaloyan

^۳ Zdravko

^۴ فدریکو فلینی کارگردان مشهور ایتالیایی و خالق فیلم آمارکورد

^۵ کارگردان فقید ژاپنی، آکیرا کوروساوا، سازنده‌ی اثر هفت سامورایی

^۶ ونیس بونوئل فیلم‌ساز اسپانیایی - مکزیکی که معروف‌ترین اثرش سگ آندلسی بود.

^۷ در این جا نویسنده سعی دارد دست و پا شکسته حرف زدن پسر را به خواننده القاء کند، به همین خاطر، دیالوگ‌های زدراوکو آماتورگونه ترجمه شده است.



زدر اوکو با قاطعیت سر تکان داد: «آره! بازار لعنتی قبضه کن ها!»

بویکا^۸ خندید. موهای او از همه مشک‌تری بود و مش نقره‌ای در میان آنها به چشم می‌خورد. دختر زیبایی نبود اما در تیپ و قیافه‌ی پانکی، زیبا به نظر می‌رسید. با این که لباس‌های او شبیه بقیه بود (شلوار جین، تی شرت و کت چرمی) اما لباس‌هایش را با سلیقه‌ی خاصی پوشیده بود.

دامینیک پرسید: «از اول، همین‌جا زندگی می‌کردید؟»

بویکا گفت: «نه. قبلاً توی صوفیه، پلودیو و جاهای دیگه بودیم چون پدرم زیاد جابه‌جا می‌شد. اما الان سه ساله که این‌جا هستم و این‌برام یه رکورد به حساب میاد.»

پسر چهارمی، والکو^۹ ساکت‌ترین فرد گروه و همچنین قد بلندترین‌شان بود و با وجود این که شانه‌هایش را شل کرده بود تا بلندای قامتش را پنهان کند، باز هم دیلاق بودنش نمایان بود. او موهای قهوه‌ای و بینی خمیده و ترسناکی داشت. کاران قصد داشت راجع به بینی او ازش سؤال کند اما والکو اخم کرد و اتمام حجتش مبنی بر این که نمی‌خواهد در مورد منقار افسانه‌ای‌اش صحبت کند را نشان داد. برای دامینیک، او نسبت به بقیه‌ی بچه‌ها متخاصم‌تر به نظر می‌رسید چرا که با وجود زبان انگلیسی خوبش، خیلی کم سخن می‌گفت.

نوینا^{۱۰} دختر کوچک‌تر نیز زیاد حرف نمی‌زد اما موقع حرف زدن دیگران، زیاد لب‌خند می‌زد و سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان می‌داد. موهای زیبایی داشت اما چهره‌اش پر از بود از لک و پیس و در ضمن خیلی اضافه‌وزن داشت. دامنی کوتاه پوشیده بود (که به نظر دامینیک برای دختر چاقی مثل او بیش از حد کوتاه بود) و مدام پاهایش را به عقب و جلو تاب می‌داد.

دامینیک در گوش بویکا گفت: «نوینا چند سالشه؟»



بویکا در جوابش زمزمه کنان گفت: «تقریباً پونزده.»

دامینیک پرسید: «مسئول اینجا گیر نمی ده؟»

بویکا با بی تفاوتی گفت: «توی شهرهای کوچک، پدر و مادرها می دونن که بچه هاشون مشروب می خورن. اگه از نظر اونا اوکی باشه، از نظر صاحب این جا هم مشکلی نیست.»

دامینیک با خنده گفت: «ایول پس! کاش وقتی همسن اون بودم، این جا زندگی می کردم.»

در سوی دیگر، مارتینی چیز جذابی ندید که خوشش بیاید. زیاد با محلی ها گرم نگرفت، مگر زمانی که بحث به سوی آمریکایی ها و رسم و رسوم های شان کشیده شد. او بچه های لاکی را افرادی پر سر و صدا، خودرأی و کسل کننده پنداشت. حتی زیاد از نوشیدنی ای که کاران برایش خرید، نخورد. برای آمدنش به این جا از دست خودش عصبانی بود و همچنین از دست دامینیک، به این علت که چرا بعد از شام به هتل برگشتند (فراموش کرده بود که دامینیک بعد از شام پیشنهاد داد به هتل برگردند. تا جایی که یادش می آمد، آن ها او را مجبور کرده بودند که همراهشان برود).

در حالی که بازوی دامینیک را می کشید، با عدم خشنودی به او گفت: «زودباش!»

دامینیک تقریباً نوشیدنی اش را تمام کرده بود و قصد داشت به محض این که لیوان خالی را زمین گذاشت، آن جا را ترک کند اما از این که جلوی نوجوانان پوزخندزن مثل یک سگ اطاعت گر خطاب می شد، خوشش نیامد. با عصبانیت جواب داد: «چته؟»

مارتینی غرید: «قرار بود فقط یه لیوان بخوریم!»

دامینیک با سر تأیید کرد: «درسته، ولی تعیین نکردیم تا کی این جا می مونیم.»



بلغارها خندیدند. ایلیا در حالی که محکم با مشتش روی میز می‌کوبید، ریسه رفت: «دامینیک بدبخت! زن‌ذلیل! بدو برو خونه تا مامانی ویشگونت نگرفته!»

دامینیک خرناس کشید: «می‌خندی؟ باید بخوریش!» و ایلیا بلندتر خندید. روی میز خم شد و به بازوی دامینیک زد.

ایلیا از خنده غش کرد. «انگلیسیت خیلی خوبه.»

دامینیک نیشخند زد: «تو هم بلغاریت بد نیست.»

ایلیا دوباره خندید و خطاب به زدراوکو فریاد زد: «بازم واسه دوستای جدیدمون نوشیدنی بگیر!»

مارتینی فوراً گفت: «نه! ما به اندازه کافی خوردیم. دیگه می‌ریم.»

کاران گفت: «من که نمیام.»

مارتینی بینی‌اش را بالا کشید: «منظورم با تو نبود! من و دامینیک دیگه این جا کاری نداریم.»

ایلیا اعتراض کرد: «نخیر! یکی دیگه! شما نباید الان برید! این بی‌ادبیه!»

دامینیک با حسی شبیه نفرت به دوست‌دخترش نگاه کرد. او حق نداشت چنین رفتاری از خود بروز دهد و یا جلوی میزبانانش رفتارهایی از سر عدم نزاکت از خودش نشان دهد. آن‌ها برای همین به این‌جا آمده بودند تا با محلی‌ها قاطی شده و از بلغارستان واقعی آگاه شوند. پس چرا او داشت مانند جنده‌های لوس رفتار می‌کرد؟

دامینیک با قاطعیت گفت: «بشین! یکی دیگه می‌خوریم و بعدش می‌ریم.»

مارتینی مثل سگ پارس کرد: «نه! ما همون یه دونه‌ای که قرار گذاشته بودیمو خوردیم. حالا هم باید بریم. صبح زود باید حرکت کنیم. تو قول دادی.»



دامینیک آهسته گفت: «می‌دونم. ولی الان دارم حال می‌کنم، این بچه‌ها دارن باهامون حال می‌کنن و خوردن یه لیوان دیگه برای ادای احترام، جای دوری نمی‌ره.»

بویکا در حالی که نگاهی از سر نگرانی به مارتینی انداخته بود، گفت: «شما بهتره برین!»

ایلیا فریاد زد: «نه!» چرخید تا با مارتینی رخ‌به‌رخ شود: «اگه تو می‌خوای بری، برو! واسه ما مهم نیست. ولی اونو با خودت نبر. می‌ترسی ما... شما بهش چی می‌گید... از راه به درش کنیم؟»

همین که ایلیا به او توپید، مارتینی پژمرده شد. طی این سال‌ها در دعوای زیادی شرکت داشت و بلد بود چگونه با باد کردن خودش، بالابردن دستانش برای نشان‌دادن تتوهایش و نازک‌کردن چشمانش، حریف را بترساند. در انگلستان جلوی مردانی قوی‌تر از او ایستاده بود و مطمئن بود همه‌شان طبل توخالی‌اند و جرأت دست بلند کردن روی یک زن را در خیابان ندارند. اما این‌جا یک کشور دیگر بود. این‌جا شهری متفاوت در این کشور بود. او قوانین را نمی‌دانست.

بویکا نچ‌نچ کرد: «ایلیا!» و به زبان بلغاری به او تشر زد.

ایلیا آه کشید و رو به دامینیک گفت: «باشه! اگه می‌خوای، برو! به ما ربطی نداره.» پوزخندی زد و به مارتینی علامت صلیب نشان داد: «آرامش.»^{۱۱}

مارتینی داشت می‌لرزید. مجدداً و این بار آهسته‌تر گفت: «دامینیک؟» معمولاً وقتی مارتینی مورد تهدید قرار می‌گرفت، دامینیک ناراحتی‌اش را متوجه می‌شد و بدون اندکی درنگ، آغوشش را به روی او باز می‌کرد. اما حالا که حسابی از دست مارتینی عصبانی بود، قد و هیکل ایلیا را در برابر مارتینی در نظر نگرفته و اضطراب دوست‌دخترش را درک نکرده بود. فقط و فقط این را می‌دید که دوست‌دخترش همچو غول بالاسرش ایستاده و او را جلوی کاران و بقیه تحقیر کرده است.

^{۱۱} بیان کردن واژه‌ی "آرامش" پس از صلیب‌کشدن، جنبه‌ای دوپهلو دارد و در برخی ادیان به عنوان "مرگ" نیز تلقی می‌شود.



دامینیک گفت: «من هیچ‌جا نمی‌رم. نوشیدنی‌مو تموم می‌کنم، یکی دیگه سفارش می‌دم و شاید بعدش یکی دیگه هم سفارش دادم.»

مارتینی با سردرگمی به او خیره شد. نمی‌بایست از ابتدا به او تشر می‌زد (از این موضوع پشیمان بود) اما پسر بلغار بدجور به او متلک انداخته بود. مارتینی فکر می‌کرد دامینیک به جای او، طرف ایلیا را گرفته است. برای همین فکش سفت شد.

مارتینی با یخ‌زدگی گفت: «باشه، هرطور راحتی! ولی فقط اگه صبح بیدار شدی و منو ندیدی، تعجب نکن!»

دامینیک پلکی زد و رفتن او را به تماشا نشست.

کاران به جلو خم شد و قبل از این که دامینیک فکرش را به زبان بیاورد، زودتر از او گفت: «می‌خواهی برم دنبالش؟»

دامینیک که نمی‌خواست جلوی جمع، قهر مارتینی را مهم قلمداد کند، با فروتنی سرش را به چپ و راست تکان داد.

کاران زانوی او را فشار داد و گفت: «نگران نباش. اون فقط یه کم جوش آورده بود. اون ما رو تنها نمی‌ذاره. بدون ما، کی براش نقشه‌خونی کنه؟»

دامینیک لب‌خندی لرزان زد، روی باقیمانده‌ی لیوانش متمرکز شد و سعی کرد آشفتگی و ترسش را بروز ندهد. کاران که زیر زیرکی او را می‌پایید، وقتی فهمید قصد ماندن دارد، در دلش خودش را تحسین کرد و با پوزخندی معنی‌دار با خودش گفت: «امشب شب ماست.»

دامینیک از نوشیدنی بعدی‌اش لذت نبرد. انگار مزه‌ی تلخی در دهانش به جای گذاشت. به این فکر کرد که دست نگه دارد و دنبال مارتینی برود و او را تا هتل مشایعت کند. اما کاران بدجور سرحال شده و با نوجوان‌ها مشغول گپ زدن راجع به زندگی و رؤیاهای‌شان بود. از آنها پرسید



زندگی در چنین شهر دورافتاده‌ای چه حالی دارد. سؤالاتش را هنرمندانه می‌پرسید، با جدیت سر تکان می‌داد، با همدردی لبخند می‌زد، آن‌ها را تشویق می‌کرد که سفره‌ی دل‌شان را باز کنند و طوری وانمود می‌کرد که انگار پاسخ آن‌ها برای او خیلی مهم است.

دامینیک سعی کرد به بحث گرما ببخشد. بویکا از او راجع به لندن، شغلش، محل زندگی‌اش و این که در اوقات فراغت چه می‌کرد، سؤال پرسید. از اینکه این دختر زیبا می‌خواست او را بیشتر کشف کند، حسابی سر ذوق آمد و به او درمورد دانشگاه رفتنش و کار کردن در میخانه‌ها و بارهای درون کلاب‌ها توضیح داد. وقتی کاران به سمت بار رفت و یک دور دیگر نوشیدنی سفارش داد، دامینیک اصلاً متوجه نشد که آن را چطور پایین داد.

نوینا با کمک بویکا از دامینیک پرسید که از چه گروه‌های موسیقی خوشش می‌آید و در کنسرت کدام خواننده‌ها حضور داشته است. دامینیک به سالن‌های متعدد کنسرت اشاره کرد و دختر اطلاعات بیشتری از او بیرون کشید و خواست بداند گروه‌ها هر چند وقت یک بار آن‌جا اجرا دارند، ظرفیت سالن‌ها چقدر است و دکور آن‌جا چگونه تزئین می‌شود.

ایلیا گفت: «اگه می‌بینی داره اذیتت می‌کنه، بهم بگو تا بفرستمش خونه.»

نوینا که فهمید ایلیا به زبان انگلیسی چه چیزی بلغور کرده، اخم کرد و در همان لحظه دامینیک خندید: «نه، اون خوبه. دوست دخترته؟»

ایلیا اخم کرد: «فکر کردی من بچه‌بازم؟»

دامینیک سریعاً گفت: «نه! منظورم این بود که... یه جوری گفتی که... انگار ازت حساب می‌بره.»

ایلیا به سنگینی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، سپس خندید و مشتش را روی میز کوبید: «درسته. اون خواهرمه.»

دامینیک خندید و از این که ایلیا اشتباه سهوی او را جدی نگرفت، خیالش راحت شد.



کالویان چیزی به زبان بلغاری گفت و وقتی ایلیا جوابش را داد، خندید. ایلیا توضیح داد: «بهش گفتم چی گفتی.»

والکو پوزخندی زد و تیکه‌ای پراند. ایلیا اخمی کرد و به زبان بلغاری واق‌واق سر داد. والکو شانه بالا انداخت و به سوی دیگر چشم دوخت.

دامینیک زمزمه‌وار به بویکا گفت: «چی داشتن می‌گفتن؟»

بویکا با لبخندی ناراحت گفت: «مهم نیست. والکو از حرف‌های زشت خوشش میاد. یه چیزی واسه خودش گفت حالا.»

دامینیک فهمید که نوبت اوست تا نوشیدنی بخرد، بنابراین به سمت بار رفت و از فروشنده‌ی خالکوبی‌دار که به محض بلند شدن دامینیک شروع به پر کردن لیوان‌ها کرده بود، نوشیدنی خرید. اول به والکو تعارف کرد و لبخند زد و امیدوار بود با او ارتباط برقرار کند اما والکو او را تحویل نگرفت.

نوینا وقتی دامینیک به او نوشیدنی تعارف کرد، نخودی خندید: «نوش!»

ایلیا زد زیر خنده: «دیدی؟ مثل کفتر انگلیسی حرف می‌زنه!»

نوینا دوباره خندید و جمله‌ی زشتی گفت. ایلیا انگشتش را از طرفی به طرف دیگر تکان داد، سپس او را محکم بوسید.

زدراوکو سعی کرد راجع به سیاست با دامینیک حرف بزند اما خیلی سخت بود، چرا که دامینیک هیچ چیز از سیاست بلغارستان نمی‌دانست. آنها سر این موضوع متفق‌القول بودند که خاورمیانه به فاک رفته و انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها هرگز نمی‌بایست به عراق حمله می‌کردند، و این که نلسون ماندلا شخصیت کبیری بود.



کاران با کالویان صحبت می‌کرد و بویکا وظیفه‌ی ترجمه را بر عهده داشت. کاران رو به دامینیک گفت: «چه باحال! کالویان هیچ وقت پاشو اونور تر از آسنوف‌گراذ نداشت. اصلاً اهل مسافرت و اینا نیست. دیوونگی نیست این حرکت؟»

دامینیک پرسید: «حوصله‌اش سر نمی‌ره؟»

وقتی سؤال برای کالویان ترجمه شد، سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و این بار والکو جوابش را ترجمه کرد: «من این‌جا رو دوست دارم. خانواده و دوستان این‌جا هستن. تازه، بقیه‌ی دنیا مگه چه تحفه‌ای هست؟ شما چی کار توی لندن می‌کنید که ما نمی‌کنیم؟ شما فقط ساختمونای بزرگتر و میخونه‌های بیشتر دارین. خب که چی؟ زیاد بودن دلیل بهتر بودن نیست.» کالویان لیوانش را بالا برد و چیزی مختصر و مفید بلغور کرد. سپس والکو پشت سر او گفت: «آبجو آبجوئه.»

کاران خندید: «چه باحال! اینو باید به شعارمون تبدیل کنیم. آبجو آبجوئه!» سپس لیوانش را به لیوان کالویان و والکو زد: «نوش!»

والکو با سردی به کاران خیره شد. سپس شانه بالا انداخت و به آرامی گفت: «نوش!»

نوینا که منتظر گفتن این کلمه بود، تکرار کرد: «نوش!» سپس بقیه خندیدند و پشت سر او با فریاد گفتند: «نوش!» سپس خودشان را غرق کردند و یک دور دیگر سفارش دادند.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



چهارده

یکی دو ساعت بعد، دامینیک تلف شد. آن‌ها بیش از اندازه نوشیده بودند و پول بیشتر نوشیدنی‌ها را او و کاران پرداخت کرده بودند، زیرا خودشان را در برابر آن نوجوانان مردانی ثروتمند می‌پنداشتند و خوش‌شان می‌آمد پول‌های‌شان را سرخوشانه خرج کنند. حساب تعداد لیوان‌هایی که نوشیده بودند، از دستش خارج شده بود و بینابین نوشیدنی‌های خودشان نیز لیوان‌های گاه و بیگاهی که ایلیا سفارش می‌داد، به طرف‌شان می‌آمد؛ لیوان‌های لبالبی از آبجوی الک‌اندود که ایلیا اصرار داشت توریست‌ها بدون چشیدن مزه‌ی آن نمی‌بایست لاکی را ترک می‌کردند.

کاران اغلب با بویکا حرف می‌زد اما دختر پانکی خیلی کم به مزه‌پرانی‌هایش می‌خندید و مواقعی که کاران به طرفش خم می‌شد، خودش را عقب می‌کشید. وقتی کاران از او پرسید با کسی رابطه دارد یا نه، بویکا از جواب دادن طفره رفت. دامینیک شستش خبردار شد که او قبلاً با چند پسر بوده اما اکنون با هیچ‌یک از آن‌ها رابطه ندارد. اما امکان داشت در این باره اشتباه کند. حدس زدن چنین چیزی، با مغزی که گویی تمام شب با پتک روی آن کوبیدی، کار دشواری بود.

نوینا دوباره راجع به گروه‌های موسیقی از دامینیک پرسید. هر بار که ایلیا حواسش نبود، نوینا با پایش به ساق پای دامینیک ضربه می‌زد و با خجالت به او لبخندی تحویل می‌داد. دامینیک حواسش بود که دست از پا خطا نکند. مطمئن بود وقتی با خواهر ایلیا شوخی کند، سگ‌هاری مانند او، جنبه‌ی بامزه‌ی قضیه را نمی‌بیند.

والکو داشت به طرف بار می‌رفت تا دور بعدی را سفارش دهد که مکث کرد، به ساعتش نگاه می‌انداخت و سپس چیزی به زبان بلغاری گفت. ایلیا با این که گوشش به کاران بود اما جواب والکو



را داد. هر دو داشتند تندتند حرف می‌زدند که ناگهان والکو چیزی گفت که باعث شد بویکا از جا بپرد و جیغ بکشد: «آره! دریاچه. عالیه!»

کاران با چشمانی نامتمرکز و لبخندی سست گفت: «چه خبر شده؟»

والکو پاسخ داد: «زیاد این جا موندیم. وقت رفتنه.»

دامینیک پرسید: «این اطراف کلاب هست؟»

والکو خرخر کرد: «ما کلاب ملاب نمی‌ریم پشمک! دریاچه می‌ریم!»

همین‌که دامینیک و کاران هاج و واج به والکو خیره شده بودند، ایلیا توضیح داد: «این جاها کلی دریاچه هست. رفتن به بعضیاشون خیلی سخته و کسی زیاد سراغشون نمی‌ره. ما یه دریاچه‌ی باحال می‌شناسیم که کسی گذرش به اون جا نمی‌خوره. قبلاً مسیرش ماشین‌خور بود ولی بعدها جاده خراب شد و به جاش جنگل در اومد. مردم فراموشش کردن. کالویان و زدراوکو یه روز توی گشت و گذارشون پیداش کردن. بعضی وقتا می‌ریم اون جا. می‌خوان بیان؟»

کاران پرسید: «میگساری رو به شنا کردن ترجیح می‌دین؟»

والکو با پرخاشگری گفت: «هردوتاش جزو برنامه است، شاس‌مغز!»

بویکا داد زد: «بی‌ادب نباش!» سپس به کاران لبخند زد: «بله هردوتاش! با خودمون آبجو و ودکا می‌بریم و حسابی مست می‌کنیم. شاید شنا کردیم، شاید نه. بستگی داره آب چقدر سرد باشه. حالا چه شنا کنیم، چه شنا نکنیم، جای خیلی بی‌نظیریه. امشب ماه کامله. از توی ساحل می‌شه آسمونو قشنگ‌تر دید.»

کاران با دهان باز گفت: «ساحل هم داره؟»



بویکا مختصری خندید: «ساحل که نه. شما بهش چی می‌گید؟» اخم کرد و شانه بالا انداخت: «نمی‌دونم. زمین اطراف دریاچه هست که می‌شه روش دراز کشید. بعضی وقتا اونجا حموم آفتاب می‌گیریم.»

کاران پرسید: «چی میگی نیوت؟» دامینیک با فریادی که از سر اشتیاق کشید، نشان داد که پایه است.

دامینیک پرسید: «چقدر از این‌جا فاصله داره؟»

والکو گفت: «نیم ساعت با ماشین. نیم ساعت هم پیاده باید بریم.»

دامینیک به ساعتش نگاه کرد. نزدیک نیمه‌شب بود. اگر می‌رفتند، مجبور بودند چند ساعتی بمانند و تا به هتل برمی‌گشتند، ساعت می‌شد ۴ صبح. این مارتینی را حسابی وحشی می‌کرد. «نمی‌دونم. فردا قراره بریم گشت و گذار.»

کاران خندید: «کیرت توش بابا! امشب گشت و گذار خودمونو انجام می‌دیم.»

دامینیک زیرلب گفت: «مارتینی...»

کاران اصرار ورزید: «هروقت که بریم، اون داد و بیدادشو سرمون می‌کنه. پس بیا بهترین کارو انجام بدیم، خب؟»

دامینیک اخم کرد. می‌خواست برگردد اما می‌دانست که غرورش نباید له شود.

نوینا زمزمه‌کنان گفت: «بیا! خوش‌گذرونی! نوش نوش!»

دامینیک با دهان بسته خندید اما سرش را به علامت مخالفت تکان داد. هنوز تصمیم نگرفته بود.

کالویان چیزی گفت که تمام بلغارهای جمع خندیدند.



دامینیک پرسید: «اون چی گفت؟»

زدراوکو ترجمه کرد: «تو باید از دوست دخترت اجازه بگیری. اون می‌گه تو فقط زن ذلیل نیستی، بلکه کصلیس هم هستی!»

دامینیک به کالویان انگشت نشان داد. کالویان پوزخند زد و در جوابش متقابلاً انگشت نشان داد.

بویکا گفت: «بیا! نوینا راست می‌گه. خوش می‌گذره. شنا دوست داری؟»

دامینیک دودل بود: «توی روز آره، ولی شب...»

بویکا شانه بالا انداخت و دستانش را روی سرش گذاشت: «شاید سرد باشه. ولی اگه هوا خوب بود و خواستیم شنا کنیم، بدون لباس شنا می‌کنیم‌ها!»

چشمان کاران برق زد و با لذت به دامینیک نگاه کرد.

دامینیک خس‌خس‌کنان گفت: «چرت نگو بابا!»

بویکا گفت: «حالا می‌بینیم!» سپس سینه‌هایش را به طرف او تکان داد. «ولی اگه نیای، عمراً نمی‌تونی جاشو پیدا کنی!»

ایلیا در حالی که عضلات سینه‌اش را تکان می‌داد، گفت: «منم برات لخت می‌شم.» و همه خندیدند.

دامینیک اندکی مکث کرد، سپس بویکا را بدون لباس تصور کرد و دستانش را بالا برد: «باشه من تسلیمم! میام.»

بقیه فریادی از سر خوشحالی کشیدند. سپس در حالی که دامینیک و کاران را به همراه خود می‌کشاندند، به طرف بار سرازیر شدند. بلغارها آبجو سفارش دادند، ایلیا آبجوها را تعارف کرد



و کالویان با وسواس خاصی چند بطری ودکا انتخاب کرد. وقتی مسئول بار قیمت را به آنها گفت، ایلیا برای دامینیک و کاران ترجمه کرد: «مشکلی ندارید؟ می‌خواید دنگی دنگی پول بذاریم؟»

دامینیک گفت: «نه. مشکلی نیست.»

کاران لبخند زد: «آره، مشروب از ما، دریاچه از شما!»

ایلیا با خوشحالی سر تکان داد: «خدا بده برکت!»

دامینیک پرسید: «ولی چه جوری بریم اونجا؟ همه که توی ماشین جا نمی‌شیم.»

ایلیا غرغری کرد: «ماشین کیلو چنده؟!» به دو توریست مات و مبهوت چشمک زد و گفت: «فاحشه‌ی بابل ما رو به اون جا می‌بره!»

فاحشه‌ی بابل^۱ ون قدیمی درب و داغانی بود که با توجه به پوسته‌های کنده‌شده‌ی روی بدنه‌اش می‌شد گفت قبلاً رنگش سبز بوده ولی اکنون کلی ترک و زنگ‌زدگی رویش وجود داشت، چندتا جای شکستگی روی شیشه‌ی جلویی دیده می‌شد و پلاکش نیز برای آلمان بود. یکی از آینه-بغل‌هایش را با نوار چسب نگه داشته بودند، هر کدام از لاستیک‌هایش متعلق به کارخانه‌های متفاوت بودند، صندلی‌های جلو مزین به قالیچه بود، سوراخ گشادی روی درِ راننده وجود داشت که به راحتی می‌شد از طریق آن دست را داخل برد و قفل را باز کرد. درواقع سوراخ جای دستگیره‌ای بود که خیلی وقت پیش کنده شده بود.

^۱ Whore of Babylon





زدراوکو با خوشحالی غریو سر داد: «چطور؟ خوشگله، نه؟»

کاران طوری ون را برانداز می‌کرد که انگار قرار بود زنده شود و او را گاز بگیرد. سپس پرسید:
«این دیگه چه قارقارکی‌ه؟»

زدراوکو خندید: «این عشق زندگی منه!»

والکو توضیح داد: «گردشگرهای آلمانی چندسال پیش اینو انداختن این‌جا.» به نظر می‌رسید او هرکسی را که ملیتی غیر از بلغاری داشت، مسخره می‌کرد. ادامه داد: «اونا واسه تعطیلات اومده بودن. ون خراب شد. فکر کردن خرج تعمیراتش زیاده، بنابراین ولش کردن و با قطار یا هواپیما یا هر عن دیگه‌ای رفتن! خلاصه رفتن خونه‌هاشون.» سپس پوزخندی تمسخرآمیز خطاب به آلمانی‌ها زد.

ایلیا گفت: «من پیداش کردم، ولی ون به کارم نمی‌اومد.»

زدراوکو در حالی که با محبت روی سقف ون دست می‌کشید، نچ‌نچ کرد: «اون می‌خواست آتیش بزنش! من نذاشتم. به یه جای امنیت‌دار منتقل کردیمش! توی اینترنت تفحص کردم و از مکانیک‌های لاکی برای تعمیرش پرسیدم. خودم تعمیرش کردم، حالا ون مال من شده؛ فاحشه‌ی بابل.»

کاران پرسید: «حالا چرا این اسم؟»

ایلیا گفت: «به خاطر سکس‌هایی که داخلش انجام می‌دیم!» سپس با صدای وحشتناک خندید و دستش را مشت کرد تا روی ماشین بکوبد.

زدراوکو داد کشید: «زن! زنگ‌زدگی‌هاش می‌ریزه!»

والکو فریاد زد: «چرخاشم از جا درمیا.»



بویکا جیغ زد: «آینه‌هاش!»

زدراوکو به تلخی گفت: «ریدم دهننون!»

بویکا در جواب کاران گفت: «نه. من این اسمو روش گذاشتم. اصلاً هم به سکس ربطی نداره. فقط به خاطر قشنگیش گذاشتم.»

کاران گفت: «بهش میاد. ولی مگه این ابوطیاره کار هم می‌کنه؟»

زدراوکو با اوقات تلخی گفت: «البته که کار می‌کنه! این عشق منه. جون منه.»

والکو با لبخند گفت: «به شرط این که توی دست‌اندازها نندازیش!!»

ایلیا آنها را خاطر جمع کرد: «به ظاهرش نگاه نکنید. خیلی خوب کار می‌کنه.»

زدراوکو تأکید کرد: «از خوبم بهتر! رؤیایی!»

همین که زدراوکو از درِ باز سمت راننده سوار شد، ایلیا درِ سمت شاگرد را باز کرد. کف اتاق مثل صندلی‌های جلو با قالیچه پوشانده شده بود. ایلیا گفت: «موکت کردیم که سولاخاش معلوم نباشه. ولی خیالتون راحت! نمی‌افتید پایین.»

دامینیک با بدبینی گفت: «خدارو شکر! خیالم راحت شد.» سپس نگاهی به کاران انداخت: «لامصب شبیه ارابه‌ی مرگه.»

کاران شانه بالا انداخت و گفت: «بالاخره همه‌مون باید یه روز بمیریم.» سپس سرش را خم کرد و داخل شد. کالویان، والکو و نوینا پشت سر او سوار شدند. ایلیا و بویکا نیز جلو نشستند.

ایلیا شیشه‌ی سمت خودش را تا نیمه پایین داد (کامل پایین نمی‌رفت)، سپس به دامینیک، که هنوز با دودلی پایین ایستاده بود، گفت: «میای یا نه؟»



دامینیک پرسید: «اگه خراب بشه، چی؟»

ایلیا دستش را در جیبش فرو برد و موبایلش را بیرون کشید: «اونجا زیاد آنتن نمی‌ده ولی از هیچی بهتره. اگه خراب شد، زنگ می‌زنیم واسه کمک.»

والکو با لحنی نیشدار گفت: «زیاد خراب می‌شه. عادت داریم.»

زدراوکو شکلک درآورد: «هی! یه بار بیشتر خراب نشده.»

والکو حرفش را تصحیح کرد: «دو بار»

زدراوکو کمی فکر کرد و شانه بالا انداخت: «باشه، دو بار.»

بویکا گفت: «بدترین حالتش اینه که شب توی جاده بخوابیم و صبح پیاده برگردیم.»

دامینیک چند ثانیه با خودش کلنجار رفت، سپس آهی کشید و سوار شد: «ریدم توش. یه بار بیشتر که زندگی نمی‌کنیم.»

کاران با فریادی از سرِ نشاط، سعی کرد در را محکم ببندد. موفق نشد، کالویان خم شد و کمک کرد. همان‌طور که بقیه داشتند می‌خندیدند، زدراوکو ماشین را روشن کرد. ون فرت و فرت‌کنان لرزید و صدایی شبیه باد معده از خود بیرون داد. سپس در حالی که نوجوانان در حال آوازخواندن و نوشیدن را با خود حمل می‌کرد، به دل جاده زد.

بیست دقیقه بدون هیچ مشکلی در جاده‌ی اصلی پیش رفتند، سپس بعد از این که یک روستا را رد کردند، جاده خاکی شد. تمام چراغ‌های روستا خاموش بود به‌جز یکی دوتا که به نظر می‌رسید برای میخانه‌های آن جا بوده باشد.



وقتی وارد جاده خاکی شدند، سرعت‌شان به شکل چشمگیری کم شد. فاحشه‌ی بابل آهسته آهسته پیش می‌رفت و هر بار که به دست‌انداز یا چاله‌ای برمی‌خوردند، زدراوکو ناله سر می‌داد و بقیه او را هو می‌کردند.

ایلیا خندید: «پیاده برم، زودتر می‌رسم. زودباش دیگه!»

زدراوکو که حواسش تمام و کمال به جاده بود، داد زد: «شیر نگوا!» ولی پاییدن جاده خیلی سخت بود چرا که فقط یکی از چراغ‌های جلوی ماشین کار می‌کرد و شاخه‌های درختان تنومند اطراف جاده سر درون یکدیگر فرو برده بودند و با تونلی که ایجاد کرده بودند، مانع رسیدن نور ماه می‌شدند.

دامینیک به ساعتش نگاه کرد. چهل و پنج دقیقه در راه بودند. پرسید: «چقدر مونده؟ توی میخونه گفتید فقط نیم ساعت راهه.»

زدراوکو زیرلب گفت: «تا حالا شب توی این جاده رانندگی نکردم.» عرق کرده بود و دلیل عرق‌کردنش تنها گرما نبود: «خعلی سخته! باید صَب می‌کردیم صُب می‌اومدیم.»

ایلیا با خاطر جمعی گفت: «دیگه نزدیک شدیم. نمی‌ارزه برگردیم.»

زدراوکو گفت: «فاحشه داره داغون می‌شه. این براش خوب نیس.»

ایلیا او را مطمئن کرد. «چیزیش نمی‌شه. این بهش جون می‌ده و... چی می‌گن؟» چیزی را به زبان بلغاری بیان کرد.

والکو ترجمه کرد: «آب‌بندی می‌شه.»

دامینیک همان‌طور که دندان‌هایش به هم می‌خوردند و داشتند از جا کنده می‌شدند، گفت: «با این وضعیت احتمالاً خودمونم آب‌بندی می‌شیم.»



کاران نیشخند زنان گفت: «انقدر غر نزنید. این شما رو مرد می‌کنه. اگه از این مخمسه سربلند بیرون بیاین، می‌تونید به همه‌ی مشکلات دنیا غلبه کنید.»

همان‌طور که پیش می‌رفتند، هرکسی به هر چیزی که دم دستش بود چنگ می‌زد. دامینیک پیش خودش گفت: «حداقلش اینه که نمی‌تونیم لب به نوشیدنی بزنیم.» از این وقفه خوشحال بود. باعث می‌شد حواسش سر جایش باشد. با این همه تکان خوردن باید احساس بدی می‌داشت اما به شکل عجیبی چنین نبود، فقط به خاطر آبجوها و مشروب‌ها کمی سرش گیج می‌رفت.

سرانجام، سالانه‌سلانه از سرعت‌شان کاسته شد و توقف کردند. زدراوکو عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد، آرام روی فرمان ضربه زد و مانند پدری که فرزندش را پس از فائق آمدن بر امتحانی سخت مورد تهنیت قرار می‌دهد، زیر لب از او تمجید کرد. بقیه‌ی گروه از ماشین پیاده شدند، به خودشان کش و قوسی دادند و آه و ناله کردند. سپس یکی‌یکی به ماشین برگشتند تا مطمئن شوند بطری‌ای را جا نگذاشته‌اند.

دامینیک کمی پشتش را ماساژ داد و به اطراف نگاه کرد. ماه درخشان در آسمان صاف می‌درخشید، اما چون او بچه‌ی شهر بود، کمی طول کشید تا چشمانش به نور آن‌جا عادت کند. وقتی چشمش با تاریکی خو گرفت، جاده خاکی‌ای را که پیش‌روی‌شان قرار داشت و لابه‌لای درخت‌ها از نظر ناپدید می‌شد، از نظر گذراند. برگشت و به عقب نگاه کرد؛ جاده‌ی برگشت درست شبیه جاده‌ی پیش‌رو بود. پرسید: «مطمئنید درست اومدیم؟»

ایلیا با خنده گفت: «اصلاً شک به دلت راه نده!»

دامینیک متذکر شد: «ولی هرجا نگاه می‌کنی، مثل همدیگه‌اس.»

ایلیا گفت: «به همین علت کسی این‌جا رو نمی‌شناسه.» سپس جلوتر از همه به سمت بوته‌ها راه افتاد؛ بوته‌هایی که بعضی‌های‌شان از یک انسان هم بلندتر بودند.



دامینیک چیزی نمی‌دید اما می‌توانست قلوه سنگ‌های زیر پایش را حس کند. «پس باید از این راه بریم؟»

ایلیا خرناس کشید: «یه کم دهن سرویسی داره.»

بویکا به او یادآوری کرد: «این راه بسته‌اس. نمی‌شه از دیوار سنگ و درخت رد شد.»

والکو گفت: «در ضمن، توی تاریکی خطرناکه. اگه روی اینا راه بریم، پامون پیچ می‌خوره.»

کالویان چیزی گفت و بویکا ترجمه کرد: «می‌گه این راه نزدیک‌تره. مطمئن نیستم کی درستش کرده. شاید شکارچی‌ها یا معدنچی‌ها. مثل همین جاده‌ایه که ازش اومدیم ولی یه‌ذره پیچ و خمش بیشتره. می‌رسه به نقطه‌ی دیگه‌ای از دریاچه.»

«می‌تونیم توی تاریکی بریم؟» دامینیک کم‌کم داشت آرزو می‌کرد که ای کاش به هتل برمی‌گشت و دل مارتینی را به دست می‌آورد.

ایلیا گفت: «مثل آب خوردن.» و راهش را به طرف درختان کوچک کشید و رفت.

همان‌طور که دامینیک مردّد سرجایش ایستاده بود، بویکا گفت: «سخت نیست. جاده همین‌جاست. اطراف‌مون کلاً بوته و شمشاده. گم نمی‌شیم.» دست دامینیک را گرفت و آن را فشرد: «اگه بفهم داریم اشتباه می‌کنیم، جلوتر نمی‌رم. کوهستان بدترین جا واسه گم شدنه. حتی توی تابستون.»

دامینیک به مارتینی که احتمالاً اکنون گریان، کبود (از شدت گریه) و یا در هر دو حالت می‌بود، فکر کرد. از این که دنبالش نرفت، متأسف بود. همه چیز دست به دست هم داده بود تا او تحریک شود. اگر درون ون منتظرشان می‌نشست هم، فایده‌ای نداشت. آه کشید: «باشه.»

بویکا لبخند زد، بار دیگر دستش را فشار داد، سپس جلوتر از او به درون تاریکی‌ای که شبیه جنگل به نظر می‌رسید، حرکت کرد.



پانزده

راه خیلی باریکی بود که از میان بوته‌ها و درختان می‌گذشت. از آخرین باری که گروه نوجوان طبق گفته‌ی خودشان از این جا رد شده بودند، علف‌های زیادی روییده بود اما با این همه، برای یافتن راه مشکلی نداشتند. همان‌گونه که بویکا گفته بود، بوته‌ها بزرگتر و فشرده‌تر می‌شدند و راه را تنگ می‌کردند. چاره‌ای نبود جز این که به زور از میان بوته‌های ضخیمی که از هر دو طرف آنها را احاطه کرده بودند، راه باز کرده و عبور کنند.

کاران پرسید: «فکر می‌کنید این راه از کی این جا ایجاد شده؟»

ایلیا گفت: «نمی‌شه فهمید. شاید چندسال، شاید چند قرن.»

کاران با شگفتی گفت: «قرن؟»

ایلیا با تکان دادن سر تأیید کرد: «جنگل قدیمیه. شاید قبل از ساخته شدن جاده به وجود اومده باشه. ممکنه زیاد ازش استفاده نشده باشه، بعدها شکارچی‌ها و معدنچی‌ها دوباره پیداش کرده باشن. شایدم جدید باشه. نمی‌شه گفت.»

به سرعت پیش می‌رفتند. محلی‌های کم سن و سال خیلی از این راه عبور کرده بودند و حتی با این که ماه‌ها از حضور قبلی‌شان در این جا می‌گذشت، مسیر را گم نمی‌کردند و همواره به کاران و دامینیک درمورد ریشه‌ها یا شاخه‌های خیلی پایین‌آمده هشدار می‌دادند.

گاهی دامینیک ماه را از میان درختان رؤیت می‌کرد. هر موقع که آن را می‌دید، مکث می‌کرد و با اشتیاق لبخند می‌زد. کم‌کم حس خوبی داشت به او دست می‌داد. حیف که مارتینی با آنها نبود.



اگر بود این منظره را تحسین می‌کرد. شاید دامینیک فردا شب او را به این‌جا می‌آورد، البته اگر با او قهر نمی‌کرد.

کاران پرسید: «این اطراف خونه مونه هم هست؟»

والکو خرناس کشید: «جوک می‌گی؟ ما الان وسط ناکجا آبادیم.»

«پس اگه اشکالی نداره، ممکنه یه دهن آواز بخونم؟ یه ذره سرد شده. آواز خوندن مغزمو گرم نگه می‌داره.»

ایلیا با خنده گفت: «راحت باش! تو شروع کن، ما باهات همراهی می‌کنیم.»

کاران شروع به خواندن یکی از آهنگ‌های قدیمی «تین لیزی»^۱ کرد، اما بلغارها تا حالا این ترانه را نشنیده بودند، بنابراین آهنگ «هی جود»^۲ را خواندند. همگی این آهنگ را، یا حداقل اندکی از آن را، بلد بودند، بنابراین مثل گروه گر، از صمیم قلب شروع به همخوانی کردند.

دامینیک از آواز خواندن لذت می‌برد. حق با کاران بود. این بالا خیلی سرد بود. اگر می‌دانست، با خودش ژاکت می‌آورد.

بویکا وقتی متوجه شد او دست‌هایش را به هم می‌مالد و آنها را بالا پایین می‌کند تا گرم شود، به او گفت: «به دریاچه که برسیم، خوب می‌شه. اون جا گرمه. روزها که داغه. می‌شه آفتاب گرفت و گرم‌زده شد. حرف نداره. بهم اعتماد کن!»

«فکر کردم گفتید تا حالا شب‌ها این‌جا نیومدید.»

«نه، ولی بعضی وقت‌ها غروب‌ها می‌ایم و تا شب می‌مونیم. باید بیشتر از قبل بیاییم. نمی‌دونم چرا انقدر کم به این‌جا سر می‌زنیم. فکر کنم هرچی سن‌مون بالاتر می‌ره، تنبل‌تر می‌شیم.» خندید و

^۱ Thin Lizzy گروه مشهور سبک هارد راک

^۲ Hey Jude آهنگی بسیار معروف از گروه Beatles



دامینیک هم با او خندید. سپس بیشتر و بیشتر آهنگ «هی جود» را خواندند و به راهشان ادامه دادند.

کمتر از نیم ساعت طول کشید تا به انتهای راه برسند. ایلین اولین نفری بود که پا درون بیشه‌زار گذاشت. ابتدا فریادی از سر پیروزی سر داد و ناگهان ساکت شد. دیگران نیز وقتی پای‌شان به فضای باز رسید، ساکت بودند. وقتی دامینیک به آنها پیوست، دلیلش را فهمید.

منظره شبیه یک کارت پستال بود. دریاچه‌ای کوچک بود که شکل هندسی خاصی نداشت و سطحش کاملاً صاف و آرام بود، و توسط درختانی که تا لبه‌ی آب جلو آمده بودند، احاطه شده بود. فقط در نقطه‌ای که آن‌ها ایستاده بودند، درختی نرویده بود و مابقی محیط پر از درخت بود. هر زمان دیگری هم که به آن خیره می‌شدی، حس خاصی را تداعی می‌کرد، اما اکنون در این لحظه‌ی خاص، به شکل فزاینده‌ای زیبا و کم‌نظیر بود. عکس ماه که سه چهارم‌ش کامل شده بود، به همراه ستاره‌هایی که از پشت ابرها بیرون آمده بودند، درون آن افتاده بود. کاران به آرامی گفت: «والاو.» و ناخودآگاه به جلو قدم برداشت.

همگی بدون این که کلمه‌ای حرف بزنند، جلو رفتند. نوینا دست دامینیک را گرفته بود. دامینیک به این فکر می‌کرد که دستش را رها کند اما وقتی به او نگاه کرد، متوجه شد که او مسخ شده، نگاهش را به دریاچه قفل کرده و به گرمی لبخند می‌زند. این بچه به هیچ مسئله‌ی جنسی‌ای فکر نمی‌کرد، فقط حس می‌کرد باید دست کسی را که از همه به او نزدیک‌تر بود، بگیرد.

کالوین لبه‌ی دریاچه خم شد و انگشتانش را در آب فرو برد. وقتی آن‌ها را بیرون کشید، قطرات باقی‌مانده روی دستش را ابتدا سمت چپ خود و بعد سمت راستش چکاند، سپس نوک انگشتان نمناکش را به پیشانی چسباند و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

دامینیک درگوشی از نوینا پرسید: «چی کار داره می‌کنه؟» سپس وقتی به‌خاطر آورد که او نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند، همین سؤال را از بویکا پرسید.



بویکا نجواکنان جواب داد: «یه جور دعاست. کالویان به ارواح جنگل اعتقاد داره. اون بیشتر عمرشو توی کوهستان گذرونده. دلش می‌خواد با ارواح تجدید میثاق کنه.»

دامینیک پرسید: «واقعاً؟»

بویکا سر تکان داد: «واقعاً.»

کالویان ایستاد و چرخید. به آرامی ایلیا را صدا زد و ایلیا حرف‌های او را برای دامینیک و کاران ترجمه کرد. «می‌گه ارواح آب از دیدن ما خوشحالن.»

کاران گفت: «بهشون بگو ما از بودن در محضرشون خوشحالیم.» کالویان اخم کرد و کاران دستانش را بالا برد. «الکی نمی‌گم. از صمیم قلب گفتم.»

ایلیا ترجمه کرد و خیال کالویان راحت شد. سپس دو بطری آبجو از داخل کیفی که همراهش بود، بیرون کشید، درشان را چرخاند و باز کرد و مقدار قابل‌توجهی از آن را درون دریاچه ریخت. سپس طرف به دریاچه عرض سلامتی کرد و نوشید.

زدراوکو همان‌طور که جلو می‌رفت و بطری‌اش را باز می‌کرد، گفت: «همگی باید اینکارو انجام بدیم.» بقیه مرتب و بی‌سروصدا پشت سرش صف کشیدند و مراقب بودند از خودشان صدایی تولید نکنند. وقتی نوبت دامینیک رسید، توقع داشت احساس عجیبی به او دست بدهد اما این‌گونه نشد. حالا که آن‌جا همراه چند تا نوجوان بود، این کار به نظرش طبیعی‌ترین کار دنیا جلوه می‌کرد.

مشکل این بود که او نتوانست درِ بطری‌اش را باز کند. در حالی که انگشتانش لیز خورد و تیزی درِ بطری درون دستش فرو رفت، غرید: «این لعنتی چه جوری...»

ایلیا گفت: «بیا این‌جا.» و بطری را برایش باز کرد. «باید تمرین کنی.» سپس سراغ بطری کاران رفت.



کاران گفت: «نه، نه! من دست و پا چلفتی نیستم.» کمی با در بطری ور رفت، خرخر کرد، دوباره تلاش کرد، شکلک درآورد، سپس با فریاد کوچکی بی خیال آن شد.

همین که بقیه خنده سر دادند، دامینیک پرسید: «خوبی؟»

کاران گفت: «آره.» ولی از زخمی که در پوست نرم کف دستش ایجاد شده بود، خون جاری شده بود. دستش را جلوی دهانش برد و آن را مکید تا تمیز شود.

کالویان پیش رفت تا جلوی او را بگیرد. در همان حین که کاران خیره شده بود، پسر موطلائی انگشت زخمی او را روی آب دریاچه آورد و گذاشت چند قطره خون در آب دریاچه بریزد و حل شود. همان طور که خون داشت می چکید، کالویان چیزی گفت و این بار بویکا برای کاران ترجمه کرد.

دختر گفت: «آبجو خوبه، خون بهتره.»

کاران نمی دانست چه واکنشی نشان بدهد. سرآخر لبخندی شکننده زد و گفت: «اگه بخوای، می تونم شاهرگمو بزنم.»

وقتی این حرف برای کالویان ترجمه شد، نیشخند زد. انگشت شستش را روی زخم گذاشت و خون ها را پخش کرد. سپس دست کاران را رها کرده و به علامت تأیید سر تکان داد.

همین که کالویان کنار رفت، زدراوکو گفت: «حالا بشورش تا عفونی نشده.»

کاران پرسید: «آبش تمیزه؟»

زدراوکو او را خاطر جمع کرد: «تمیزترین آب دنیا.»

کاران به خون کف دستش خیره شد، سپس شانه بالا انداخت، زانو زد و دستش را شست. از شدت سرمای آب لرزید، سپس انگشتانش را بازی بازی داد و با خوشحالی خندید.



والکو با جدیت گفت: «حالا باید چیزی رو به دریاچه بدیم که بیشتر از هر چیزی خواهانشه.»

دامینیک با دهان بسته و با ناراحتی به جمله‌ی ترسناک والکو خندید و پرسید: «یعنی چی؟»

والکو که چشمانش زیر نور مهتاب برق می‌زد، برای مدتی طولانی چیزی نگفت. بقیه نیز همان طور بی‌صدا و موقرانه به او زل زده بودند. سپس لب‌های والکو به نیشخندی باز شد، بطری آبجویش را روی سرش گرفت و با غریوی از روی اشتیاق گفت: «وقتشه پارتی رو شروع کنیم!»



@Thecity_ir



www.the-city.ir



شانزده

دامینیک توی میخانه سعی کرده بود جلوی خودش را هنگام نوشیدن بگیرد اما این‌جا شرایط سخت‌تر بود. گویی آن‌ها قرار بود با دو سه جرعه، بطری‌های‌شان را خالی کنند. حتی نوبینای کم سن و سال هم با وجود اصرارهای برادرش، که تنها ته‌مانده‌ی بطری‌ها را به او می‌داد، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

طولی نکشید که اولین بطری ودکا دست به دست چرخید و با قُلپ‌های طولانی از آن بهره‌برداری شد. وقتی بوی ودکا به مشام دامینیک خورد، رنگش پرید. سعی کرد بدون نوشیدن، آن را به دیگری تعارف کند، اما کاران تشویق‌کنان گفت: «نیوت! نیوت!» بقیه نیز همراه او خواندند و دامینیک را لای منگنه گذاشتند. با ناله‌ای از سر تسلیم شدن چشمانش را بست، لبه‌ی بطری را روی دهانش گذاشت و تا خرخره از آن نوشید.

وقتی نوشیدنش تمام شد، همگی با صدای بلند او را تشویق و تحسین کردند اما دامینیک تنها می‌توانست به سختی لبخند بزند. می‌دانست که حالش بد می‌شود اما می‌خواست کمی صبر کند و چند دقیقه بعد به هوای ادرار کردن از جمع آنها خارج شود.

کالویان شروع به خواندن آوازی به زبان بلغاری کرد. دوستانش با او همخوانی کردند و کاران نیز ناشیانه با آن‌ها همراه شد و هرکلمه‌ای را که می‌توانست بفهمد، پشت سر بقیه تکرار می‌کرد. ولی دامینیک جرأت نداشت صدایش را محک بزند. می‌ترسید وقتی دهانش را باز کرد، استفراغ کند. بنابراین مدام این طرف و آن طرف می‌چرخید و همچنان که رنگ رخساره‌اش همچو علف‌های روی زمین سبز شده بود، با ناخوشی نیشخند می‌زد.



وقتی کالویان آوازش تمام شد، بویکا آهنگ جدیدی را شروع کرد. با این که دامینیک ابتدا آن را تشخیص نداده بود اما موسیقی آشنایی به نظر می‌رسید. سپس به ذهنش خطور کرد که این آهنگ برنده‌ی جشنواره‌ی‌های قدیمی آوازخوانی زمستانی شده بود. اسم آهنگ «۹۹ بآلن قرمز» بود. وقتی دامینیک این را فهمید، بیشتر وول خورد. این یکی از آهنگ‌های محبوب دوران کودکی‌اش بود و دلش می‌خواست هر موقع در کلابی حاضر می‌شد، با پخش شدن این آهنگ برقصد.

کاران همان‌گونه که چند دقیقه پیش اسم دامینیک را با تشویق صدا می‌زد، این بار اسم بویکا را صدا زد. «بویکا! بویکا!» سپس بلند شد و رقصید. بویکا و نینا نیز به او پیوستند و رقصی سه نفره را برای پسران که کف و سوت می‌زدند اجرا کردند.

وقتی کاران در انتهای رقص، روی زمین افتاد و از خنده غش کرد، زدراوکو آهنگ بلغاری دیگری برای‌شان خواند. این یکی، آهنگی سنگین و مخصوص بود و ایلینا و کالویان همراه با آن، مشتهای‌شان را به زمین می‌کوبیدند. والکو نیز آرام و منجمد با ضرباهنگ آن کف می‌زد و سرش را مغرورانه همراه ریتم تکان می‌داد.

دامینیک که زانوهایش را به هم نزدیک می‌کرد تا توجه بقیه را جلب کند، زیر لب گفت: «باید... برم.» هیچکس توجه نکرد و او سکندری‌خوران دور شد. از میان چند بوته‌ی شمشاد راهش را باز کرد تا این‌که سرانجام از دیدرس خارج شد. قبل از این که بتواند بایستد، بالا آورد و سرش را به یک طرف چرخاند تا روی شلوار و سندلش نریزد.

انتظار داشت یکی از بچه‌ها او را صدا بزند و بپرسد حالش خوب است یا نه، اما صدای آواز هر صدای دیگری را در خود محو می‌کرد. در هر صورت اهمیتی نداشت.

همین‌که دامینیک دلش سبک‌تر شد، قوز کرد تا باقیمانده‌ی درون معده‌اش را نیز بیرون بریزد. صبر کرد تا مطمئن شود کارش انجام شده، سپس دهانش را با پشت دست و پشت دستش را با



مالیدن به علف‌ها پاک کرد. سپس ایستاد و مثل مجسمه‌ای مادرزاد، زمین را از ادراش خیس کرد.

پس از چند نفس عمیق، احساس کرد دوباره به حالت انسان بودن بازگشته است. دوباه به منطقه‌ی بدون درخت رفت و به بقیه‌ی گروه، که داشتند آواز دیگری را می‌خواندند، پیوست؛ آهنگی مسخره با تلفیق ملودی بلغاری و ترانه‌ی Twist and Shut.

نوینا بازوی دامینیک را لمس کرد، با نگرانی به او خیره شد و پرسید: «خوبی؟»

دامینیک با لبخندی لرزان پاسخ داد: «آره.»

نوینا او را برانداز کرد و فهمید که حالش خوب نیست. او را بلند کرد و به طرف دریاچه برد. به او گفت چمباتمه بزند. دستش را درون آب زد و کمی آب با دستش برداشت. دامینیک به آن سو نگاه کرد و دید که ایلیا با اخم به آن‌ها خیره شده است. دوباره به نوینا لبخند زد، سپس با دست خودش کمی آب برداشت و به جای دست نوینا، از دست خودش آب خورد. نوینا شانه بالا انداخت اما دامینیک حتم داشت که به پُز دختر بر خورده بود. اهمیتی نداشت. نوینای ناامید بهتر از ایلای عصبانی بود.

دامینیک به قدری نوشید تا مزه‌ی اسیدی از دهانش خارج شود. آب خنک، تازه و تمیز بود. برای چند لحظه این ایده به سرش زد که مجوز تولید آب معدنی بگیرد و پیشوای صادرات آب شود.

سپس کاران صدا زد: «هی، نیوت! بفرما ودکا!»

نوینا اخم کرد و سرش را به علامت مخالفت تکان داد.

دامینیک با ضعف خندید: «چیزی نیست. نباید به بچه‌ها ضد حال بزنم.»



با صدایی مابین فریاد و غرش، خودش را سلانه سلانه به طرف جایی که کاران نیشخندزان و بطری به دست ایستاده بود، حرکت داد. دامینیک با نیمه عشق و نیمه نفرت به بطری چشم دوخت. سپس در حالی که رؤیاهایش را به دنیای پر از آب پشت سرش می سپرد، بطری را گرفت، به گروهی که داشتند او را ترغیب می کردند، لبخند زد، در بطری را باز کرد و آن قدر از آن سر کشید تا شکمش قلمبه شد؛ به قلمبگی ماه درخشان و دلگرم کننده ای که بالای سرش قرار داشت.

به زعم خودشان چندین ساعت مشغول عیش و نوش، آوازخوانی و رقص بودند، اما هنگامی که دامینیک به ساعتش نگاه کرد، فقط حدود نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه گذشته بود. حالا دیگر همگی شان از فرط نوشیدن آبجو و ودکا سرگیجه گرفته بودند. کالویان همان گونه که با تنبلی به ماه خیره شده بود، زیرلب، آهنگ یا شعری قدیمی را زمزمه می کرد. والکو داشت راجع به بلاهایی که ابرقدرت های جهان بر سر مردم آورده بودند سخنرانی می کرد و از آمریکا گرفته تا آلمان ها، انگلستان تا روم و اسپانیا تا چین همه را به رگبار اهانت و انتقاد می بست.

بقیه به کالویان و والکو توجه نمی کردند. آنها همگی کنار یکدیگر نزدیک به دریاچه جمع شده بودند، خودشان را روی زمین ولو کرده و راجع به آینده، دوستان و شب هایی این چنینی در گذشته ها صحبت می کردند.

نوینا بیشتر از بقیه سؤال می پرسید و حالا سؤالش محدود به موسیقی نبود، بلکه می پرسید که پسر ها در کشور آنها چگونه اند و آیا به پسران اینجا شباهت دارند یا نه، و اینکه چطور باید با آنها رفتار کرد. اشک داشت در چشمانش حلقه می بست. همین تازگی ها با دوست پسرش به هم زده بود. نزدیک به چهار ماه با هم بودند و برای او، این چهار ماه یک عمر محسوب می شد. مطمئن نبود که بتواند به همین زودی با پسری دیگر روی هم بریزد و نگران بود که هرگز نتواند عشقی حقیقی بیابد.



نوجوانان هموطنش، از جمله بویکا، ایلیا و زدراوکو به زبان بلغاری او را خاطر جمع کردند که او خیلی جوان و زیباست و لازم نیست نگران چنین مسائلی باشد. کاران لحظه‌ای تأمل کرد تا بلکه از صحبت‌های آنها چیزی دستگیرش شود. سپس رو به دامینیک کرد و گفت: «زن‌ها هرجای دنیا هم که باشن خلیات تخماتیک‌شون با همدیگه مو نمی‌زنه.»

دامینیک نیچ‌نیچ کرد: «عه، زشته.»

کاران زیر لب گفت: «خیلی هم درست می‌گم. بابا ولمون کن! یارو پونزده سالشه و نگران عشقولک بازی‌های آینده‌ی زندگیشه. ما توی این سن که بودیم آینده به تخم چپ‌مون هم نبود. هیچ پونزده‌ساله‌ای به این چیزها فکر نمی‌کنه.»

دامینیک لبخند زد. «بعضی از بیست و خورده‌ای ساله‌ها هم به این چیزها فکر نمی‌کنن.»

کاران اخم کرد. «مثل اینکه باید این حرف‌تو به دل بگیرم، ولی خیلی مستم.»

سپس هردو دوست خندیدند. در همان لحظه فکری به ذهن کاران خطور کرد و چهره‌اش نیرنگ‌آمیز شد. ایستاد و آنقدر پاهایش را جابه‌جا کرد که بتواند محکم بایستد. سپس به دریاچه خیره شد. درحالی‌که جلوی نوجوانانی که محو دیدن منظره بودند می‌پرید، گفت: «آهای، پس اون شنایی که بهمون قول دادید چی شد؟»

نوجوانان بلغار مکث کردند و پلک‌زنان به کاران خیره شدند. نوینا متوجه حرفش نشد. زدراوکو نامطمئن به نظر می‌رسید. اما بویکا و ایلیا هردو لبخند بر لب داشتند.

بویکا به او هشدار داد: «سرده‌ها.»

کاران با لحنی خودستایانه گفت: «ما تو ساحل اقیانوس اطلس شمالی که توی ایرلند هست شنا کردیم. این که چیزی نیست. بالیبونیون یادت میاد، نیوت؟ همون موقعی که با بابات رفتیم مسافرت.»



دامینیک با اطمینان گفت: «مگه می‌شه یادم بره؟» سپس روزی در ماه مارس را به خاطر آورد که کاران زورکی او را مجبور کرد تا توی دریا شنا کند. با یادآوری آن خاطره به خود لرزید.

ایلیا و پس از او بویکا و زدراوکو ایستادند، اما همچنان هیجان‌زده و نامطمئن به نظر می‌رسیدند. نوینا سؤالی پرسید که بویکا جوابش را داد. سپس فهمید برنامه از چه قرار است، روی زانوهایش بلند شد و با اشتیاق دست زد.

ایلیا تی‌شرت خود را کند. یک خالکوبی روی سینه‌اش داشت اما دامینیک نتوانست آن را در نور کم آنجا تشخیص دهد. فیزیک بدنی خوبی داشت و دامینیک با حسادت به بالاتنه‌ی او نگاه می‌انداخت.

کاران تی‌شرت خودش را درآورد. خیلی نحیف‌تر از ایلیا بود اما به شوخی، مانند بدنسازها کش و قوسی به عضلات بدون چربی‌اش داد.

بویکا که داشت تاپ خود را درمی‌آورد، زمزمه کرد: «نوبت منه.» سوتین نبسته بود. دامینیک گیج شده بود. چون باور نمی‌کرد تا حالا متوجه این موضوع نشده است.

لبخند کاران محو شد. آب دهانش را قورت داد و به سینه‌های بویکا خیره شد. درحالی‌که به یکدیگر خیره شده بودند، بویکا دستش را درون موهایش فرو برد تا توجه دامینیک و کاران را بیش از پیش جلب کند. ایلیا بی‌خیال به نظر می‌رسید، گویی قبلاً بارها او را بدون سوتین دیده بود.

زدراوکو شروع به درآوردن پیراهنش کرد. سپس به دریاچه نگاه کرد، چهره در هم کشید، سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره سرجایش نشست. «خیلی سرده. من می‌مونم و مشروبم رو می‌خورم.»



ایلیا خندید، گیره‌ی کمربندش را باز کرد و شورت و شلوارش را کشید پایین! آلت او درحال بیدار شدن بود و دامینیک از دیدن اینکه آلت یک نوجوان از مال او بلندتر و کلفت‌تر است، خوشحال نبود. ایلیا با لحنی چالش‌برانگیز به او گفت: «می‌ری داخل یا نه؟»

«چه می‌دونم...» دامینیک برای حمایت به کاران نگاه کرد.

«غمت نباشه.» کاران نیشخند زد و در یک چشم به هم زدن، شورت و شلوارش را درآورد. با آلت کاملاً شق شده به زیر نور ماه قدم گذاشت. دستانش را بالا گرفت و گفت: «یوهو!»

بویکا او را تحسین کرد و باقی لباس‌هایش را نیز به آرامی و با حالت Striptease درآورد. همه داشتند نگاه می‌کردند، حتی ایلیا که آلتش بیشتر از قبل شق شده بود. وقتی کاملاً لخت شد، دستانش را مانند کاران بالا گرفت. دامینیک به موهای ناحیه‌ی شرمگاهی او خیره شد. مانند مارتینی، خیلی مرتب اصلاح شده بود. انگار یک باریکه‌ی طلایی روی آن قرار داشت که با خطوط بلوند بالای گوش‌هایش ست شده بود (انگار موهایش از خودش مشک‌ی کرده بود) و شاید هم به خاطر نور ماه به این شکل دیده می‌شد.

دامینیک آه کشید: «خیلی خب.» سپس لباس‌هایش را با اکراه درآورد و وقتی داشت شلوارش را می‌کند، تقریباً از وسط نصف شد! وقتی کارش تمام شد، ایستاد و دستانش را جلوی عورتش گرفت و درحالی‌که از خجالت سرخ شده بود و می‌لرزید، مورمورش شد و موهای تنش سیخ شدند. برخلاف دو پسر دیگر، او شق نکرده بود و حتی اراده‌ی شق کردن هم نداشت.

بویکا با تعجب از او پرسید: «همجنس‌باز هستی؟»

دامینیک درحالی‌که خجالتش از بین می‌رفت، گفت: «البته که نه. من دوست‌دختر دارم.»

«پس چرا خبری نیست...؟» با دست به آلت خوابیده‌ی او اشاره کرد.



دامینیک با ترشروی گفت: «اونقدر هم خوشگل نیستی.» سپس وقتی حالت چهره‌ی بویکا تغییر کرد، شکک درآورد. «ببخشید. منظوری نداشتم. معلومه که خوشگلی. من تا همین چند ساعت پیش داشتم از شق‌درد می‌مردم، ولی الان مست کردم و خجالت هم می‌کشم.»

همگی خندیدند و بویکا دوباره لبخند زد. درحالی‌که نوک یکی از سینه‌هایش را نیشگون می‌گرفت، گفت: «خب. از فکر به اینکه یه روز جذابیتم رو از دست بدم سخته می‌کنم.»

نوینا چیزی گفت که به نظر دامینیک معنی‌اش این بود: «فقط من موندم.» سپس دستش را پایین برد تا شروع به درآوردن پیراهنش کند.

ایلیا مثل سگ داد زد: «نه!» لب و لوچه‌ی نوینا آویزان شد، اما ایلیا چیز زنده‌تری گفت. چشمان نوینا پر از اشک شد و بویکا نزد او رفت تا او را در آغوش بگیرد. تندتند چیزی را زیر گوش دخترک جوان زمزمه کرد و سعی کرد دل او را به دست آورد.

ایلیا به دامینیک و کاران چشم دوخت. «خواهرم به سن قانونی نرسیده. اون لخت نمی‌شه. مشکلیه؟»

دامینیک فوراً گفت: «نه بابا این چه حرفیه.»

کاران فین‌فین کرد. «فکر کردی ما چه موجوداتی هستیم؟ اگه اون لباساشو دربیاره، زودتر از چیزی که فکرشو کنی از اینجا می‌ریم. من دارم توی این تعطیلات حالشو می‌برم. دلم نمی‌خواد به جرم بچه‌بازی بیافتم زندان.»

ایلیا که همه‌ی حرف‌های او را متوجه نشد، اخم کرد. اما دید که هیچکدام از آن دو نفر قصد اذیت کردن نوینا را ندارند و آتشش خوابید. به سنگینی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «اوکی. حرفی نیست.»



نوینا دست از گریه کردن برداشت و با کینه به ایلیا خیره شد. سر او داد زد اما ایلیا فقط خندید. «بزرگ که شدی هرکاری دلت خواست انجام بده، اما الان حرف حرف منه.» وقتی نوینا با پوچی به برادرش خیره شد، ایلیا به زبان بلغاری چیزی به او گفت. نوینا فوراً به او انگشت نشان داد و با کلافگی برگشت و به همه‌شان پشت کرد.

دامینیک به اطراف نگریست. کالویان و والکو مشتاق نبودند. زدراوکو داشت با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کرد. بویکا دوباره به خودش کش و قوس داد. این کار را دوست داشت. او یک خودنمای مادرزاد بود.^۱ سپس گفت: «خیلی خب، حالا همه خایه‌داراش بیان وسط.»

با گفتن این جمله، به طرف دریاچه دوید و وارد آب شد، سپس در جایی که به نظر می‌رسید آب به اندازه‌ی کافی عمق دارد، زیر آب ناپدید شد و ناگهان با شادمانی و لرزش سر از آب بیرون آورد. ایلیا فریاد کشید: «مادرشو!» سپس دنبال او وارد آب شد و در نقطه‌ای دورتر از جایی که بویکا رفته بود، شیرجه زد.

کاران و دامینیک نگاهی متفکرانه به یکدیگر انداختند. این یک موقعیت سورئال بود و آنها نمی‌دانستند چه عکس‌العملی از خود نشان دهند. کاران نیشخند زد. «هرکی دیرتر برسه خره!»

دامینیک خرخر کرد: «می‌خوای بازم چلاق بشی؟ کی می‌خوای بزرگ شی؟»

کاران با سر و صدای زیاد گفت: «امیدوارم به این زودی‌ها بزرگ نشم.»

خندیدند، با صدای بلند داد کشیدند و دویدند. وقتی آب سرد به بدن‌شان خورد، هوار زدند و موقعی که سرمای آب به بیضه‌های‌شان رسید، جیغ کشیدند. پس از اینکه زیر آب رفتند، سکوتی موقت برقرار شد، سپس دوباره روی آب برگشتند؛ آب سرد و قطب‌مانند دریاچه‌ای که مهمانان شبانه‌اش را پذیرفته بود.

^۱ Exhibitionist کسی که علاقه دارد بدن برهنه‌ی خود را در معرض نمایش قرار دهد.



هفده

به محض اینکه به آب عادت کردند، دیگر برای شان سرد نبود. خیلی با حوصله شنا می کردند، به سمت یکدیگر آب می پاشیدند، به پشت دراز می کشیدند و به ماه خیره می شدند. بویکا خیلی علاقه داشت زیر آب بماند. گاهی برای یک دقیقه غیبش می زد. وقتی هم که سر و کله اش پیدا می شد یکی از بچه ها را می گرفت و به زیر آب می کشاند. وقتی برای اولین بار این حرکت را روی دامینیک اجرا کرد، او فکر کرد یک هیولا از زیر آب او را به داخل می کشد، به همین خاطر سعی کرد فریاد بزند و کلی آب هم قورت داد.

وقتی نفسش سر جایش برگشت، فریاد زد: «اصلاً بامزه نبود.» اما ایلیا و کاران فقط به او خندیدند و وقتی برای بار دوم زیر آب کشیده شد، دیگر برایش عادی شده بود. درواقع امیدوار بود بویکا بار دیگر این کار را انجام دهد و دستش به طور اتفاقی بین پاهایش بلغزد و جریان به شکل دیگری تغییر کند. دامینیک آدم لاشی ای نبود، اما آن شب آکنده بود از کارهای نامشروع و او عمداً فکر مارتینی را از سرش بیرون کرده بود. اگر پایان این ماجرا به یک سکس گروهی ختم می شد، او با کمال میل از آن استقبال می کرد و صبح که می شد می توانست با عذاب وجدان و گناهش سر و کله بزند. الان فقط وقت عشق و حال بود.

اما این کار از نظر بویکا تماماً شوخی و سرگرمی بود. او از اذیت کردن پسرهای خوشش می آمد، اما هیچ چیز پلیدی در دلش نبود. وقتی که پرید و سینه هایش را به نمایش گذاشت، خندید و هنگامی که دامینیک و کاران سعی کردند او را بگیرند، شناکنان فرار کرد.

اگر دامینیک مست نبود بیشتر مراعات می کرد، اما به حدی مست کرده بود که اختیارش دست خودش نبود. او نیز همانند کاران سرش را به چپ و راست تکان داد تا آب روی موهایش را



پراکنده کند، بیشتر و بیشتر شنا کرد و هر موقع که بویکا از دستش فرار می‌کرد، در دلش امیدوار بود که دفعه‌ی بعدی او را به چنگ بیاورد.

یک لحظه به نظر رسید که قرار است اتفاقاتی بیافتد. ایلیا تا نزدیک خشکی شنا کرد و جایی ایستاد که آب تا زانویش می‌رسید. همان‌طور که داشت شیطنتهای بویکا را تماشا می‌کرد، آلتش دوباره راست شد. دامینیک با دیدن این صحنه خشکش زد. مانند صحنه‌ی فیلم‌های پورن به نظر می‌رسید. اما ایلیا از روی شانه‌هایش دید که خواهرش پشت سرش کنار دریاچه نشسته است.

وقتی چشمش به خواهرش افتاد، تا نیم‌تنه درون آب رفت تا سالارش را پنهان کند. دامینیک فهمید که امشب سکس گروهی‌ای در کار نیست. اما ممکن بود بویکا، او و یا کاران را پشت بوته یا درختی بکشانند. هنوز کورسوی امیدی وجود داشت.

سرانجام بویکا از آب خسته شد و خودش را به طرف خشکی کشاند، سپس روی چمن‌ها کنار نوینا دراز کشید تا خشک شود. این حرکت برای پسرها به نوعی «آماردهی» تلقی شد، بنابراین آنها پشت سر او از آب بیرون آمدند و جایی که لباس‌هایشان را درآورده بودند دراز کشیدند. دامینیک ساعتش را یافت تا زمان را چک کند. ولی آن‌قدر تاریک بود که نمی‌شد صفحه را خواند. بنابراین پس از چند ثانیه تلاش، آن را کنار گذاشت.

بویکا که داشت به آلت‌های خوابیده‌ی آنها نگاه می‌کرد، نخودی خندید و گفت: «پسرهای خوابالو.»

کاران به شوخی گفت: «اگه مجبور باشیم سرِ یکی ثانیه بیدارش می‌کنیم.»

بویکا سرش را به چپ و راست تکان داد. «بذار بخوابه.» یک بطری آبجو باز کرد و آن را به کاران داد، به دامینیک هم یک بطری داد و بعد یکی برای خودش باز کرد.

دامینیک پرسید: «عضو فرقه‌ی برهنه‌گراها هستی؟»

پیشانی بویکا چین خورد. «نه. چطور؟»



«انگار نه انگار لختی.»

خندید. «شما هم همین طور.»

دامینیک با دهان بسته خندید. «آره. فکر کنم خیلی راحت.»

ایلیا گفت: «لخت بودن خوبه. وقتی کنار دوستاتی و کسی نیست، چرا لخت نشی؟»

سکوتی بین آنها شکل گرفت. این لحظه، لحظه‌ی خوشبختی مطلق بود. دامینیک می‌دانست این خوشی ادامه نخواهد داشت (هیچ خوشی‌ای تا ابد ادامه نداشت) اما نمی‌دانست این خوشی قرار است پایانی فاجعه‌آمیز داشته باشد.

نوینا بلند شد و به پاهایش کش و قوس داد. سپس به بدن لخت خارجی‌ها نگاه کرد و مجذوب فیزیک بدنی ناآشنای آنها شد. از موقعی که لباس‌های‌شان را درآورده بودند یکسره داشت آنها را دید می‌زد. آنها نیز کم‌کم عادت کرده و برای‌شان عادی شده بود. اما به محض اینکه دخترک به کاران زل زد، کاران از این رو به آن رو شد. درحالی‌که سن و سال دخترک و حضور برادرش را فراموش کرده بود (اصلاً شاید فراموش کرده بود که تنها نیست) ایستاد و روبروی نوینا قرار گرفت. لبخندش محو شد و لبخند نوینا نیز خشکید.

همین که ایلیا با مشتهای گره کرده بلند شد، دامینیک با لحنی ناخوشایند گفت: «آهای.»

کاران درحالی‌که آهسته آهسته جلو می‌رفت، زیرلب گفت: «نوینا.» دامینیک از دیدن آلت درحال بزرگ شدن رفیق، وحشت کرد.

دامینیک فریاد زد: «هی!» و سعی کرد بلند شود و بین آن دو قرار بگیرد، اما ناگهان سر خورد و از پشت به زمین افتاد.



کاران که دستش را به طرف دخترکی که چشمانش چهارتا شده بود، دراز کرده بود، نجواکنان گفت: «میای بریم توی جنگل؟» دخترک نیز دستش را به شکل امتحانی جلو برد.

قبل از اینکه انگشتان آنها یکدیگر را لمس کنند، ایلیا غریو سر داد: «حرومزاده!» سپس بلند شد و مثل گاومیش به سمت کاران دوید. مُشتی رها شد و گردن کاران به شکلی ناگهانی به عقب چرخید. و آنجا بود که لحظات آرامش و خوشی برای همیشه تمام شد و در ناکجایی ناپیدا به قهقرا پیوست.

کاران با فریادی از درد، روی زمین افتاد. همین که سعی داشت از جایش بلند شود، ایلیا بالاسر او قرار گرفت.

دامینیک درحالی که سعی می‌کرد به زور خودش را وسط آن دونفر بیاندازد، فریاد زد: «نه!» بالاخره برای بار دوم موفق شد. «چیزی نیست. اون منظور بدی نداشت. فقط مست کرده.»

ایلیا هوار زد: «اون جاکش می‌خواست خواهر منو بکنه.»

دامینیک درحالی که بازوهای ایلیا را می‌گرفت، گفت: «نه. اون مسته. عقلش سر جاش نیست. اشتباه کرد. غلط کرد. منظوری نداشت. اون اصلاً...»

با فریادی حرفش قطع شد. کاران بلند شده بود و داشت به طرف ایلیای تنومند مشت و لگد پرت می‌کرد. همین که دامینیک داشت به طرف دوستش می‌چرخید، یکی از ضربات کاران به شانه‌ی دامینیک اصابت کرد.

دامینیک دستانش را دور کاران انداخته بود و سعی داشت او را آرام کند. در همان حالت، نفس‌نفس‌زنان گفت: «آروم باش.»

کاران داد زد: «بی‌هوا می‌زنی، ها؟ میگامت مادر قحبه. بیا جلو. بلغاری حروم لقمه.»



دامینیک کاران را عقب کشید و به ایلیا نگاهی انداخت. پسر جوان هنوز غیظ داشت اما مشت‌هایش را پایین آورده بود. نوینای گریان داشت با جیغ و فریاد چیزی را به برادرش می‌گفت و گویی حرف‌هایش اثرگذار بودند. ایلیا یک قدم به عقب رفت. دامینیک فهمید که اوضاع قرار است سر و سامان بگیرد. آنها مست بودند و واکنش‌های افراطی داشتند. با نشستن و صحبت کردن و نوشیدن یک بطری، همه‌چیز خوب می‌شد.

همان‌طور که حواسش به کاران بود و سعی داشت او را آرام کند، والکو خودش را به طرف آنها انداخت و شروع کرد به کتک زدن هردو نفر آنها، و مانند یک جنگلی وحشی جیغ کشید.

در همان حال که دامینیک داشت با نومییدی ضربات او را دفع می‌کرد، زدراوکو و کالویان پشت سر دوست‌شان حرکت کردند تا او را جدا کنند. دامینیک فهمید که وضعیت هنوز کاملاً سفید نشده است. اگر فقط چند ثانیه تحمل می‌کرد، زدراوکو و کالویان، والکو را آرام می‌کردند، دامینیک هم کاران را تسکین می‌داد و آرامش حکمفرما می‌شد.

اما همزمان که دامینیک داشت با کاران سر و کله می‌زد و سعی می‌کرد جلوی ضربات والکو را بگیرد، بازوی راستش بلند شد و به طور تصادفی با چانه‌ی والکو برخورد کرد. آرنج او خیلی تمیز به والکو اصابت کرد و او را عقب زد، زمین انداخت و ناک‌اوتش کرد.

هنگامی‌که که والکو زمین افتاد، همگی لحظه‌ای مکث کردند و از اتفاق پیش‌آمده یکه خوردند. دامینیک و کاران می‌دانستند که این ضربه خیلی ناگهانی و اتفاقی بود، اما بقیه پنداشتند که مرد انگلیسی‌تبار را خیلی دست‌کم گرفته‌اند.

دامینیک دید که گروه نوجوان دوباره دست به کار شدند و فهمید که به دردرسر افتاده است. دهانش را باز کرد تا بی‌گناهی‌اش را فریاد بزند و آنها را قانع کند که این ضربه اتفاقی بود، اما قبل از اینکه بتواند لب از لب بگشاید، بویکا جیغ کشید: «والکو رو ناکار کرد. بکشید کصکشا رو!»



دامینیک شوکه شد. با دهان باز به دختر برهنه‌ای که چهره‌اش از خشم و نفرت سرریز شده بود چشم دوخت و زبانش بند آمد. چیزی که می‌خواست بگوید را فراموش کرد. و قبل از اینکه به خودش بیاید، ایلیا، کالویان و زدراوکو بر سر خارجی‌ها آوار شدند، آن دو را از هم جدا کردند، روی زمین انداختند و مثل سه سگ هار، به قصد جرواچر کردن‌شان آن‌ها را زیر مشت و لگد گرفتند.

ابتدا به کاران و دامینیک مشت زدند، اما کار سختی بود، زیرا مجبور می‌شدند خم شوند و این‌طوری مشت‌های‌شان به یکدیگر برخورد می‌کرد. بنابراین فوراً تصمیم گرفتند به دو جوان بخت‌برگشته‌ی روی زمین افتاده لگد نثار کنند. اگر چکمه‌های سنگینی که در میخانه به پا داشتند را پوشیده بودند، صدمات جدی‌ای وارد می‌کردند، اما اکنون همگی پابرنه بودند و ضرباتی هم که وارد می‌کردند، استخوان‌شکن نبود.

کاران سعی کرد مشت و لگدهای‌شان را جواب دهد. تلاش کرد حلقه‌ای که اخیراً دزدیده بود را دربیانورد. می‌خواست آن را برگرداند تا نوک تیز میخ، رو به کتک‌زنندگان قرار بگیرد و از آن به عنوان سلاح استفاده کند. وقتی فهمید این کار زیر لگدهای آنها چقدر دشوار است، فریادی کشید و در عوض، مشغول مشت و لگدپرانی به سمت بلغارها شد. دامینیک که همچنان روی زمین خوابیده بود، دستانش را دور سرش گرفت و مانند یک توپ، ضربات پشت سر هم نوجوانان عصبانی بلغار را به جان خرید.

بویکای برهنه نیز وارد مهلکه شد و درحالی‌که دیوانه‌وار می‌خندید چند ضربه‌ی بادقت نثار آنها کرد. دقیق‌ترین ضربه‌ی پای او به زیرچانه‌ی دامینیک برخورد کرد و باعث شد سرش به عقب بچرخد. ولی این ضربه به خود بویکا نیز آسیب زد و لنگ‌لنگان و همچنان که فحش می‌داد، کنار رفت تا بنشیند و روی پایش را مالش دهد.

نوینا خطاب به پسران جیغ می‌کشید و التماس می‌کرد دست بردارند. وقتی دید کسی به او توجه نمی‌کند، به سرعت جلو رفت و سعی کرد ایلیا را عقب بکشد. ایلیا با عصبانیت به سمت او برگشت



و تقریباً می‌خواست او را با هل دادن روی زمین بیاندازد، سپس متوجه اشک‌هایش شد، یادش آمد که او خواهرش است و در عوض، او را جلو کشید تا در آغوشش بگیرد.

ایلیا به زدراوکو و کالویان که همچنان مشغول جفتک انداختن به دامینیک و کاران بودند زل زد. مثل برده‌ها داشتند کتک می‌خوردند. سپس عقلش سر جایش برگشت و موقعیت را سبک سنگین کرد. وقتی بویکا فریاد زد که آنها را بکشید، منظور خاصی نداشت، اما اگر همان‌طور ادامه می‌دادند، ممکن بود یکی از آنها آسیب خیلی بدی ببیند.

ایلیا به زبان بلغاری فریاد زد: «بسه.» و دو نفر دیگر فوراً اطاعت کردند. همان‌طور که دامینیک و کاران روی زمین بهم می‌پیچیدند و ناله می‌کردند، ایلیا به والکو نگاهی انداخت. پلک‌هایش باز و بسته می‌شد. ایلیا کمک کرد تا او را بنشانند، سپس وضعیتش را بررسی کرد.

والکو به زبان خودشان پرسید: «چی شد؟»

ایلیا گفت: «یکی‌شون تورو زد. فکر نکنم عمدی در کار بوده، ولی به هر حال ما اونارو زدیم. باید بهشون درس عبرت می‌دادیم، نه؟»

والکو به دامینیک و کاران که داشتند از درد زوزه می‌کشیدند خیره شد. چهره‌اش دوباره خشن شد و سعی کرد بلند شود و دوباره دمار از روزگارشان دریاورد.

ایلیا جلوی او را گرفت. «نه. به اندازه‌ی کافی به حساب‌شون رسیدیم.»

«ولی من می‌خوام...»

ایلیا او را آرام کرد. «می‌دونم. ولی دیگه کاری از دستت برنمیاد. حق‌شونو کف دست‌شون گذاشتیم. یه ذره درد می‌کشن ولی حال‌شون خوب می‌شه. اگه بری سراغ‌شون ممکنه گردن‌شونو بشکونی یا استخوان‌شونو خرد کنی و ریه‌هاشونو سوراخ کنی. ول‌شون کن.»



دامینیک و کاران چیزی از حرف‌های آنها نمی‌فهمیدند. تنها چیزی که در ذهن‌شان بود، این بود که ایلیا داشت به والکو و بقیه می‌گفت که روی زمین رهای‌شان کنند تا خودش گلوی‌شان را ببرد. کاران می‌خواست دامینیک را بگیرد تا باهم فرار کنند، اما پاهایش آنقدر سنگین بود که توانش را نداشت. یکی از ابروهایش شکافته شده بود، خون روی مژه‌ها و پلکش نشسته بود و سخت نفس‌نفس می‌زد.

والکو آه کشید و سر تکان داد، سپس ایلیا او را رها کرد. والکو کش و قوسی به بدنش داد، روی چانه‌اش، جایی که دامینیک به آن ضربه زده بود را ماساژ داد، سپس خرخر کرد و گفت: «پاشین بریم.»

ایلیا پرسید: «انگلیسی‌ها رو چی کار کنیم؟»

والکو نیشخند زد: «بذار مثل سگ پیاده برگردن.»

ایلیا خندید و به دامینیک و کاران نگاهی انداخت. به زبان انگلیسی گفت: «شما کونی‌ها رو اینجا ول می‌کنیم. خودتون پیاده برگردید.»

دامینیک نالید. «نه... لطفاً...»

ایلیا با خنده جیغ کشید. «لطفاً و کیر خر. برید خدارو شکر کنید که شما رو تو دریاچه ننداختم.» به دوستانش نگاه کرد و از آنها پرسید آیا آماده‌ی رفتن هستند یا نه. وقتی آنها به علامت تأیید سر تکان دادند، گفت که وسایل‌شان را جمع کنند و خودش هم رفت تا وسایلش را بردارد.

بویکا که داشت لباس می‌پوشید، با دیدن شورت کاران مکث کرد. با پوزخندی شیطانی به کالویان گفت که کمکش کند لباس‌ها را بردارد.

نوینا که داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پرسید: «می‌خوای با لباساشون چیکار کنی؟»



بویکا با خنده گفت: «با خودمون می‌بریم. کیف و جیباشونو خالی می‌کنیم و شورت و تی‌شرت‌ها رو می‌اندازیم دور. بذار بدون پول و لباس برگردن تا آدم بشن.»

نوینا زمزمه کرد: «این خیلی وحشیانه است. اون فقط بهم گفت که می‌خوام باهاش باشم یا نه.»

بویکا به او یادآوری کرد: «بعدشم زدن والکو رو ناکار کردن.» اما وقتی نگرانی نوینا را دید، آه کشید. «باشه، لباساشونو دور نمی‌اندازیم. لباس‌ها رو توی جاده‌ی ورودی لاکی می‌اندازیم تا بتونن پیدا بشون کنن. فقط هم پول‌های نقدشون رو برمی‌داریم و کارت‌های اعتباریشونو می‌ذاریم واسه خودشون.»

نوینا سنجید که این بهترین کار ممکن است، بنابراین با حالتی عبوس سر تکان داد. به دامینیک و کاران که روی زمین ولو شده بودند نگاهی انداخت و به این فکر کرد که چیزی به آنها بگوید، اما یک نفر مجبور بود حرف‌هایش را برای آنها ترجمه کند. آخرسر، با بی‌میلی برای آن دو رقت‌انگیز دست تکان داد، کفش‌هایش را برداشت و به سمت جاده حرکت کرد.

پسرهای بلغار شوخی می‌کردند و می‌خندیدند و از این دعوا به چشم بهترین اتفاق امشب یاد می‌کردند. وقتی بویکا به والکو گفت که قرار است لباس‌هایشان را با خودش ببرند، والکو فریادی کشید و به جای لباس خودش، تی‌شرت کاران را به عنوان غنیمت جنگی پوشید.

قبل از اینکه وارد راه جنگل شوند، به دامینیک و کاران که هنوز آنجا دراز کشیده بودند نگاهی انداختند. دامینیک خودش را مثل نوزادها جمع کرده بود و کاران به پشت خوابیده بود و نفس‌نفس می‌زد. لبخند بچه‌ها محو شد و نگاهی نامطمئن به یکدیگر انداختند. نمی‌دانستند که کارشان درست است یا نه.

والکو به آسمان صاف نگریست، ساعتش را چک کرد و گفت: «چیزی‌شون نمی‌شه. چند ساعت دیگه صبح می‌شه. راهو گم نمی‌کنن. واسه خروج از اینجا یه راه بیشتر وجود نداره.»



زدر اوکو زیر لب گفت: «حداقل سندنل هاشونو نبریم.»

کالویان گفت: «نه. این جوری کف پاهاشون سفت می‌شه. اگه یه روز دوباره گذرشون به لاکه افتاد، کاملاً با عادات مردم کوهستان خو می‌گیرن.»

بقیه به این حرف خندیدند و خیالشان راحت شد. حق با آنها بود، خارجی‌ها به مشکلی بر نمی‌خوردند. چیز ترسناکی اینجا وجود نداشت، مگر اینکه خودشان را در دریاچه انداخته و غرق می‌کردند. اما این کار آنها را بیش از پیش احمق جلوه می‌داد.

بویکا درحالی‌که از راه دور برای آنها بوسه‌ی طعنه‌آمیز می‌فرستاد، داد زد: «خدا حفظ جوجوهای کوچولو.»

والکو به شوخی گفت: «اومدین لاکه به ما سر بزنید. صبحونه در خدمت تون باشیم!»

ایلیا خرناس کشید. «من نیستم. من با مارتینی صبحونه می‌خورم. قول می‌دم قشنگ بکنمش نیوت. اون که منتظر تو نیست. از این به بعد دوست دختر منه.» آنقدر از این حرفش خوشش آمده بود که مشت محکمی حواله‌ی یکی از درختان کرد و نزدیک بود انگشتانش بشکند.

بقیه خندیدند و هنگامی که از درد انگشتانش فریاد کشید، با دلگرمی پشت ایلیا زدند. سپس وارد جاده شدند و خارجی‌های زخم‌خورده، کبود، نالان و خون‌آلود را به همراه نور ماه و دردهای-شان کنار دریاچه تنها گذاشتند.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



هجده

چند دقیقه بعد از اینکه نوجوانان بلغار آنها را ترک کردند، دامینیک زودتر از سرجایش بلند شد. ابتدا کمی این سو و آن سو رفت، سپس خم شد تا باقیمانده‌ی درون شکمش را بالا بیاورد.

کاران با ناله گفت: «حالت خوبه؟»

دامینیک درحالی که با چشمان نیمه‌باز به استفراغش نگاه می‌کرد گفت: «گمونم خوبم. توی استفراغم خون نیست. فکرکنم. چون انقدر تاریکه که نمی‌شه حتمی گفت.»

کاران نشست و زخم بالای چشمش را بررسی کرد. ابتدا از درد فریاد کشید، اما وقتی دید روی انگشتش تنها یک رگه‌ی نازک خون قرار دارد، نالید: «عجب گروه لاشی‌ای بودن.» سپس به آرامی ایستاد و از شدت درد، دندان‌هایش را روی هم فشرد.

دامینیک غرید: «چرا می‌خواستی روی نوینا حرکت بزنی؟»

کاران در جواب با عصبانیت گفت: «می‌خواستم بکنمش.»

دامینیک به او یادآوری کرد: «اون به سن قانونی نرسیده.»

کاران بینیش را بالا کشید. «اوه، آره، ولی با این حال مشروب می‌خوره. شرط می‌بندم اولین نفری نیستم که می‌خواست اونو بکنه. به هر حال من فقط ازش پرسیدم. مجبورش که نکردم.»

دامینیک گفت: «نه. ولی نباید جلوی برادرش این‌کارو می‌کردی. اونم درحالی‌که لخت بودی و شومبولت سیخ شده بود.»



کاران خندید و سپس با درد گفت: «خدا رو شکر حداقل به این زبون بسته‌ای که بین پاهامه ضربه نزن. تو چی؟»

دامینیک گفت: «چندبار بهش ضربه خورد، ولی چیزیش نشد.»

هر دو یکدیگر را برانداز کردند و زخم‌ها و کبودی‌هایشان را شمردند. دامینیک دوباره نشست و با چهره‌ای گرفته سرش را به چپ و راست تکان داد. «چند ساعت طول می‌کشد تا پیاده به لاک‌ی برگردیم.»

کاران گفت: «اگه خوش‌شانس باشیم یه ماشین گیر میاریم.»

دامینیک با یک دستش به بدن برهنه‌اش اشاره کرد. «با این سر و وضع؟»

کاران لبخند زد. «به نیمه‌ی پر لیوان نگاه کن. اگه انگشت‌مون زخمی شده باشه، می‌تونیم با دودولمون تاکسی بگیریم.»^۱

دامینیک بلندبلند به این حرف خندید و سپس با درد آه کشید. «احساس می‌کنم یه دور رفتم جهنم و برگشتم.»

کاران گفت: «منم همین‌طور. ولی می‌تونست از اینم بدتر بشه. وقتی بویکا بهشون گفت ما رو بگشن...»

دامینیک سر تکان داد. «آره. پتیاره خانوم.»

کاران متذکر شد: «زن‌ها همه‌شون همینن. وقتی بوی خون حس می‌کنن، نفت روی آتیش می‌ریزن. مردهای بدبخت همیشه توی دعوایا مورد سرزنش قرار می‌گیرن. اگه زن‌ها به جهان حکومت می‌کردن... ولی خب اگه ریزبینانه نگاه کنی، می‌فهمی تخم هر جنگی توی خونه و توسط زن‌ها

^۱ اشاره به نحوه‌ی تاکسی گرفتن کنار جاده در اروپا، که با انگشت شست خود به رانندگان می‌فهمانند که تاکسی می‌خواهند.



کاشته می‌شه. غریزه‌شون اینطوره. می‌خوان ما رو به جون همدیگه بندازن تا ببینن کدوم قوی‌تره، تا بعدش با شخص قوی‌تر برن و بچه‌های بزرگ و قوی به دنیا بیارن.»

دامینیک پرسید: «آخه تو که مثل سگ مست شدی چطور می‌تونی راجع به این مسائل حرف بزنی؟»

کاران گفت: «خودتم اونقدر مست به نظر نمی‌ای. اونقدر کتک خوردیم که مستی از سرمون پرید. وقتی از خواب بیدار بشیم شاید یه کم حالت خماری داشته باشیم، ولی من الان اونقدر سرحالم که...» مکث کرد تا چیزی را روی زمین بررسی کند.

دامینیک پرسید: «چیه؟»

کاران خم شد و چیزی که داشت به آن نگاه می‌کرد را گرفت. وقتی رو به دامینیک برگشت، نیشخند به لب داشت. «اونقدر هم توی بدبختی گیر نکردیم. ببین چی جا گذاشتن.» یک بطری تقریباً پر از ودکا را بالا گرفت و به دامینیک نشان داد.

رنگ از رخسار دامینیک پرید. «شوخیست گرفته؟ من دیگه عمراً به اون کوفتی لب بزnm.»

کاران درحالی‌که داشت در آن را باز می‌کرد تا یک قلوپ از آن بخورد، گفت: «خنک نشو. این باعث می‌شه دردمون کمتر بشه.»

دامینیک با لحنی ضعیف گفت: «فکر نکنم...» اما قلباً هیچ اعتراضی نداشت. لب به سخن گشود: «مارتینی رو چی کارش کنیم؟»

کاران شانه بالا انداخت. «همون‌طور که خودت گفتی، کلی طول می‌کشه تا پیاده برگردیم. احتمال داره تا وقتی برمی‌گردیم بند و بساطشو جمع کرده و رفته باشه.»

دامینیک پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی ما رو ول می‌کنه می‌ره؟»



کاران چشمک زد. «نه بابا. مگه نمی‌دونی چقدر منو دوست داره؟!»

دامینیک زیر لب گفت: «دهنتوا!» سپس با ذهنی مشوش به شیشه‌ی ودکا چشم دوخت.

کاران تلوتلوخوران جلو رفت و کنار دوستش نشست. جرعه‌ای دیگر نوشید و سپس بطری را به دامینیک تعارف کرد. «بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که مست کنیم، بعد بخوابیم و وقتی آفتاب سر زد، برگردیم به اون دهات‌کوره. اون‌جوری رفت و آمد توی جاده هم بیشتره و می‌تونیم یه ماشین گیر بیاریم. من نمی‌خوام توی تاریکی راه برم. ضمن اینکه بدون لباس، جفتمون یخ می‌زنیم. ودکا ما رو گرم نگه می‌داره.»

دامینیک نجواکنان گفت: «یه جوری می‌گی انگار ودکا یه داروی همه‌فن‌حریفه.»

کاران گفت: «ببین، این تمام چیزیه که ما داریم.»

دامینیک به فکر فرو رفت. به ماه، جاده و دریاچه نگاه کرد. برای چند لحظه احساس کرد صداهایی می‌شنود و پیش خودش فکر کرد بچه‌بلغاها برگشته‌اند تا آنها را برگردانند. اما این فقط صدای خش‌خش برگ‌ها ناشی از تکان‌های باد بود.

دامینیک آه کشید و بطری را جلوی دهانش گرفت. «ریدم به قبرش! به سلامتی اوقات بهتر.» اولین جرعه باعث شد نفس‌نفس بزند و به خود بلرزد، اما پس از آن، حسی گرم او را فرا گرفت، دردش تسکین یافت و روحش به آتش کشیده شد. سپس، جرعه‌ی بعدی خیلی نرم و سریع‌تر پایین رفت.

فردا که از راه می‌رسید، دامینیک به خاطر نمی‌آورد که چند ساعت اخیر را چطور سپری کرده است. حتی با اینکه تنها چند ساعت گذشته بود؛ چرا که آنها ودکا را مانند آبجو سر کشیدند و احتمالاً زودتر از تصورشان آن را تمام کردند. خیلی سخت یادش می‌آمد که آنجا نشسته بودند،



گپ می‌زدند و آواز می‌خواندند. تصویری از کاران در ذهنش آمد که داشت به سمت ماه زوزه می‌کشید، اما نمی‌توانست مطمئن باشد که این اتفاق واقعاً افتاد و یا فقط یک خیال بود.

تنها چیزی که انتهای ذهنش حک شده بود، این بود که درون اولین ادرار بعد از کتک خوردنش، آن‌طور که می‌ترسید، خون وجود نداشت و البته بازهم به خودش یادآوری کرد که زیر نور ماه نمی‌شد با اطمینان به این موضوع اکتفا کرد. با صدای بلند گفته بود: «همه چی خوبه.» و کاران در جوابش از خوشحالی جیغ کشیده و ودکای بیشتری را فرو داده بود. احتمالاً باقیمانده‌ی انتهای بطری بود. چرا که پس از آن، دامینیک به خاطر آورد که هردوی‌شان به سمت دریاچه رفتند. شنا نکردند، فقط ایستادند، به طرف هم آب پاشیدند و خنده‌ی هیستریک سر دادند. دامینیک سرش نبود، بلکه تشنه بود. بنابراین سرش را زیر آب برد و کلی آب نوشید. کاران هم این حرکت را خوب پنداشت و او نیز از آب نوشید.

زیاد طول نکشید که دوباره به خشکی برگشتند و روی زمین ولو شدند. لب آب دراز کشیده بودند و درحالی‌که ریزریز می‌خندیدند، از سرما به خود می‌لرزیدند.

دامینیک با ناله گفت: «سینه‌پهلوی می‌کنیم.»

کاران گفت: «الان تابستونه.»

دامینیک به او یادآوری کرد: «ولی الان توی کوهستانیم.»

کاران خرخر کرد: «اورست که نیست.»

این حرف باعث شد دامینیک فاز خنده بگیرد. نمی‌توانست خنده‌اش را متوقف کند. کاران از او پرسید که چه چیزی اینقدر با مزه است، اما دامینیک تنها در جوابش توانست سرش را تکان دهد و آب دهانش را بیرون بریزد.



کاران غرید: «خنک خدا.» اما نیشخند بر روی لبانش بود. مثل پدری که به پسرش افتخار می‌کرد.
«حالت واقعاً خوبه؟»

دامینیک چیز نامفهومی بلغور کرد.

کاران پرسید: «چی چی؟»

دامینیک سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «خفه شو. خسته‌ام.»

کاران درحالی‌که سعی می‌کرد او را از جایش بلند کند، گفت: «باید بریم لای بوته‌ها بخوابیم.»

دامینیک خمیازه کشید: «فکر کردی کی هستی؟ نکنه خیال کردی... رابین‌هود کروزوئه... هستی؟»

کاران با لحنی آمرانه گفت: «داداش دیگه داری هذیون میگی.»

دامینیک سعی کرد چانه‌اش را به چپ و راست تکان دهد تا با ادا و اصول جواب کاران را بدهد، اما دید که نمی‌تواند، بنابراین به او انگشت نشان داد. سپس همان‌طور که کاران راجع به ساختن پناهگاه صحبت می‌کرد، دامینیک سرش را پایین گذاشت، کمی وول خورد تا بدنش در حالت مناسب قرار بگیرد، سپس بی‌هوش شد. تا وقتی که ماه از نظر ناپدید شد و خورشید شروع به بالا آمدن کرد، در همان حالت ماند و همچو عقاب خواب‌آلودی در آشیانه، متوجه هیچ چیز نشد و اگر دنیا را آب می‌برد او بیدار نمی‌شد. سپس همان‌جا بود که روشنایی بر دنیا چیره شد.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



بخش چهارم

"اگه به طرف جنگل بری، بدجوری غافلگیر می شی"





جانور با بی‌قراری درون کلبه منتظر بود. آنجا کلی شمع وجود داشت و شمع‌ها جزو لوازمی بود که سال‌ها پیش در این مکان جا مانده بود؛ حتی قبل از اینکه جانور برای اولین بار اینجا را پیدا کند. کبریت هم وجود داشت. جانور زیاد با آتش سر و کار نداشت و ترجیح می‌داد با تاریکی دست و پنجه نرم کند. ولی می‌توانست کبریت را روشن کند و نور را به پناهگاه تاریکش فرا بخواند، اما همان جای تاریک و آشنا برایش امن‌تر جلوه می‌کرد.

سابقاً به آتش خیره شده و از رقص شعله‌های آن لذت می‌برد، ولی کم‌کم علاقه‌اش را به آن از دست داده بود. در همان حال که ایستاده بود، پایش را به زمین کوبید و به سر و صداها‌ی ایجاد شده توسط جانداران تیزدندانِ مستقر در زیرزمین نیشخند زد. به این فکر کرد که به زیرزمین برود و با آن اسباب‌بازی‌های موقتی بازی کند، ولی او سرگرمی بهتری می‌خواست. آسمان شب صاف بود و ماه سه‌چهارمش کامل شده بود؛ جانور نمی‌خواست این شب عالی را در دخمه‌ای تنگ و دماغ سپری کند.

جانور کم‌کم به تنگ آمد و حوصله‌اش سر رفت. از محیط زندگی‌اش که سرشار از قتل، شکار، غذا و آرامش بود رضایت داشت. اما گاهی اوقات فیل‌اش یاد هندوستان می‌کرد. شب‌هایی این-چنینی، زمان برایش به کندی می‌گذشت و تنش برای ورجه‌وورجه کردن می‌خارید.

جانور به سمت درگاهی سکندری خورد، در را باز کرد و با پریشانی به بیرون خیره شد. منصفانه نبود. نباید امشب که ماه، درخشان و اغواگر بود و شکار کردن خیلی مزه می‌داد، خودش را حبس می‌کرد. جانور در پی این بود که درون کلبه بماند، اما این کار اصلاً سرگرم‌کننده به نظر نمی‌رسید.

درحالی‌که خرخر می‌کرد، با کف دو دستش به دیوارِ دو طرفِ در ضربه‌ای زد. همان قدر که دلش می‌خواست بیرون برود و از حقانیت و استقلالش دفاع کند، به همان اندازه می‌دانست که لاجرم



می‌بایست سر جایش بماند. تا آخر عمر که طول نمی‌کشید. چند شب بعد دوباره می‌توانست برای خودش گشت و گذار کند. فقط می‌بایست صبور باشد، و جلوی خودش را بگیرد و بعد...

جانور تقریباً داشت از درگاهی فاصله می‌گرفت و به طرف شمع‌ها برمی‌گشت، اما مکث کرد. بوی چیزی را در هوا استشمام کرده بود؛ بویی که نسیم ملایم از دوردست‌ها با خودش آورده بود؛ بوی یکی از دشمنانش.

بو از فواصل دور به مشام می‌رسید و خیلی ضعیف بود و شاید سایر حیوانات نیز متوجه آن می‌شدند، اما شامه‌ی جانور این بو را به‌خوبی می‌شناخت و همواره هوا را برای بوییدن این عطر، استشمام می‌کرد و نسبت به مخلوقات متکی به اسلحه هشیار بود.

جانور دوباره به درگاهی قدم گذاشت و هوا را عمیقاً بوید. این بار نتوانست بویی را تشخیص دهد، اما مطمئن بود که چند لحظه پیش، این بو وجود داشت.

جانور به ماه و سپس به درختانی که راه جنگلی را احاطه کرده بودند، خیره شد. نمی‌شد گفت بوی انسان متعلق به یک نفر بود یا چند نفر. امن‌ترین راه این بود که بی‌خیال آن بو شده و حتی اگر آن رایحه تشدید شد و به درون پناهگاه هم نفوذ کرد، از جایش تکان نخورد.

ولی جانور دخترک را به خاطر آورد. از همان موقع داشت رؤیای یکی از دشمنانش را در سر می‌پروراند و خواهان این بود که گوشت نرم و شیرین یکی از آنها را مزه کند و از خون شور آنها بنوشد. شاید بهترین چیزی نمی‌بود که جانور تا به آن لحظه می‌چشید، اما همیشه ولعی ناشی از شرارت در پس هر لذتی وجود داشت.

جانور اندکی درنگ کرد. بین دوراهی خویشتن‌داری و پیدا کردن رد آن مخلوق و کشتنش (اگر همه چیز باب طبع او پیش می‌رفت) مانده بود. انگشتانش را پیچ و تاب داد و به معمایش فکر کرد. اگر بیرون می‌رفت، آواره می‌شد و اگر دستش به خون آلوده می‌شد، مجازاتش را می‌کشید؛ اما لذت شکار بر هردوی این‌ها غلبه می‌کرد.



برای آخرین بار به ماه نگاه کرد. لحظه‌ی گرفتن تصمیم نهایی بود. سپس جانور هیس‌هیس‌کنان، احتیاطش را کنار گذاشت، از کلبه بیرون خزید و به دنبال منشأ بوی فراری آب‌دهان را راه می‌انداخت حرکت کرد.



نوزده

دامینیک بیدار شد و خمیازه کشید، سپس درد فوراً به سراسر وجودش حمله کرد.

احساس می‌کرد او را روی آتش گذاشته‌اند. برای لحظه‌ای وحشت کرد که نکند ایلیا و دوستانش برگشته باشند، روی او بنزین ریخته و او را به آتش کشیده باشند. با جیغی خفه، سرپا ایستاد و دنبال دریاچه گشت تا خودش را درون آن انداخته و شعله‌ها را خاموش کند. اما همین حرکت ناگهانی باعث شد شعله‌های خیالی به درون سرش بدوند و خماری بعد از مستی، او را در برگیرد. دامینیک فریاد زد و با نشیمنگاه روی زمین افتاد.

با چهره‌ای درهم‌کشیده فریاد زد: «این چه مرضیه؟»

درحالی‌که با پلک زدن، اشک‌هایش را جاری می‌ساخت، یکی از دستانش را جلوی چشمانش گرفت و برای چند ثانیه آنها را بسته نگه داشت. سپس چشمانش را باز کرد و آن یکی دستش را برای ایجاد سایه‌ی بیشتر بالا آورد. حالا دنیا داشت کم‌کم سرجای خودش برمی‌گشت.

اولین چیزی که دامینیک متوجه‌اش شد این بود که آتش نگرفته. در سکوت خدا را شکر کرد، سپس نگاهی به دور و برش انداخت. خبری از کاران نبود، اما بطری خالی و دکا همان نزدیکی‌ها افتاده بود و سرِ بطری به شکل متهم‌کننده‌ای او را نشانه گرفته بود.

دامینیک سعی داشت شب مستانه‌اش را به همراه تمام آجوهایی که خورده بود و ودکایی که با کاران ترتیبش را داده بود به خاطر بیاورد. همان‌طور که نشسته بود و به بطری چشم می‌دوخت، همه چیز درون ذهنش به یکدیگر پیوستند. دعوا با مارتینی. دوست پیدا کردنش در میخانه. آمدن به اینجا. آب‌بازی. وقتی که محلی‌ها سرِ او کاران ریختند و دمار از روزگارشان درآوردند.



دامینیک غورغورکنان گفت: «کاران.» و گلویش از این کار سوخت. از درد، صورتش به هم پیچید و سعی کرد دوباره صدا بزند. اما دردش بیشتر شد.

چشم دامینیک به دریاچه افتاد. باید آب می‌نوشتید. آب باعث می‌شد گلویش باز شود. شاید باعث می‌شد سرش نیز سبک شود؛ اما خودش هم می‌دانست که قرار است خماری طولانی مدتی را از سر بگذراند. ولی با تجربیاتی که داشت، می‌دانست که باید از یک جایی شروع کند و نوشیدن آب همواره بهترین نقطه‌ی شروع بود. چرا که آب سیستم بدن را کاملاً می‌شست، درون معده پر از آب می‌شد و بعد از کمی ادرار، بدن دوباره به حالت اولیه بازمی‌گشت.

دامینیک دست راستش را روی زمین عمود کرد تا به خودش کمک کند سرپا بایستد، اما این حرکت باعث شد دوباره از شدت درد فریاد بزند.

به دستش نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت: «یا حضرت ننه!» پسرها دیشب او را بدجوری زده بودند، اما آن موقع او گرم بود و متوجه نمی‌شد. انگشتانش را جمع کرد و سونامی درد از انگشتان به کل دستش سرایت کرد.

درخشش نور خورشید با اشک‌های دامینیک درآمیختند و عصاره‌ی رنگینی از دنیا به وجود آوردند. انگار که داشت به دریایی پر از تپه‌های شنی در یک بیابان نگاه می‌کرد.

دوباره چشمانش را بست و اجازه داد برای یک دقیقه همان‌طور بسته بماند. دوباره آنها را باز کرد اما این‌بار نه به صورت کامل. با سر خم شده، دست چش را جلوی چشمانش گرفت تا سایه‌بان ایجاد کند. روی دستش متمرکز شد و منتظر ماند تا چشمانش به نور عادت کنند.



برای مدتی طولانی و گیج‌کننده، فکر کرد که چشمانش درست کار نمی‌کنند. هرچقدر به پوستش نگاه می‌کرد، نمی‌توانست رنگ اصلی آن را ببیند. در هر قسمت از پوستش نوعی درخشش وجود داشت که انگار فیلتر کریمسون^۱ روی آن اعمال شده بود.

تنها زمانی متوجه این شد که به علف‌های سبزرنگ که کف دستش چسبیده بودند نگرست و دریافت که چشمانش مشکل ندارند. دوندون‌های قرمز ربطی به اختلال عصب‌های بینایی بین چشم و مغزش نداشتند. رنگ پوستش به این شکل درآمده بود.

دامینیک درحالی‌که دستش را برمی‌گرداند تا سرخی شیطانی ایجادشده روی انگشتانش را نظاره کند، زیر لب گفت: «لعنتی، آفتاب‌سوختگی.»

دامینیک با پوست سفیدش که همواره در طول زندگی باعث شده بود تمایلی به فعالیت در فضای باز نداشته باشد، تمام عمرش مستعد آفتاب‌سوخته شدن بود. هر موقع که پدر و مادرش او را از یک ساحل بریتانیا به ساحل دیگری می‌بردند و مجبورش می‌کردند در آب یخ دریا شنا کند و مثل دیوانه‌ها روی شن‌های ساحل بدود، آفتاب همیشه‌ی خدا پوستش را می‌سوزاند. به همین علت همیشه ترجیح می‌داد کنج خانه بنشیند و بازی‌های ویدئویی انجام دهد.

وقتی به سنین نوجوانی رسید، تجربیات آفتاب‌سوختگی‌اش کمتر شد و اگرچه مواقعی که در باغ و بوستانی در فصل تابستان آبجو می‌نوشید و دست‌ها و گردنش در معرض سوزش خورشیدی قرار می‌گرفتند، اما او آزاد بود که هرطور دلش خواست از اوقات آزادش استفاده کند.

ولی وقتی بچه هم بود و کل روز را زیر آفتاب می‌گذراند، تنها کمی کرم ضدآفتاب برای جلوگیری از سوختن پوستش برای او کفایت می‌کرد و تا به حال هیچ‌وقت این‌گونه نسوخته بود.

^۱ نوعی ظرف فلزی آبکش‌مانند که سوراخ‌های درشت‌تری روی آن وجود دارد.



قرمزی هنوز روی انگشتانش وجود داشت. روی تمام دست‌هایش را پوشانده و تا بازوانش امتداد یافته بود. سینه و شکمش هم مثل تشعشعات رادیواکتیو پرتوافشانی می‌کردند. به جز خط کوچکی از پهلوهایش، پاهایش نیز کباب شده بودند و از مچ پا به پایین، شبیه پنجه‌های خرچنگ دیده می‌شد. حتی شومبولش نیز از پرتوهای آفتاب در امان نمانده بود. در قسمت بالایی کاملاً به سرخی می‌زد ولی خوشبختانه قسمت زیرینش مصون مانده بود.

همان‌طور که دامینیک داشت با ناباوری صدمات را ارزیابی می‌کرد، دستانش را چرخاند و پاهایش را به یک طرف خم کرد تا ببیند که آیا سرتاسر بدنش قرمز شده است و اینکه آیا کبودی‌های بنفش‌رنگ نیز به چشم می‌خورد یا نه. احتمالاً هنگام خواب، چندین بار غلت زده بود و مثل یک خوک روی آتش، بریان شده بود.

دامینیک سرِ دودولش را که با لمس انگشتانش تصمیم به شق شدن گرفته بود لمس کرد و نالید: «نه.» سپس انگشتانش را درون ران‌هایش فرو برد و درحالی‌که از شدت درد، دندان به هم می‌سایید، چند ثانیه انگشتانش را در همان حالت نگه داشت و سپس برداشت. این نکته از بچگی یادش مانده بود که اگر نقطه‌ی سفید در اثر فشار انگشت باقی می‌ماند، یعنی بدجوری سوخته‌ای. اگر نقطه فوراً به قرمز تغییر رنگ می‌داد، صدمات وارده زیاد جدی نبود.

وقتی دامینیک انگشتش را برداشته بود، نقطه‌ی روی رانش شبیه قرص ماه کامل به نظر می‌رسید.

دامینیک لب بالایی‌اش را لیسید و وقتی آن را گاز گرفت، خودش را منقبض کرد. همین حرکت کوچک کافی بود تا او به خودش بیچد. حالا که داشت دقت می‌کرد، حتی پلک‌زدن‌هایش نیز دردناک بود.

نجواکنان گفت: «به گای سگ رفتم.» و دوباره خودش را منقبض کرد. به ذهنش سپرد که هرچه دیده بود را پیش خودش نگه دارد، اما ذهنش مشوّش بود و خیلی زود فراموش کرد که سکوت چقدر ارزشمند است.



دامینیک یکی از پاهایش را دراز کرد و طوری درد کشید که انگار یک نفر ده‌ها سوزن درون ران‌ها و ماهیچه‌هایش فرو کرده است. اشک در چشمانش حلقه زد و اجازه داد که روی گونه‌هایش سُر بخورند؛ آن‌قدر درد داشت که فکر پاک کردن اشک‌هایش دور از ذهن‌ترین مسئله بود.

دامینیک همان‌طور گریه‌کنان گفت: «مارتینی.» انگار می‌خواست به شکلی جادویی پیش‌رویش ظاهر شود. مارتینی همیشه دامینیک را از آفتاب محافظت می‌کرد و هر موقع می‌خواست بیرون برود، به او می‌گفت که مراقب باشد. دامینیک گاهی وقت‌ها اعتراض می‌کرد و او را به رفتارهای مادرانه متهم می‌کرد، اما حالا حاضر بود هرچه داشت را بدهد تا فقط او را نزد خودش داشته باشد و او بهترین و مؤثرترین ضدآفتاب دنیا را از درون کیفش درآورده و با عشق، آن را به بدن دامینیک بمالد و آسایش را در عرض چند ثانیه به او هدیه کند.

اما مارتینی اینجا نبود و دامینیک می‌دانست که تنها به کمک کاران می‌تواند از این مخمصه خارج شود.

همین که به فکر دوستش افتاد، اخم کرد. اثری از او نبود. یعنی کجا ممکن بود رفته باشد؟

دامینیک خیلی آهسته سرش را چرخاند و به جنگل نگاه کرد. تأسف و تحجر درون چهره‌اش زار می‌زد. چرا خودش نرفته بود زیر سایه‌ها بخوابد؟ او که وسط یک جنگل قرار داشت. اینجا تنها منطقه‌ی روباز در میان چندین کیلومتر جنگل حساب می‌شد. تنها کاران بود که می‌توانست برای خروج از دردرس، از بین بد و بدتر، بدترین راه را انتخاب کند.

سپس چیزهای مبهمی از اینکه کاران می‌خواست زیر بوته‌ها برای خودش رختخواب درست کند به یاد آورد. دامینیک مطمئن شد که او ایده‌اش را عملی کرده و یا حداقل برای دور ماندن از آفتاب، زیر سایه‌های یکی از گیاهان پناه گرفته است.



از اینکه کاران او را با خودش نبرده بود عصبانی شد. شاید کاران پیش خودش فکر می‌کرد کباب شدن دامینیک زیر آفتاب جالب به نظر برسد. شاید هم تنها قصد داشت برای مدتی او را زیر آفتاب رها کند تا کمی بسوزد و بعد بیدارش کند و او را به جای امن ببرد. شاید خودش هم هنگام تماشای چرت زدن دامینیک خوابش گرفته بود و اگر قصور و اهمالش را می‌دید، از خودش شرمند می‌شد.

دامینیک قصد داشت کاران را با فریادی صدا بزند، اما گلویش خشک بود و باید مراقب می‌بود تا وقتی که آبی به گلویش نزده، فریاد نکشد. فکرش درست کار نمی‌کرد (آفتاب سوختگی و خماری پس از مستی، او را کاملاً داغان کرده بود) اما هذیان هم نمی‌گفت (حداقل تا الان). غریزه به سراغش آمد و او اولین اولویتش را معطوف به آب کرد. رفتن به دریاچه، یک دل سیر آب نوشیدن و شاید غسل کردن، او را خنک می‌کرد و سرحال می‌آورد.

درحالی که از میان سراسر دردهایش روزنه‌ی امیدی برای آسایش می‌دید، زمزمه کرد: «آره.» می‌توانست تا خرخره زیر آب برود. آب او را تسکین می‌داد. به اندازه‌ی پماد سوختگی مؤثر نبود، اما تمام کاری بود که از دستش برمی‌آمد و باید انجامش می‌داد.

کار سخت، این بود که باید خودش را به دریاچه می‌رساند. زیاد دور نبود. فقط چند قدم فاصله داشت. اگر هر زمان دیگری بود، در کسری از ثانیه خودش را به آن می‌رساند. اما اکنون سبب درد بود. فقط کافی بود پایش را تکان بدهد تا عذاب درد بر سرش نازل شود. تصور کرد اگر کل بدنش را تکان دهد چه دردی درون وجودش منفجر خواهد شد؛ و از این فکر به خودش لرزید.

دامینیک هرگز آدم پر دل و جرأتی نبود. از چالش‌ها اجتناب می‌کرد و خیلی کم دنبال زحمت و دردسر می‌گشت. مارتینی همیشه این نقصان را به او متذکر می‌شد و می‌خواست دلیل اینکه چرا او هیچ وقت جرأت اینکه دل به دریا بزند را ندارد. همیشه به او گوشزد می‌کرد که در زندگی به دنبال هدفی باشد و برای رسیدن به آن، سخت کار کند. اما گشت و گذار کردن همیشه آسان‌تر بود.



در همان احوال که آنجا دراز کشیده بود، دنبال راه‌های جایگزین گشت. دامینیک می‌خواست همان حالتش را حفظ کند و حتی یکی از عضلاتش را هم تکان ندهد. حاضر بود همان شرایط را تحمل کند، اما جُم نخورد که مبادا دردش بیشتر شود. اگر شب بود و خمار هم نبود، باز هم همان‌طور بی‌هدف آنجا می‌نشست و وقتش را به جای بلند شدن و انجام کارِ بهتر، بیخودی تلف می‌کرد.

منتها خورشید داشت بی‌امان به او شلیک می‌کرد. نمی‌دانست ساعت چند است، اما از گرمای هوا می‌توانست بفهمد که خیلی از طلوع خورشید گذشته بود. اگر کماکان در فضای باز می‌ماند، بیشتر و بیشتر می‌سوخت و همان‌طور که بدترین افکار در سرش می‌چرخید، آگاه بود که شرایط، پتانسیل بدتر شدن را دارد. داستان‌های ترسناکی که مردم درمورد آسیب‌دیدگان آفتاب‌سوختگی می‌گفتند را شنیده بود؛ از پوست‌هایی تاول‌های‌شان ترکیده تا استخوان‌هایی که بیرون زده بود، و کلی خون و چرک.

دامینیک صورتش را منقبض کرد. گرچه سراسر بدنش از سر تا پا قرمز شده بود، اما هیچ تاولی دیده نمی‌شد (به جز پشتش که داشت او را می‌کشت) و مجبور بود بپذیرد که آسیب‌دیدگی‌اش به آن شدتی که احساس می‌کرد نیست. امیدوار بود که پوستش از این سوختگی آسیب جدی نبیند اما این لفظ اسمش رویش بود؛ امیدوار بودن.

دامینیک خیلی آهسته، مجدداً سرش را به طرف دریاچه چرخاند. اشک‌های تازه از گونه‌هایش سرازیر شدند اما او اهمیتی نداد. دستانش را مشت کرد، نفسش را با درد در سینه حبس نمود، سپس تمام تمرکزش را بر روی آن گذاشت و سعی کرد درد دستانش را دوبرابر کند؛ دردی که تا به حال هرگز تجربه‌اش نکرده بود.

مدام انگشتانش را شل و دوباره به حالت مشت درآورد و این بارِ آخر، آن‌قدر سفت مشت کرد که ناخن‌هایش درون گوشت دستش فرو رفتند. درد باعث شد فریاد بزند و با همین حرکت، با درد ناله زد و تقلا کرد تا سرانجام از جا برخاست. با حرکتی تند، روی پاهایش ایستاد و



همان‌طور که می‌لرزید و خودش را سفت می‌کرد، سرپا ماند و همچو پرومته،^۲ با پوستی قرمز به زندگی معاند بازگشت.



^۲ Prometheus یا پرومتهیوس فرزند پاپتوس که در افسانه‌های یونانی، از او به‌عنوان آتش‌زاد نام برده می‌شود.



بیست

دامینیک همواره در گذشته سعی داشت تصور کند که درد واقعی چه شکلی است. نه دردهایی مانند دندان‌درد یا پیچ‌خوردن مچ پا، بلکه از آن نوع دردهایی که شهدای مقدس و یا جنگجویان در میدان‌های نبرد تجربه می‌کردند. فکرش را نمی‌کرد که تا این حد بد باشد. این‌طور می‌پنداشت که تنها به قدری دردناک است که هرکسی بتواند آن را تاب بیاورد و به محض اینکه درد از نقطه‌ی او جش فروکش کرد، بدن شروع به کنار آمدن با آن کند. برای مثال وقتی پای کسی بریده شود، بعد از بریده شدن دستش توسط شخصی دیگر، آیا دردش به همان میزان بود؟

حالا می‌دید که چقدر احمق است. او تنها یکی دو قدم آهسته برداشته بود، اما می‌توانست به این موضوع اذعان کند که زخم‌ها نه تنها باعث از کار افتادگی بدن نمی‌شوند، بلکه به هرگونه حمله‌ای واکنش هم نشان می‌دهند. بدون درنظر گرفتن اینکه چه میزان از درد را تحمل می‌کنید، اگر حتی روی یک خار قدم بگذارید، بی‌توجه به اینکه چه اتفاقی قرار است رخ دهد، پای شما سیگنالی ناشی از درد به مغز می‌فرستد و مغز آن را تجزیه و تحلیل می‌کند.

دامینیک مکثی کرد و نفس کشید، اما آنقدر آهسته که مبادا دوباره درد به سراغش بیاید. ناباورانه از اینکه چطور توانسته بود چنین رنگ سرخی به خود بگیرد، به پایین چشم دوخت. انگار که زنده‌زنده او را جوشانده بودند. وقتی کف دستش را نزدیک ران و یا شکمش می‌برد، حس می‌کرد که گرما از بدنش به بیرون ساطع می‌شود. اگر تکه‌ای نان همراهش داشت، می‌توانست آن را سوخاری کند.



خنده‌ی ضعیفی کرد، سپس متوقف شد. خندیدن در حال حاضر بدترین ایده بود. با کوچک‌ترین حرکت، صدای آخ و اوخش به هوا می‌رفت. اما مجبور بود پیش برود. آب داشت او را به سمت خودش می‌کشید. اگر می‌توانست به دریاچه برسد، همه‌چیز خوب می‌شد. البته به نظر خودش.

دامینیک دوباره شروع به راه رفتن کرد. تکتک قدم‌ها برای او عذاب بود. هر موقع که کف پاهایش زمین را لمس می‌کرد، وجودش تیر می‌کشید. وقتی پاهایش خم و راست می‌شد، عضلات پشت پایش جیغ بنفش می‌کشیدند! باسنش هنگام تاب خوردن، به سان صاعقه بود. پشتش جوری سوزن‌سوزن می‌شد که گویی گزنه به آن اصابت کرده است. شانه‌هایش طوری سنگینی می‌کردند که انگار کلی آهن داغ‌کرده روی آن گذاشته بودند. به نظر می‌رسید از روی گونه‌هایش بخار بلند می‌شد و جلوی دید چشمانش را می‌گرفت. گوش‌های طوری می‌سوختند که انگار آنها را به طرفین سرش منگنه کرده بودند.

هر زمان دیگری که این اتفاق رخ می‌داد، باز هم کابوس‌وار بود، اما این خماری، اوضاع را وخیم‌تر کرده بود. احساس بیماری می‌کرد و اگر چیزی درون شکمش وجود می‌داشت، مطمئناً آن را بالا می‌آورد. سردرد جمجمه‌اش را در آستانه‌ی پاره شدن کشانده بود و بیشتر به گردباد می‌مانست تا میگردن. نفس کشیدن، نگاه کردن و حتی فکر کردن هم دشوار بود.

دامینیک جوری به خودش لرزید که انگار از روی پوستش سیم‌خاردار رد شده بود. دوباره می‌خواست فریاد بکشد اما گلوی خشک بود. به خودش گفت که تا هنگام نوشیدن آب دریاچه تحمل کند. وقتی خودش را به آب می‌رساند، همه چیز خوب می‌شد. تمام مشکلاتش خیلی زود برطرف می‌شد. آب می‌نوشید و فکر کشیدن نقشه‌ای به سرش می‌زد. فقط چند قدم کافی بود تا زندگی به روال عادی خودش برگردد.

قدم‌های اول را با احتیاط برداشت، سپس قدم‌های بعدی تندتر شدند و دیگر نتوانست از سرعتش کم کند. به ناگاه، لبه‌ی دریاچه رسید. تقریباً داشت خودش را با صورت درون آب می‌انداخت که یک‌دفعه یادش آمد این قسمت کم عمق است. باید جلوتر می‌رفت.



حالا که عجله‌ی دامینیک بیشتر شده بود، ابتدا با پای راست و سپس با پای چپ وارد دریاچه شد و قدم بلندی به سمت جلو برداشت.

انگار که درون وان اسید فرو رفته بود. پای راستش از ساق به پایین آتش گرفت. وقتی روی یک پا ایستاد و دستانش را از هم باز کرد تا تعادلش را حفظ کند، اشک‌های بیشتری از چشمانش سرازیر شد.

در همان حال که دامینیک به آن خاطره متوسل شده بود، محکم سر جایش ایستاد و لحظاتی بعد، از شدت دردهایش کاسته شده و احساس خوبی از آب کوهستان در او دید آمد.

دامینیک دوباره چشمانش را باز کرد. لبخند ضعیفی به دریاچه زد و بعد، از فکر اینکه مجبور است باقی اعضای بدنش را نیز درون آب فرو ببرد، اخم کرد. همین که به سمت جلو سُر خورد، خزیدن آب روی پوست تنش را حس کرد که سر راهش هر اینچ از آن را می‌سوزاند و از ساق پا، زانو، ران‌ها ...



دامینیک به آلت قرمز رنگ غیرطبیعی‌اش نگریست و نالید: «وای نه.» آب دهانش را قورت داد، به عقب‌نشینی فکر کرد، سپس خودش را محکم نگه داشت. درحالی‌که با ترشروی می‌مشتانش را مجدداً گره کرده بود، به سمت آب سرد و عمیق سوزانش حرکت کرد.

دامینیک خودش را شبیه میمون‌های ژاپنی‌ای که گاه‌گداری در برنامه‌های مستند می‌دید پنداشت؛ میمون‌هایی که در چله‌ی تابستان داغ پی زمستان هستند و به جز سر پرمو و صورت غمبارشان، تمام اعضای بدن خود را درون آب فرو می‌برند. امیدوار بود تا آن حد احمق جلوه نکند، اما با وجود لپ‌های سرخ‌شده‌اش بعید بود این‌طور به نظر نرسد.

انگار قرار بود راه رفتن درون آب تا ابد طول بکشد. اگر به چند دقیقه‌ی قبل برمی‌گشت، دلش می‌خواست هرچه زودتر از آب بیرون بیاید، اما حالا حتی قادر نبود به عقب‌نشینی فکر کند. در عوض، خیلی آهسته و با طمأنینه درون آب قدم برمی‌داشت و منتظر می‌ماند هر یک از اعضای بدنش که درون آب فرو رفته بودند، تا قبل از اینکه به عذاب مجدد دچار شوند، با آب، خو بگیرند. سخت‌ترین جای کار، فرو بردن بالاتنه‌اش درون آب بود. فکر می‌کرد خیلی پیشروی کرده، اما قدم‌هایش تنها چند سانتی‌متر او را جلوتر می‌بردند. می‌دانست که این کار احمقانه است و می‌بایست خودش را یک‌دفعه درون آب فرو ببرد و کار را یکسره کند، اما بدنش مانعش می‌شد.

با این حال، همه‌چیز پشت سر گذاشته شد. سرانجام تا چانه درون آب فرو رفته و پشت سرش را به طرف آفتاب گرفته بود تا کمی از صورتش محافظت کند. حسی که آب می‌داد، لذتبخش بود. هنوز کلی درد داشت، اما دیگر به طاقت‌فرسایی چند دقیقه قبل در لبه‌ی دریاچه نبود؛ علی‌الخصوص مواقعی که تکان نمی‌خورد.

اشک دوباره درون چشمانش حلقه بست، اما این‌بار، این اشک‌ها از سر آسودگی بود. شاید می‌توانست سه چهار روز درون دریاچه بماند تا اینکه آفتاب سوختگی جای خودش را به برنزه



شدن بدهد، او را مانند یک خدای یونانی جلوه دهد تا بعد از مدتی، قلمروی آبی خود را ترک کرده و به خشکی حکومت کند.

دامینیک از آن فکر مسخره خنده‌اش گرفت، سپس رو به جلو خم شد و بدون توجه به کبودی‌های روی صورتش که روی آب دریاچه منعکس شده بودند، کمی آب نوشید. در آن لحظه، آن آسیب‌دیدگی‌ها برایش اهمیت نداشتند. آب، گلوی او را سوزاند. سرفه کرد و از درد، فیس و فوس کرد، سپس دوباره نوشید. این بار، آب راحت‌تر پایین رفت و او به نوشیدن ادامه داد و درحالی‌که از بینی نفس می‌کشید، فقط مواقعی دست از نوشیدن برمی‌داشت که احساس می‌کرد دیگر جا ندارد.

دامینیک سرش را بالا گرفت و تا مدتی کاری انجام نداد. فقط درون آب چمباتمه زده بود، با خشنودی لبخند می‌زد و آرام‌آرام از طرفی به طرف دیگر تاب می‌خورد. سپس فکری به ذهنش رسید. از اینکه زیر آب برود متنفر بود چون می‌دانست پوست صورتش سوزش پیدا می‌کند، اما این به بدان معنا نبود که قرار است کل سرش را از آب محروم نگه دارد.

همان‌طور که دست راستش را مشت کرده بود، آن را از زیر آب بیرون آورد و کمی آب روی سرش پاشید. همین که آب لابه‌لای موهای قهوه‌ای رنگش خزید، از خوشحالی آه کشید و سپس با دستش بیشتر و بیشتر روی سر خودش آب ریخت تا اینکه سرش کاملاً خیس شد. چند قطره روی گونه‌اش چکید، اما آنقدری که می‌ترسید، درد نداشت؛ چرا که قبل از آن، اشک‌ها کار خودشان را کرده بودند.

زمزمه‌کنان گفت: «زندگی همینه.» و حالا صحبت‌کردن نیز خیلی دردناک نبود.

شکلکی درآورد. دنیا چقدر زود می‌تواند یک نفر را عوض کند. دیروز او فقط از دار دنیا، خواهان دهکده‌ای زیبا، ویرانه‌هایی تماشایی، عشق زنی خوب و کلی آبجوی بی‌پایان بود. ولی حالا فقط آب می‌خواست و آب.



دامینیک درحالی‌که بازوهایش را بالا می‌گرفت (ولی کاملاً آنها را از آب بیرون نیاورد)، آنها را برانداز کرد. از آخرین باری که آن را دیده بود، لکه‌ی قرمز کمی بیشتر شده بود، اما ممکن بود این فقط به خاطر خطای دید ناشی از آب بوده باشد. حداقل اثری از تاول دیده نمی‌شد.

دامینیک که هشیار شده بود، نگاهش را متمرکز کرده و سرش را به چپ و راست تکان داد. مغزش داشت کوبیده می‌شد. کل روز را زیر آفتاب بود و دیشب هم با الکل به آن حمله شده بود. تا به حال در طول عمرش این‌گونه بی‌هوش و حواس نشده بود، اما مواقعی که خمار می‌شد و آب بدنش تقلیل می‌یافت، این حالات به او دست می‌داد. بنابراین می‌دانست چطور باید هشدارها را جدی بگیرد.

دامینیک خم شد و آب بیشتری نوشید ولی نتوانست حجم زیادی از آن را فرو بدهد. درحالی‌که داشت آب بلعیده نشده را بیرون می‌ریخت، به انتخاب‌هایش برای خلاص شدن از سردرد و حشيانه‌ای که او را به چنگ گرفته بود فکر کرد.

می‌خواست درون دریاچه بماند تا آب از دست‌رفته‌ی بدنش را دوباره بازگرداند. اما اگر از حال می‌رفت، غرق می‌شد. اگر کسی بود که از او مراقبت می‌کرد یک چیزی، ولی خودش تنهایی...

دامینیک اخمی کرد و غرید: «نباید کم بیارم. من که تنها نیستم. کاران کدوم گوریه؟» به اطراف نگاه کرد، راهی از جنگل می‌گذشت را دید و فریاد زد: «کاران!»

صدایش به انبوه درختان و به کوهستان برخورد کرد و به طرف خودش برگشت. انگار که کسی نزدیک گوشش ناقوسی را به صدا درآورده باشد. نالید و منتظر ماند تا پژواک صدا از بین برود، سپس منتظر جواب شد. چنان می‌پنداشت که دوستش خارج از دیدرس و میان درختان و بوته‌ها خوابیده است. پژواک بلند صدا، می‌توانست خیلی‌ها را از جا بپراند، ولی کاران خواب سنگینی داشت، مخصوصاً زمانی‌که خماری بعد از مستی سراغش می‌آمد.



دامینیک با عصبانیت گفت: «یک مادری ازش...!» ولی می‌دانست که کاران تقصیرکار نیست. همان‌طور که مارتینی همواره متذکر می‌شد، دامینیک بیش از آنچه خودش تصور می‌کرد بزرگ شده بود. خودش مسئول گندکاری خودش بود و باید با آن کنار می‌آمد. یک مرد بزرگ، خودش باید مسئولیت مشکلاتی که مرتکب شده را بپذیرد و نباید روی دوستانش حساب کند، مخصوصاً اگر آن دوست، فردی غیرقابل اتکا مثل جروم کاران باشد.

در همان حال که دامینیک داشت گزینه‌هایش را بررسی می‌کرد، چشمانش دوباره پر از اشک شد و این بار، مقداری از آبی که نوشیده بود را بالا آورد. این کار باعث شد ذهنش بیشتر کار کند. حالا مشکلش دوبرابر شده بود. اگر بی‌هوش و با صورت درون آب می‌افتاد و غرق می‌شد، احتمالاً روی استفراغ خودش به استقبال مرگ می‌رفت. چنین اتفاقی برای یک سوپرستار خیلی باشکوه جلوه می‌کرد، اما برای بدبخت فلک‌زده‌ای که در مشروب‌فروشی کار می‌کرد، تأسف‌برانگیزترین چیز بود.

بار دیگر با فریاد، کاران را صدا زد. وقتی جوابی نشنید، سرش را با عصبانیت به چپ و راست تکان داد و بعد سرش را پایین آورد، دوباره آب نوشید و آب از دست‌رفته‌اش را جایگزین کرد. درحالی‌که ذرات استفراغ را از روی لب‌هایش پاک می‌کرد، به سطح صاف آب چشم دوخت. انگار داشت از عشقش جدا می‌شد. تقریباً داشت جمله‌ای احساساتی به زبان می‌آورد، اما جلوی خودش را گرفت. اوضاع به قدری خفت‌بار بود که نخواهد عشق لایزالش به دریاچه را جار بزند. اگر کاران همین اطراف بود و صدایش را می‌شنید چی؟ دامینیک به هیچ وجه نمی‌توانست این موضوع را ماست مالی کند.

سعی کرد مثل قهرمانان فیلم‌های اکشن به نظر برسد و خرخرکنان گفت: «ریدم تو این زندگی!» اما بیشتر از اینکه صدایش شبیه کاراکترهای ترسناک دیزنی به‌نظر برسد، لحنش شبیه جیغ کشیدن موش‌ها بود.



دندان‌هایش را از شدت دردی که روحش را می‌آزرد به هم سایید، از جایش برخاست و اولین قدم لرزانش را به سمت زمین خشک و مرگبار برداشت.

دامینیک با توجه به موقعیت خورشید، دریافت که بعد از ظهر است و او بیشتر روز را در فضای باز دراز کشیده بود. اما صرف‌نظر از ساعت، خورشید کماکان بی‌رحمانه می‌تابید. بنابراین هنگامی‌که از آب خارج شد، قبل از اینکه پوستش خشک شود، به سمت جنگل شتافت و آخرین ذرات تسکین‌دهنده‌ی دریاچه به دنبالش از بین رفت.

وقتی به لبه‌ی ابتدای جنگل رسید، قبل از ورود به سایه مکث کرد. ناگهان مطمئن شد که نوجوانانِ اهل لاکی برگشته و یا اصلاً آنها را قال نگذاشته بودند. می‌توانست حس کند که آنها اسلحه به دست منتظر او هستند و در صدد اینند که به محض خارج شدن از زیر نور، او را مورد عنایت قرار دهند.

شاید هم نیازی به اسلحه نداشتند. شاید خون‌آشام‌ها آمده بودند؛ شاید از خطر نور آفتاب در زیر سایه‌ها پناه گرفته بودند و منتظر بودند او جلو برود. شاید قبلاً حساب کاران را رسیده و با صبر و حوصله در تاریکیِ امن، منتظر دامینیک بودند تا با شنیدن صدای پایش او را شکار کنند.

دامینیک مردد شد. با توجه به کبودی‌ها، بدن سراسر سرخ شده و حالت هراسانش، آماده بود که ترس‌های و همناک‌اش را باور کند. می‌خواست برگردد، فرار کند و راه دیگری برای خروج بیابد. تقریباً داشت یک قدم به عقب برمی‌داشت، اما جلوی خودش را گرفت.

زیر لب گفت: «مسخره است.» شاید دار و دسته‌ی اهل لاکی برگشته باشند و او با کمی مشکل روبرو شود، اما هیچ خون‌آشامی میانِ سایه‌ها انتظار او را نمی‌کشید.

دامینیک درحالی‌که خودش را به بهترین شکل، شق و رق می‌کرد - و با این‌حال هنوز هم مثل یک گوزپشت به نظر می‌رسید - قدم‌نهایی را رو به جلو، و به سوی محوطه‌ی تاریک پوشیده از درخت برداشت.



بیست و یک

به محض اینکه از زیر نور خورشید خارج شد، شروع به لرزیدن کرد. مقداری از این لرزش به این خاطر بود که می‌ترسید مورد حمله قرار بگیرد، اما بیشتر واکنشی به تغییر دما بود. تا همین چند ثانیه پیش داشت از گرما می‌سوخت، ولی اکنون در حال منجمد شدن بود. می‌خواست دستانش را بالا و پایین ببرد بلکه کمی گرم شود، اما این کار بیش از آنچه تصورش را می‌کرد دردناک بود.

با لحنی سوزناک صدا زد: «کاران؟» وقتی جوابی نشنید، گلویش را صاف کرد و بچه‌های لاکی را صدا کرد. «ایلیا؟ نوینا؟ اونجایی؟»

سکوت.

سعی کرد اسم بقیه را به خطر بیاورد اما موفق نشد. با خرناس گفت: «نوینا؟ من بابت حرکت کاران ازت معذرت می‌خوام، ولی شما به اندازه‌ی کافی بهمون آسیب رسوندین. نگاه کن، من داغون شدم. خواهش می‌کنم ما رو با خودتون از اینجا ببرین. من به کمک احتیاج دارم. کاران هم احتمالاً وضعیت همین‌طوره.»

هیچ تغییری در سکوت آرامش‌بخش آنجا ایجاد نشد.

دامینیک نعره زد: «کسی اونجاست؟»

این‌بار درختان و بوته‌ها فریادش را قورت دادند و هیچ پژواکی برنگشت.



دامینیک فحش داد و بعد به این نتیجه رسید که الکی صدا می‌زند و کسی آنجا نیست. تا الان پسرها و دخترها در خانه‌هایشان در لاکی بودند، با مستی از خواب بلنده شده و یا درحال خوردن صبحانه‌ای دیرهنگام بودند.

ممکن بود مارتینی دنبال آن دو بگردد، از نوجوانان خندان سراغ آنها را بگیرد و خودش را با ماشین تا اینجا برساند تا آنها را زفت و رفت کند.

دامینیک با این خیال پوچ که با رویاروییِ مجددش با مارتینی تمام دعوای فراموش می‌شود لبخند زد. مسلماً مارتینی تا این حد کینه‌اش را نگه نمی‌داشت، مخصوصاً موقعی که وضعیت او را می‌دید. احتمالاً مارتینی او را درون ماشین می‌گذاشت، یک بیمارستان پیدا می‌کرد و مطمئن می‌شد که بهترین خدمات پزشکی را از بلغارستان دریافت کند. شاید هم ایلیا و دیگران را به پلیس معرفی می‌کرد و به جرم آزار و اذیت توریست‌های محترم، از آنها شکایت کرده و موجبات بازداشت شدنشان را فراهم می‌نمود.

از فکر اینکه یک قاضی با چهره‌ای خشک، ایلیا را به ده سال بیگاری محکوم کند خنده‌اش گرفت. سپس وقتی به احتمال بعدی فکر کرد، چهره‌اش را درهم کشید. شاید مارتینی دنبال آنها می‌آمد و پسرهای بلغار بدون هیچ شاهدهی وسط راه به او تجاوز می‌کردند و رهایش می‌کردند.

درحالی‌که بدتر از همیشه می‌لرزید، با تصور اینکه او بصورت دسته‌جمعی مورد تجاوز قرار گرفته، با ناله گفت: «مارتینی.» برخلاف استخوان‌هایش که داشت یخ می‌زد، مغزش داشت دوباره داغ می‌شد و در آن موقعیت اسفبار، مجبور بود بدترین تصورات را باور کند.

با فریاد گفت: «کاران. باید از اینجا بریم. مارتینی بهمون احتیاج داره. بلند شو مرتیکه‌ی نخاله‌ی نمک به حروم.»



صدای خرخری به گوش رسید و او فکر کرد که کاران از جایش تکان خورده است. با امیدواری چند قدم تند به جلو برداشت، اما دوباره صدا از آن طرف‌تر به گوشش رسید و او دریافت که صدا فقط از جانب شاخه‌ی یک درخت بوده است.

دامینیک که عقلش داشت سرجایش برمی‌گشت و ترس‌هایش به خاطر مورد تجاوز قرار گرفتن مارتینی، همان‌طور که هنگام ترس از خون‌آشام‌ها به سراغش آمده بودند، دوباره داشتند پدیدار می‌شدند، زیرلب گفت: «اصلاً جالب نیست.» پسرانِ ییلاقِ لاکی حیوان نبودند. دیشب اوضاع بد پیش رفته بود، ولی آنها قصد نداشتند خارجی‌ای که داشت مخ خواهرشان را می‌زد را بکشند. شاید نوجوانان کله‌خرابی به نظر می‌رسیدند، اما هرچه بودند، متجاوز نبودند.

اما با این حال برای مدتی، همان‌طور که فکر کرده بود خون‌آشام‌ها واقعی هستند، آنها را نیز یک خطر تهدید کننده برشمرد. این چیز خوبی نبود. بدین معنا بود که نمی‌توانست به ذهنش اعتماد کند. حالا دیگر فکرش باز شده بود، اما ممکن بود هر لحظه، دوباره تسلیم خیال‌بافی‌های ذهن خودش شود. او می‌بایست هرچه زودتر کاران را می‌یافت، یا اینکه استراحت می‌کرد تا حالش بهتر شود.

اما تا کی؟ با توجه به جزغاله شدن اخیرش، می‌دانست که عوارض آفتاب‌سوختگی چند ساعت طول می‌کشد تا پدیدار شود. در کودکی نیز هرموقع ساحل را با پوست صورتی ترک می‌کرد، شب در رختخواب می‌دید که هاله‌ی صورتی به رنگ سرخ درآمده است.

در همان گیر و دار که معتقد بود چند ساعت خوابیدن او را بهتر می‌کند، باید می‌پذیرفت که اکنون زمان اوج کارکردن مغزش است و معلوم نبود طی چند روز آینده چه اتفاقی می‌افتاد و امکان داشت این سوختگی از شدت آفتاب، روی مغزش نیز تأثیر گذاشته و او را به هذیان‌گویی دچار کند.



دامینیک زیرلب گفت: «باید کارانو پیدا کنم. اون اوضاعش به داغونی من نیست. توی آفتاب نبوده. وقتی منو با این سر و وضع ببینه، می‌فهمه که شرایط وخیمه، پس ازم مراقبت می‌کنه، برام آب میاره، وقتی هوا سرد شد منو گرم نگه می‌داره و کمک می‌کنه به لاکی برگردم. خودم تنهایی از پشش برنمیام. به کاران نیاز دارم.»

دامینیک با بی‌رمقی سرش را تکان داد. به اندازه‌ای ضعیف بود که نمی‌توانست نقشه‌ی دیگری بکشد. باید همین‌طور ساده پیش می‌رفت. پیدا کردن کاران، یک هدف دست‌یافتنی بود که در اولویت اول قرار داشت. اگر می‌توانست او را پیدا کند، همه چیز طبق روال پیش می‌رفت. حالا که به‌سختی از کنار دریاچه فاصله گرفته بود، باید قدم بعدی را برمی‌داشت.

درحالی‌که به راه جنگلی تاریک چشم دوخته بود، گفت: «اوکی. باید یه جایی همون اطراف باشه. باید آهسته برم، زیر هر بوته‌ای نگاه بندازم و گوشامو واسه شنیدن خروپف تیز نگه‌دارم.»

دامینیک مصدقانه سر تکان داد و همچنان که سعی داشت جلوی لرزیدنش را بگیرد، به سمت راه جنگلی قدم برداشت و همان‌طور که سالانه‌سالانه پیش می‌رفت و احساس تنهایی و شکست-خوردگی او را دربر گرفته بود، سعی کرد به شیاطینی که درون سایه‌های جنگل کمین کرده بودند، فکر نکند.

هنوز چند قدم بیشتر در راه جنگلی قدم برنداشته بود که با معمایی غیرقابل حل شدن مواجه شد.

او داشت از سلامت جسمانی‌اش که نصیبش شده بود بهره می‌برد پس در همین راستا روی یافتن کاران و سپردن خودش به دست او تمرکز کرده بود و هیچ توهمی بابت خون‌آشامان و چیزهای دیگر، او را نمی‌آزرد. جرأت نمی‌کرد به این موضوع فکر کند که این اتفاق تا ابد ادامه ندارد و حتم داشت که حواسش در آینده‌ای نزدیک دوباره رو به زوال می‌رود؛ بنابراین تصمیم گرفت که از سلامت عقلانی فعلی‌اش نهایت استفاده را ببرد. پس در همان حال که لنگ می‌زد، با



تمام توانش کاران را صدا زد، بوته‌ها را تکان داد و خم شد تا زیر شاخ و برگ‌های پایین‌افتاده را نگاه کند.

مواقعی که کاران را صدا نمی‌زد، پیش خودش زمزمه می‌کرد و امیدوار بود این کار او را هشیار نگه دارد. سکوت دشمن او محسوب می‌شد. اگر از خودش صدایی تولید نمی‌کرد، صداهای دیگر در ذهنش تلقین می‌شد و ممکن بود افکار تاریک دوباره مغزش را مشویش کنند.

درد، بدتر از گذشته به سراغش آمد و او کم‌کم متوجه زخم‌هایی شد که پیش‌تر، آنها را نادیده گرفته بود. فکش داش دُق‌دُق می‌کرد و برآمدگی قلنبه‌ای از محل اصابت ضربه بیرون زده بود. لنگیدنش هم به‌خاطر آفتاب‌سوختگی نبود. زانویش تقریباً زیر قرمزی‌های پوستش سیاه و کبود شده و احتمالاً یکی از بچه‌ها بدجور به آن ناحیه ضربه زده بود.

کمی بعد، مسیر دیگری یافت و برای لحظاتی، دردها و تمام چیزهای دیگر را به دست فراموشی سپرد.

مسیر خیلی واضحی نبود و تنها می‌شد از میان دو ردیف بوته‌ای که با فاصله به موازات یکدیگر امتداد پیدا می‌کردند، حفره‌ای را مشاهده کرد، اما این‌طور که معلوم بود، بوته‌ها اخیراً از یکدیگر باز شده بودند و چندتا از شاخه‌هایشان شکسته و یا آویزان شده بود. دامینیک دیشب موقعی که داشت به اینجا می‌آمد متوجه فاصله‌ی بین دو بوته نشده بود و تردید داشت که این صحنه به خاطر خطای دید نور روز به وجود آمده و یا اینکه او با دقت کافی نگاه نمی‌کند.

درحالی‌که حس می‌کرد ترس‌هایش داشتند دوباره برمی‌گشتند، محتاطانه صدا زد: «کاران؟» چیزی درمورد شاخه‌های شکسته وجود داشت که باعث شد موهای پشتش سیخ شوند.

دامینیک قبل از اینکه با احتیاط به سمت فضای خالی میان بوته‌ها قدم بردارد، مدت زیادی محو تماشای آن راه‌باریکه شد. این مسیر، به خوبی جاده‌ای که از آن آمده بودند قابل تشخیص نبود. مسلماً این باریکه خیلی کم به جاده شباهت داشت، شاید هم اصلاً شباهت نداشت؛ زیرا دامینیک



نمی‌توانست انتهای آن را ببیند و تنها تصورش این بود که انتهای این راه به بن‌بست ختم می‌شود.

نسبت به این راه‌باریکه‌ای که اصلاً مشخص نبود به کجا ختم می‌شود مردد و محتاط بود و همواره انتهای آن را نگاه می‌کرد تا ردی از جاده‌ی اصلی از میان آن بیابد. روی زمین نمناک آنجا، ناهمواری‌هایی به چشم می‌خورد که مابین بوته‌ها ادامه داشت و تورفتگی‌های دندان‌دندانه‌ای هم دیده می‌شد که احتمالاً چیزی خاصی به حساب نمی‌آمد، ولی در عین حال ممکن بود رد پای یک نفر باشد.

دامینیک رو به جلو راه افتاد و خودش را جمع و جور کرد تا شاخ‌وبرگ‌ها او را زخمی نکنند، سپس خم شد تا علامتی که روی زمین ایجاد شده بود را بررسی کند. همین که خم شد، از درد ناله کرد، سپس به این موضوع اندیشید که بعدش که می‌خواست بایستد باید چه دردی را تحمل کند.

دامینیک درحالی‌که به طور رقت‌انگیزی می‌نالید، یکی از انگشتانش را به علامت روی زمین کشید. سخت می‌شد گفت که این علامت به وسیله‌ی یک آدم ایجاد شده است. می‌توانست برای حیوانات باشد، و یا شاید هم زمین دچار رانش خفیفی شده بود. اما یقیناً آن علامت، یک جای پا بود.

خرخرکنان گفت: «رابینسون کروزوئه.» تا به حال آن کتاب را نخوانده بود، اما یادش می‌آمد که یکی از دوستانش راجع به ردپا روی شن‌ها و صحنه‌ی مضحک ادبیاتی صحبت می‌کرد؛ اینکه یک نفر سراسر ساحل را راه برود اما چیزی جز یک ردپا باقی نگذارد.

(اگر دامینیک به یاد می‌آورد که دیشب کاران را هنگام ساختن رختخواب زیر بوته‌ها با عنوان رابین‌هود کروزوئه خطاب کرده بود، حتماً لبخند می‌زد. اما هیچ‌چیز از آن زمان به خاطر نمی‌آورد.)



دامینیک همان‌طور که روی زمین چمباتمه زده بود، به راه‌باریکه چشم دوخت. چشمانش به تاریکی عادت کرده بودند، اما این گفتن اینکه راه تا کجا امتداد می‌یافت، خیلی دشوار بود؛ همان‌گونه که تشخیص اینکه آیا این علامت واقعاً یک ردپا است یا نه.

بعد از اندکی مکث، دامینیک بلند شد (به اندازه‌ی که پیش خودش تصور کرده بود درد نداشت) و به سمت باریکه پیش رفت. با وضعیتی که الان داشت، رفتن به سمت جاده‌ی اصلی خیلی طول می‌کشید ولی اگر آنجا می‌ماند و اثری از کاران پیدا نمی‌کرد، باید خیلی بیشتر از این راه می‌رفت. اگر دوستش وارد این باریکه شده و بعدش از هوش رفته بود چی؟ شاید جایی زیر همین بوته‌ها در مانده و بیچاره دراز به دراز افتاده بود و منتظر بود کسی به فریادش برسد.

دامینیک هوار زد: «کاران؟» اما این‌بار انتظار شنیدن جواب نداشت. با اینکه مطمئن بود این حرکت، تلقین ذهنی است اما تصویری ناگهانی و وحشتناک از کاران در ذهنش ساخت که به درختی چارمیخ شده و آرام‌آرام در حال مردن است، آن هم در حالی که با ناله کمک می‌طلبد و با خودش می‌گوید که این دم آخری چرا اینقدر بدبخت و در مانده شده است.

دامینیک انتخاب‌هایش را سبک‌سنگین کرد، که با وجود کوبش مغزش اصلاً کار آسانی نبود. اگر به راه‌باریکه می‌زد، در امان بود و احتمالاً کاران را سر راهش پیدا می‌کرد و یا نهایتاً در انتهای مسیر منتظر می‌شد تا سر و کلاهش پیدا شود. اما اگر کاران از این راه نرفته بود و جای دیگری در بیراهه‌ای دیگر روی زمین افتاده و از دنیا بی‌خبر و منتظر کمک بود، راحت‌تر بود که به کمک حواس‌چندگانه‌اش که در حال حاضر سر جای‌شان بودند، همین‌جا می‌گشت و او را پیدا می‌کرد. وگرنه ممکن بود ضعیف شود و بخواهد این همه راه را با ضعف و توهم ناشی از آفتاب‌زدگی برگردد.

دامینیک غرید: «ریدم به قبرت جروم.» سپس دوباره اسم کاران را فریاد زد، بعد قدم در راه‌باریکه گذاشت و از میان بوته‌ها و شمشادهای ارباب‌آور، عبور کرد.



خیلی زود معلوم شد که راه‌باریکه، یکی از راه‌های اصلی است. این مسیر خیلی کمتر از جاده‌ای که دیشب از آن آمدند مورد استفاده قرار می‌گرفت چون بوته‌های زمخت و پرپشتی اطراف آن روییده بودند. اما طی این چندین سال، انسان‌ها و حیوانات گه‌گاهی از اینجا عبور کرده بودند تا راهی را از میان جنگل انبوه باز کنند.

شاخه‌های جلو آمده‌ی بوته‌ها مشکل اصلی بودند. حتی اگر دامینیک به آرامی با آنها برخورد می‌کرد، طوری به نظر می‌رسید که انگار زنبورگ‌ای او را نیش زده است. باید آهسته حرکت می‌کرد و با کمک انگشتانش، بوته‌های بزرگتر را کنار می‌زد. ولی این کار خیلی دشوار بود، زیرا انگشتان دامینیک نیز سوخته بود.

همان‌طور که آهسته‌آهسته پیش می‌رفت، افکارش دوباره پراکنده شدند. به این فکر افتاد که نکند شاخ و برگ و بوته‌ها همگی پنجه‌های مخلوقات جنگلی و یا استخوان‌های انسان‌های مرده باشند. هربار که صدایی به گوشش می‌خورد، خودش را سفت می‌کرد و درحالی‌که قلبش به شدت می‌تپید و به تاریکی خیره می‌شد، مطمئن بود که قرار است مورد حمله قرار بگیرد.

با اینکه کلی آب خورده بود، اما بازهم تشنه بود و دیگر اسم کاران را صدا نمی‌زد، زیرا باعث می‌شد گلویش درد بگیرد.

پوستش کم‌کم تیره تر شده بود، در چند ناحیه داشت تاول می‌زد و برآمدگی‌های روی پوستش به سانِ مردگانی که از گور برمی‌خیزند بیرون زده بودند. چهره‌اش کاملاً درب و داغان بود (گونه‌هایش به شکلی بودند که انگار قطرات عرقِ چرب سر جای‌شان یخ زده بودند) ساق پایش تیر می‌کشید و پشت پاهایش گزگز می‌کرد. دست‌ها و عضلات پشتش نیز به سوزش افتاده بودند.

دامینیک از خراب‌تر شدن وضعیتش آگاه نبود. اینجا تاریک‌تر از جاده‌ی اصلی بود، بنابراین سخت می‌شد در آن نور خفیف بخوابد. آسیب‌دیدگی‌های تشدیدشونده‌اش را بررسی کند. ولی



حتی قادر نبود ببیند. در مغزش همه بود و گویی عقلش سرجایش قرار نداشت. بیش از اینکه به سوختگی‌های بدنِ قرمزش فکر کند، به هیولاهای خیالی‌ای که زیر بوته‌ها قایم شده بودند فکر می‌کرد. گاهی اوقات حتی یادش می‌رفت که آفتاب سوخته شده و وقتی شاخه‌ها به پشتش خراش وارد می‌کردند و فریاد به لب‌هایش و اشک به چشمانش می‌آوردند، گیج می‌شد.

غورغور کنان گفت: «انگار انگشتاشونو زدن توی اسید. نباید بذارم منو لمس کنن. باید شکمو تو ببرم و مثل رقاص‌ها تاب بخورم. دامینیک رقاص.» از این فکر که رقاصانه از راه عبور می‌کند و مثل رقصنده‌های باله، به کمک نیروی چرخش روی پاشنه‌ی پا با جادو از میان نیروهای تاریکی عبور می‌کند، به شکلی دیوانه‌وار خندید و لب‌هایش از نیشخندی دردناک پیچ خوردند.

با اخم زمزمه کرد: «لباس رقص باله هم ندارم. اصلاً لباس نمی‌پوشم.»

دامینیک زمان را از دست داده بود. وقتی به مدت اندکی ذهنش دوباره سرجایش برگشت، نمی‌دانست ده دقیقه در راه است یا چند ساعت. هنوز هوا روشن بود، بنابراین متصور شد که امکان نداشت چند ساعت از بیدار شدنش گذشته باشد؛ مگر اینکه الان فردا بوده و او متوجه رسیدن و رد شدن شب نشده باشد.

وقتی به این فکر کرد، فلج شد. امکان داشت چند روز در این جاده مشغول راه‌پیمایی می‌بود. شاید این یک راه بی‌پایان بود و او محکوم بود تا آخرین قطره‌ی توانش را برای پیمودنش به‌کار گیرد و سرانجام میان بوته‌ها بیافتد تا بمیرد.

همین‌که اعضای بدنش شروع به لرزیدن کردند، غرش‌کنان گفت: «نه. محکم باش. فقط چند دقیقه گذشته، نه چند روز. می‌تونم هر موقع که خواستم برگردم و...»

با وحشت سر جایش ایستاد. اگر قبلاً برگشته بود چی؟ به چپ و راست و سر و ته جاده نگاه کرد. هر دو جهت راه یکسان بودند. شاید ناخودآگاه عقب‌گرد کرده و از راهی که آمد برگشته



بود. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد و او دوباره برمی‌گشت، ممکن بود بیشتر و بیشتر در عمق سیاه و نامعلوم جنگل غرق شود.

آیا گم شده بود؟ فکر نمی‌کرد چنین چیزی رخ داده باشد، زیرا راهی که از آن آمده بود هیچ انشعاب و دوراهی‌ای نداشت. اما با توجه به ذهن خرابش که از هشیار بودن ساقط شده بود، هر اتفاقی ممکن بود.

دوباره گفت: «نه. عمراً آگه برگردم. باید به خودم اعتماد کنم. دارم هنوز رو به جلو می‌رم. هروقت که بخوام می‌تونم راهمو بکشم و برگردم.»

با قاطعیت سر تکان داد و تقریباً داشت برمی‌گشت تا تئوری‌اش را پیاده کند، به جاده‌ی اصلی برگردد و ثابت کند که می‌تواند. ولی اگر چنین کاری می‌کرد، دیگر توان این را نداشت که برای بار دوم برگردد و می‌بایست فکر پیدا کردن کاران را از سرش بیرون می‌کرد.

درحالی‌که گوشت دست چپش را نیشگون می‌گرفت تا نفس خفه‌ای بکشد و عقلش را سر جایش برگرداند، با عصبانیت گفت: «حواست جمع باشه. به ارزش کارت فکر کن. یه ربع دیگه هم دنبال کاران می‌گردم. آگه پیداش نکردم گورمو از اینجا گم می‌کنم و با هوش و حواسِ شیش‌دانگ به سمت جاده‌ی اصلی برمی‌گردم. پونزده دقیقه جستجوی حواس جمع. حتی بیشتر از پونزده دقیقه می‌تونم، یعنی نمی‌تونم؟»

و چون باور داشت که می‌تواند، نفس عمیقی کشید و به آهستگی قبل، راهش را ادامه داد. اما این‌بار هشیار و با ذهن باز.



بیست و دو

ذهنِ باز، ده دقیقه‌ی بعد منهدم شد.

تاریکی کم‌کم داشت به نور روز چیره می‌شد و دامینیک می‌دانست که خواه ناخواه باید بی‌خیالِ گشتن دنبال کاران شود. به محض اینکه به شب برمی‌خورد، به سختی می‌توانست راه را ببیند، بنابراین، با پیش رفتن چیزی نصیبش نمی‌شد.

اما قبل از اینکه دست از جستجو بردارد، به قسمت دیگری از راه رسید و همه‌چیز تغییر کرد.

قبل از اینکه دلیلش را بفهمد، ایستاد. چشمانش به چیزی مشکوک شده بودند اما تا آن را با مغزش درمیان بگذارد کمی طول کشید.

بوته‌های اینجا پرپشت‌تر بودند، اما در هر دو طرفِ جاده به سمت عقب خمیده شده بودند. کف زمین خشک و خاکی بود و خاکش به تازگی پخش و پلا شده بود. انگار چیزی به طوری روی خاک کشیده شده بود. گویی یک نفر با جارو، خیلی سرسری و تند و تیز از اینجا رد شده و خاک را با خودش جاروب کرده بود.

دامینیک دستش را دراز کرد و کف دست راستش را روی یکی از بوته‌ها گذاشت. بوته‌ها به شکلی که در ابتدای راه شکسته بودند به نظر نمی‌رسیدند، فقط به اطراف هل داده شده بودند. انگار چیزی سنگین از بین‌شان رد شده بود و شاخه‌ها کم‌کم داشتند سر جای خودشان برمی‌گشتند.



اما بوته‌ها و خاکِ پراکنده شده نبود که او را آزرده‌خاطر کرد، بلکه چیز دیگری وجود داشت که او را اذیت می‌کرد؛ نوعی تعارض که او متوجه‌اش شده اما به آن دقت نکرده بود، چرا که می‌ترسید همان‌چیزی باشد که فکرش را می‌کرد.

دامینیک برای مدتی طولانی این پا و آن پا کرد و درحالی‌که به نقطه‌ای از جاده خیره شده بود، نمی‌خواست نزدیک آن برود و به خودش می‌گفت که آن تنها خطای دیدی است که سایه‌ها ایجاد کرده بودند، شاید هم خطای ذهنش بود و شاید سیم‌های مغزش دوباره قاطی کرده بودند.

ولی اگر هم این یک توهم ذهنی می‌بود، باید در هر صورت آن را به خودش ثابت می‌کرد. اگر آن یک تصویر موهوم بود، بهتر بود با آن مواجه می‌شد تا خیالش راحت شود، از اینکه چه راحت جن‌زده شده بود بخندد و سپس به راهش ادامه دهد و یا برگردد.

دامینیک ویزویزکنان گفت: «معلومه که هیچی نیست.» سپس به طرف جلو رفت و قوز کرد.

به نظر می‌رسید وسط جاده، چاله‌ی کوچکی که درونش سس شکلاتی ریخته باشند ایجاد شده بود. زیاد عمق نداشت و چند قطره اطراف آن پاشیده شده بود. چندتا خط هم دیده می‌شد که انگار محتویات چاله را با پنجه به خس و خاشاک مالیده باشند.

دامینیک به چاله چشم دوخت، سپس به ادامه‌ی راه نگاه کرد. علی‌رغم وضعیت سایه‌روشن آنجا، متوجه خطوط رگه‌رگه شده‌ی بیشتری شد که از طریق اشعه‌ی ضعیف خورشید که از لابه‌لای درختان می‌تابید و آن‌ها را نمایان می‌کرد.

دامینیک انگشت لرزانش را جلو برد، مکث کرد، در سکوت دعایی خواند، سپس انگشتش را درون چاله فرو برد. امیدوار بود چاله غیب گردد و بر او آشکار شود که این چیزی جز یک توهم نبوده، ولی انگشتش درون مایعی فرو رفت که از چیزی که انتظار داشت خنک‌تر بود و پوست خشک، تاول‌زده و آفتاب‌سوخته‌اش را قلقلک داد.



مایع درون چاله از آب غلیظ تر بود اما غلظت سس شکلاتی را نداشت. تقریباً می‌خواست از چشیدنش خودداری کند، اما تا خیالش راحت نمی‌شد نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. بنابراین نفس عمیقی کشید، انگشتش را بالا آورد و جلوی لب‌های نیم‌سوخته و ترک‌خورده‌اش گرفت.

مقداری از مایع حین بالا آمدن انگشت روی زمین چکید، ولی وقتی دهان دامینیک باز شد، هنوز مقدار زیادی از آن روی نوک انگشت باقی مانده بود. دامینیک درحالی‌که به سختی دهان خشکش را باز نگه داشته بود، نوک انگشتش را به زبانش چسباند و لب‌هایش را بست.

برای چند ثانیه نتوانست چیزی را مزه کند. رطوبت اندکی در دهانش بود و غدد چشایی‌اش به درستی کار نمی‌کردند. اما همین‌که انگشت را درون دهانش چرخاند، زبانش شروع به تولید بزاق کرد و مزه‌ی مایع مذکور، خیلی زود درون دهانش هویدا شد.

دامینیک انگشتش را از دهان بیرون کشید، به شکل زنده‌ای عُق زد و بعد باسنش را به زمین زد و با وحشت به چاله خیره شد. دیگر شک نداشت که آن مایع چه بود. حتی اگر چشمانش دچار خطا می‌شدند، اما می‌توانست به حس لامسه و چشایی‌اش اتکاء کند. خطای دید نبود. حقه‌ی سایه‌های جنگل نبود. آن مایع، آب نبود. سس شکلاتی نبود. بلکه...

دامینیک خس‌خس‌کنان گفت: «خون.» و به محض اینکه این کلمه را به زبان آورد، چشمانش در حلقه لرزید، مغزش متشنج شد و روی چاله‌ی پر از خون از حال رفت.

وقتی به هوش آمد و با ناله‌ای وهمناک از جایش بلند شد، شب شده بود. روی شکم افتاده بود و وقتی دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف سکندری می‌خورد، شکمش که آغشته خون شده بود، بدجوری سوزش می‌کرد. ولی او درد را نادیده گرفت. به محض اینکه بیدار شد می‌دانست که آتش نگرفته است، همان‌طور که مطمئن بود خون، واقعی است. حافظه‌اش ذره‌ذره برنگشت، بلکه خیلی ناگهانی همه چیز را جلوی چشمانِ از کاسه بیرون‌زده‌اش به خاطر آورد.



دامینیک با چشمان نیمه‌باز به خون نگاه کرد و چهره در هم کشید. مسلماً آفتاب غروب کرده بود، پس چرا با این حال می‌توانست خون را به وضوح ببیند؟

به بالاسرش که نگاه کرد، دید که ماه تقریباً کامل به آسمان آمده است. آسمان خالی از ابر بود و او در منطقه‌ای حضور داشت که نسبت به هر شهر و روستایی مرتفع‌تر بود، بنابراین شب از هر موقعی که او تجربه‌اش کرده بود روشن‌تر جلوه می‌کرد.

برای بررسی نقاط آفتاب‌سوخته‌ی بدنش و پوست متورم‌اش، نور بیشتر از حد کافی می‌تابید اما در آن لحظه فقط و فقط خون بود که برای او اهمیت داشت.

دلیلی نداشت که شک کند این خونِ کاران است. بیشتر به‌نظر می‌آمد که این خون حاصل نبرد دو حیوان است و گویی حیوان بزرگتر بر حیوان کوچک چیره شده بود و پس از اندکی کشمکش، موجود کوچک از هم دریده شده است. از این جور درگیری‌ها همواره در جنگل رخ می‌داد. مطمئناً کلی از این چاله‌های خون در سراسر جنگل وجود داشت؛ مثل خیابان‌های شهرها که پر بود از مدفوع سگ و حیوانات خانگی‌ای که صاحبان‌شان بدون توجه به قانون، آن‌ها را در کف خیابان‌ها رها می‌کردند.

ولی او حتم داشت که خون از بدن دوستش به زمین ریخته بود. همان احساسی را داشت که هنگام نوجوانی موقعی که به جسد مادر بزرگش نگاه کرده بود احساس می‌کرد؛ همان احساسی را داشت که در نه سالگی هنگامی که سگ او "پرنس" موقع رد شدن از خیابان و بر اثر تصادف با ماشین له شد احساس کرده بود. در هوای امشب می‌توانست بوی مرگ یکی از عزیزانش را استشمام کند، درست مثل مواردی که در گذشته تجربه کرده بود.

دامینیک بدون احساس گناه، با ناله گفت: «تصورش می‌کنم.»

اشک‌هایش سرازیر شدند، اما این‌بار آن را از روی گونه پاک نکرد و گریه را ادامه داد. درست مثل زمانی که پدرش باقیمانده‌ی لاشه‌ی "پرنس" را درون کیسه‌ی پلاستیکی گذاشت و به راننده



که حتی برای عذرخواهی نایستاده بود فحش داد. طوری گریه کرد که هنگام مراسم تشییع جنازه‌ی مادر بزرگش دلش می‌خواست گریه کند، اما در آن زمان نتوانسته بود چون چشمه‌ی اشک‌هایش خشک بود و نمی‌توانست ناراحتی‌اش را بیرون بریزد.

همان‌طور که دامینیک برای دوستی که مطمئن بود او را از دست داده است گریه می‌کرد، اولین روز مقطع راهنمایی را به یاد آورد و ذهنش طوری به عقب برگشت که انگار هنوز بچه بود و کم‌کم داشت وارد مرحله‌ی شجاعت و هیجان می‌شد و از دنیای جدیدی که واردش شده بود، واهمه داشت.

مثل اکثر پسرهای دیگر در سنین پایین وارد مدرسه شده بود. او بچه‌ای زرنگ بود و نمی‌توانست هوش سرشارش را از معلمانش مخفی کند. در نتیجه از تمامی دوستانش جلو زد و یک‌سال زودتر از روال معمول و بدون هیچ رقیبی وارد مقطع جهانی راهنمایی شد.

پدر و مادرش سر از پا نمی‌شناختند. پسر نابغه‌شان یکتا همه را کنار زده و از همه جلو افتاده بود. وقتی او هفده سال یا شاید کمتر داشت، آنها به فکر دانشگاه رفتنش بودند. مادرش می‌خواست که او دکترا یا وکیل شود و پدرش تنها این نظر را داشت که او می‌بایست یک شرکت سرمایه‌گذاری تأسیس کرده و به عنوان کارگزار مالی فعالیت کند.

اما تنها چیزی که دامینیک به آن فکر می‌کرد این بود که او از همه‌ی پسرهای دیگر کوچک‌تر بود. او حتی در محدوده‌ی سنی خودش نیز از کسی بزرگ‌تر نبود. گرچه چنین عبارتی را در وصف خودش هرگز به زبان نیاورد، اما خودش را گنجشکی در میان عقاب‌ها تصور می‌کرد. مواقعی که تنهایی در حیاط مدرسه‌ی جدیدش راه می‌رفت و به پسرهای بلندتر، درشت‌تر و عضلانی‌تر می‌نگریست، تنها به یک چیز فکر می‌کرد: «پوستم کُنده است!»

این احساس در چندتا از کلاس‌های اولیه‌اش همراهش بود و هنگامی که با گنجی در اطراف مدرسه پرسه می‌زد، توسط همکلاسی‌هایی که هنوز به خودشان زحمت نداده بودند به اذیت و



آزار او بپردازند، تنه می‌خورد و کنار زده می‌شد. آن‌ها نیز روز اول مدرسه‌شان بود. آن‌ها هم خودشان را در میان دشمنان می‌پنداشتند و همچو دامینیک ترسیده و نگران بودند. منتها از او بزرگ‌تر بودند. سن‌شان بیشتر بود و تجربه‌ی بیشتری داشتند. آن‌ها خیلی زود خودشان را پیدا می‌کردند و با پسرهای هم‌قد و قواره‌ی خودشان دوست می‌شدند. بعد مانند دسته‌ای لاشخور که سر راهشان لاشه‌ای می‌بینند، او را گیر می‌آوردند، دورش جمع می‌شدند و از او تغذیه می‌کردند.

ولی یکی از پسرهای سرجایش می‌ایستاد و نزدیک نمی‌شد. او از تمام بچه‌های کلاس بلندتر و سن‌بالاتر بود و موهایی شبیه پشمک و به رنگ حصیر روی سرش داشت. طوری راه می‌رفت که انگار صاحب آنجا بود و با آنهایی که به‌عنوان دوست انتخاب‌شان کرده بود شوخی می‌کرد و خودش را مهم جلوه می‌داد. دامینیک با توجه به حرف‌هایی که از معلمان شنیده بود، فهمید که پسری که سن‌اش از همه بیشتر بود، پارسال تجدید شده و باید دوباره این مقطع را می‌خواند. از نظر دامینیک، چنین مسئله‌ای یک سرکوفت و ننگ محسوب می‌شد، اما پسر مو حصیری و رئیس‌مآب انگار از وضعیتش راضی بود، به تنزل رتبه‌اش افتخار می‌کرد و برای دوستان جدیدش در این مورد رجزخوانی می‌کرد. با خنده می‌گفت: «من از همه‌تون درسم بهتره. حتی توی خواب هم می‌تونم درس‌های تخی رو بخونم. و این کارو هم کردم. واسه همین چندتا از امتحانامو ریدم.»

دامینیک حتی خوابش را هم نمی‌دید که بخواهد به "پسر خفن کلاس" نزدیک شود، چون این کار حتی از سعی کردن به نزدیک شدن به زیباترین دختر کلاس (اگر مدرسه مختلط می‌بود) دشوارتر به نظر می‌رسید. نمی‌دانست که جایگاه حقیقی‌اش میان بچه‌های کلاس کجاست، اما حتم داشت که قادر نیست در بالاترین نقطه کنار بچه‌خفنها کلاس جایی داشته باشد.

در اولین زنگ ناهار، همان‌طور که دامینیک داشت راهرو را می‌پیمود و سعی داشت راهش را از رختکن به سمت حیاط پیدا کند، دست روزگار، استخوان چربی را به طرفش پرت کرد که سمت هر ننه‌قمری نمی‌انداخت. پسر مو حصیری از گوشه‌ای راهرو سر و کلاهش پیدا شد و روبروی



دامینیک درآمد. پسر ترسیده بود اما هیجان در چهره‌اش موج می‌زد. چشمانش ولع وحشیانه‌ای داشت و روی لبانش نیشخندی از سرِ وجد دیده می‌شد.

همین‌که دامینیک خودش را از سر راه پسر بزرگ‌تر کنار کشید و به کمدها برخورد کرد، پسر مجله‌ی لوله شده‌ای را به سمت او پرت کرد و با صدایی آرام گفت: «قایمش کن.»

بعد درحالی‌که از روی ترس و لذت فریاد می‌کشید راهش را کشید و رفت.

دامینیک به پسر قذبلند که داشت دور می‌شد خیره شده بود. تقریباً داشت مجله را باز می‌کرد اما بعد صدای افرادی را شنید که داشتند سمت او می‌آمدند و خیلی زود، قبل از اینکه آنها از پیچ راهرو رو در رویش قرار بگیرند و تعقیب و گریزشان را ادامه دهند، مجله را پشتش مخفی کرد. همه‌ی آنها هم قد و اندازه‌ی همکلاسی قذبلند دامینیک بودند و او فهمید که آنها کلاس بالایی هستند.

همین که گروه چندنفره چشمشان به او افتاد، دامینیک سرش را پایین انداخت. وقتی فهمیدند او کسی نبود که دنبالش می‌کردند، با بی‌توجهی از کنارش رد شدند، به انتهای راهرو شتافتند و دامینیک را به حال خودش رها کردند تا خروجیِ رو به حیاط را پیدا کند.

بعد از این ماجرا، وقتی دامینیک تک و تنها داشت به سمت یکی از دیوارهای حیاط می‌رفت و سعی می‌کرد به خودش جرأت دهد تا در بازی فوتبال شرکت کند، همکلاسی قذبلندش به سمت او آمد و طوری به اطراف خیره شد که انگار متوجه پسر کوچک‌تر نشده است. زیرلب گفت: «داریش؟»

دامینیک جیرجیر کنان گفت: «آره.» آن را پشت شلوارش جا داده بود.

پسر پرسید: «دیدی چی بود؟»



دامینیک سرخ شد. «آره.» دامینیک مجله را درون اتافک توالت باز کرده بود. یک مجله‌ی پورنوگرافی. برای خیلی از همسن و سالان او محتویات این مجله خیلی جذاب نبود، اما دامینیک در یک خانواده‌ای محافظه‌کار تربیت شده بود. پدر و مادرش تمام تلاش‌شان را به کار گرفته بودند تا او را از نواحی مستهجن اینترنت دور نگه‌دارند و او تا قبل از این، هیچ تصویری از این موارد در هیچ مجله‌ای ندیده بود.

پسرک بینی‌اش را بالا کشید. «باحاله، نه؟»

دامینیک درحالی‌که فکر می‌کرد بهترین پاسخ را می‌دهد، گفت: «آره.»

پسر غرغش‌کنان گفت: «از سایمون نیلور کِش رفتم. می‌شه گفت می‌خواست خودش اینو بهم بده، ولی من زودتر دست به کار شدم، زدمش، دستمو کردم توی کیفش، مجله رو پیدا کردم و پیچوندم. دوستاش افتادن دنبالم تا پشش بگیرن.»

دامینیک پرسید: «گرفتنت؟»

پسر شانه بالا انداخت: «آره. نتونستن کاری کنن. چون نزدیک اتاق مدیر بودم.»

دامینیک پرسید: «بعداً گِیرت نمی‌ارن؟»

پسر گفت: «نه بابا. اونا خودشونم زیاد از نیلور خوششون نمیاد. هیشکی خوشش نمیاد. اونا فقط واسه خنده دنبالم کرده بودن و به‌خاطر اولین روز مدرسه هیجانزده بودن. بعد از ظهر که تعطیل شدیم همه‌شون یادشون می‌ره.»

دامینیک پافشاری کرد: «آگه یادشون نرفت چی؟»

«خب مثل یه مرد ازشون کتک می‌خورم و فوقش پای یکیشونو که روی من افتاده گاز می‌گیرم.»
پسر خندید و سرانجام به دامینیک نگاه کرد. «تو همکلاسی منی، مگه نه؟»



دامینیک جوری که انگار مطمئن نبود، گفت: «فکر کنم آره.»

«توی زنگ جغرافی یواشکی مجله رو بهم برگردون. خانم ابوالهول زیاد روی تخته می‌نویسه و نمی‌تونه بفهمه پشت سرش چه اتفاقاتی داره می‌افته.» مکث کرد. «نکنه می‌خوای یکی دو شب پیش خودت بمونه؟»

دامینیک از این فکر که مادرش چنین چیزی را درون کیفش پیدا کند رنگش پرید و فوراً گفت: «نه، نمی‌خواد.»

پسر دوباره شانه بالا انداخت و گفت: «من کاران هستم. تو چی؟»

دامینیک گفت: «دامینیک نیوتن.»

کاران سر تکان داد و لقب فی‌البداهه‌ای را به او داد که باید طی دوران راهنمایی آن را تحمل می‌کرد. «نیوتن. وقتی به اون عکس‌ها نگاه کردی، شق کردی؟»

دامینیک معصومانه پرسید: «شق چیه؟»

کاران زد زیر خنده و بعد به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ی دامینیک لبخند زد. «خیلی چیزاست که باید یاد بگیری بچه جون. ولی پیش خودم بمون تا بیشتر از این‌ها یاد بگیری.»

همین‌که تصاویر مدرسه محو شدند، سایر خاطرات مانند سیل درون ذهنش جاری گشتند. تصاویری پازل‌وار از سال‌ها باهم بودنشان کنار هم قرار گرفتند ولی به جزئیات و ترتیب خاطره‌ی اولی نبودند. شبی که کاران در یک پارتی برای اولین‌بار سکس کرد را به یاد آورد. آن شب دامینیک با اینکه خیلی برای او خوشحال بود، ولی همزمان حسادت هم می‌کرد و وقتی کاران به زور انگشتانش را وارد دهان دامینیک کرد و گفت: «بیا چیزی که براش لَه‌لَه می‌زنی رو مزه کن.» حالش بد شد.



پس از اولین ملاقاتشان طولی نکشید که کاران چند و چون زندگی را برای او توضیح داد. وقتی چند ماه پیش در یک مهمانی دعوا شد، کاران او را از مخصصه بیرون کشید. وقتی در سن چهارده سالگی دامینیک توسط اولین دوست‌دخترش طرد شد، کاران با شیوهی خودش او را دلداری داد. به او گفته بود: «از این اتفاق‌ها همیشه می‌افته. اون کلاسش خیلی بالا بود. تو به یکی نیاز داری که مثل خودت سطح پایین باشه.»

کلی خاطره از روزهای مستی، خندیدن‌ها، رقصیدن‌ها و صحبت‌کردن با پرندگان در ذهنش جاری شد. طی این سال‌ها چندبار هم باهم مشاجره داشتند و معمولاً زمانی این اتفاق می‌افتاد که هر دو سعی داشتند مخ یک دختر را بزنند؛ اما هرگز قهر نمی‌کردند. دوستان دیگری در زندگی او می‌آمدند و می‌رفتند، اما کاران پای ثابت دوستی بود.

اولین کنسرت رفتن‌شان را به خاطر آورد که هردو مست کرده بودند و تمام شب را در یک چلوکبابی خوابیدند چون کرایه‌ی برگشت به خانه را نداشتند. اولین باری که گریه‌ی واقعی کاران را دید، زمانی بود که یکی از دوستان‌شان چند روز قبل از تولد نوزده سالگی‌اش در تصادف با یک موتور سیکلت کشته شده بود. کاران در آن لحظه با پریشانی درمورد مرگ و زندگی و ترس اینکه هنگام مرگش چه بر سر روح خودش می‌آمد صحبت می‌کرد.

فوتبال بازی کردن‌های وسط زنگ ناهار. دامینیک هت‌تریک کرده بود و کاران طوری او را روی دوشش گرفته بود که انگار او پله بود و جام جهانی را فتح کرده بود. دامینیک با ترس می‌خندید و با فریاد به کاران می‌گفت که او را روی زمین بگذارد. اولین بوسه‌اش در تولد سیزده‌سالگی یکی از دوستانش را به یاد آورد که کاران آن لحظه‌ی شیرین را خراب کرده بود، زیرا هنگامی که دامینیک داشت دختر را می‌بوسید، کاران از او پرسید که آیا متوجه بوی بد دهانش می‌شود یا نه.

کلی خاطره. دامینیک می‌توانست کل شب را به مرور آنها بنشیند و دلش هم چنین چیزی می‌خواست. اما بعد از مدتی، خاطرات از هم گسسته شدند و او دوباره از گذشته به زمان حال کشیده شد. متوجه شد که دارد به طرف جلو و عقب تکان می‌خورد و به آرامی ناله می‌کند. جلوی



خودش را گرفت، اشک‌هایش را پاک کرد (وقتی دستش به تاول‌ها خورد چهره‌اش از درد درهم کشیده شد) و دوباره خون را بررسی کرد.

دامینیک گفت: «خونِ اون نیست. خون حیوونه. اصلاً شاید از این راه نیومده باشه. شاید لب جاده منتظر منه. شاید هم بیدار شده و لب دریاچه است. شاید همون‌طور که من دارم دنبالش می‌گردم اونم دنبال منه. شاید نگرانه که نکنه غرق شده باشم.»

همین‌که این فکر به ذهنش رسید، تأمل کرد. شاید وقتی صبح زود که دامینیک خوابیده بود، کاران درون دریاچه از حال رفته غرق شده بود. شاید به همین خاطر بود که وقتی دامینیک او را صدا می‌زد، جوابی نمی‌شنید.

هرچه به این احتمال ترسناک فکر می‌کرد، موثق‌تر به نظر می‌رسید. چرا کاران باید در ناکجا آباد و در خماری مستی او را تنها می‌گذاشت؟ این اولین‌باری نبود که او را به حال خودش رها می‌کرد، اما تنها مواقعی دست به این کار می‌زد که دختری زیبا چشمش را می‌گرفت. بیشتر این احتمال می‌رفت که او برای نوشیدن یا غسل کردن به طرف دریاچه رفته باشد، بی‌هوش شده باشد و...

تن دامینیک لرزید. به این فکر کرد که به دریاچه برگردد، زیر آب را جستجو کند و پیکر بی‌جان و پف‌کرده‌ی کاران را از آنجا بیرون بکشد. شاید قبل از اینکه دستش به جسد کاران برسد، ماهی‌ها او را خوراک خود کرده باشند.

دامینیک خرناس کشید. «ماهی کدوم گوری بود؟ اینجا که آمازون نیست. توی بلغارستان که ماهی پیرانا پیدا نمی‌شه.»

سعی کرد بخندد بلکه ترس‌هایش از بین بروند. اگر کاران این حرف را می‌شنید، شاید به نوعی واکنش نشان می‌داد. فریادهای کاران را با لحن خود کاران در ذهنش تصور کرد: «بذار برات بازش کنم. اولش فکر کردی که من توسط یه حیوون وحشی بلغاری دریده شدم. بعدش فکر



کردی که غرق شدم و ماهی‌های گوشتخوار تا مغز استخونمو خوردن. بابا، بی‌خیال نیوت، تو دست عزرائیلو هم از پشت بستی.»

دامینیک زمزمه کرد: «نباید از این فکرها کنم. به‌خاطر آفتاب‌سوختگیه. نمی‌تونم مسائلو جوری که هستن ببینم. همش فکرهای تخمی به سرم میاد. اون زیر یه شمشاد خوابیده و داره خروپف می‌کنه. شایدم خودشو به جاده رسونده و یه ماشین اونو رسونده به لاکی. شایدم داره توی راه یا کنار دریاچه دنبال من می‌گرده.»

دامینیک سرش را بالا گرفت و به سمت ماه فریاد زد. «کاران!»

یک لحظه فکر کرد که پاسخی شنیده است، اما فقط پژواک صدای خودش بود که به سمت خودش برگشته بود. وقتی پژواک صدا از بین رفت، فقط سکوت بود و سکوت.

دامینیک آه کشید و با ترشروی به خون نگاه کرد. می‌خواست دوباره راهش را بکشد و به سمت دریاچه برگردد و کاران را پیدا کند. اگر اثری از او پیدا نمی‌کرد، به سمت جاده‌ی اصلی می‌رفت و خودش را پیاده و یا با یک ماشین به لاکی می‌رساند. مارتینی را پیدا می‌کرد، با او به سمت میخانه می‌رفت مبدا کاران به آنجا سر زده باشد. اگر آنجا نبود، پلیس را خبر می‌کردند و جستجوی سازمان‌یافته را به دست آنها می‌سپردند. دامینیک می‌توانست آنها را در جریان راه جنگلی مرموز و چالهای خون بگذارد و اجازه دهد متخصصان امر به جستجو بپردازند.

بهترین راهکار همین بود. هر کار دیگری که انجام می‌داد دیوانگی بود. درحالی‌که با کرختی سر تکان می‌داد، روی پاهایش بلند شد (درد بیش از حد تحمل شده بود) برگشت و اولین قدم را به سمت دریاچه برداشت.

سپس مکث کرد.



اگر خون واقعاً متعلق به کاران بود چی؟ اگر او از این راه آمده و مورد حمله قرار گرفته بود چی؟ دامینیک نمی‌دانست چه جانورانی اینجا سرگردانند. گرگ‌ها؟ خرس‌ها؟ گربه‌سانان؟

دوباره به پایین و به خون چشم دوخت، سپس نگاهی به خون خشک‌شده‌ی روی سینه‌اش انداخت که هنگام افتادن روی چاله‌ی خون، به آن آغشته شده بود. اگر کاران کشته شده بود، یک تراژدی غمگین پدید می‌آمد که دامینیک می‌بایست تا آخر عمر آن را تحمل کند. اما اگر مُرده بود، دامینیک کاری از دستش برنمی‌آمد. بهترین حالت این بود که جسدش توسط دیگران پیدا می‌شد؛ چرا که دامینیک نمی‌خواست تک و تنها دنبال نعش بهترین دوستش بگردد.

اما اگر زنده بود و کمی جلوتر، زیر درختی درازکش با خونی که از زخم‌هایش جاری شده بود برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد چی؟ اگر به ماه باشکوه خیره شده بود و با چشمان ورقلمبیده، امید از کف داده و داشت اشهد نهایی‌اش را می‌خواند چی؟

دامینیک خودش را تصور کرد که کنار یک مقام رسمی پلیس و یا پزشک نشسته است. احتمالاً آن مرد (شاید هم زن) به اطراف نگاه می‌کرد، گلویش را صاف می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «تقصیر تو نبود. هیچ کاری از دست هیچکسی ساخته نبود.»

اما دامینیک دنبال دروغ می‌گشت تا خودش را قانع کند. او دنبال تکان‌خوردن‌های مردمک چشم-شان می‌گشت. به آنها اصرار می‌کرد که حقیقت را بگویند و وقتی آنها می‌گفتند: «موقعی که تو دست از جستجو برداشتی، اون هنوز زنده بود. آگه چند دقیقه‌ی دیگه به گشتن ادامه می‌دادی و چند جای دیگه رو می‌گشتی، پیداش می‌کردی و می‌تونستی کمکش کنی و حالا اون سالم و سرحال اینجا نشسته بود.» خودش را از درد و عذاب وجدان مچاله می‌کرد.

دامینیک زیر لب نفرین کرد و چشمانش را بست. این برایش خیلی سنگین بود. دلش نمی‌خواست فکرش را کند. در وضعیت خوبی برای برقراری اعتدال میان عقل و منطق نبود. می‌بایست نقشه‌ی خودش را اجرا می‌کرد و تصمیم‌گیری‌های بعدی را به شخص دیگری وا می‌گذاشت. اما وقتی به



این فکر می‌افتاد که ممکن است حداقل شانسی برای زنده بودن کاران وجود داشته باشد، شاید او به زور زنده باشد و محتاج کمک...

دامینیک با صدایی اردک‌وار، یک خط از ترانه‌ی دو پسرک را خواند. «فکر کردی من تو رو درحال مرگ رها می‌کنم؟» سپس آه کشید، خودش را برای دردی که قرار بود تحمل کند آماده کرد، چرخید، از روی چاله‌ی خون رد شد و راهش را از مرکز راه‌باریکه، به میان سایه‌ها باز کرد.



بیست و سه

دیگر خورشیدی نبود که به او بتابد و اندکی آسایش را می‌توانست در خنکای شب پیدا کند. دامینیک در تمام بدنش احساس سوزش داشت. سرش مثل سابق گیج نمی‌رفت (حداقل خوابیدن باعث شده بود کمی از سوزش‌ها کاسته شود) اما از آنجا که با آن کابوس بیداری یقه به یقه شده بود، به جای اینکه بخواهد درد فعلی را تاب بیاورد، می‌خواست تمام عضلات بدنش را پاره پاره کند.

جایی ایستاد و خونی که روی سینه‌اش بود را با برگ بزرگ پاک کرد. وسوسه شده بود که یکی از برگ‌ها را گاز بزند و بجوید تا حداقل تشنگی دردناکی که بر او مستولی شده بود را سرکوب کند، اما محتاط بود که نکند گیاه سمی باشد.

کمی جلوتر، وقتی نهر کوچکی سر راهش قرار گرفت، مشکلش حل شد. دامینیک روی زانوهایش نشست و جرعه‌ای از آب کوهستان را مزه کرد. وقتی دید نهر خیلی کم عمق است، خم شد و مستقیماً از آب روان نوشید و حین نوشیدن، دهان و زبانش سنگ‌های کف آن را لمس می‌کردند.

خیلی آرام می‌نوشید و می‌خواست تا سیراب شدنش بنوشد، اما پس از گذشت یک دقیقه جلوی خودش را گرفت و نفسی تازه کرد. قبل از اینکه دوباره شروع به نوشیدن کند، اجازه داد آب درون شکمش مستقر شود. سپس دوباره نوشید، استراحت کرد و مجدداً نوشید.

وقتی پر از آب شد، احتیاج به دستشویی کردن پیدا کرد، اما قبل از اینکه ادرارش را خالی کند، کمی راه رفت. نمی‌خواست آبی که شاید می‌توانست بعداً نیز از آن بنوشد را آلوده کند.

دامینیک بعد از نوشیدن آب حالش بهتر شد و وقتی به قسمتی از جاده رسید که نور ماه قوی‌تر بود، ایستاد و به پوست سوخته‌اش نگاهی انداخت. سرانجام توانست تاول‌های از پیش بیشتر



شده را ببیند که شبیه جوانه‌ی قارچ بیرون زده بودند. او را اذیت می‌کردند، مخصوصاً وقتی که به این فکر می‌کرد خیلی از آنها را نمی‌تواند ببیند. پیش خودش گفت که شاید بتواند آنها را با برگی نرم ماساژ داده و یا به وسیله‌ی رطوبت زمین تسکین دهد. اما او متخصص این جور چیزها نبود و می‌ترسید کاری انجام دهد که بیشتر از فایده، ضرر داشته باشد.

به تلخی زمزمه کرد: «باید اون برنامه‌های مستند حیات وحش رو همراه پدرم می‌دیدم.» پدرش اغلب اوقات بیکاری‌اش را به دیدن مستندهایی راجع به راز بقا سپری می‌کرد، اما دامینیک همواره فکر می‌کرد که چنین کاری وقت تلف کردن محض است.

چیزی از سمت درخت‌های آن طرف خش‌خش کرد؛ شاید یک جغد بود و شاید هم یک جونده که دنبال شکارش می‌دوید. همان‌طور که دامینیک گوش تیز کرده بود، به این فکر کرد که اگر آن خون واقعاً برای کاران بود، اولین خطری که او را تهدید می‌کند چیست. اگر جنگل خانه‌ی موجوداتی باشد که بتوانند دوست قدبلند و هیکلی‌اش را از پای دریاورند، چرا دامینیک را هدف قرار ندهند؟

باورش نمی‌شد که پیش‌تر، چنین فکری به ذهنش نیامده بود. او در برابر احتیاجات خودش خیلی تیز و فرز بود و این ویژگی مشترک‌اش با کاران بود. اگر یک گرگ، زوزه‌کشانش از امتداد جاده به طرف او می‌دوید، یا اگر یک خرس از میان بوته‌ها بیرون می‌جست، چه‌کار می‌توانست انجام دهد؟

با لحنی مسخره گفت: «به خودم می‌رینم و بعدش می‌میرم.» ولی نتوانست حتی لبخندی بزند.

این هم یک دلیل خوبِ دیگر برای بازگشت. جلوتر رفتن دیوانگی بود. چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟ اگر او این راه را ول می‌کرد و برمی‌گشت، کسی نبود که او را سرزنش کند. دامینیک کاری را انجام داده بود که اگر خیلی‌ها جای او بودند انجامش نمی‌دادند. پلیس لاکی از اینکه او تا



اینجاها پیش آمده بود، او را مورد تمجید قرار می‌داد و بابت اینکه چرا جلوتر نرفته، او را سرزنش نمی‌کرد.

ضمناً او هرگز فکر نمی‌کرده که خون متعلق به کاران بوده باشد. اگر یک خرس یا گرگ به کاران حمله کرده بود، در طول راه علامت‌های بیشتری دیده می‌شد؛ مثلاً رد کشیده شدن بدنش توسط حیوان، و چاله‌های خونی بیشتری که ممکن بود سر راهش سبز شوند.

آه کشید: «الان چرا من دست نگه نمی‌دارم و بر نمی‌گردم؟»

جواب این بود که: رگ کله‌شق بودنش باد کرده بود و او را تحریک می‌کرد. احساس این بود که انگار راه‌باریکه داشت او را به چالش می‌کشید. برگشتن به منزله‌ی قبول یک شکست به حساب می‌آمد. او کلی زمان گذاشته و تلاش فراوانی کرده بود (و ترس زیادی هم به جان خریده بود) تا از راهی که داشت او را مجبور به پیش‌روی می‌کرد عبور کند. به احتمال زیاد، انتهای راه به جای خاصی ختم نمی‌شد، اما حداقلش این بود که اگر آن را تماماً طی می‌کرد، دیگر حداقل عذاب وجدان نداشت.

بنابراین با وجود دشواری‌ها به پیشروی ادامه داد. تصادفاً پایش به ریشه‌ای که از دل خاک بیرون زده و تعدادی شاخه که مانند دست و پا به طرفش دراز شده بودند گیر کرد، اما هیچ دلخوری‌ای به خودش راه نداد. انتظار داشت آنها باعث خراش بدن و سوزشش شوند، ولی او با بی‌اعتنایی از لای آنها رد شد، اما گاه‌گذاری وقتی شاخه‌ای از جانب یکی از درختان روی شانه‌هایش می‌افتاد، مثل چی از جا می‌پرید.

به قدری به مسیر جنگلی عادت کرده بود که دیگر مثل سابق به آن توجه نمی‌کرد و دقیقاً متوجه نشد که راه به یک فضای باز جنگلی رسیده است. چند متر آهسته به سمت جلو حرکت کرد و در حالی که پیش خودش زمزمه می‌کرد، حالت حرکت محتاطانه و قوزکرده‌اش به حالت طبیعی برگشت.



سپس بادی وزید و او به خود لرزید، و بعد توقف کرد. در طول مسیر باریک به دلیل اینکه بوته‌ها به شکل متراکم به یکدیگر چسبیده بودند و او را احاطه کرده بودند، هیچ بادی نمی‌وزید.

دامینیک سرش را بالا گرفت، از خستگی نالید و به طرزی احمقانه پلک زد. روبروی او، در مرکز فضای باز میان جنگل، گویی که یک داستان تخیلی رنگ واقعیت به خود گرفته باشد، کلبه‌ی کوچک و قدیمی بازسازی نشده‌ای قرار داشت.





پنجره‌ای کوچک، شکسته و کثیف در نمای جلویی کلبه به چشم می‌خورد. ترک‌های پنجره مانند تار عنکبوت دیده می‌شد و اگر هر موقع دیگری بود، دامینیک نسبت به آنها محتاط می‌شد. اما در این لحظه، آن پنجره برای او زیباترین پنجره‌ی دنیا بود؛ نه به خاطر زیبایی‌اش، بلکه به این علت که می‌توانست نوری که درون کلبه سوسو می‌زد را ببیند. یک نفر در خانه بود.

دامینیک می‌خواست روی زانوهایش بیافتد و مشتش را به سمت ماه بکوبد، اما این حرکت خیلی دردناک بود، بنابراین او تنها لبخند زد، به سمت جلو و کمی سریع‌تر از قبل حرکت کرد، برای خدایی که داشت از بالا به او می‌نگریست دعایی حواله کرد و با حق‌شناسی (اگر نگوییم از روی لذت و خوشی) از دل تاریکی به سمت نور به راه افتاد.

کلبه از تیرک‌های چوبی ساخته شده بود اما دورتا دورش را دیواری سنگی که بیش از نیم‌متر ارتفاع نداشت پوشانده بود. دامینیک حدس زد که علت بنای دیوار سنگی، حفظ پی‌ریزی کلبه بوده باشد. تخته‌سنگ‌های سیاهی سقف آن را پوشانده بودند که اغلب ترک‌خورده و یا گم شده بودند و خرزهایی پرپشت آنجا روییده بود که داشت کلبه را زنده‌زنده می‌بلعید. دودکشی از یک طرف سقف بیرون زده بود ولی هیچ دودی از آن خارج نمی‌شد. حالا دیگر دوران آتش روشن کردن نبود.

قسمت جعبه‌مانند کوچکی در گوشه‌ای از کلبه به چشم می‌خورد که از نظر دامینیک، احتمالاً در گذشته برای ذخیره‌ی هیزم از آن استفاده می‌شد. جعبه دارای دو درپوش لولایی بود که یکی از آن‌دو باز بود، اما دامینیک به آن توجهی نکرد و روی در جلویی کلبه تمرکز کرد. کلبه خیلی درب و داغان و متأثرکننده به نظر می‌رسید و انگار طی چندین سال گذشته تنها به وسیله‌ی چوب‌های کهنه و ورقه‌هایی که از سقف کنده می‌شد تعمیر شده بود. هیچ زنگ یا کلونی روی در وجود نداشت، اما دامینیک به این فکر کرد که اینجا چنین چیزهایی زیاد کاربرد ندارند و مراجعه کننده به اینجا باید خیلی اندک باشد.



یک ایوان ورودی یک زمانی جلوی خانه قرار داشت، اما به مرور زمان پوشیده شده بود. ولی پلکان سه‌تایی و تعدادی الوار کوتاه از پایین پلکان تا جلوی در ورودی هنوز باقی مانده بود.

دامینیک از پلکان بالا رفت و درحالی‌که از درد چهره درهم می‌کشید و ناله می‌کرد، به آرامی از روی الوارها رد شد و مراقب بود که یک موقع لیز نخورد و به داخل چاله‌ی سیاه زیرپایش سقوط نکند.

وقتی جلوی در رسید، مکث کرد و مطمئن نبود چگونه ادامه دهد. سرانجام چندباری به در ضربه زد و صدا کرد: «سلام؟»

هیچ جوابی نیامد.

دامینیک دوباره در زد. بازهم پاسخی نشنید. داشت برای سومین بار شروع به در زدن می‌کرد که چشمش به چفتی خورد که در را بسته نگه داشته بود. فقط یک قفل کهنه‌ی قدیمی بود که با ذره‌ای فلز درون حفره‌ای به اندازه‌ی مشت درون در فرو رفته بود و می‌شد آن را از هر دوطرف با انگشت کشید و آزاد کرد.

چند ثانیه‌ای به چفت در خیره شد. مطمئن نبود که باز کردن آن اشتباه بود یا نه. او فیلم‌هایی راجع به جنگلی‌ها دیده بود، مانند فیلم رستگاری^۱ که یک نمونه‌ای کلاسیک از این دست محسوب می‌شد و کاران با شعف خاصی آن را به دامینیک سیزده ساله معرفی کرده بود که این کارش باعث شده بود دامینیک تا یک هفته فقط کابوس ببیند.

البته حالا او در بلغارستان بود، نه در آمریکای جنوبی، ولی خب شاید بلغارها هم جنگلی‌های مخصوص خودشان را داشتند؛ کوهنشینانی که عاشق آرامش و سکوت بودند و به کسانی که در خانه‌هایشان را می‌زدند و مزاحم‌شان می‌شدند، اعتراض می‌کردند. اگر بدون اجازه به این اقامتگاه ورود می‌کرد، معلوم نبود سرنوشتش به کجا ختم می‌شد.

^۱ Deliverance فیلمی آمریکایی محصول سال ۱۹۷۲



درحالی‌که لب‌هایش از به یاد آوردن خاطره‌ی فیلم "رستگاری" منقبض می‌شدند، دیالوگی از آن فیلم سینمایی مخوف را به زبان آورد: «جیغ بزن خوک کوچولو، جیغ بزن»^۲

روی پله ایستاد و به حرکت بعدی‌اش فکر کرد. سپس متوجه تاولی شد که پس از برخورد بازوی راستش به چفت، سر باز کرده بود. مطمئناً اگر خشن‌ترین جنگلی‌ها نیز او را در چنین وضعیت اسف‌باری می‌دید، برایش غصه می‌خورد.

دامینیک در را دوباره کوبید، اما این‌بار محکم‌تر، سپس خم شد تا از لای سوراخ اطراف چفت، داخل را ببیند. «سلام؟ کسی خونه نیست؟»

وقتی پاسخی نیامد، دوباره به زور کمرش را راست کرد، با دست چپش جلوی شرمگاهی‌اش را گرفت (که مبدا پیرزنی خوش‌برخورد روی صندلی متحرکی درون کلبه نشسته باشد) سپس با دست آزادش چفت را کنار زد، در را هل داد، آن را باز کرد و وارد شد.

آنجا یک آشغال‌دونی بیشتر نبود. اگر دیوارهای داخلی قبلاً آنجا بودند، حالا همگی ریخته و جایش را به اتاقی یکسره و بزرگ داده بودند. راه‌های دسترسی آنجا، همان دری بود که از طریقش وارد شده بود، البته به همراه یک جفت پنجره یکی در جلو و دیگری در انتهای سالن؛ که پنجره‌ی انتهایی موقعیت بهتری نسبت به پنجره‌ی دیگر داشت.

مبل‌مان و اثاثیه‌ی چشمگیری آنجا به چشم نمی‌خورد. یک رختخواب کف اتاق و سمت چپ پای او پهن بود، سبده‌ی بزرگ از جنس حصیر و بوریا کنار دیوار سمت راستش قرار داشت و شش

^۲ برای رساندن صد درصدی حس و حال داستان، خود بنده مجبور شدم ابتدا فیلم رستگاری را تهیه کرده و تماشا کنم تا منظور و پیام نویسنده را به عالی‌ترین شکل به شما خواننده‌ی گرامی منتقل کنم و به دلیل اینکه شاید خیلی‌از خوانندگان این کتاب قادر نباشند فیلم رستگاری را تهیه و تماشا کنند، به این جهت که حال و هوای داستانی نویسنده برای شما ملموس‌تر باشد، در این مورد توضیحاتی ارائه می‌دهم:

در یکی از صحنه‌های فیلم رستگاری، یکی از مردان ماجراجو که همراه دوستانش به یک سفر رودخانه‌ای در دل جنگل‌های آمریکای جنوبی رفته است، توسط یک آدم جنگلی مورد تجاوز قرار می‌گیرد. حین تجاوز، مرد جنگلی همواره به قربانی خود می‌گوید که از خودش صدای جیغ خوک دریاورد. به همین دلیل دامینیک از ترس تکرار این اتفاق برای خودش با خود می‌گوید: "جیغ بزن خوک کوچولو، جیغ بزن." مسلماً، بنا به حدسیات بنده، دارن شان طوری این قسمت را نوشته که گویی دامینیک این فیلم را در دوران کودکی و یا نوجوانی و در اوج نادانی، معصومیت و آسیب‌پذیری روحی-روانی خود دیده است، زیرا یک فوبیای کشنده در رابطه با تجاوز توسط یکی وحشی، دامینیک را از همان دوران در بر گرفته است و در ادامه‌ی بدنه‌ی داستان نیز کدهایی توسط نویسنده داده می‌شود که این موضوع را تصدیق می‌کند. - مترجم



سطل در گوشه‌ی آن‌طرف تختخواب جای گرفته بودند که همگی کنار هم سر و ته چیده شده و شمع ضخیمی روی هر یک از آنها قرار داشت.

نور آنجا به وسیله‌ی شمع‌ها تأمین می‌شد و تنها دو شمع روشن بود. دامینیک به شمع‌ها زل زد و برای لحظاتی به وسیله‌ی شعله‌ی رقصان آنها هیپنوتیزم شد. می‌خواست جلو برود، به زانو بیافتد، خودش را جلوتر بکشانند و نورهای رقصان را از نزدیک تماشا کند. یک قدم به طرف سطل‌ها برداشت، سپس پلکی زد و اخم کرد. بعداً می‌شد سروقت آنها رفت. ابتدا باید کسی که فیتیله‌ی شمع‌ها را روشن کرده بود را پیدا می‌کرد، از کمک می‌گرفت و درخواست می‌کرد که در صورت امکان زخم‌هایش را بپوشانند و سراغ کاران را از او بگیرد.

دامینیک صدا کرد: «سلام؟» ولی باز هم جوابی نشنید.

مابقی گوشه‌کنار اتاق را از نظر گذراند. کف کلبه که با تخته پوشانده شده بود، تاب برداشته و لکه‌های تیره‌ای روی آن دیده می‌شد. دقت کردن زیر نور شمع سخت بود، اما مقداری از آن لکه‌ها به خون شبیه بودند و سایر لکه‌ها شبیه مدفوع بود.

لکه‌ها دامینیک را ناخوش‌احوال کردند، اما او دریافت که اینجا یک بیتوته مخصوص شکار بود. حالا که با دقت به رختخواب نگاه می‌کرد، فقط چند دسته کاه و خاشاک بود که کف چوبی کلبه پخش و پلا شده بود.

شبیه خانه به نظر نمی‌آمد. حتی فقیرترین جنگلی‌ها نیز به محض ورود به این خانه‌ی رعیتی، دماغشان را می‌گرفتند و پیف‌پیف‌کنان پا به فرار می‌گذاشتند. دامینیک به این فکر کرد که بیشتر به نظر می‌رسید کلبه به یک شکارگاه تغییر کاربری داده شده باشد و احتمالاً اینجا کلبه‌ای بود که شکارچیان خسته در آن به استراحت می‌پرداخته و یا شکارهای خود را پوست می‌کنند.

دلیل وجود خون و گند و کثافات هم همین بود. همین چند لحظه پیش داشت به این فکر می‌کرد که پا به کشتارگاه یک قاتل زنجیره‌ای گذاشته است و آن خون متعلق به کاران بود و گمان می‌کرد



هر لحظه ممکن است یک قصاب با ماسکی از جنس پوست انسان بر صورتش و درحالی‌که یک تبر را بالای سر خود می‌چرخاند سر راه او قرار گیرد.

اما حالا کنترل عقلش دست خودش بود. دیگر دچار جنون و شب‌زدگی نبود و قصد نداشت با قلبی پر طپش و مانند موطلایی‌های خوش پَر و پاچه‌ی درون فیلم‌های پرفروش، جیغ بکشد.^۲ اینجا سرپناهی برای شکارچیان بود. آنها ممکن بود به‌زودی برگردند (وگرنه شمع‌ها را روشن رها نمی‌کردند) و اگر دامینیک آنجا می‌نشست و خودش را سرگرم می‌کرد، همه چیز درست می‌شد.

به این فکر افتاد که کمی استراحت کند - خیلی خسته بود و از فکر یک چُرت درست و حسابی به وجد آمد - اما از تاول‌هایش وحشت داشت. اگر هنگامی که خواب بود، تاول‌هایش در چنین جای کثیفی می‌ترکیدند، ممکن بود زخم‌ها عفونت کنند. ضمناً مطمئن نبود که رختخواب همان‌گونه که قبلاً فکر می‌کرد بوده باشد. شاید به جای یک رختخواب برای استراحت، شکارچی‌ها برای گذاشتن جسد شکارهای مُرده از آن کپه‌ی شاخ و برگ استفاده می‌کردند تا خون جسد کاملاً تخلیه شود.

دامینیک برای امشب به اندازه‌ی کافی خون دیده بود. مطمئناً غلتیدن درون مقداری لخته‌ی خون آخرین چیزی بود که دلش می‌خواست.

به طرف سبد حصیری چرخید و لنگ‌لنگان جلو رفت. سبد با اشیاء دیگر درون کلبه تناسب نداشت. رنگ و روی سبد نیز مانند کف اتاق، کهنه و لکه‌دار بود، اما اگر با جاروی گردگیری دستی به سر و رویش می‌کشیدی، اصلاً به نظر نمی‌رسید که جزو وسایل آن کلبه‌ی زپرتی باشد.

سبد به قدری بزرگ بود که حیوانی متوسط درون آن جای بگیرد؛ شاید یک خرس در آن جا نمی‌شد، اما یک گوزن کوچک به راحتی درونش جای می‌گرفت. دامینیک تصمیم گرفت قبل از

^۲ در اینجا منظور نویسنده این است که اغلب در فیلم‌های ترسناک برای اینکه فیلم فروش خوبی داشته باشد، از هنرپیشه‌های زن زیبا و جذاب استفاده می‌کنند.



اینکه بنشیند، نگاهی به درون سبد بیاندازد تا خیالش هنگام استراحت راحت باشد که مبادا یک موقع یک گوزنی درحال مرگ که از درد خرناس می‌کشید، با او چشم تو چشم شود.

درپوش سبد از چیزی که فکر می‌کرد سنگین تر بود و خیلی زور زد تا آن را باز کند. هنگام بازکردنش، درد تازه‌ای به دستانش دوید و صورتش را در هم کشید، سپس خم شد و به درون آن نگاه کرد. خالی بود ولی لکه‌هایی کف آن دیده می‌شد که او حتم داشت که مربوط به اجساد شکارهایی بودند که در گذشته آنها را اینجا پنهان کرده بودند.

دامینیک در سبد را ول کرد تا محکم بسته شود. قبل از اینکه بنشیند، روی لپ‌های باسنش دست کشید و تاول‌ها را چک کرد. چندتایی پیدا کرد اما آنها سفت بودند و به نظر نمی‌رسید بترکند.

با تأسف آه کشید. «اینم از سرنوشت ما.» نگرانی از بابت ترکیدن کورک‌های کونش جزو برنامه‌های تعطیلات نبود.

دامینیک که سرانجام می‌توانست ببیند عذاب‌هایش کم‌کم درحال اتمام‌اند، خنده‌ی ضعیفی کرد. آفتاب‌سوختگی با جادو از بین نمی‌رفت. روزها و یا شاید هفته‌های پر رنجی در انتظار او بود. و تازه بعد از آن، پوست‌اندازی‌اش شروع می‌شد.

اما دکترها می‌توانستند از دردش بکاهند. پماد و دارو درد او را تسکین می‌داد. اگر از تاول‌هایش چرک بیرون می‌زد، پرستار می‌توانست او را باندپیچی کند و اگر خیلی گرمش می‌شد، می‌توانست او را خنک کند. بعد از چند هفته می‌توانست به زندگی عادی بازگردد، با کاران و مارتینی در میخانه‌های لندن بنشیند و به این خاطرات بخندند و قسم بخورد که دیگر به جز سواحل کشور خودش، پای به هیچ ساحل دیگری نمی‌گذارد.

زیرلب گفت: «ریدم تو بلغارستان. ریدم دهن ایلیا و رفیقای عنش. کیرم تو خورشید. و کیرم تو تکتک درختای این جنگل تخمی.»



درحالی‌که به شکلی حق به جانب فین‌فین می‌کرد، چرخید و روی سبد حصیری نشست. یک نفس عمیق سریع کشید (انگار چند دشنه درون باسنش فرو رفته بود) سپس آن‌قدر تحمل کرد تا درد اولیه کمتر شود. درحالی‌که چشمش را به در جلویی دوخته بود، محض ورود ناگهانی شکارچی‌ها، لبخندی زورکی جهت خوشامدگویی به لبانش نشانند و منتظر ماند.



بیست و چهار

همان‌طور که روی سبد ترکه‌ای نشسته بود و سوسوی شمع‌ها مثل لالایی آرامش‌بخشی او را به سکون دعوت می‌کردند، خوابش گرفت. از اینکه ممکن بود هنگام خوابیدن از روی سبد به زمین بیافتند نگران بود، اما دردی که هنگام افتادن سرش (به دلیل چرت‌های گاه و بیگاه) درون چانه‌اش تیر می‌کشید به مراتب بدتر بود و او را به شکلی ناگهانی از عالم خواب به زندگی برمی‌گرداند. ممکن بود در این حالت از هوش برود اما غیرممکن بود که بتواند چرت مختصری بزند، مگر اینکه به دیوار تکیه می‌داد که در آن صورت نیز، تاول‌های روی کمرش می‌ترکید و خواب سبک او را تلخ‌تر از زهر می‌کرد.

دامینیک خیلی نگران تاول‌ها بود. آفتاب‌سوختگی یک بالای آسمانی بود و وقتی به خاطرات گذشته فکر می‌کرد، این درد شدیدتر حس می‌شد. تازه از طرفی اگر تاول‌ها سر باز می‌کردند و او دچار عفونت می‌شد، ممکن بود چرک‌ها به جریان خون او نفوذ کنند. احتمال داشت یک یا چندتا از اعضای بدنش را از دست بدهد و یا حتی ممکن بود مرگی دردناک داشته باشد.

شاید می‌بایست بیرون از کلبه منتظر شکارچیان می‌ماند. باید یکی از شمع‌ها را برمی‌داشت و مقداری علف و کاه تمیز پیدا می‌کرد تا راحت روی آن بنشیند. ولی بیرون سرد بود و داشت سردتر هم می‌شد. اینجا خیلی گرم و نرم‌تر بود. اگر بیرون می‌رفت و یک گرگ یا خرس سر راهش سبز می‌شدند چی؟ شاید هم مورچه‌ها و حشرات او را مورد هدف قرار می‌دادند. به ترکیدگی تاول‌هایش از جانب نیش حشرات و چرکی شدن خورش فکر کرد که ممکن بود آهسته‌آهسته از طریق زخم‌ها راه خود را به سوی اندام‌های داخلی باز کند.



دامینیک به خودش لرزید و نتیجه گرفت که جایی که الان حضور داشت به مراتب بهتر و راحت‌تر بود.

همان‌طور که داشت به خودش می‌لرزید، صدایی بلند و تیز، سکوت کلبه را شکست. صدا شبیه سوت کشیدن یک کتری قدیمی بود که بیشتر در فیلم‌های دهه‌ی ۶۰ یا ۷۰ میلادی دیده می‌شد؛ زمانی که هنوز کتری‌های برقی مد نشده بود.

دامینیک با چشمان از حدقه بیرون زده نفسش را حبس کرد.

سرانجام زیرلب زمزمه کرد: «این چه کوفتی بود؟»

روی پاهایش ایستاد و به کف اتاق چشم دوخت. نمی‌دانست چه چیزی باعث تولید آن صدا شده، ولی کاملاً مطمئن بود که صدا از جایی زیرِ تخته‌های کج و معوج لکه‌دار می‌آمد.

دامینیک این‌بار آهسته‌تر گفت: «آهای؟» و جداً نمی‌خواست پاسخی بشنود.

زانو زد و شکافی بزرگ را در میان تکه‌های تیر و تخته پیدا کرد. چند تخته‌ی دیگر زیر آنها قرار داشت که به صورت افقی به لایه‌های بالایی وصل شده بود. اما هنگامی که دستانش را دور چشمش گذاشت و چشمانش را روی شکاف نزدیک‌تر و متمرکزتر کرد، متوجه نور ضعیفی شد که آن پایین سوسو می‌زد.

دامینیک که خودش را عقب کشیده بود، با چشمان نیمه‌باز به تخته‌ها خیره شد و آه کشید: «زیرزمین.» قسمت جعبه‌مانند بیرونِ کلبه را به خاطر آورد. او فکر کرده بود آنجا محل انبار کردن هیزم است، اما در واقع آنجا ورودیِ اتاقِ زیرزمینی بود.

و یکی از درهایش باز بود.



دامینیک پاشد و به کفِ چوبی اتاق زل زد. وقتی آن صدای تیز را درون سرش تکرار کرد، پاهایش به رعشه افتادند. به یاد تمام فیلم‌های ترسناکی که طی چندسال گذشته دیده بود افتاد که در آنها، افراد احمق وارد جایی می‌شدند که نباید وارد می‌شدند. او همیشه قربانی‌هایی که در اتاق‌های سلول‌مانند این‌چنینی گیر می‌افتادند را مسخره می‌کرد و به خودش می‌گفت که هر ناقص‌العقلی که چنین خانه‌ی مورمورکننده‌ی قدیمی‌ای را پیدا کند، باید به طرف تپه‌ها فرار کند، نه اینکه در آنجا را با صدای غیژغیژ باز کند و وارد اتاقِ پر صدای از زنجیر و اربه‌برقی شود.

کاران همواره درمورد این موضوع او را به چالش می‌کشید. مثل پروفیسورها باد به غبغب می‌انداخت و مدعی می‌شد: «هیشکی انتظار نداره توی زندگی واقعی با یه قاتل سریالی مواجه بشه. آگه اونقدری جرئت داشته باشی که وارد یه خونه‌ی متروکه بشی، پس باید جرأت اینم داشته باشی که همه‌جای اون خونه رو بگردی. ولی این کارو نمی‌کنی، چرا؟ چون ۹۹٪ احتمال نمی‌دی که چیز خطرناکی اونجا باشه.»

همچنین می‌گفت: «تازه، هیچکدوم از ما خودمونو اُسکل فرض نمی‌کنیم. ما پیش خودمون فکر می‌کنیم که اسطوره‌ایم. حتی آگه یه درصد فکر کنی که اونجا ممکنه پناهگاه یه قاتل سریالی باشه، همیشه دُرُو باز می‌ذاری، چون فکر می‌کنی یه قهرمان بلامنازعی که می‌خوای جلوی تبهکارها رو بگیری. چون آگه دُمتو بذاری روی کولت و فرار کنی، باید به خودت بقبولونی که یه ترسوی بزدل بی‌خایه‌ای.»

هر وقت این حرف‌ها را می‌زد، بعدش یا آروغ می‌زد یا می‌گوزید. کاران هیچ وقت هیچ چیزی را زیاد جدی نمی‌گرفت. مدل او این‌شکلی بود.

دامینیک آرام‌آرام و با ترس به سمت در جلویی حرکت کرد، چفت را باز کرد، بیرون رفت و دوباره روی الوارهای ایوان ایستاد. به این فکر کرد که ای کاش یکی از شمع‌ها را همراه خود می‌آورد، اما محیط با نور ماه به حد کافی روشن شده بود و ضمناً دلش نمی‌خواست پارافین آّب‌شده را رو پوست آفتاب‌سوخته‌اش حس کند. سوای این مسئله، نور شمع ممکن بود او را در



معرض دید قرار دهد و او مطمئن نبود که بخواهد چنین کار انجام دهد. اگر دوست نداشت چیزهای دیگر او را ببینند و قصد داشت از این جهنم بگریزد، تاریکی تنها رفیق او بود.

درحالی‌که از روی الوارها عبور می‌کرد، لنگ‌لنگان از سه پله پایین آمد، سپس به گوشه‌ی کلبه رفته و به جعبه و درِ بازش خیره شد. این بار متوجه نوری شد که قبل از ورودش به کلبه آن را ندیده بود.

حالا دیگر حتم داشت که این ورودی زیرزمین بود. و همچنین مطمئن بود که یک نفر آن پایین حضور داشت.

تقریباً برگشت و می‌خواست عقب‌نشینی کند تا به کاران ثابت کند که تئوری‌اش مفت نمی‌ارزد. این حرکت، کاران را حسابی عصبانی می‌کرد. او از اینکه اشتباه کند متنفر بود.

اما کاران نسبت به سایر آدم‌ها دیگر تیز و فرز تر بود. به همان اندازه که خودخواه، تنبل و بی‌خیال بود، می‌توانست ذات طبیعی انسان را ببیند؛ کاری که دامینیک از آن عاجز بود. کاران جزء عاقل‌ترین آدم‌ها به‌شمار می‌رفت و مدرک اثبات‌کننده‌اش هم این بود که هرچا پا می‌گذاشت، می‌توانست برای خودش دوست پیدا کند.

دامینیک به همان میزان که عصبی بود، می‌دانست که ترسش بی‌پایه و اساس است. اگر به این موقعیت پشت می‌کرد و به سمت جنگل می‌گریخت، واقعاً احمق بود. آفتاب‌سوختگی و تاول‌هایش واقعی بودند. احتیاجش به کمک واقعی بود. و چیزهای دیگر، تنها خیالپردازی و توهم بودند.

بنابراین، دامینیک نیز همان‌گونه که ۹۹٪ مردم در چنین موقعیت‌هایی دست به این کار می‌زدند (اگر آمار و ارقام کاران درست بودند) فرصت یک فرار بزدلانه را از دست داد و در عوض، به ورودی جعبه‌مانند زیرزمینی که زیاد هم مطمئن نبود که بی‌خطر است، پا گذاشت.



وقتی دامینیک وارد جعبه شد و به فضای باز پایین نگاه کرد، توقع داشت راهپله ببیند. اما جایی که احتمالاً روزی پله قرار داشت، تکه‌هایی از چند کُنده‌ی درخت بلند و نازک دیده می‌شد که انگار آنها را از ریشه کُنده بودند.

از این فاصله نمی‌توانست کف زیرزمین را به خوبی ببیند. نور از جانب یک یا چند شمع که از نطقه‌ی دیگر زیرزمین قرار داشتند ساطع می‌شد و محیط زیر پایش تاریک بود و اصلاً واضح نبود.

دامینیک دهانش را باز کرد تا صدا بزند، سپس بدون اینکه کلمه‌ای از آن خارج شود، آن را بست. می‌توانست صداها را بشنود.

صداها به همان صدای بلند و تیزی می‌مانست که چند دقیقه‌ی پیش شنیده بود، اما حالا خیلی ملایم‌تر شنیده می‌شد. صدای جیرجیر و حرکات تند و سریع نیز به گوش می‌رسید؛ صدایی شبیه پنجه کشیدن روی زمین خشک.

دامینیک احساس بدی درمورد آن صدا داشت. دوباره به تمام فیلم‌های ترسناک فکر کرد. اگر این هم یکی از سکانس‌های آن فیلم‌ها می‌بود، بدون شک، شخصیتی که در موقعیت او قرار داشت، می‌بایست پایین می‌رفت. فیلمنامه اینچنین ایجاب می‌کرد.

اما دامینیک برخلاف آن بازیگر سینمایی، حق انتخاب داشت. او می‌توانست دوباره به کلبه برود و یا به راه‌باریکه جنگلی برگردد. او مقید به هیچ نمایشنامه‌ای نبود. سرنوشت او در دستان خودش قرار داشت.

اما اگر کاران در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت، با او بحث می‌کرد که همه‌ی ما بازیچه‌ی دست سرنوشت هستیم و چنین شرایط خاصی مسلماً مستلزم واکنش‌های خاصی هست و کمتر افرادی پیدا می‌شوند که بتوانند زنجیره‌ی آینده‌ی مقدرشده‌شان را پاره کنند. اگر یک نفر یک کودک را



ببیند که وسط آتش گرفتار شده و گریه‌کنان دستان تپل خود را را روی هوا تکان می‌دهد، آن شخص خودش را وادار می‌کند که وسط آتش بپرد و برای نجات دادن آن کودک بی‌دفاع ریسک همه‌چیز را به جان بخرد.

هیچ کودکی در زیرزمین نبود (حداقل کاران نمی‌توانست چنین چیزی را ببیند) اما با این وجود، دامینیک مجبور بود پایین برود. از همان لحظه‌ای که آن صدای عجیب را شنید، به طرفش کشیده شده بود. همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا او به اینجا کشیده شود. شاید در تئوری، او می‌توانست آن رشته را هرلحظه پاره کند و به هرچیزی که سرنوشت برایش رقم زده پشت کند، اما در عمل، چنین اتفاقی هرگز رخ نمی‌داد.

دامینیک آب دهانش را قورت داد، رو به ماه کرد و نگاهی تلخ از روی سرزنش به آن انداخت؛ اگر امشب تا این اندازه روشن نبود، او هرگز متوجه چالهی خون نمی‌شد، هیچوقت راه‌باریکه را ادامه نمی‌داد و هیچ شانس نداشت تا به این کلبه‌ی نفرت‌انگیز برسد.

پس از آن، همچو عروسک خیمه‌شب‌بازی در دستان یک هنرمند، وقتی دید هیچ چاره‌ای برایش نمانده است، وارد جعبه شد. مراقب بود پای سوخته‌اش به لنگه‌ی دریچه‌ای که هنوز بسته بود برخورد نکند. پیش خودش فکر کرد که بهتر است آن را هم باز کند، اما می‌ترسید که نکند یک موقع غیژغیژ صدا بدهد. سر جایش چرخید، روی یکی از گنده‌ها تکیه زد، چندتا جای پا پیدا کرد و سپس درحالی‌که تاب می‌خورد، به تاریکیِ پایین فرو رفت.

دامینیک مدتی به تنه‌ی درخت چسبیده بود و آماده بود به محض اینکه احساس کرد در حال افتادن است و یا تنه‌ها در حال فرو ریختن اند، از روی آن جست بزند و لبه‌ی جعبه را بگیرد، اما کنده‌ها به خوبی وزن او را تحمل کردند.



یکی از پاهایش را پایین برد و دنبال جا پای دیگری گشت. وقتی یکی پیدا کرد، یک دستش را پایین برد، سپس پای دیگرش را و پس از آن، دست دیگرش را متعاقب آنها پایین برد. آهسته پایین می‌رفت و هرکدام از کنده‌ها را با دقت تست می‌کرد و مراقب بود دستش لیز نخورد و روی تنه‌ها نیفتد. زیاد ارتفاع نداشت و اگر خودش را می‌انداخت، درد زیادی احساس نمی‌کرد، مگر اینکه هنگام سقوط، مچ یکی از پاهایش رگ به رگ می‌شد. اما نمی‌خواست یکهو روی زمین بیافتد، مخصوصاً حالا که نمی‌دانست چه چیزی آن پایین انتظارش را می‌کشد.

تمام آن مدت چشمش به نور کم آنجا عادت کرده بود، علی‌الخصوص حالا که کم‌کم داشت به کف زیرزمین می‌رسید و نور ضعیف شمع نیز به کمکش می‌آمد. مکث کرد و سرش را به طرف نور چرخاند. به محض انجام این حرکت، زیرزمین در معرض دیدش قرار گرفت و طوری که انگار به کنده‌ها چسبیده است، خشکش زد.

اولین چیزی که دید، یک موش بود. همان‌طور که به آن خیره شده بود، فهمید که آن موش، تنها موش درون زیرزمین نیست. خیلی بیشتر بودند. آنها گروهی انبوه بودند که او از این فاصله تنها متوجه یکی از آنها شده بود. در کسری از ثانیه، او فقط یکی از چندین جونده را به چشم دیده بود.

آن موش، بدنی کشیده، پیکری سیاه و چهره‌ای زمخت داشت که چشمان تیره‌ی ظالمش زیر نور شمع می‌درخشید. روی پاهای عقبی‌اش ایستاده بود و درحالی‌که به سقف می‌نگریست، مشغول جویدن چیزی بود. دامینیک برای لحظه‌ای طولانی و دلهره‌آور حس کرد که موش متوجه حضورش شده و دارد به او نگاه می‌کند و در صدد حمله است. سپس موش، جویدن چیزی که در دست داشت را تمام کرد، دوباره روی چهار پای خودش افتاد و پیش دوستانش برگشت. دامینیک خیالش راحت شد، تا اینکه پلک زد و پی به این موضوع برد که پیوستن موش به دوستانش چیز خوبی نبود. یک موش را می‌شد تحمل کرد، اما چند موش؟ بعید بود.



در همین هنگام دامینیک با دقت بیشتری به اطراف زیرزمین نگاه کرد و فهمید که کف زیرزمین آکنده از موش است. شاید هزاران موش آنجا بودند. همگی تیره، با بدن‌های خردار و دندانه‌دندانه بودند و دم‌های‌شان را با تهدید تکان می‌دادند و وقتی نور شمع در چشمان‌شان منعکس می‌شد، شریر به نظر می‌رسیدند.

در قالب گروه‌های بزرگ حرکت می‌کردند و بدن‌های به‌هم چسبیده‌شان در برخورد با یکدیگر شبیه موج به نظر می‌رسید. شبیه خیره شدن به یک عکس موج به نظر می‌آمد. همین که یکی از آنها با سرعتی بیشتر از بقیه حرکت می‌کرد، سایه‌ای همچو ابر سیاهی بر سقف زیرزمین تشکیل می‌شد.

دامینیک به خودی خود از موش‌ها نمی‌ترسید. حتی یک زمان تصمیم داشت یکی از آنها را برای خودش بخرد، اما با پولش سیدی پلیر خرید و از موش خریدن صرف‌نظر کرد. به نظرش نگهداری از یک موش خیلی زحمت داشت. نمی‌خواست خودش را به یک حیوان خانگی وابسته کند و مجبور باشد همواره به او غذا بدهد و تمیزکاری‌اش کند.

با وجود اینکه معمولاً دامینیک از موش‌ها نمی‌ترسید، دیدن تعداد زیادی از آنها در یک مکان باعث شد تخم‌هایش به هم گره بخورند! هنگامی که همه‌ی آنها کنار یکدیگر جمع می‌شدند و با خشم به یکدیگر تشر می‌زدند، درون کثافات می‌لولیدند، هوا را بو می‌کشیدند و به آرامی جیرجیر می‌کردند، چیز ترسناکی در موردشان پدیدار می‌شد.

اکثر موش‌ها اطراف صلیب چوبی‌ای که کف اتاق افتاده بود تجمع کرده بودند. آن صلیب به اندازه‌ی قامت یک آدم زنده بود. با وجود انبوه موش‌ها نمی‌شد با اطمینان گفت، اما دامینیک حدس زد که یک جسد به صلیب چسبیده است. دلش می‌خواست جسد متعلق به یک حیوان باشد، شاید هم بود، اما هرگز نشنیده بود که حیوانات را به صلیب کشیده باشند؛ تنها انسان‌ها بودند مصلوب می‌شدند.



دامینیک مدت زیادی به صلیب و موش‌هایی که اطراف آن می‌چرخیدند، و جسد موجود بدبختی که به آن الوارهای متقاطع چسبیده بود را می‌جویدند زل زد. به یک نظر انگار تکه‌ای گوشت به چشمش خورد، اما شاید ذهنش داشت او را فریب می‌داد.

نمی‌دانست چه مدت زمانی گذشته بود. شاید حدود یک دقیقه آنجا معلق بود. شاید پنج دقیقه. او حتی یکی از عضلاتش را تکان نداده بود، به جز پلک‌هایش آن‌هم موقع پلک زدن. گنده را محکم چسبیده بود و سفیدی سر انگشتانش حتی از زیر سایه‌ی سرخی که روی پوستش قرار داشت، آشکار بود. پایش را از کنده‌ای که روی آن ایستاده بود تکان نداد. حتی به زور نفس می‌کشید. لب‌هایش به هم چسبیده بود و به جای دهان از بینی نفس می‌کشید.

هوای اینجا مطبوع نبود. بوی اسیدی متعفن در هوا جاری بود که بوی ادرار را برای دامینیک تداعی می‌کرد، اما از بوی ادرار نیز قوی‌تر بود. احساس کرد سینوس‌هایش درحال ذوب شدن هستند. می‌خواست با انگشت، دماغش را بگیرد، اما با این‌کار، می‌بایست کنده‌ی بالایی را رها می‌کرد و هیچ بویی در دنیا نمی‌توانست او را مجاب کند که دست به چنین کاری بزند.

بخشی از وجودش فکر می‌کرد که او قرار است تا آخر عمر در هوا معلق بماند و درحالی‌که در دام ترس گرفتار شده، به توده‌ی انبوه موش‌ها چشم بدوزد. اما سرانجام انگشتانش شروع به سوزش کردند و بخش بالینی مغزش به او گفت که باید خودش را جمع و جور کند، خودش را بالا بکشد و به دنیای بالاسرش پا بگذارد. او فلج نبود. احتیاجی نبود آنجا بماند. می‌توانست این ماجرا را پشت سر بگذارد و به زندگی‌اش ادامه دهد.

تقریباً داشت به سمت بالا و محیط امن بالاسرش می‌رفت که صدایی قابل پیش‌بینی در گوش او نجوا کرد که بهتر است آرام باشد و عجله نکند. موش‌ها روی زمین حضور داشتند و متوجه او نشده بودند. حتی اگر متوجه‌اش می‌شدند و دنبالش می‌کردند، او نسبت به آنها برتری داشت. می‌توانست به سمت بالا پرواز کند، در ورودی زیرزمین را ببندد و قبل از اینکه توسط موش‌ها جویده شود به سمت دریاچه فرار کند.



آن صدا گفت: «نیازی نیست بترسی. کاری نکن که پشیمون بشی. عجولانه تصمیم نگیر. جای دستتو محکم بگیر. عجله‌ای در کار نیست.»

لبخند زد. صدا درست می‌گفت. او به دردسر نیفتاده بود. موش‌ها او را ترسانده بودند اما او دور از دسترس آنها بود. قادر بود عرض یک دقیقه خودش را بالا بکشد و بدون هیچ حرکت نمایشی‌ای، دست پشت دست، پا پشت پا بالا برود. در همان لحظه تصمیم گرفت از نزدیک، نگاهی دقیق‌تر به پیکر روی صلیب بیاندازد.

برنامه‌ای برای پایین‌تر رفتن نداشت (فکرش را از سر بیرون کرده بود) اما اگر چند دقیقه صبر می‌کرد و از نزدیک و با آرامش نگاه می‌کرد، مطمئن می‌شد که موش‌ها از کنار صلیب متفرق شده و هرچه که روی صلیب بسته شده بود را در معرض دیدش قرار می‌دادند. مطمئن بود که آن جسد یک انسان نبود (و این تنها ذهن نیمه‌هشیارش بود که او را وادار به ساختن چنین تصاویری در ذهنش کرده بود) اما اگر از نزدیک نگاهی می‌انداخت، خیالش راحت‌تر می‌شد. او فقط دنبال تصویر واضحی از نعش مصلوب بود. بعدش می‌توانست از آن‌جا بالا و بیرون برود، به عکس‌العملی که نشان داد بخندد، به کلبه برگردد و منتظر شکارچیان بماند، یا به جنگل برگردد و راهش را...

صدایی بلند و تیز تمام افکار را در ذهنش خشکاند. همان صدایی بود که هنگامی که روی سبد حصیری نشسته بود شنید. همان صدایی که باعث شده بود به این زیرزمین زندان‌مانند کشیده شود. از صدای غیرمنتظره چهره درهم کشید، سرش را به چپ و راست تکان داد تا آن را از خودش دور کند، سپس به موش‌ها و صلیب نگاه کرد و بعد، به آن طرف اتاق چشم دوخت؛ جایی که یک شمع روشن بود، و یک هیولا را دید.



دامینیک فوراً فهمید که این هیولا یک هیولای واقعی است و در کمال تعجب، برای پذیرفتن این موضوع هیچ مشکلی نداشت. در طول زندگی‌اش بارها به او گفته شده بود که هیولاها وجود ندارند، اما اینجا به او ثابت شده بود که آنها وجود دارند و همین برایش کافی بود.

آن موجود واقعاً بزرگ بود و شاید حدود ۲/۵ متر بلندی قامتش می‌شد. درشت بود و بازوهای عضلانی مانند گوریل‌های پشت‌نقره‌ای داشت، ولی با این‌حال به انگشتانی که به شکل عجیبی ریز و قلمی بودند ختم می‌شد. ساق پاهایش به طرز نامعمولی کوتاه بود اما پاها و پنجه‌های بزرگش به قدری بنیه داشت که هیکل سنگینش را تحمل کند. پوست شفافی داشت و از زیر آن، تمام رگ‌ها، عضلات، تاندون‌ها و چیزهای دیگری پیدا بود. شکم برآمده و آویزانی داشت که روده‌های پیچ‌خورده‌ی حلقه‌ای‌اش خیلی محکم به گوشت پشت شکمش چسبیده بودند. دامینیک با اینکه توانسته بود نگاهی اجمالی به شش‌ها و قلبش که اندازه‌ی یک توپ فوتبال کوچک بود بیاندازد، اما قادر نبود خیلی از اندام‌های او را زیر آن نور خفیف ببیند.

جانور سر تا پا بدون مو بود و همین سرآغازی بود بر متقاعد شدن دامینیک که تمام شک و تردیدها را کنار بزند که او داشت واقعاً به یک هیولا نگاه می‌کرد. هیولا تقریباً دوبرابر او بود. جمجمه‌اش که در قسمت فوقانی صاف و تخت بود، مغز آن موجود را در خود جای داده بود. تکه‌ای استخوان برآمده از پیشانی‌اش بیرون زده بود، تا میان چشمانش امتداد یافته و چند سانتی‌متر به سمت پایین انحنا پیدا کرده بود؛ مثل یک شاخ.

گوش‌هایش همچو ماموت‌ها با لایه‌ی پهنی از گوشت، در هر دو سمت سرش آویخته شده بودند. چشمانش بیضی شکل و درست به اندازه‌ی چشم انسان‌ها بود، اما بصورت عمودی روی صورتش قرار داشت، درست شبیه تخم‌مرغ. وسط هاله‌ی سفید رنگ درون چشمانش، دو مردمک قرمز ترسناک نمایان بود.



دهان هیولا روی پوزه‌ای که در قسمت پایینی صورتش قرار داشت به چشم می‌خورد. وقتی دهانش را باز کرد (می‌شد سر یک نوزاد را درون آن جای داد) دامینیک دو یا سه دندان نیش کوچک اما تیز را دید که به خون آغشته بودند.

هیولا موشی را برداشته و سرش را با دندان از جا کنده بود. همان‌طور که دامینیک به منظره خیره شده بود، جانور سر موش را به طرف سایر موش‌ها تف کرد. موش‌های دیگر، آن لقمه را تکه‌تکه کردند و درحالی‌که از دیدن خون آن به وجد آمده بودند، بدون توجه به این که آن موش یکی از خودشان بود، آن را پاره پاره کردند. هیولا خرناس نرمی سر داد که دامینیک از آن به‌عنوان خنده برداشت کرد. سپس خم شد و جنازه‌ی موش را که کف دستش قرار داشت، برگرداند. آن یکی دستش را بلند کرد و دامینیک به یک نظر ناخن‌هایی کوتاه اما تیز را به چشم دید که از انتهای هر سر انگشتش بیرون زده بود. هیولا از یکی از ناخن‌ها برای شکافتن شکم موش استفاده کرد. همین که امعاء و احشای موش بیرون زد، هیولا دستش را برگرداند و جسد موش را نزدیک زمین گرفت تا دل و روده‌اش بالا سر قوم و خویشان جونده‌اش تاب بخورد.

وقتی بوی احشاء به دماغ سایر موش‌ها رسید، وحشی شدند. خودشان را به سمت لقمه‌ی چرب و نرمی که از انگشتان هیولا آویزان بود پرت کردند، دندان‌های‌شان برای روده‌های پیچ‌پیچی باز کردند و درحالی‌که روی پای عقبی خود ایستاده بودند، سعی کردند آن را بقاپند. مسلماً آن دل و روده برای‌شان حکم غذای بهشتی را داشت.

هیولا که جسد را دور از دسترس آنها گرفته بود، کمی آنها را اذیت کرد. دستش را کمی پایین می‌آورد تا موش‌های روی زمین کمی نزدیک‌تر شوند، سپس آن را بالا می‌گرفت و همواره همان صدای خرناس عجیب و غریب را از خود درمی‌آورد.

سرانجام یکی از موش‌ها روده‌ی حلقوی را چنگ زد و بقیه‌ی محتویات شکم موش مُرده بیرون ریخت. موش زنده درحالی‌که دندان‌هایش را در آن فرو کرده بود، با سرعت زیاد از میان بقیه‌ی موش‌ها پا به فرار گذاشت. در همان شکل که دل و روده‌ها از لابه‌لای آنها روی زمین کشیده



می‌شد، موش‌های بیشتری به آن چنگ می‌زدند و در عرض چند ثانیه، به نظر رسید که اعضای درونی موش مرده منفجر شد و مانند باران روی سر و کله‌ی موش‌های تیزدندان و گرسنه‌ی روی زمین ریخت.

هیولا انگشتانش را از هم باز کرد تا باقیمانده‌ی امعاء و احشا نیز از دستش سُر خورده و به زمین بیفتد. جانور، غذا خوردن موش‌ها را به تماشا نشست، سپس سرش را پایین آورد و با زبان زمخت و قرمزرنگش، کف دستش را لیسید و پاک کرد. دوباره همان صدای تیز و بلند را ایجاد کرد و درحالی‌که سرش را رو به سقف گرفته بود، به چیزی نگاه کرد که شعف را به چهره‌اش نشانده بود. برای دامینیک دشوار بود که بخواهد فکر کند خودش باعث خوشحالیِ چهره‌ی هیولا نشده است.

همان‌طور که هیولا داشت از خوشحالی فریاد می‌زد، چند موش از روی پاهایش رد شدند. جانور غرید، سپس به عقب تکیه داد تا شکم بزرگ و گردش در معرض دید قرار گیرد. دامینیک متوجه آلتی بلند و لاغر شد که سرانجام باعث شد که جنسیت جانور را تشخیص بدهد. جانور پستان نداشت (حالا که بیشتر دقت کرده بود، حتی نوک سینه هم نداشت) و او حدس زده بود که جانور نر است، اما حالا نرینگی تناسلی جانور، این حدس را تصدیق کرده بود.

وقتی آلت هیولا از شکمش جدا شد، شروع به شاشیدن کرد. ادرار باعث شد موش‌ها به پشت بیفتند، سپس با عصبانیت و جیرجیرکنان از آنجا دور شوند. آبراهه‌ای که از ادرار هیولا ایجاد شده بود، به پاهایش اصابت کرد، اما او تنها با دهان بسته خندید و انگشتان پاهایش را با لذت تکان داد. وقتی بوی پاهای ادرارآلود به مشام موش‌ها خورد، هیس‌هیس‌کنان و با اختناق از آن محل دور شدند.

دامینیک حالا می‌دانست که چرا بوی ادرار ناشناخته بود. نگاهی گذرا به پایین‌کنده‌ها کافی بود تا دریابد که چرا موش‌ها از کف زیرزمین خارج نمی‌شوند. پایین‌کنده‌ها تیره بود و روی آنها بصورت دایره‌وار، جای ادرار خشک‌شده دیده می‌شد و او فهمید که هیولا بارها و بارها آنجا



ادرار کرده و شاش بدبوی او برای آن جوندگان حساس به بوی گند، تبدیل به مانعی دائمی شده بود.

صدایی فیس فیس مانند توجه او را دوباره به هیولا معطوف کرد. همان طور که جانور داشت هوا را بو می کشید تا موش دیگری را به عنوان قربانی بعدی اش انتخاب کند، دامینیک با اشتیاق و ترسی میخکوب کننده به او نگاه کرد. بینی جانور زیاد شبیه بینی انسان نبود، کمی پُخ تر بود و سوراخ های بزرگتری داشت.

در همان حال که هیولا داشت سرش را این طرف و آن طرف می چرخاند تا از نزدیک به موش ها بنگرد، دامینیک فهمید که چشمان آن موجود زیاد هم قوی نیستند. شاید به همین خاطر بود که هنوز متوجه انسان برهنه ای که بالاسرش از کنده ها معلق بود نشد و دامینیک اگر فکرش درست کار می کرد، در دلش و در سکوت، خدا را شکر می کرد.

دامینیک هنوز در شوک بود که چرا بیش از این هیولای زمخت، خیلی زشت و شاشو از موش ها می ترسید. حتی با اینکه تمام عمرش وجود هیولاها را انکار کرده بود، نمی توانست همانند موش ها، آن جانور را یک تهدید بزرگ بشمارد.

این یک گونه ی جانوری با ویژگی های ناشناخته بود. تمام چیزی که دامینیک می دانست این بود که آن مخلوق فقط می توانست یک غول مهربان باشد. البته جانور با بی رحمی موش ها را تکه تکه کرده بود، منتها دامینیک در آن لحظه تنها می توانست با هیولا همدردی کند؛ اگر خود او نیز در میان این تعداد موش گیر می افتاد، آنها را تکه پاره می کرد و به خورد خودشان می داد. اما این بدین معنا نبود که هیولا نیز موضوع را از دیدگاه دامینیک می بیند. شاید دلیلی نداشت که از آن بترسد. کار خدا را چه دیدی، شاید خود دامینیک، هیولا را بیشتر به وحشت می انداخت؟ احتمالاً در گذشته خیلی از شکارچی هایی که از ظاهرش وحشت داشتند، سر راهش سبز شده بودند. شاید بیش از اینکه هیولا تهدید برای او و هموعانش باشد، خودش برای هیولا نوعی تهدید به حساب می آمد.



اما سرانجام جانور طبیعت خودش را آشکار کرد و دامینیک را از شک و شبهه رهایی داد.

هیولا که علاقه‌اش را به موش‌ها از دست داده بود، سلانه‌سلانه به طرف صلیبی که دامینیک برای لحظاتی آن را فراموش کرده بود، حرکت کرد. همان‌طور که با جیش کردن، موش‌ها را کنار می‌زد، خم شد، یکی از کنده‌های صلیب را گرفت و آن را در حالت ایستاده قرار داد. شکافی کف اتاق به چشم می‌خورد که نشان می‌داد خاستگاه موش‌ها از کجاست. سپس هیولا قسمت پایینی صلیب را درون شکاف فرو برد تا صلیب به شکل عمودی سرجایش قرار بگیرد.

جسد روی صلیب حالا در مقابل دیدگان دامینیک قرار داشت و به یک نظر، این احتمال که نعش به صلابه کشیده شده یک حیوان است، از بین رفت. گرچه گوشت تن آن شخص تکه‌تکه شده بود و نمی‌شد با اطمینان کامل گفت، اما مسلماً آن یک انسان بود و احتمالاً یک مرد.

موش‌ها کماکان به جسد روی صلیب چسبیده بودند و چندی از آنها حین اینکه دامینیک وحشت‌زده مشغول تماشا کردن بود، روی زمین افتادند. تمام استخوان‌های آن جنازه نمایان و قسمت زیادی از دل و روده‌اش بیرون زده بود. چیزهایی درون حفره‌های بدن آن شخص می‌لولید و دامینیک می‌توانست موش‌ها را درون آن حفره‌ها ببیند که وول می‌خوردند و درمیان باقیمانده‌ی اعضای داخلی شکم آن انسان برای خودشان راه می‌رفتند و طوری که انگار آنجا خانه‌ی خودشان است، از خودشان پذیرایی می‌کردند.

چشمان مرد سرجای‌شان نبودند و تنها مایعی سیاه‌رنگ درون حفره‌های خالی به چشم می‌خورد. بینی‌اش به همراه گوش‌ها و عضلات صورتش جویده شده بود. حتی مادرش هم نمی‌توانست او را تشخیص دهد، اما دامینیک می‌توانست حدس بزند که او کیست و دنبال نشانه‌ای می‌گشت تا ترس‌های جهنمی‌اش را تأیید کند.

نشانه را روی انگشت وسطی دست راست جسد پیدا کرد. انگشتی نقره‌ای که میخ عجیبی به آن متصل شده بود. مثل آخرین باری که دامینیک دیده بود، میخ به سمت خود مرد و میچ دستش



نشانه رفته بود؛ درست همان موقع که صاحب انگشتر داشت با نوجوانان اهل لاکی نزاع می‌کرد و سعی داشت انگشتر را بچرخاند تا از میخ به عنوان سلاح استفاده کند.

گوشت انگشت تماماً کنده شده بود اما انگشتر محکم سرجای خود مانده و درمیان پوست خون‌آلود، رگ‌ها و تاندون‌ها می‌درخشید. آن انگشتر چیزی به جز یک یادگاری شاخص نبود، اما برای اینکه ثابت کند آن جسد اسم دارد، کفایت می‌کرد و دامینیک که قادر نبود گریه و فریادش را در خودش خفه کند، از روی غریزه، آن اسم را با صدایی بلند فریاد زد.

«کاران!»



بیست و پنج

سر هیولا به سرعت رو به بالا چرخید. با سردرگمی به دامینیک خیره شد و درحالی که خودش را جمع و جور می‌کرد، مردمک‌هایش گشادتر شدند تا بتواند نگاه بهتری به هیکی که روی کنده‌ها قرار داشت بیاندازد. کنارش، جسد کاران از شدت جُم خوردن موش‌ها درون جایی که قبلاً احشاءاش قرار داشت به لرزه افتاد.

دامینیک خس‌خس‌کنان گفت: «حرومزاده.» و شروع به گریه کرد.

هیولا سرش را بالا گرفت و اخم کرد. سپس از گوشه‌ی چشم، نگاهی انداخت و مثل زمانی که داشت می‌شاشید، پایین‌تنه‌اش را به جلو متمایل کرد. اما دامینیک می‌توانست ببیند که جانور قصد جیش کردن ندارد، بلکه آلت او درحال راست شدن بود.

دامینیک درحالی که تصویر تجاوز توسط هیولا را در ذهنش مرور می‌کرد، جیغ کشید: «ریدم تو فیلم رستگاری!» و در همان حال که از شدت تنفر می‌لرزید، تقریباً داشت دستش را از روی کنده‌ی درخت رها می‌کرد.

هیولا چهره در هم کشید و گوش‌هایش را گرفت. سپس همین که پژواک صدا از بین رفت، دستانش را پایین آورد، چشمانش ثابت ماند، خودش را باد کرد و سپس همان صدای عجیب را که قبل از کندن سر موش ایجاد کرده بود از خودش بیرون داد.

دامینیک منتظر نماند تا از آن ارتفاع با نشیمنگاه به زمین بیفتد. او می‌دانست که تنها چند ثانیه زمان دارد و قصد نداشت آن را هدر بدهد. بعداً می‌توانست سوگواری کند. اکنون باید همه‌چیز را فراموش می‌کرد و خودش را نجات می‌داد.



همان‌طور که هیولا عرض اتاق را طی می‌کرد، دامینیک شروع به بالارفتن از کنده‌ها کرد. پایش لیز خورد و برای لحظه‌ای دردآور فکر کرد سقوط کرده، اما سپس پای چپش روی جای پا فرود آمد و مجدداً شروع به بالا رفتن کرد.

هیولا تنه‌ی درخت را چنگ زد، به خودش فشار آورد و کُنده را از جایی که درون زمین قرار داشت بیرون کشید، سپس آن را عقب کشید و سعی کرد انسان را به همراه تیرک پایین بیاورد.

دامینیک متوجه ول شدن تیرک زیرپایش شد و خودش را به طرف لبه‌ی سوراخی که زیر جعبه‌ی ورودی زیرزمین بود پرت کرد. اگر دستش به آن نمی‌رسید، کارش تمام بود؛ زیرا نمی‌توانست با موجودی که می‌تواند تنه‌ی یک درخت را از جا در بیاورد سرشاخ شود. دامینیک احتمالاً نمی‌توانست حتی آن کُنده را نیم‌متر جابه‌جا کند.

در همان حال که دامینیک دستش را پرتاب می‌کرد، سرش به درِ جعبه که بسته شده بود اصابت کرد. فریاد کشید و تقریباً نزدیک بود به همراه تنه‌ی درخت به پایین بیفتد، اما آرنج‌هایش به لبه‌ی سوراخ چسبید و همچنان که سعی داشت تعادلش را حفظ کند، زور زد و خودش را به طرف جلو هل داد. پاهایش هنوز معلق بود اما او خودش را به زمین صاف کشانده بود و می‌توانست خودش را به محیط امن برساند.

در زیرزمین، هیولا اتفاقاتی رخ داده بود را دید. کُنده‌ی درخت را رها کرد و هیس‌هیس‌کنان دنبال دامینیک راه افتاد. به اندازه‌ی کافی قدش بلند بود، دسترسی به لبه‌ی سوراخ برایش دشوار نبود و می‌توانست او را به چنگ بگیرد، بنابراین همین که دست راستش هوا را درید، نیشخند ددمنشانه‌ای بر لبانش نشست. اما قبل از اینکه بپرد، مواظب نبود و یکی از پاهایش به جاپای دنداندارِ روی کُنده اصابت کرد. جهشی که زد نصفه‌کاره ماند و درحالی‌که با تعجب جیغ می‌کشید، محکم به زمین افتاد.



دامینیک به هیولا نگاه نکرده بود. فکر می‌کرد که این فریاد از سرِ درد، به نشانه‌ی پیروزی است و تصور کرد هیولا تقریباً انگشتانش را دور مچ پای او حلقه کرده و سعی دارد او را به سیاهه‌ی خودش بکشد. دامینیک که از ترس جیغ می‌کشید، لبه‌ی سوراخ را محکم چنگ زد و در یک چشم به هم زدن خودش را از حفره خارج کرد و به شکم سرخ‌شده‌اش که توسط سنگ لبه‌ی سوراخ خراشیده شده بود، تاول‌هایی که توسط لبه‌ی تیز درِ جعبه به شکل بدی ترکیده بودند و مایع چسبناک و داغی که روی پوستش جاری شده بود توجهی نکرد.

آن پایین، هیولا دوباره سرپا شده بود. لنگ می‌زد اما صدمه‌ای ندیده بود. با ترشروی به سمت جایی که باقی‌مانده‌ی تنه‌ی درخت آنجا قرار داشت جست زد و شروع به بالا کشیدن خودش کرد.

دامینیک دنبال چیزی گشت تا به وسیله‌ی آن به هیولا که داشت بالا می‌آمد ضربه بزند اما چیزی دم دست نبود. با یک فحش، برگشت تا فرار کند. اما به زور جلوی خودش را گرفت و ایستاد. همان‌گونه که داشت از دیدرس جانور خارج می‌شد، خم شد و درِ بازِ جعبه را در دستش گرفت.

نمی‌توانست باور کند که به‌جای فرار کردن از دست هیولا، می‌خواهد با او دست و پنجه نرم کند. ولی مجبور بود برای خودش زمان بخرد، وگرنه محکوم به فنا بود. پس نفس عمیقی کشید، نگاهش را متمرکز کرده و گوش سپرد.

همین‌که هیولا به بالای کنده رسید، همانند دامینیک که لحظاتی قبل چنین کاری کرده بود، یکی از دستانش را بالا آورد و لبه‌ی جعبه را گرفت. دامینیک هم که منتظر همین حرکت بود با انزجار نعره زد و درِ جعبه را محکم روی انگشتان هیولا کوبید.

هیولا انتظار نداشت که انسانِ وحشت‌زده چنین حرکت برجسته‌ای انجام دهد. از روی درد و سراسیمگی فریاد زد، سپس وقتی دستش از روی کنده رها شد، انگشتانش به وسیله‌ی چوبِ لبه‌ی جعبه بریده شدند و خون از آن بیرون زد، و همچنان که از روی جنون نعره سر داده بود، به



عقب افتاد و با صدای گرومپ وحشتناکی به زمین برخورد کرد که باعث شد صلیب و جسد متصل به آن درچار ارتعاش شده و موش‌ها با وحشت به این طرف و آن طرف بگریزند.

دامینیک صبر نکرد تا هیولا دوباره روی پای خود بایستد. زمانی که بدان احتیاج داشت را خریده بود. حالا باید نهایت استفاده را از آن می‌برد. درحالی‌که به جعبه و زیرزمین پشت می‌کرد، رو به جنگل کرده و پا به فرار گذاشت.

چندمتری بیشتر ندویده بود که متوقف شد. می‌توانست صدای شیون‌های هیولا را از زیرزمین بشنود؛ ضجه‌هایی از سر خشم و درد. با توجه به سر و صداها، جانور دوباره سرپا شده بود. زیاد طول نمی‌کشید که خودش را بالا بکشد و در زیرزمین را باز کند.

دامینیک نمی‌دانست هیولا با چه سرعتی قادر بود بدود، اما شک داشت که خودش بتواند با این وضعیت افتضاحش، از آن موجود تندتر بدود. اگر زمان بیشتری داشت، می‌توانست خودش را مخفی کند و امیدوار باشد دید ضعیف جانور باعث شود که نتواند او را بیابد. اما آن مخلوق قبل از اینکه دامینیک بتواند از دیدرسش خارج شود و جایی پناه بگیرد، خودش را به فضای باز می‌رساند.

دامینیک برگشت و به کلبه نگاه کرد. آخرین چیزی که دلش می‌خواست این بود که خودش دستی‌دستی خودش را به تله بیاندازد، اما به نظر می‌رسید این بهترین قماری بود که می‌توانست انجامش دهد. مطمئناً پنجره‌ها خیلی کوچکتر از آن بودند که جانور بتواند از طریق آنها وارد کلبه شود، بنابراین اگر دامینیک به طریقی می‌توانست در را بسته نگه دارد، شاید می‌توانست آنجا را به مأمن خودش تبدیل کند.

با افسردگی از خودش پرسید: «و الان دقیقاً چطور می‌خواهی این کارو انجام بدی شرلوک‌خان؟»

ولی الان وقت این نبود که برای خودش صغری‌کبری بچیند. انتخاب ساده بود؛ یا باید می‌جنگید یا در کلبه پناه می‌گرفت.



تصمیم به ماندن گرفت. اگر نمی‌توانست در را بسته نگه دارد و اگر هیولا وارد خانه می‌شد، می‌توانست از طریق یکی از پنجره‌ها بپرد و شانس خود را پای تعقیب و گریز توسط جانور امتحان کند. حداقل در آن صورت او یک نقشه‌ی ثانویه داشت و ممکن بود در آن شرایط اتفاق دیگری رخ بدهد که کمک‌حال او شود.

بخشی از وجودش با نیشخند کنایه‌آمیزی گفت: «آره، نکنه فکر کردی هیولا سگته‌ی قلبی می‌کنه و می‌میره؟!»

با اینکه از این انتخاب خشنود نبود، اما حس کرد باید این کار را انجام دهد، بنابراین قدم‌هایش را منحرف کرده و به سمت در جلویی کلبه حرکت کرد. وقتی به الوارهای ایوان رسید، گام‌هایش را تندتر کرد. در همان حال که داشت از روی ایوان عبور می‌کرد، هیولا در جعبه‌ی زیرزمین را باز کرد و همان‌طور که فریادی گوش‌خراش سر داده بود، خودش را به فضای تاریک شب کشاند.

آن فریاد گوش‌خراش روی عصب‌های مغز دامینیک یورتمه رفت. خودش را منقبض کرد و تعادلش را از دست داد. آخرین چیزی که فهمید، این بود که داشت درون حفره‌ای می‌افتاد که یک زمانی رواق ایوان آنجا قرار داشت.

در همان حین که داشت می‌افتاد، فریادی از سر وحشت کشید چون نمی‌دانست حفره چقدر عمق دارد. اما وقتی به زمین خورد و فهمید که حفره چیزی به جز یک چاله‌ی کم‌عمق نیست، فریادش قطع شد.

همین‌که دامینیک با وحشت چرخید تا از روی الوارها بالا برود، آرنج دست راستش به شیئی فلزی برخورد کرد. به دلیل وجود سایه، آن پایین تاریک بود اما او صبوری به خرج داد و سعی کرد به زور هم که شده، آن شیئی را کشف کند. برای یکی دو ثانیه نتوانست چیزی ببیند. سپس وقتی داشت سرش را حرکت می‌داد، فلز برق زد و او... یک چاقو دید!



قلب دامینیک جوری به تپش افتاد که انگار خزان‌های گنج گمشده را کشف کرده است. چاقو را فوراً برداشت، دسته‌اش را گرفت و آن را نزدیک خودش نگه داشت. چاقویی کند و قدیمی بود و روی تیغه‌اش را زنگ‌زدگی و یا خون خشک‌شده پوشانده بود. دشنه‌ای نبود که بشود با آن به جنگ هیولا رفت، اما حداقل حالا یک اسلحه داشت. شاید در برابر جانوری با این قد و هیکل چیز کارآمدی نبود، ولی خب کاجی بهتر از هیچی.

دامینیک زانو زد و دستش را به سوی الوارها دراز کرد تا خودش را به سمت آنها بکشانند. اما می‌توانست بشنود که هیولا دارد نزدیک می‌شود. حالا می‌توانست هر گوشه و کناری را بگردد. وقت کافی برای بیرون خزیدن از چاله وجود نداشت. هیولا قبل از اینکه او در را باز کند و به داخل کلبه برود او را گیر می‌انداخت.

دامینیک قبل از اینکه در معرض دید هیولا قرار بگیرد، خودش را روی زمین انداخت، زیر تخته‌ها قایم شد و با بدبختی سعی کرد خودش را زیر خاشاک درون چاله جای بدهد. در همین حین، هیولا که تنها چند قدم با او فاصله داشت، سایه‌ی سنگین و مرگبارش را روی او انداخت و مستقیم به طرف او حرکت کرد.

دامینیک یادش نبود که هنگام خروج از کلبه، در را بسته بود یا نه، اما می‌بایست آن را بسته باشد، چرا که حالا هیولا داشت با دست زخمی‌اش به آن می‌کوبید و با تنفر جیغ می‌زد. خون از انگشتان آسیب‌دیده‌اش جاری بود و داشت روی زمین کنار سر دامینیک چکه می‌کرد. در آن تاریکی نمی‌توانست بگوید که رنگ خون جانور هم‌رنگ رنگ خون خودش است. انگار در آن لحظات بحرانی، دانستن چنین چیزی خیلی ضروری به نظر می‌رسید!

هیولا از در زدن دست برداشت و شروع به ور رفتن با چفت در کرد. دامینیک فوراً گزینه‌هایش را سبک‌سنگین کرد. می‌توانست منتظر شود تا هیولا داخل برود و سپس خودش به داخل جنگل بگریزد. یا اینکه می‌توانست به محض ورود جانور به کلبه سرپا بایستد و چاقو را از پشت به او فرو کند. یا...



الوارهای پله‌ی بالایی که نزدیک به در بودند، خیلی با فاصله از هم قرار گرفته بودند. شکاف‌های زیادی بین چوب‌ها به چشم می‌خورد. دامینیک می‌توانست پای هیولا که آغشته به خاک، خون و فضله‌ی موش بود را ببیند. همان‌طور که دامینیک مشغول تماشا بود، تکه‌ای عن موش از پای جانور جدا شده و روی لب‌های دامینیک افتاد. دامینیک فوراً آن را تف کرده و با انزجار شروع به سرفه کرد. سپس از روی غریزه و خشم، تیغه‌ی چاقو را از بین الوارها درون پای هیولا فرو برد.

فریادی بلند ناشی از آن درد گیج‌کننده، به آسمان بلند شد. هیولا درحالی‌که پاهایش را آزاد می‌کرد، درجا چرخید. چاقو از دست دامینیک در رفت اما دسته‌ی آن نمی‌توانست از لای الوارها رد شود، بنابراین دوباره به چنگ خودش افتاد.

می‌توانست ببیند که جانور در همان حال که سعی داشت تعادلش را بدست بیاورد، دستانش را شلاق‌وار تکان می‌داد. دامینیک که خرناس می‌کشید، دوباره چاقو را توی پای جانور فرو کرد. این بار تنها چندتا از انگشتان او را خراش داد، اما همین سیخونک کافی بود تا هیولا به لبه‌ی ایوان برود. عجب حرکتی!

هیولا با اضطراب فریاد کشید؛ یکی از همان فریادهای گوش‌خراش. پس از آن، در جناح چپ جایی که دامینیک چمباتمه زده بود سقوط کرد. با پشت محکم به زمین خورد و دست‌ها و پاهایش به شکلی دیوانه‌وار به زمین اطراف چاله کوبیده شدند.

دامینیک از زیر الوارها بیرون رفت، خودش را از هیولا دور کرد و سرپا ایستاد. اگر الوارها نبودند، شاید او دوباره چند ضربه‌ی دیگر با چاقو با هیولا وارد می‌کرد؛ زیرا حملاتش به هیولا او را به وجد آورده و حس برتری را درونش زنده کرده بود. اما همان لحظه‌ای که خودش را روی الوارها رساند و ایستاد، هیولا نشسته بود و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد.



دامینیک به سر غیر آدمیزادی جانور، ردیف دندان‌های روی پوزه‌اش، دست‌ها و شکم نیمه‌شفاف و بشکه‌مانندش خیره شد. شرایط گویای ماجرا بود. او داوود بود که در برابر جالوت^۱ قرار گرفته بود.^۲ اما از آنجا که اتفاقات امشب از کتاب مقدس نشأت نمی‌گرفت، هیولا اگر او را گیر می‌آورد می‌توانست او را مثل مورچه‌ای زیر پاهایش له کند.

دامینیک که تصویر چاقو زدن هیولا را از ذهنش بیرون می‌کرد، نالید: «راه دیگه‌ای نیست.» شاید این بهترین فرصتش برای شکست دادن هیولا در عادلانه‌ترین شرایط بود، اما دامینیک نمی‌خواست با چنین حریف غول‌آسایی مبارزه کند، چه جوانمردانه و چه با نامردی. نه حالا که هنوز گزینه‌ی فرار کردن و قایم شدن روی میز بود.

دامینیک با یادآوری اینکه هیولا چطور به فریادش در زیرزمین واکنش نشان داده بود، هوار زد: «کـــم دهنـــت کـــصـــصـــصـــصـــکـــش!»

مطابق خواسته‌ی او، جانور صفر کشید و دستانش را روی گوش‌های بزرگ و غیرعادی‌اش گذاشت و این فرصت را در اختیار دامینیک قرار داد تا برای چند ثانیه هم که شده، بتواند از فرصت بدست آمده استفاده کند. دامینیک به جای اینکه به جانور که حالا آسیب‌پذیر هم شده بود حمله کند، به طرف در چرخید، چفت را کنار زد، تلوتلوخوران وارد کلبه شد، سپس چفت را سر جایش برگرداند، خودش را از داخل حبس کرد و منتظر سرنوشت نهایی‌اش شد.

David Against up Goliath^۱

^۲ براساس نقل عهد قدیم هنگامی که فلسطینیان و اسرائیلیان در اطراف دره‌ی ایلاه علیه یکدیگر صف آرایی کردند، جالوت از میان جماعت فلسطینیان پیش آمد و شروع به رجزخوانی و مبارزطلبی کرد. وی این کار را، که موجب هراس اسرائیلیان شده بود، صبح و شام تا چهل روز انجام داد. طالوت، فرمانده سپاه اسرائیلیان، وعده کرده بود که به قاتل او مال فراوان دهد و دخترش را به همسری وی درآورد. داوود جوان وقتی ندای مبارزطلبی جالوت را شنید، پس از متقاعد کردن طالوت، آماده‌ی جنگ تن به تن با او شد. جالوت چون داوود را دید که بدون شمشیر و تنها با چوب و سنگ به جنگ آمده، او را تحقیر و تهدید کرد و در مقابل، داوود نیز او را تهدید کرد و گفت که او را خواهد کشت تا همگان بدانند خدای هست. سپس داوود با فلاخن سنگی به پیشانی جالوت زد و او را از پای درآورد. آن‌گاه بر سر جنازه‌ی او آمد و با شمشیر خود جالوت سر از تنش جدا کرد و این پیروزی موجب شکست کامل فلسطینیان و فرار آنان شد (برای تفصیل ماجرا رجوع کنید به کتاب اول سموئیل نبی، ۱۷: ۴-۵۳). سر جالوت به اورشلیم برده شد و شمشیر او در معبدی در شهر نوب ماند تا اینکه باز به داوود برگردانده شد. - مترجم



بیست و شش

به محض اینکه در بسته شد، دامینیک بخاطر بزدلی‌اش به خودش فحش داد. می‌بایست حمله می‌کرد. ابتکار عمل دست او بود. جانور زخمی و گیج بود. او موقعیت برتری نسبت به جانور داشت. پس به چه علت این فرصت را از دست داد؟

درحالی‌که دوباره برای دلداری خودش گریه می‌کرد، هق‌هق‌کنان گفت: «چون اون یه هیولای لعنتیه. چطور قراره به یه هیولای لعنتی حمله...؟»

حرفش را نصفه‌کاره گذاشت. از بیرون صدای تقلاکردن به گوش می‌رسید. سپس صدای خس‌خس آمد. و بعد صدای غیژغیژ.

دامینیک صداها را در ذهنش به تصویر تبدیل کرد. هیولا برخاسته و روی الوارها برگشته بود. احتمالاً آنجا ایستاده بود، داشت چند نفس عمیق می‌کشید و همچو دامینیک که چندی قبل درون چاله افتاده بود، گزینه‌هایش را سبک‌سنگین می‌کرد.

دامینیک دسته‌ی چاقو را سفت گرفت و منتظر ماند. دستانش به رعشه افتاده بود. درون رگ‌های دستش به شکلی باورنکردنی سرما و به طرز غیرقابل تحملی گرما حس می‌کرد. عرق با اشک‌های روی گونه‌اش درآمیخته بود. به کاران که بی‌جان روی صلیب آویخته شده بود و موش‌هایی که داشتند باقیمانده‌ی رقت‌انگیز او را می‌خوردند فکر کرد.

درحالی‌که می‌خواست برای دوست از دست‌رفته‌اش عزاداری کند، به آرامی نالید، اما می‌دانست که باید برای مخمصه‌ی مرگباری که درش گرفتار شده بود، حواسش را شش‌دانگ جمع کند.



جانور به محض اینکه صدای ناله را شنید، با مشتش، به دری که داشت به شکل وحشیانه‌ای تکان می‌خورد کوبید. دامینیک جیغ خفه‌ای کشید و ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشت.

هیولا پیش‌بینی این حرکت را کرده بود، زیرا به شکلی ناگهانی با چفت آن‌سوی در و رفت و سعی کرد آن را به زور باز کند. احتمالاً حرکت ساده‌ای بود، اما چون جانور هیجان عصبی داشت و از زخمی که قربانی‌اش دو مرتبه در او ایجاد کرده بود احساس درد و عصبانیت می‌کرد، دستانش می‌لرزید، کورکورانه با چفت بازی می‌کرد و به جای اینکه از دو انگشتش برای عقب کشیدن چفت استفاده کند، سعی داشت با تمام انگشتانش کار کند.

دامینیک با ناله‌ای که ریشه در وحشت داشت، به سمت انگشتان هیولا یورش برد و چاقو را روی آنها کشید. هیولا فریادی زد و دستگیره را رها کرد. همین که انگشتانش را عقب برد، خون از میان آنها فواره زد و دامینیک فوراً دریافت که خون او نیز مثل مال خودش قرمز است، اما رگ‌های تیره‌ای نیز درون آن دیده می‌شود.

روی الوارها، هیولا صدایی مانند سوت سربی را مدام و پشت‌هم از خودش بیرون می‌داد. دوباره و این بار با یک انگشت سروقت چفت در رفت و سعی کرد به شکل موزیانه‌ای بدون اینکه دامینیک متوجه شود آن را از زیر به عقب هل بدهد. ولی دامینیک متوجه تکان خوردن سایه‌ی موجود شد و نوک چاقو را درون سوراخی که زیر حفره‌ی چفت قرار داشت فرو کرد.

این بار هیولا از او سریع‌تر واکنش نشان داد و قبل از اینکه انگشتش زخمی بشود، آن را عقب کشید. دامینیک همان‌جا ایستاد و همان‌طور که چاقو را محکم نگه‌داشته بود و برای وضوح دید چشمانش، مدام پلک می‌زد، مترصد حمله‌ی دوباره بود.

حین اینکه هیولا موقعیت را ارزیابی می‌کرد، وقفه‌ای کوتاه پیش آمد. دامینیک آب دهانش را قورت داد، فوراً دست به دعا برداشت و امیدوار بود که موجود سبعی، از شرایط صرف نظر کرده و



بی‌خیال شود، چرا که فکر می‌کرد او (خودش) ارزش جنگیدن ندارد، زیرا این انسان ریزنقش قرار بود با شدت بیشتری به جانور حمله کند.

ولی حتی وقتی داشت دعا می‌خواند، می‌دانست که این یک امید واهی است و چند ثانیه‌ی بعد، هیولا با مشت و لگد شروع به کوبیدن در کرد. در لرزید و تکه‌هایی از آن ریخت. لولاها شروع به رقصیدن کردند و کم‌کم داشتند از جا در می‌آمدند.

دامینیک قبل از اینکه در از جا دربیاید و یا خُرد شود، یک دقیقه و شاید هم کمتر وقت داشت. و بعد، دیگر چیزی مانع آن دو نمی‌شد. هیولا می‌توانست به راحتی وارد شود، چاقو را از دست دامینیک بگیرد و او را تکه‌تکه کند. والسلام.

دامینیک نالید: «نه.» نمی‌خواست سرگذشتش این‌چنین خاتمه پیدا کند. هیولا جانور غیرقابل‌مهارى نبود. با اینکه دامینیک ترسیده بود، با اینکه در مقابل آن موجود، ضعیف‌الجثه‌ای بیش نبود، با اینکه خیلی مبتدیانه با او جنگیده بود، اما در هر حال به او صدمه زده بود. پوست جانور از پوست او محکم‌تر نبود. خون جانور مانند خون انسان جاری می‌شد و اگر می‌توانست مانند یک انسان آسیب ببیند، پس می‌توانست مانند یک انسان نیز به قتل برسد.

اما دامینیک علاقه‌ای به کشتن نداشت. مطمئناً اگر می‌توانست انتقام بلایی که او سر کاران آورده بود را بگیرد، خیلی دلچسب می‌شد، اما ترجیح می‌داد که به جای گلاویز شدن، از مهلکه فرار کند. اولین هدفش این بود که از این جنگل زنده خارج شود. تمام چیزی که طلب می‌کرد این بود که فرصت انجام این کار به او داده شود.

به محض اینکه در، زیر فشار هیولا تاب برداشت، دامینیک به این نتیجه رسید که وقت فرار است. اگر می‌توانست از دست جانور در برود، جایی برای پنهان شدن پیدا کند و منتظر بماند تا سپیده بزند، به طرف دریاچه و بعد به سمت جاده‌ی اصلی می‌رفت...



دامینیک از در فاصله گرفت، عرض اتاق را طی کرد و به سمت پنجره ی عقبی گریخت. هیولا به قدری سر و صدا راه انداخته بود که قادر نبود صدای او را بشنود. دامینیک قصد داشت خودش را از پنجره رد کند، بیرون برود، به سرعت فرار کند و امیدوار باشد زخمی که کف پای هیولا ایجاد کرده، از سرعت جانور مهیب بکاهد. خدا را چه دیدی، شاید آن لعنتی یک قانقاریای زودرس می‌گرفت و در حین تعقیب، نعش‌اش روی زمین می‌افتاد.

دامینیک آماده شد که شیشه را بشکند. آرنج‌اش را بالا آورد و آماده شد که درد ناشی از شکستگی شیشه را به جان بخرد. سپس مکث کرد، چشمش به دستگیره‌ی بازِ پنجره افتاد و سعی کرد قاب شیشه‌ای را به کنار هل بدهد. با خوش‌سعداتی مسحور کننده‌ای، پنجره مثل آب خوردن کنار رفت. گویی سرانجام، شترِ شانس درِ خانه‌اش ولو شده بود.

پای راستش را از پنجره بیرون برده بود که مکث کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت. یکی از لولاها از جا درآمده و با صدای جیرینگ‌جیرینگی روی زمین افتاده بود. بقیه‌ی لولاها نیز زیاد دوام نمی‌آوردند. هیولا عرض چند ثانیه آنها را در هم می‌شکست، متوجه پنجره می‌شد، بیرون می‌رفت، کلبه را دور می‌زد و یکراست دنبال او می‌دوید. می‌توانست از این وضعیت قسر در برود، اما اگر خیلی زور می‌زد، تنها می‌توانست سرعت دویدن با پای لنگش را بیشتر کند. اگر صدمه‌ی پای هیولا ناچیز بود، می‌توانست خیلی سریع و قبل از اینکه دامینیک جایی برای پنهان شدن پیدا کند او را گیر بیاورد.

ذهنش با صدایی آهسته به او گفت: «راه چاره‌ای نداری. زودباش از اینجا برو بیرون احمق. بجنب.»

اما از سرِ قضا، انگار یک راه چاره برای او مانده بود.

سبد حصیری.



دامینیک با نگاهی مشکوک و آمیخته از یأس و امید، به سبد خیره شد. وقتی هیولا پنجره‌ی باز شده را می‌دید، فکر می‌کرد که او از آنجا فرار کرده است. نباید انتظار این را می‌داشت که دامینیک خودش را یک گوشه‌ای قایم کرده باشد. کدام دیوانه‌ی بزدلی وقتی شانس درِ خانه‌اش را می‌زند، عوضِ اینکه مثل برق و باد فرار کند، خودش را یک گوشه می‌چپاند؟

جواب این بود: یک دیوانه‌ی بزدل مانند دامینیک که قادر نیست مثل باد بدود و آن‌قدر بدجور آفتاب‌سوخته شده که حتی به زور راه می‌رود. ولی هیولا از این موضوع خبر نداشت. هیولا تنها نگاهی گذرا به او انداخته بود و ضمناً چشمان ضعیفی هم داشت. دلیلی نداشت که هیولا فکر کند چون او زخمی شده پس توان حمله کردن یا دویدن ندارد.

دامینیک با بدبختی درنگ کرد و به این اندیشید که شانس خود را امتحان کند و به دل جاده بزند تا حداقل اگر مُرد، در فضای باز و حین تلاش برای فرار مُرده باشد. شاید هیولا او را فوراً با ضربه‌ای از پشت سرش می‌کشت. شاید اصلاً مُردنش را نمی‌فهمید. بدون درد. بدون عذاب. بدون ترس و واهمه.

اما او نمی‌خواست بمیرد. می‌خواست زنده بماند. بنابراین درحالی‌که به‌خاطر تصمیمی که ابتدا گرفته بود از خودش متنفر شد، پای بیرون گذاشته‌اش را داخل کشید، خرامان‌خرامان به سمت سبد حصیری رفت، درش را باز کرد و درونش رفت، سپس چند ثانیه قبل از اینکه هیولا سرانجام در را از لولا دریاورد و وارد اتاق شود، درِ سبد را روی خودش بست.

هیولا فریادی از سرِ پیروزی کشید و درحالی‌که هر دو دستش را مانند داس در هوا تاب می‌داد، فوراً دنبال شکارش گشت. درون سبد، دامینیک تلاش کرد جُم نخورد که مبادا محل اختفایش لو برود. می‌توانست بیرون سبد را از طریق سوراخ‌های مابین تَرَک‌ها ببیند، اما خیلی ناواضح.



وقتی هیولا اثری از انسان ندید، با سردرگمی ایستاد. به شکلی دایره‌وار و آهسته چرخید و درحالی‌که کل اتاق را برانداز می‌کرد، یکدفعه نگاهش به سقف افتاد. صدای جیرجیر نرمی از خود درآورد که دامینیک آن را «کدوم گوری رفته؟» ترجمه کرد.

سپس، هیولا خم شد و درِ کنده شده‌ی اتاق را برداشت؛ گویی انتظار داشت بدن له‌شده‌ی انسان را زیر آن پیدا کند. درون سبد، دامینیک داشت تلاش می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

هیولا با خرخری بیهوده، در را وسط اتاق پرت کرد. در با صدایی خفه، به رختخواب کاهی و دیوار اتاق برخورد کرد. یکی از لولاها که هنوز به در متصل مانده بود، از جایش درآمد، کف اتاق غلتید و درست جلوی سبد حصیری و دامینیک وحشت‌زده ایستاد.

چشمان هیولا، با بی‌میلی قل خوردن لولا را تا جلوی سبد دنبال کردند. سپس هیولا مکث کرد، سرش را بالا گرفت و قدمی رو به جلو برداشت. دامینیک چاقویش را محکم چنگ زد و خودش را آماده‌ی حمله کرد. یکی از لب‌هایش را گاز گرفت تا شیون را در نطفه خفه کند. هیولا یک قدم دیگر به سمت سبد حصیری برداشت و بعد...

... متوجه باز بودن پنجره شد، دندان‌هایش را به نمایش گذاشت و صدای هیس‌هیس‌ی از سرِ خشم ایجاد کرد. درحالی‌که علاقه‌اش را نسبت به سبد از دست داده بود، فوراً به سمت پنجره رفت و هوا را بویید. همین‌طور که با خشم فریاد می‌کشید، سر و دستانش را از پنجره بیرون برد و تلاش کرد بقیه‌ی بدنش را هم بیرون بکشد.

دامینیک نمی‌توانست باور کند که جانور تا این حد ابله است. هیچ راهی نبود که جانور بتواند از آن دریچه‌ی کوچک بیرون برود. مطمئناً آنجا گیر می‌کرد. دامینیک می‌توانست از سبد بیرون بیاید، پشت سر هیولا راه بیافتد و قبل از اینکه با چاقویش انتقام کشتن کاران را بگیرد، اسم خودش را با چاقو روی پوست زنده‌ی جانور حکاکی کند.



دامینیک که سخت به دنبال انتقام بود، درپوش سبد را با نوک انگشت، رو به بالا فشار داد. سپس دست نگه‌داشت و همان‌طور که چشمانش از حدقه درآمده بود، سعی کرد چیزی که داشت از شکاف در سبد به چشم می‌دید را به خود بقبولاند.

هیولا صدایی ناشی از خفه شدن از خودش ایجاد کرد و در همان حالت، به نظر رسید شکمش به داخل فرو رفت. جانور پای خود را کمی بیشتر از پنجره بیرون برد و به محض اینکه اعضای درونی داخل شکمش جابه‌جا شدند، به نظر رسید که یک برآمدگی بالای باسنش ایجاد شد.

دامینیک می‌دانست که باید سر جایش بماند، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با سرش کمی بیشتر در سبد را بالا داد تا بتواند بهتر ببیند. از این زاویه، می‌توانست سینه‌ی هیولا را ببیند که انگار از شکم او جدا شده و داشت به آن طرف پنجره سر می‌خورد.

فضای قابل‌ملاحظه‌ای بین قسمت پایینی سینه‌ی هیولا و قاب پنجره ایجاد شده بود، طوری که می‌شد دو عدد سیب را نیز از میان آن عبور داد. همان‌طور که دامینیک هیپنوتیزم‌شده داشت با منگی صحنه را تماشا می‌کرد، شکم پر از دل و روده‌ی جانور، مانند غلتک به سمت جلو قل خورد و همچو تعدادی کاندوم پر شده با آب‌نبات که از صندوق پست بیرون می‌آمدند، از سوراخ پنجره لیز خورد و بیرون رفت.

عرض چند ثانیه هیولا موفق شد شکم قلنبه‌اش را از پنجره رد کند و متعاقب آن، توانست پاهایش را نیز بیرون ببرد. حالا که از شر پنجره خلاص شده بود، با فریادی شیرانه و موشکافانه، در میان درختان مزین به نور ماه، به دنبال قربانی‌اش دوید.

درون کلبه، دامینیک خس‌خس کنان گفت: «وات د فاک!» سپس با فکر اینکه هیولا چه مقدار ممکن است پیش رفته باشد، ذهنش را آماده کرد تا دست بجنباند و از طرف مخالف بیرون برود. نقشه‌اش عملی شده بود. حالا باید از حماقت هیولا به نفع خودش استفاده می‌کرد.



دامینیک درحالی‌که درپوش سبد را به طور کامل باز می‌کرد، جستی زد و به سرعت سرپا ایستاد تا از سبد بیرون برود و به سوی جنگل بگریزد. اما شدت ناگهانی جریان خون برای ورود به مغزش باعث شد تعادلش را از دست بدهد. پیچشی درون شکمش حس کرد. سیگنال‌های هشداردهنده‌ی ذهنش از بین رفتند. توانست بگوید: «اوه.» اما قبل از اینکه بتواند بگوید: «نه.» غش کرد و بیهوش درون سبد افتاد و مانند جسدی که درون اتاق زیر پایش قرار داشت، تقریباً مُرد.



بیست و هفت

وقتی دامینیک به هوش آمد، کلبه ساکت بود. برای لحظاتی فکر کرد که در خانه و در رختخواب خودش است. خواب‌های عجیبی راجع به کاران، یک هیولا و تعداد زیادی موش دیده بود. معمولاً از آن دست افرادی نبود که خواب‌های عجیب و غریب ببیند، بنابراین دستش را دراز کرد تا مارتینی را بیدار کند و خوابی که دیده بود را برایش تعریف کند.

وقتی دستش به تخته‌ای اصابت کرد که نمی‌بایست آنجا می‌بود، اخم کرد و با خواب‌آلودگی، با انگشتانش جستجو کرد. سرش به چیزی شبیه طناب سفت تکیه داده بود. تخته‌ی دیگری در آن طرف نیز وجود داشت و بالاسرش نیز همین‌طور. درحالی‌که خودش را بسته‌بندی شده یافته بود و هنوز بابت خوابی که دیده بود پریشان بود، آنقدر پلک زد تا حواسش جمع شود. همان موقع بود که خاطرات برگشتند و درد به سراغش آمد.

دامینیک ناله‌کنان، دنیای شیرین خواب را کنار انداخت و از لابه‌لای سوراخ‌های حصیرها، بیرون را نگرست. اثری از هیولای واقعاً واقعی دیده نمی‌شد. درحالی‌که درپوش سبد را با کمک سرش باز می‌کرد، بیرون خزید و به محض تکان خوردن، دست‌ها و پاهایش شروع به سوزش کردند. وقتی در حالت بیهوشی به سر می‌برد، چندتا از تاول‌هایش ترکیده و بالاتنه‌اش به مایعی لزج زردرنگ آغشته شده بود. عمداً به پایین و به مخلوط چرک و خون خشک‌شده نگاه نکرد. می‌ترسید که با دیدن آنها دوباره از حال برود.

باور نمی‌کرد که از حال رفته باشد. همه چیز داشت طبق مرادش پیش می‌رفت. اگر تنها چند دقیقه می‌توانست چشمان لعنتی‌اش را باز نگه دارد، می‌توانست از آنجا خارج شود.



سپس، وقتی دوباره به سبد تکیه داد و به خاطر درد تاول‌های پشتش، با تعادلش را از دست داد، به این فکر کرد که باید خدا را شکر کند در زیر زمین بیهوش نشد. ممکن بود به راحتی در آن سرداب روی زمین بیفتد و اگر این اتفاق رخ می‌داد، دیگر همه‌چیز برای همیشه تمام می‌شد.

مغز دامینیک از شدت تشنگی و آفتاب‌زدگی داشت می‌کوبید و توانایی تمرکز را از او گرفته بود، اما به خودش فشار آورد تا هشیار بماند. نمی‌شد گفت چه موقعی ممکن بود دوباره از حال برود، بنابراین تا زمانی که توانایی حرکت کردن داشت، می‌بایست کنترل خودش را در دست می‌گرفت.

قادر نبود هیولا را ببیند و یا صدایی از او بشنود، بنابراین امیدوار شد که جانور به قلب جنگل رفته و درصدد شکار اوست. ولی هیچ نمی‌دانست که چه مقدار زمان گذشته است. شاید چند دقیقه و یا شاید هم چند ساعت. شاید هیولا دست از شکار برداشته و در حال بازگشت به اینجا بود.

درحالی‌که سعی می‌کرد ادای کاران را در بیاورد، غورغورکنان گفت: «تَنْ لَشِتو تکنون بده نیوت.» وقتی به صلیب‌کشیده شدن دوستِ توسط موش احاطه‌شده‌اش را به یاد آورد، چهره‌اش در هم رفت، ولی اکنون وقت آن نبود که خودش را غرق آن موضوع کند. باید بیرون می‌رفت، جای امنی پیدا می‌کرد، و سپس به جامعه‌ی انسانیت برمی‌گشت. اگر به این اهدافش می‌رسید، بعداً کل زمان دنیا را برای عزاداری در اختیار می‌داشت. تا آن موقع، باید از هرگونه دلوپسی دیگری جلوگیری می‌شد.

پاهایش خشک شده بودند و انگار میخ و سوزن درون آن فرو کرده بودند. دست‌ها و پاهایش را ورزش داد و درحالی‌که از درد ایجاد شده ناله سر می‌داد، به سمت درگاهی حرکت کرد تا از آنجا خارج شود و به آزادیِ نویدبخشِ آن بیرون پناه ببرد.

تقریباً جلوی در رسیده بود که با اخمی توقف کرد. یک چیزی را فراموش کرده بود. به همه چیز فکر کرد تا بفهمد که آن چیز فراموش شده چیست. لباس یا کفش نبود؛ چون تا جایی که یادش



می‌آمد، از دریاچه تا اینجا را برهنه آمده بود. بطری آب هم نمی‌توانست باشد. پس چه چیزی بود؟ چرا اینقدر احساس می‌کرد که ناراحت و بی...

«...حفاظم؟» آه کشید. چاقو. احتمالاً وقتی از هوش رفت، از دستش رها شده بود.

دامینیک نگاهی به سبد حصیری و سپس به درگاهی انداخت. شاید سرعت برای او باارزش‌ترین چیز بود، اما چاقو وسیله‌ای سودمند برای تلقی می‌شد. حتی اگر هیولا دنبالش نبود، شاید خطرات دیگری او را تهدید می‌کرد؛ مثل گرگ‌ها و چیزهای دیگر. می‌توانست به وسیله‌ی چاقو برای خودش راه میانبر ایجاد کند و با استفاده از آن، شاخه‌های تیز را بُرد و یا به یک چوب‌دستی یا نیزه احتیاج پیدا می‌کرد و ممکن هم بود وقتی گرسنه شد به کمک آن یک خرگوش یا سنجاب را بکشد. احمقانه بود که یک اسلحه که تنها چند ثانیه برای برداشتنش زمان لازم داشت را با بی‌خیالی رها کند و برود.

دامینیک درحالی‌که زیرلب حرف‌های نامفهوم و نامربوط می‌زد، دوباره بالاسر سبد برگشت و با هر قدم، چهره‌اش را از درد، در هم کشید. تاول‌های بیشتری روی کمرش ترکیدند و او توانست شُرهِی چرکی که از روی پوستش به پایین سُر می‌خورد را حس کند.

فوراً چشمش به چاقو که کف سبد حصیری رها شده بود افتاد. شانس آورده بود که هنگام بیهوشی درون بدنش فرو نرفته و زخمی به زخم‌هایش اضافه نکرده بود. خواست روی سبد خم شود که فکر بهتری به ذهنش رسید. احتمالاً هجوم دوباره‌ی خون به مغزش باعث می‌شد برای بار دوم از هوش برود. درحالی‌که لبه‌ی سبد را محکم گرفته بود، پاهایش را به آرامی خم کرد و کنار آن زانو زد. سپس در همان حال که سرش را صاف نگه‌داشته بود، دستش را داخل سبد برد، دنبال چاقو گشت و آن را برداشت.

درحالی‌که چاقو را در دستش برانداز می‌کرد، لبخند زد. «خودشه. حالا می‌تونم با هرچیزی که از این جنگل بوگندو بیرون میاد...»



حرفش را ناتمام گذاشت. یک لحظه فکر کرد که در یک نظر، چیزی را روی تیغه‌ی چاقو دیده است. احتمالاً خطای تصورات ذهنی‌اش بود ولی قسمت پهن تیغه را رو به خودش گرفت.

چاقویی قدیمی و پر از لکه بود که آثار پوسیدگی، زنگ‌زدگی و خون‌مردگی روی آن دیده می‌شد، اما به اندازه‌ی کافی فلز آبدیده روی آن مانده بود که بتواند بدن آفتاب‌سوخته و تاول‌زده‌ی دامینیک را نشان دهد. و وقتی چاقو را چند درجه‌ی دیگر چرخاند، تصویر رختخواب کاهی روی زمین روی تیغه‌ی آن منعکس شد، سپس در از جا کنده شده، و سرانجام درگاهی بدون در...

... که با هیبت گوشتالوی هیولایی که وسط چارچوب ایستاده بود پر شده بود. هیولا داشت با دهان باز به انسان زانورده نگاه می‌کرد؛ انسانی که فکرش را هم نمی‌کرد تا این حد عن‌شانس باشد.

دامینیک درجا تکان خورد و قصد بلند شدن کرد. هیولا در جواب این حرکت، با فریادی از سر خوشحالی، عرض اتاق را یورتمه رفت. دامینیک به امید خنجر زدن به سینه‌ی جانور، دستش را بالا گرفت اما جانور شئی براق را در دست او دید و با ساعد گوشتی‌اش به دست دامینیک ضربه زد.

به محض اینکه چاقو از دست دامینیک افتاد، با وحشت فریاد کشید. سعی کرد فرار کند اما هیولا با آرنجش ضربه‌ای به پشت او زد که باعث شد با نعره‌ای از درد کف زمین ولو شود؛ دردی که حتی از انفجار تاول‌هایش هم بدتر بود.

اگر هیولا روی دامینیک می‌افتاد و چنگال‌ها و دندان‌هایش را در بدن او فرو می‌برد، دامینیک نمی‌توانست با آن حالت گیجی‌ای که بهش دست داده بود، با هیولا گلاویز شود. اما آن موجود، گول چرک‌های چسبناک روی بدن انسان را خورده بود. تا به حال چنین چیزی ندیده بود و هیچی راجع به آفتاب‌سوختگی و یا تاول‌هایی که در اثر آن ایجاد می‌شود نمی‌دانست. بنابراین به جای اینکه کار آن هیکل ضعیف‌الجثه‌ی روی زمین را تمام کند، با تعجب به دستش خیره شد و



بعد، زبانش را بیرون آورد و مایعی که روی دستش آغشته شده بود را لیسید. طوری که انگار از آن مزه خوشش آمده بود، سعی کرد بیشتر لیس بزند و زبان درازش را بیشتر و بیشتر روی پوست نیمه شفاف خودش بلغزاند.

دامینیک نمی‌توانست ببیند هیولا مشغول چه کاری است، اما سرش می‌چرخید و جسته و گریخته دنبال راه فرار می‌گشت. یک آن دید که چاقو در نزدیکی‌اش افتاده است. بدون معطلی چاقو را قاپید، نیمچه چرخشی کرد و چاقو را درون یکی از پاهای هیولا فرو نشاند.

هیولا زوزه کشید و لگدی نثار دامینیک کرد. دامینیک داشت تلاش می‌کرد که چاقو را بیرون بکشد تا ضربه‌ای دیگر به هیولا بزند. وقتی هیولا به او لگد زد، تنها باعث شد چاقو بیشتر درون پایش فرو برود. خون از زخمش فواره زد و به چشمان دامینیک پاشید.

هیولا مجدداً زوزه کشید اما این‌بار از روی درد. دامینیک که در اثر پاشیدگی خون، بینایی‌اش تقریباً مختل شده بود، همچنان چاقو را محکم در دستانش گرفت و سعی کرد بلند شود تا با حریفش پنجه در پنجه شود. در همان حال که داشت از جا بلند می‌شد، هیولا او را چنگ زد. ناخن‌هایش درون شکم دامینیک فرو رفت و این‌بار نوبت دامینیک بود که جیغ بکشد. اما وقتی هیولا او را پرتاب کرد تا مانند دری که چندی پیش پرتاب کرده بود به دیوار بخورد، فریادش خاموش شد.

این پرتاب باعث شد چاقو از دست دامینیک روی زمین بیفتد و درحالی‌که تاول‌های پشتش به شکلی دیوانه‌وار می‌ترکیدند، با عذابی فراوان روی توده‌ی رختخواب خاشاکی سقوط کرد. چشمانش یک لحظه سیاهی رفت و انتظار داشت دوباره از هوش برود، اما به هر شکلی که بود، هشیار ماند.

آن‌طرف، کنار سبد، هیولا روی یک پایی‌لی می‌رفت و صدای جیغ گوشخراش و رقت‌انگیزی از خود تولید می‌کرد. از زخم روی پایش خون سیاه به بیرون پمپاژ می‌شد. شکمش دائماً بالا و



پایین می‌رفت. سپس هیولا دولا شد و استفراغ کرد. درون استفراغش ترکیبی از گوشت انسان و صفرا دیده می‌شد اما خوشبختانه دامینیک متوجه آن نشد.

وقتی دامینیک خس‌خس‌کنان از جا برخاست، هیولا با فریادی به او نزدیک شد و قصد داشت تلافی بلایی که سرش آمده بود را در بیاورد.

دامینیک خون را از روی چشمانش کنار زد و دنبال چاقو گشت. خیلی دور تر از او افتاده بود. هرگز نمی‌توانست به موقع خودش را به آن برساند.

متوجه تکه تخته‌ای کنده شده از کف اتاق شد که زیر رختخواب پخش و پلا شده‌ی از جنس علف و برگ قرار داشت. انتهای آن تکه تخته، تیز و تراشه تراشه بود. وقتی فهمید چیزی ندارد که از خودش دفاع کند، تخته‌ی تیز را برداشت و به سمت هیولایی که داشت با نعره‌ای مشکوک خودش را روی او می‌انداخت نشانه گرفت.

هیولا متوجه شد که انسان تکه چوب را نشانه گرفته، اما او خودش را به سمت جلو پرتاب کرده بود و برای ایستادن یا چرخیدن به یک طرف دیگر، خیلی دیر شده بود. حالا درحالی‌که با ترس فریاد می‌کشید، سعی کرد تکه چوب را با ضربه‌ای دور کند، اما عکس‌العملش خیلی آهسته بود و انتهای تیز چوب، شکم جانور را قاچ داد. سر دیگر چوب فوراً داخل سینه‌ی دامینیک فرو رفت و ناله‌ای از درد را روی لبان نیمه‌بازش آورد. ولی آن سر چوب، کُند و پهن بود و نتوانست وارد گوشت دامینیک شود.

به محض اینکه تخته در چند سانتی‌متری استخوان جناغ سینه‌ی دامینیک از حرکت ایستاد، به دلیل اینکه هیولا هنوز در حال فشار دادن و فرود آمدن بود، چوب کمی بیشتر درون بدنش فرو رفت. شکم قلمبه‌اش آنقدر در درازای چوب کشیده شد تا به صورت دامینیک برخورد کرد و با درد فراوان، از حرکت ایستاد.



دامینیک سرش را از زیر گوشت لایه لایه و عرق کرده‌ی هیولا برگرداند و برای یافتن هوای تازه، نفس نفس زد. هیولا هم داشت نفس نفس می‌زد، اما با ناله‌ای رقت‌انگیز.

برای چند ثانیه، آنها در همان حالت عجیب، مانند عشاقی که تازه ارضا شده بودند، در آغوش هم دراز کشیدند. سپس هیولا سعی کرد خودش را عقب بکشد و درحالی‌که احمقانه پلک می‌زد و خون از پوزه و سوراخ روی شکمش جاری بود، تقلا کرد خودش را روی زمین بیاندازد. چوب هنوز درون شکمش بود.

هیولا عقب‌عقب رفت، عرض اتاق را طی کرد و روی سبد حصیری که درش دوباره بسته شده بود نشست. به چوبی که وارد شکمش شده بود خیره شد. یکی از دستانش را بالا گرفت تا آن را لمس کند. سپس منصرف شد و دستش را پایین انداخت.

آن طرف اتاق، دامینیک تلاش کرد تا روی پاهایش بایستد. انگار که توسط یک دیوانه با پتک به او حمله شده بود. او که خودش توسط اهالی لاکی کبود شده بود، آن درگیری را در مقایسه با این، ناچیز می‌دانست. در هفته‌های آتی، احتمالاً پشتش سیاه و کبود می‌شد. اگر شانس می‌آورد، دنده‌هایش سالم می‌ماند. اگر خونریزی داخلی پیدا نمی‌کرد، باید خدا را شکر می‌کرد.

اما نمی‌توانست در مورد این‌ها نگران باشد. ورق به شکل غیرمحمولی به نفع او برگشته بود. زخم هیولا ناجور به نظر می‌رسید، اما دامینیک می‌توانست ببیند که او شکمش را به چه شکلی تکان می‌داد. شاید جانور دوباره آن حقه را سوار می‌کرد، دل و روده‌اش را درون شکمش می‌چرخاند تا جای صدمه دیده بهبود یابد، و بعد دوباره سُر و مُر و گنده به حالت طبیعی‌اش بازمی‌گشت.

دامینیک می‌توانست فرار کند، ولی اگر هیولا بهبود می‌یافت و او را تعقیب می‌کرد، این دفعه مطمئناً اشتباه نمی‌کرد. حالا ضربه خورده بود و این بار عمراً اگر پیروزی را از دست می‌داد و یا لنگ‌لنگان منتظر می‌شد که آخر خط تلافی کند.



دامینیک که دندان‌هایش را از شدت درد به هم می‌سایید، طوری که انگار بارها و بارها چنین شب خوفناک و دیوانه‌واری را تجربه کرده، به سمت جایی که چاقو افتاده بود سکندری خورد. آن را برداشت، کمی مکث کرد تا جرقه‌های درون مغزش آرام بگیرند، سپس محتاطانه به سمت هیولای زخمی پیش رفت.

هیولا همان‌طور که او داشت بهش نزدیک می‌شد، به تماشا نشست. داشت صدای ناله‌ی نرمی را از خود بیرون می‌داد و لب‌هایش در انتهای پوزه‌اش به شکل حزن‌آوری می‌لرزید. خون از روی چانه‌اش جاری بود، روی سینه‌ی بی‌نوکاش می‌ریخت و روی شکمش که حالا شبیه طاقچه شده بود، یک چاله‌ی خون ایجاد کرده بود.

هیولا با ایجاد صدایی شبیه خفگی، دستانش را به سوی دامینیک باز کرد و برای کمک گرفتن التماس کرد.

دامینیک با عصبانیت گفت: «نکنه شوخیت گرفته؟»

سپس خودش را روی هیولا انداخت و وحشیانه چاقویش زد. همان‌طور که داشت چاقو را درون دیواره‌های شکم نرم و نامقاوم موجود فرو می‌کرد، گریه‌اش گرفت و درحالی که اشک‌های داغ روی گونه‌اش سرازیر شده بود، با وحشت ناله کرد. او پیش از این هرگز چیزی بزرگتر از یک پشه را نکشته بود. این وحشتناک‌ترین کاری بود که تا به حال انجام داده بود و حالا که جانور، کاران را به قتل رسانده و سعی کرده بود دامینیک را هم بکشد، اهمیت این کار وحشتناک دوچندان جلوه می‌کرد. و تمام این‌ها، باعث نمی‌شد که پروسه‌ی اعدام با تخفیف روبرو شود.

این دوئلی بر سر مرگ بود و بخششی در کار نبود، بنابراین او به فریادهای سوزناک هیولا و ناله‌هایی که برای کسب اندکی رحم سر می‌داد توجهی نکرد. جانور به دستان او که مدام داشت چاقو را فرو می‌کرد ضربه زد. چاقو هربار بیشتر فرو می‌رفت و حفره‌های ایجاد شده را گشادتر می‌کرد و دل و روده، اعضاء داخلی، شش‌ها و قلبش را می‌برید. دامینیک همان‌طور که ضربه



می‌زد، با فریاد گفت: «بمیر حرومزاده، بمیرا!» و همین‌طور بیشتر و بیشتر ناله سر داد، همزمان گریه کرد و کم‌کم دستورش به هیولا بابت مردن، تبدیل به یک خواهش شد.

هیولا لحظه‌ای شق و رق ماند، سپس ولو شد و زندگی در چشمانش خشکید، اما دامینیک دست نگه نداشت و همان‌طور که پشت هم چاقو می‌زد و مانند کودکی وحشت‌زده شیون می‌کرد، دستانش مانند پیستون جلو و عقب می‌رفت و طوری که انگار چاقو تنها دوستش در این دنیا محسوب می‌شد، آن‌قدر زد تا اینکه تقریباً چیزی از دیواره‌ی شکم جانور باقی نماند تا خیالش راحت شود.

آخر سر، خودش را عقب کشید، چاقو را با نعره‌ای از روی پیروزی و تنفر از خود کنار انداخت، سپس روی زمینی که آکنده از خون و گوشت شرحه‌شده‌شده بود، ولو شد و همچنان که می‌لرزید، مانند یک نوزاد شروع به گریستن کرد.

دامینیک مدت زیادی روی زمین دراز کشیده بود. طوری به شدت گریه می‌کرد که کل بدنش می‌لرزید. گه‌گاهی که که اشک‌ها فرو می‌نشستند، نگاهی که به جسد پر از زخم روی سبد می‌انداخت و باعث می‌شد دوباره گریه‌اش بگیرد.

خودش را پست و بدجنس می‌پنداشت. این یک دفاع شخصی بود، اما با این‌حال نمی‌توانست بابت کاری که انجام داده بود عذر و بهانه بیاورد. با اینکه هیولای ناقص‌الخلقه و قاتلی بود، تا همین چند دقیقه پیش یک موجود زنده تلقی می‌شد. حالا چیزی به جز یک تکه گوشت درحال پوسیدن به حساب نمی‌آمد و دامینیک خود را جلادی می‌پنداشت که او را اعدام کرده بود.

شاید می‌بایست فرار می‌کرد و هیولای عصبانی را قبل از اینکه بمیرد با همان تکه چوب داخل شکمش به حال خودش رها می‌کرد. این‌طوری ممکن بود زنده بماند، لنگ‌لنگان خودش را از این مخمصه نجات دهد، زخم‌هایش را مهتری کند و برای خودش بچرخد تا...

خرناس کشید: «تا چی؟ یه بی‌گناه دیگه مثل کاران رو می‌کشت؟»



خشم در وجودش زبانه کشید و لحظاتی دست از گریه برداشت تا به جسد هیولا نگاهی بیاندازد.

خرخر کرد: «لعلت بهش. حقش بود. اون کارانو کشت و شرط می‌بندم کلی استخون دیگه توی زیر زمین هست. احتمالاً ده‌ها... یا صدها نفرو کشته.»

وقتی به یاد دوستِ سلاخی‌شده‌اش افتاد، اشک دوباره به چشمانش برگشت. می‌بایست وقتی جریان را به پلیس می‌گفت، همراه‌شان به اینجا می‌آمد. آنها از او می‌خواستند که راه را نشان دهد و شاید هم آنان را به سمت زیرزمین راهنمایی می‌کرد.

زانوی غم بغل گرفت و کمی دیگر گریه کرد. وحشت داشت از اینکه مجبور بود به مارتینی بگوید قاتل است، از اینکه به پدر و مادر کاران بگوید پسرشان مُرده، و از اینکه می‌بایست این داستان را تا آخر عمر برای همه تعریف می‌کرد. راحت‌ترین کار این بود که از اینجا بیرون برود، این ماجرا را فراموش کند و به هیچ‌کسی در این باره چیزی نگوید.

اما این گزینه‌ی خوبی نبود. اگر خودش تنهایی به این جنگل آمده بود، می‌توانست هیولا را به حال خودش رها کند تا بپوسد و بعد فرار کند، به خانه برگردد و زندگی معمولی‌اش را ادامه دهد. اما جسد کاران می‌بایست از آنجا بیرون آورده و به خاک سپرده می‌شد. نمی‌توانست آن را همان‌طوری ول کند.

کاران هرگز آخرین وصیتش را نگفته بود. هر از گاهی هم که راجع به مرگ، اشعار ادبی می‌سرایید، هرگز به این موضوع اشاره نکرد که می‌خواهد با جسدش چه کار کنند. دامینیک فهمید که الان برای پرسیدن چنین چیزی خیلی دیر است. تصمیم با والدین کاران بود.

سرانجام، هنگامی که دیگر اشکی برای ریختن نمانده بود، دامینیک با ناله‌ای تقلا کرد سرپا بایستاد و درحالی که زیر نور شمع به صورت قوز کرده ایستاده بود (یکی از شمع‌ها خاموش شده بود و شمع دیگر هم چیزی تا آخر عمرش نداشت) منتظر شد تا ببیند بیهوش می‌شود یا نه. وقتی دید خبری از غش کردن نیست، تلوتلوخوران پیش رفت تا هنر دستش را بررسی کند.



دهان هیولا باز، خون روی گونه‌هایش در حال خشکیدن و نگاه بی‌جانش به سقف مانده بود. دامینیک به استخوان منحنی‌ای که از سرش بیرون زده بود، به پوزه و دندان‌هایش، هیکل بزرگ و پوست شفافش خیره شد و پیش خودش فکر کرد که چنین موجودی از کجا پیدایش شده است.

اگر باور عمومی بر موجودیت چنین جانوری دلالت داشت، مطمئناً درموردش می‌شنید. او معمولاً مجله‌ای تحت عنوان فورتن‌تایمز را می‌خواند که موضوعاتی مانند قورباغه‌های آسمانی، افرادی که خودبه‌خود می‌سوختند و چیزهای دیگر از این دست در آن نوشته شده بود. نویسندگان آن مجله اغلب راجع به تحقیقاتی که منجر به کشف یت^۱ و پاگنده^۲ یا هر چیز دیگری شده بود مطلب می‌نوشتند.

آیا اکنون به او ثابت شده بود که چنین موجوداتی واقعی هستند؟ آیا این جانوری موازی با انسان بود که اجدادش در توالی و طی هزاران سال رشد یافته، پیشرفت کرده و تا همین حالا از چشمان تیزبین دنیا مخفی مانده بودند؟ یا اینکه یکی از موجودات جهش‌یافته و حاصل روابط جنسی درون خانوادگی بود؟ شاید هم تحت تأثیر امواج رادیواکتیو و یا آزمایشات جنون آمیز شیمیایی به دنیا آمده بود؟

اما به هر حال، دامینیک به اصل و نسب هیولا اهمیت نمی‌داد. آن موجود سعی به کشتن او داشت، آنها دعوا کرده بودند و او جانور را شکست داده بود. تنها چیزی که اهمیت داشت، همین بود.

فین‌فین کرد: «با اینکه خیلی قلدر بودی، با اینکه می‌تونستی منو جرِ بدی و خیلی راحت، استخوانمو از جا دربیاری»، سرش را به چپ و راست تکان داد. «نباید با من در می‌افتادی.» این حرف را از روی تمسخر نمی‌گفت، اما در لحنش تحقیر وجود داشت. واقعاً دلش می‌خواست هیولا

^۱ Yeti: یا مرد برفی موجودی افسانه‌ای است که بسیاری فکر می‌کنند چنین موجودی ساکن کوه‌های هیمالیا و کشورهای نپال و حوزه‌ی تبت است. بر اساس داستان‌های منقول، او جثه‌ای به بزرگی یک خرس سفید دارد و همانند انسان بر روی دو پا راه می‌رود. گفته می‌شود که بومیان و کوهنوردان در هوای بد کوهستان یتی را گه‌گاه می‌بینند. همچنین گفته می‌شود که یتی گاهی به مردمان گمشده در کوه کمک می‌کند. از این موجود با نام‌های پاگنده و ساسکواچ (Sasquach) هم نام برده شده‌است.

^۲ Big Foot: موجودی کمیاب و یا افسانه‌ای شبیه میمون که بنا به شواهد محلی‌ها (در نواحی کوهستانی در آمریکا) پاهای بزرگی دارد، پشمالو است، رفتاری شبیه انسان دارد و در زمره‌ی میمون‌ها و گوریل‌ها قرار می‌گیرد.



کاری به کار او نداشته باشد تا مجبور نشود موجودی به این نایابی را سلاخی کند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که آن جاندار تک و تنها بود و او یک مخلوق منحصر به فرد را از این دنیا برداشته بود؛ و جرم او دقیقاً با جرم آن کسی که با بی‌شرمی هرچه تمام‌تر، نسل دودو ها را منقرض کرد برابری می‌کرد.^۳

دامینیک زیرلب گفت: «متأسفم.» و یکی از دستانش را جلو برد تا چشمان عجیب هیولا را ببندد که حداقل شأن او را هنگام مرگ حفظ کرده باشد. همان موقع، صدایی تیز و بلند، هوا را شکافت.

دامینیک خودش را جمع کرد و قدمی به عقب برداشت. لحظاتی مطمئن شد که هیولا نمرده است و تنها زخمی شده است و قرار است دوباره روی دوتا پاهایش بایستد و...

با خنده گفت: «نه.» کار هیولا تمام بود. در این موضوع تردیدی نبود. او صدای تیز و بلند را تصور کرده بود. زیاد هم از این موضوع متعجب نشد. به حدی ترسیده بود که تعجب می‌کرد چرا دچار توهمات سخت‌تر نشده است.

^۳ دودو نام پرندای بی‌پرواز و منقرض شده است. زیستگاه این پرنده جزیره موریس در اقیانوس هند بوده است. این پرنده در سال ۱۶۸۱ منقرض شد. دودوها از معروفترین جانوران منقرض شده هستند که به عنوان یک ضرب‌المثل برای چگونگی انقراض استفاده می‌شوند، چراکه انقراض در تاریخ ثبت شده و فعالیت‌های بشر، مستقیماً در نابودی آن سهیم بوده است. بعضی از ضرب‌المثل‌های انگلیسی از داستان انقراض دودو سرچشمه می‌گیرد. دارن شان هم در اینجا از این ضرب‌المثل استفاده کرده است:

As guilty in the species-ending table of shame as the guy who'd killed the last dodo.

و حالا توجه شما را به اقتباس جالب نویسنده در قبال قیاس بین این پرنده و هیولای درون داستان که بسیار جالب است جلب می‌کنم: نقل است همچو بسیاری از حیوانات که بدون دشمنان طبیعی خشکی‌زی تکامل یافتند، دودو ترسی از آدم‌ها نداشت. به هر روی، زمانی که آدمیان به جزیره موریس رسیدند، با خود حیواناتی که در آنجا نبودند را آوردند. حیوان‌هایی چون خوک، سگ، گربه، موش صحرایی سیاه و ماکاک خرنج‌خوار (نوعی میمون) که آشیانه دودوها را چپاول می‌کردند و همزمان انسان‌ها، جنگل‌ها را که محل آشیانه‌سازی دودوها بود را نابود کردند. این محتمل است که دودو قبل از ۱۷۰۰ (پیش از قرن هجدهم) ناپدید شده است. آخرین دودو کمی بیش از یک سده از پیدا شدن گونه در ۱۵۸۱ درگذشت. تعداد کمی توجه ویژه به پرنده‌ی منقرض شده کردند. در آغاز سده‌ی نوزدهم، یک موجود غریب به نظر می‌آمد، و بسیاری وجود آن را یک افسانه می‌پنداشتند. - مترجم



سپس آن صدا دوباره در هوا طنین‌انداز شد. اما این بار متوجه شد که صدا از بیرون می‌آید و با صدایی که هیولا ایجاد می‌کرد تفاوت چندانی نداشت؛ و حتم داشت که این صدا واقعی است.

دامینیک درحالی‌که از جسد درحال سردشدن فاصله می‌گرفت، از طریق یکی از پنجره‌ها که جلوی کلبه قرار داشت، به بیرون و راه جنگلی که با نور ماه روشن شده بود نگاه کرد. قلبش دوباره تند می‌زد و حالا خشکی دهانش ربطی به کمبود آب نداشت.

برای لحظاتی طولانی و خرسندگونه، نتوانست چیزی ببیند و دوباره داشت به این باور می‌رسید که صدا زاده‌ی توهماش بوده است.

سپس توده‌ی بوته‌های آن‌سوی جنگل تکان خوردند و یک هیولا پدیدار شد. این جانور درست شبیه هیولای مُرده‌ی روی سبد حصیری بود، تنها با این تفاوت که پهن‌تر و بلندقامت‌تر بود و قدش به بیش از سه متر می‌رسید.

همان‌طور که دامینیک محو تماشا بود، جانور مکث کرد، شکمش را جلو آورد، قسمت پایینی شکمش را خاراند و آلتش که از آلت هیولای مُرده بلندتر و کلفت‌تر بود را به معرض نمایش گذاشت. در همان لحظه تمام شک‌ها و شبهات دامینیک ناپدید شد و رابطه‌ی بین آن‌دو را فهمید. سپس دید که ناخودآگاه لب‌هایش با وحشت و هراس باز می‌شوند...

«چشماتو وا کن و ببین ... ببین که بابا اومده...!»



بخش پنجم

"تا می‌تونی فقط سریع فرار کن"





هیولای بزرگتر، آن شب را تنهایی به شکار پرداخت. معمولاً با پسرش به شکار نمی‌رفت، خصوصاً حالا که فرزندش به حدی بزرگ شده بود که بتواند مستقل باشد. این یکی از تمریناتش بود. پسرک باید یاد می‌گرفت برای خودش امرارمعاش کند. دنیای بی‌رحمی بود و جانور صغیر برای اینکه بتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد، می‌بایست در سنین جوانی سفت و سخت بار می‌آمد.

وقتی دیشب پسرش با یکی از دشمنان دویا به خانه برگشت، خیلی به دردمس افتاد. آنها تا قبل از این، زیاد از این‌جور چیزها نکشته بودند و می‌دانستند که این کار باعث می‌شود مشکلاتشان زیاد شود و جانور نگران بود که ممکن است دیگران برای یافتن دوست گمشده‌شان به این‌جا بیایند. بیشترِ روز را درمیان درختان اطراف کلبه نگهبانی داده بود و هنگامی که بچه‌اش داشت با شکارش بازی می‌کرد و مرد را کم‌کم با عذاب می‌کشت، هیولای پدر، چُرتهای نامنظم می‌زد و آماده بود با اولین نشانه‌ی خطر، بیرون بپرد.

وقتی دوباره شب فرا رسید، جانور آسوده‌خاطر شد. دشمنان آنها ذاتاً با دنیای روز بیشتر اُخت داشتند. اگر می‌خواستند بیایند، وقتی که خورشید می‌تابید می‌آمدند. حالا دیگر احساس امنیت می‌کرد ولی همچنان گوش به زنگ بود و فکر می‌کرد ممکن است آنها زودتر از برنامه دست به جستجو بزنند.

جانور تصمیم گرفت وقتی آفتاب غروب کرد کلبه را ترک کند، ولی ابتدا به این اندیشید که فرزندش را تنبیه کند. جانور جوان نمی‌بایست بدون اجازه‌ی پدرش آن مخلوق را می‌زدید. ابتدا باید درسی حسابی به او می‌داد.

در همان حال که جانور جوان‌تر داشت آخرین جانِ باقی‌مانده از اسباب‌بازی‌اش را از او می‌گرفت، سعی کرد به دنبال پدرش از کلبه خارج شود، ولی جانور ارشد غرید و او را به عقب



هل داد. در عین حال که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، اتمام حجت کرد که پسرش باید شب را در زیرزمین کنار موش‌ها سپری کند. جانور کم‌سن نالید و غرش‌های تهدیدکننده‌ی خودش را سر داد، اما از پدرش اطاعت کرد و خموش ماند.

جانور می‌دانست که دستوراتش تا ابد بر روی پسرش مؤثر نخواهد بود. سرانجام یک روز پسر رو به رشدش از دستورات او سرپیچی می‌کرد و آن موقع بود که جنگی میان آن‌دو در می‌گرفت؛ جنگی بر سر سلطه‌گری. اگر جانور پیروز می‌شد، بچه‌اش تا زمانی که دوباره می‌توانست خودی نشان دهد، می‌بایست زیر نظر آبوی خدمت می‌کرد. سرانجام وقتی روزی می‌رسید که هیولای اصغر پیروز می‌شد و می‌توانست روی پاهای خودش بایستد، جانور مسن‌تر راهش را از او جدا کرده و این پایانی می‌شد بر رابطه‌ی آنها. احتمالاً بعد از آن، دیگر هرگز یکدیگر را نمی‌دیدند و اگر هم می‌دیدند، چیزی به جز رقیبی سرسخت برای هم تلقی نمی‌شدند و یحتمل، یکی از آن‌ها، دیگری را به قتل می‌رساند.

جانور مکثی کرد و به شبی که قرار بود پسرش او را از خود طرد کند اندیشید. زیاد به آینده فکر نمی‌کرد، اما گهگاهی در فکر فرو می‌رفت؛ به تنهایی‌ای که قرار بود تجربه کند و مرگی که یک روز گریبان‌گیرش می‌شد.

امشب، جنگل شب آرامی را پشت سر گذاشته بود. جانور، زیاد دل و دماغ شکار کردن نداشت و همواره نگران کسانی بود که قرار بود به دنبال گمشده‌شان بگردند. بیشتر وقتش را صرف گشت و گذار میان کوره‌راه‌های جنگل کرده بود تا مطمئن شود خطری در کمین نیست.

حالا که داشت به فرزند رو به رشد و روز جدایی‌شان فکر می‌کرد، احساساتی شد. پسرش تا چند سال آینده آماده‌ی مستقل شدن نبود، اما به یک چشم بر هم زدن، ماه‌ها از پس هم می‌گذشتند و زمان جدایی فرا می‌رسید. این شب‌ها خیلی ارزشمند بودند. جانور می‌بایست تا جایی که قادر بود وقتش را با پسر عزیزش می‌گذراند، زیرا بزودی آنها برای یکدیگر غریبه و دشمن تلقی می‌شدند.



جانور صدای سوت تیز و ضعیفی از خود درآورد و تصمیم گرفت زودتر از معمول به خانه برگردد. رفتار بدی با پسرش داشت. باید به کلبه بازمی‌گشت، پسرش را به شکار دعوت می‌کرد و باهم می‌رفتند تا ورای هرگونه قدرتی که در هر نقطه‌ی تاریکی که در قلب جنگل تقریباً ساکت وجود داشت، خوش بگذرانند، از کنار هم بودن لذت ببرند و به یکدیگر عشق هدیه کنند؛ عشقی که در آینده‌ای نزدیک، چیزی به جز خاطره‌ای سرد از خود به یادگار نمی‌گذاشت.



بیست و هشت

همین که هیولای بزرگتر سالانه‌سالانه به طرف کلبه حرکت کرد، دامینیک خوش را از پشت پنجره کنار کشید و ناله‌ای دردناک سر داد. این جانور از آنی که به قتلش رساند، بزرگتر و قوی‌تر بود. در واقع هیولایی که او خیلی دلاورانه شکستش داده بود، کودکی بیش نبود. وقتی پدر به محل حادثه می‌رسید و کاری که انسان انجام داده بود را به چشم می‌دید، دامینیک به معنای واقعی کلمه به گامی رفت.

می‌خواست به سمت پنجره‌ی پشتی برود، اما نای راه رفتن نداشت. طبق تجربه‌ای که طی ۲۴ ساعت گذشته کسب کرده بود، او حالا چیزی جز آفتاب‌سوخته‌ای معلول و مفلوک به‌شمار نمی‌رفت. شک داشت که حتی بتواند از پنجره بالا برود، چه برسد به اینکه با سرعت از کلبه فرار کند.

چشمش روی جسدی که بالای سبد حصیری قرار داشت ثابت ماند و مکث کرد. درحالی‌که می‌دید که باید دست به چه کاری بزند و ترس از این کار به مراتب بدتر از ترسی بود که شب گذشته بر او مستولی شده بود، با بدبختی گفت: «نه.» اما چاره‌ی دیگری نداشت. حتی اگر اندک شانسی جهت زنده خارج شدن از این کلبه برای او وجود داشت، می‌بایست قبل از فرار کردن، خودش را پنهان می‌کرد.

نمی‌توانست زیاد سریع حرکت کند اما یک هیولا، بیرون از کلبه داشت وقت‌کشی می‌کرد. دامینیک نمی‌دانست چه چیزی باعث تعلل جانور شده است. شاید ایستاده بود تا تخم‌هایش را بخاراند. اگر دامینیک دستپاچه نبود، مطمئناً به این مزه‌پرانی‌اش می‌خندید، اما زمان، با ارزش و اندک بود و او قصد نداشت حتی یک ثانیه از آن را نیز هدر بدهد.



دامینیک شل‌زنان به سمت جایی که هیولای جوان‌تر روی سبد ولو شده بود رفت، گوش‌های فیل‌مانند او را گرفت و کشید. سبک‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد، اما آن‌قدرها هم بی‌وزن نبود. چند سانتی‌متر تکانش داد، سپس دامینیک دست نگه داشت، نفسی چاق کرد و نیرویش را انباشته کرد تا دوباره زور بزند.

چهار دفعه در برابر نیروی جاذبه تلاش کرد تا بتواند هیولا را به حد کافی تکان بدهد. به محض اینکه هیولا به جایی رسید که بتواند روی زمین بیفتد، دامینیک به صدایی که ممکن بود تولید کند فکر کرد. لبخندی از رضایت داشت بر روی لبانش شکل می‌گرفت. آن لبخند در کسری از ثانیه ناپدید شد و او زانوهایش را به جلو کشید و همزمان که خودش را به عقب خم کرده بود، مانند یک رقاصِ لیمبو ژست گرفت.

جسد، روی پاهای خمیده‌ی دامینیک افتاد و سپس او از این حالت خارج شد. طبق نقشه‌اش، صدای افتادن جسد را خفه کرد، اما حالا، زیر جنازه‌ی هیولای مُرده گیر افتاده بود. همین که تاول‌ها ترکیدند و درد، سراسر وجودش را مال خود کرد، به دلیل اینکه نمی‌خواست پدرِ جانورِ مُرده را خبردار کند، تنها دندان‌هایش را از شدت درد به هم سایید.

دامینیک که همچنان چشمانش را در حلقه می‌چرخاند، کمرش را قوس کرد، سعی کرد با دستش خودش را بیرون بکشد و در همان حال، ترس باعث شده بود بتواند درد را نادیده بگیرد. بدن هیولا کم‌کم از روی سینه‌اش لیز خورد، پایین افتاد و رد خون‌باریکه‌ای از خود به جای گذاشت. وقتی موقع سُر خوردن، جلوی صورت دامینیک گیر کرد، او فکر کرد که خفه خواهد شد، اما بعد، بینی‌اش را به یک سو کشید و راه تنفسش را آزاد کرد.

وقتی فضای کافی را برای بیرون رفتن از زیر سنگینی هیولا پیدا کرد، روی زانوهایش بلند شد، نگاهی گذرا به درگاهی انداخت (اثری از جانور مسن‌تر نبود) سپس درپوش سبد را بلند کرد.



قبل از اینکه داخل سبد برود، مکث کرد و ناگهان یاد چاقو که تنها ابزار دفاعی‌اش بود افتاد. اثری از آن دیده نمی‌شد، بنابراین پنداشت که شاید زیر جنازه‌ی هیولا گیر کرده باشد. به این فکر کرد که آن را بیرون بیاورد، اما وقت نداشت.

دامینیک بدبخت درحالی‌که در دلش فحش می‌داد، به درون سبد خزید، درپوش را بست و توی تاریکی دراز کشید. همان‌طور که چشمانش را می‌بست، فوراً دعایی خواند و سپس منتظر ماند تا جهنمی نفرین‌شده روی سرش آوار شود.

صدای قدم‌ها و غیژغیژها را از بیرون می‌شنید. بعد ناگهان تمام صداها خفه شد، گویی که جانور ایستاده بود و داشت با خودش فکر می‌کرد که چه بلایی سرِ در آمده است. سپس صدای غیژغیژ تندتری شنیده شد که به نظر می‌آمد هیولا روی الوارها آمده است. مکثی دیگر برای مشاهده‌ی آنچه درون کلبه رخ داده بود. سپس...

هیولا زوزه‌ای از روی ناباوری و اندوه کشید. این صدا از صدایی که هیولای جوان ایجاد کرد، گوش‌خراش‌تر و مهیب‌تر بود؛ مانند سوت قطارهای دودی قدیمی.

چشمان دامینیک با شدت باز شدند، دستانش را به سمت گوش‌هایش برد، و با ناخوشی فیس‌فیس کرد. صفیرکشیدن هیولا ادامه یافت و مغز دامینیک را قاچ داد؛ همان‌طور که دامینیک با چاقویش اعضای داخلی فرزند هیولا را قاچ داده بود.

دامینیک که نمی‌توانست به خودش کمک کند، به دیواره‌ی سبد حصیری نزدیک‌تر شد تا هیولای عربده‌کش را ببیند. هنوز روی الوارهای ایوان ایستاده بود. هر دو گوشش را گرفته بود و داشت با پریشانی آشکاری آنها را می‌کشید.

دامینیک ناخوش با رخوت به تماشای پدرِ جانورِ سلاخی شده نشست. بازوهای هیولا عضلانی و موج‌دار بودند و انگشتانش از انگشتان پسرش کلفت‌تر بود و با سایر اعضای بدن حجیمش همخوانی نداشت. دل و روده‌اش از مال فرزندش تیره‌تر بود. استخوان جلوی پیشانی‌اش نیز



بلندتر بود و تا نوک بینی‌اش می‌رسید. پاهایش به قدری بزرگ بودند که با یکی از آنها می‌توانست سر داینیک را له کند.

از فکر اینکه سرش زیر پای هیولا متلاشی شود، صدای له‌شدنش همه‌جا پیچد و بقایای جمجمه‌اش با خاک یکسان شود، به خودش لرزید.

نال‌های هیولا تمام شد و سعی کرد وارد اتاق شود. به قدری پهن بود که از درگاهی وارد نمی‌شد و حتی برای لحظه‌ای آنجا گیر کرد؛ پسرش نیز مدتی قبل هنگام خروج از پنجره گیر کرده بود. لذا جانور پا به سن گذاشته نیز مثل پسرش، با امعا و احشاءش شعبده‌بازی کرد، شکمش را به داخل فرو برد و برای وارد کردن سایر قسمت‌های بدنش جا باز کرد.

وقتی وارد کلبه شد، خودش را خم کرد تا سرش به سقف برخورد نکند (داینیک ارزیابی و محاسبه کرد که هیولا حدود سه و نیم متر بلندای قامت داشت) سپس با عجله به جایی که فرزندش کف زمین افتاده بود راهی شد.

هیولا کنار پسر مقصوبش نشست. حتی از میان شکاف‌های محدود حصیرهای سبد، داینیک می‌توانست وحشت و غم را در چشمان هیولا ببیند. جانور صدای لرزانی از خودش تولید کرد و داینیک اطمینان حاصل نمود که پدر داشت اسم پسر را صدا می‌زد.

صدا دوباره شنیده شد، اما این‌بار گستاخانه‌تر، و داینیک یادش آمد که در دوران کودکی هر موقع که برای بازیگوشی از پدر و مادرش جدا می‌شد، پدر و یا مادرش می‌گفتند: «داینیک؟» سپس وقتی او جواب‌شان را نمی‌داد، آنها به تندی می‌گفتند: «داینیک!»

هیولا هم داشت همین کار را می‌کرد و به شکلی عجیب، خیلی حزن‌آور و دلخراش بود؛ حتی برای انسان خون‌آلود و درمانده‌ی درون سبد.



هیولای کشته‌شده به پهلوی افتاده بود. پدرش او را به پشت برگرداند و به شکم درب و داغانش نگاه کرد. دستش را به سمت حفره‌ها برد، اما قبل از اینکه رشته‌های ناهموار گوشت روی بدنش را لمس کند، دست نگه داشت.

درحالی‌که هیولا داشت توجه‌اش را به سرِ موجود مُرده معطوف می‌کرد، یکی از دستان بزرگش را با عشق زیر سر فرزندش گذاشت و آن را بلند کرد. وقتی سر را برای جستجوی نشانی از زندگی به آن‌سو تکان داد، صدایی نرم از خودش بیرون داد. با دست آزادش، استخوان روی صورت جانور جوان را نوازش کرد. سپس خم شد و استخوان قوسی‌شکل خودش را به شاخ منحنی پسرش فشرد؛ مانند فیلی که ساق پای خود را بو می‌کند.

مدت زیادی به همان شکل قوز کرده ماند و ناله‌های غمناک سر داد. گریه نکرد و همین موضوع دامینیک را به شک انداخت که این موجودات قادر به تولید اشک هستند یا نه.

سپس به شکلی ناگهانی، هیولا جسد جانور مُرده را گوشه‌ای انداخت و با مشت به زمین کوبید. جیغی وحشیانه و از روی انزجار کشید و دامینیک احساس کرد که گوش‌هایش در حال انفجار هستند.

هیولا روی پاهایش ایستاد و دوباره فریاد کشید. سپس درِ کلبه که پسرش از جا درآورده بود را چنگ زد، آن را برداشت و قبل از اینکه آن را به دیوار بکوبد، در دستانش خُرد و خاکشیر کرد.

وقتی دیگر چیزی پیدا نکرد تا خشم‌اش را روی آن خالی کند، به دیوار ضربه زد و به جای مشت، از آرنجش استفاده کرد. به سوراخ‌های روی دیوارهای چوبی پوسیده ضربه زد و تعدادی از آنها به شکل ترسناکی بزرگتر شدند. دامینیک نگران بود که نکند آنها از هم گسسته شده و باعث شود سقف بریزد.

اما سوراخ‌ها دوام آوردند و هیولا که پنجره توجه‌اش را جلب کرده بود، به سمت آن حرکت کرد. سراغ پنجره رفت و درحالی‌که شیشه‌های آن را خُرد می‌کرد، از لای شیشه‌های شکسته، به دنیای

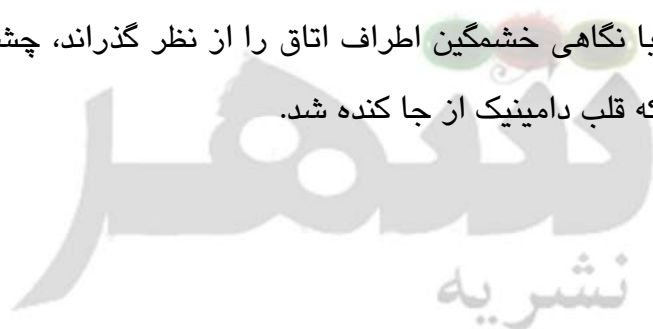


شب فریاد می‌کشید و از دنیا می‌خواست نفس‌کشی سر راهش قرار دهد تا با او گلاویز شده و به قتلش برساند.

هیولای خشمگین یکی از بزرگ‌ترین تکه‌شیشه‌ها را با دست چپش شکاند، برای مدتی به آن زل زد، سپس نوک دندانه‌دار آن را عامدانه روی دست راستش از آرنج تا مچ کشید، زخمی سطحی روی پوست دستش ایجاد کرد و خون از آن شروع به چکیدن کرد.

جاری شدن خون باعث شد هیولا آرام بگیرد. شانه‌هایش افتادند و در همان حال که داشت روی پاهایش سکندری می‌خورد، با تأسف آه کشید. تکه شیشه را انداخت، زخم روی دستش را لیسید و سپس آن را به سینه‌اش چسباند.

و بعد، جانور چرخید، با نگاهی خشمگین اطراف اتاق را از نظر گذراند، چشمانش روی سبد قفل شد و همان موقع بود که قلب دامینیک از جا کنده شد.



بیست و نه

دامینیک حتم داشت که یا هیولا او را دیده، و یا بوی او را حس کرده و فهمیده که درون سبد پنهان شده است. جانور ایستاد و همان‌طور که دور تا دور اتاق را می‌نگریست، سینه‌اش از نفس‌هایی عمیق و خشن سنگین شد. دامینیک باز هم فکر احمقانه به سرش زد و فهمید که پدر نیز مانند پسر، نوک سینه ندارد.

سپس جانور آهسته آهسته به طرف او راه افتاد. دامینیک می‌خواست در سبد را باز کند و پا به فرار بگذارد، اما عضلاتش مُرده بودند. تنها می‌توانست با چشمان ورقلمبیده کف سبد دراز بکشد و جلادش را که برای کشتن او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تماشا کند.

وقتی هیولا کنار فرزند مقتولش رسید، ایستاد و به جسد نگاهی انداخت. حالت صورتش گویای چیزی نبود. یکی از دستانش آهسته به جلو خزید و روی در سبد فرو آمد. با نوک انگشتانش روی سبد ضرب گرفت تا تخلیه‌ی اعصاب کند و دامینیک با هر ضربه، خودش را منقبض می‌کرد و منتظر بود تا هیولا در سبد را باز کند و او را بیرون بکشد.

هیولا که مراقب بود جسد پسرش را لگد نکند، بین جنازه و سبد قرار گرفت و ضربه زدن با انگشت را متوقف کرد. دامینیک می‌دانست اجلش فرا رسیده. هیولا بزودی در سبد را باز می‌کرد، به قربانی گیرافتاده لبخندی شریرانه می‌زد، شاید با صدای بلند، چیزی معادل "یوهاها!" را فریاد می‌زد و پس از آن، خون خونریزی شروع می‌شد.

ثانیه‌ها به اندازه‌ی یک سال می‌گذشتند. انتظار عذاب‌آور بود. دامینیک می‌خواست سرش را بیرون بیاورد و داد بزند: «من اینجام!» فقط به این‌خاطر که لحظاتی طولانی انتظار را از سر خود باز کند.



اما بعد، در کمال تعجب دید که هیولا چرخید. دامینیک به بالا نگاه کرد و چشمش به باسنی بی‌مو افتاد که سوراخ مقعدش، به شکلی منزجرکننده از میان چاک‌های باسن شفافش مشخص بود و خایه‌ای هموار، دو لایه گوشت را از هم جدا کرده و آلتی کلفت، از بالای آن آویزان بود.

همان‌طور که دامینیک با دهان باز به آن منظره چشم دوخته بود، هیولا روی سبد نشست و به دیوار تکیه داد. سپس برخلاف تئوری‌ای که دامینیک لحظاتی قبل درمورد اشک ریختن هیولاها مطرح کرده بود، جانور شروع به گریستن کرد.

به آرامی و با صدایی تیز گریه می‌کرد. دامینیک نمی‌توانست اشک‌ها را ببیند، اما به کمک صدای گریه و تکان خوردن بدن هیولا می‌توانست آن را مجسم کند. چند لحظه پیش، خودش هم داشت به تنهایی وسط اتاق گریه می‌کرد و حالا آن صحنه برایش تداعی شده بود.

کمی بعد، هیولا خم شد و جسد را کمی نزدیک‌تر کشید. درحالی‌که دستانش را زیر کمر بچه‌ی مُرده‌اش می‌گذاشت، بدن را بلند کرد و روی پاهایش قرار داد. سپس کمر او را صاف کرد تا سرش آویزان نباشد.

پس از آن، سکوتی طولانی پدید آمد که تنها به وسیله‌ی جیرجیرهای گاه و بی‌گاهِ هق‌هق‌مانند شکسته می‌شد.

درون سبد، دامینیک سعی می‌کرد تکان نخورد و می‌دانست که حتی صدایی کوچک ممکن است دودمانش را به باد دهد.

پس از اندکی معطلی، چند قطره روی سرِ دامینیک چکید. ابتدا فکر کرد آن‌ها اشک‌های هیولا هستند، اما چکیدن‌ها برای مدتی ادامه داشت. حتی جانوری با این هیبت نمی‌توانست اشک‌هایی به این سنگینی و گرمی...



دامینیک شکلک درآورد. خون. وقتی هیولای مُرده به پشت افتاده بود، هیچ خون تازه‌ای از او جاری نشده بود، ولی حالا که قامتش در حالت عمودی قرار گرفته بود، مایع قرمزرنگ داشت از آن می‌تراوید. احتمالاً ابتدا روی پاهای پدر لغزیده، روی سبد یک چاله‌ی خون ایجاد کرده و از لابه‌لای سوراخ‌های سبد به داخل نفوذ کرده بود.

دامینیک می‌خواست قطرات را پاک کند. از این غسل خونین متنفر بود. به خودش لرزید و نگران این شد که مبادا خون ناسالم هیولا باعث عفونت تاول‌های بازشده‌اش شوند. (فراموش کرده بود که هنگام دعوا به همان خون آغشته شده بود.) ولی اگر تکان می‌خورد، هیولای زنده ممکن بود صدای جنیبدنش را بشنود. باید ثابت می‌ماند، هیچ صدایی از خود در نمی‌آورد و امیدوار می‌بود که...

شکم دامینیک به قار و قور افتاد.

رنگ پوست دامینیک زیر لایه‌های آفتاب‌سوخته‌اش پرید. نفسش را حبس کرد تا بشنود که آیا در صدای نفس‌های هیولا تغییری ایجاد شده است یا نه. اگر هم چیزی شنیده بود، از آن به‌عنوان صدای غیژغیژ چوب‌ها و یا ستون‌های زیرزمین یاد می‌کرد. دامینیک قسر در رفته بود. هیچ اتفاقی نیفتاد. همه‌چیز خوب بود.

شکمش دوباره صدا کرد. این بار بلندتر.

دامینیک به نظرش صدای خرخر هیولا را شنید، اما با وجود تپش‌های سریع قلبش نمی‌توانست از این بابت مطمئن باشد.

باید جلوی سر و صدای شکمش را می‌گرفت، اما چگونه؟ او جزغاله شده بود، داشت از گرسنگی می‌مرد و دل‌پیچه هم داشت. می‌توانست جلوی لرزش انگشتان دست و پایش را بگیرد. اما شکم او تحت کنترلش نبود. او معمولاً جلوی نفخ شکمش را می‌گرفت (شاید مارتینی نظر دیگری داشت)



اما صدای قار و قور شکم چگونه از بین می‌رفت؟ در موقعیتی نبود که هرچقدر خواست گوشت سوخاری و چیپس بخورد و با یک لیوان آبجو همه‌ی آنها را بشورد و ببرد.

زبان دامینیک از فکر نوشیدن عاشقانه‌ی یک لیوان آبجو منقبض شد و آب دهانش را با گلولی خشکش قورت داد. سعی کرد این تصویر را از سرش بیرون کند چون می‌دانست اگر ذهنش یک لیوان آبجو را تصور کند، شکمش صدای بلندتری تولید خواهد کرد. به چیزهایی درمورد مدیتیشن فکر کرد و امیدوار بود این‌ها بتوانند ذهنش را منحرف کنند.

اما بعدش مکث کرد. بهترین راه برای از بین بردن قار و قورها، پُر کردن شکم بود. اما همان‌طور که چند لحظه پیش تصور کرده بود، هیچ گوشت سوخاری و چیپسی در کار نبود.

ولی خون حاضر و آماده بود.

شکم دامینیک از فکر نوشیدن خون هیولای مُرده به هم پیچید؛ اما خدا را شکر این بار بی‌صدا. قبلاً در کشور ایرلند، طعم فرنی سیاه را چشیده بود. در رستورانی لهستانی که مارتینی او را به زور آنجا برده بود، سوسیس خونی را امتحان کرده بود. چندباری هم هنگام اصلاح صورت و یا بریدن دست، خون خودش را مزه کرده بود و با تف زخمش را بسته بود. انگشتان دست همواره بریده می‌شود و علاوه بر اینکه خون آن توسط آب بند می‌آید، ولی منعقد کردنش به کمک مکیدن زخم لذت دیگری داشت و او آن‌قدر چنین خونریزی‌هایی را با مکیدن بند آورده بود که حساب از دستش خارج شده بود.

اما هرگز آن مایع قرمز رنگ را ننوشیده بود. نمی‌دانست آیا کسی این کار را کرده یا نه، و یا حتی نمی‌دانست که آیا جایی هست که اگر هوس کردی یک لیوان از آن نوشیدنی متمایز بنوشی، آن را سِرو کنند یا نه. مطمئن نبود که قصاب‌ها مجاز به فروش چنین محصولی بودند یا اینکه واقعاً غیرمجاز و غیرشرعی و غیرقانونی حساب می‌شد.



ولی حتی اگر او خبره‌ی تمام مسائل مرتبط با خون بود، هیچ راهی نبود که بفهمد نوشیدن خون هیولا خطرناک است یا نه. شاید سمی می‌بود. تا جایی که اطلاعات ناقصش قد می‌داد، مانند سری فیلم‌های بیگانه،^۱ خون جانور هم بالطبع باید خاصیت اسیدی می‌داشت. احتمالاً نوشیدنش باعث می‌شد حفره‌ای در گلوی او ایجاد شود و حتی قبل از اینکه هیولای پدر متوجه حضورش شود، عطایش را به لقایش ببخشد.

به امتحانش نمی‌ارزید. او تا به اینجا دوام آورده بود و...

شکمش دوباره صدا داد. دامینیک چشمانش را محکم بست و فشرد و پیش خودش به شدت فحش داد. سپس، از آنجا که به نظر می‌رسید دست سرنوشت قرار است او را خیلی بیشتر از این حرف‌ها آزار دهد، سرش را بالا گرفت، گردنش را به اطراف چرخاند تا اینکه قطرات را روی بینی‌اش حس کرد، به آرامی جابجا شد، دهانش را باز کرد و مانند یک نوزاد آنجا دراز کشید و قطرات خون میان لب‌هایش چکیدند.

وقتی خون روی زبانش سنگینی کرد، دهانش را بست، انگشتانش را مشت کرد و آن را بلعید. احساس خفگی به او دست داد و سعی کرد خناق نگیرد. برای ثانیه‌ای تصور کرد خون مانند اسید درحال سوزاندن دستگاه گوارش اوست، اما اندکی بعد به این نتیجه رسید که دلیل این احساس خفگی، خشکی مری‌اش بود که حالا دوباره با جریان یافتن مایعی در آن، جان تازه‌ای گرفته بود.

دامینیک درحالی‌که سرش را با عصبانیت به چپ و راست تکان می‌داد (از ترس اینکه سر و صدایی ایجاد شود، این کار را آهسته انجام داد) دوباره به پشت دراز کشید، دهانش را باز کرد، به نوشیدن ادامه داد و از قطرات خون هیولایی که خودش کشته بود، فربه شد.

سرانجام، چکیدن قطرات خون متوقف شد ولی انگار هیولا متوجه این موضوع نشده بود. همان‌جا نشسته بود و در همان حال که فرزندش را در آغوش گرفته بود، ناله می‌کرد و می‌گریست.



آخرین شمع نیز خاموش شد. دامینیک توقع داشت اتاق در خاموشی فرو برود، اما محض خوش‌شانسی‌اش فهمید که هنوز می‌تواند به خوبی ببیند. همان موقع بود که دریافت شب به پایان رسیده است. روز شده بود.

شب به اندازه‌ی یک قرن طول کشیده بود. دامینیک می‌خواست به هوای آزاد برود، دستانش را از هم باز کند، صورتش را به سمت آسمان بگیرد و با خوشی فریاد بزند. مهم نبود که خورشید او را تا فیهاخالدون سوزانده بود. مهم نبود که باز کردن دستانش ممکن است به او آسیب بزند. مهم نبود که اشعه‌های آفتاب به پوستش صدمه می‌زدند؛ تاریکی او را بدتر از روشنایی شکنجه داده بود. نمی‌توانست آن‌قدر منتظر بماند تا آن را از دست بدهد.

اما چاره‌ای جز صبر کردن نداشت، زیرا به نظر می‌رسید هیولا برنامه‌ای برای تکان خوردن از جای خود نداشت. همچو صخره‌ای آن‌جا نشسته بود و گه‌گاهی دست یا پای خود را تکان می‌داد تا از سوزن‌ها و میخ‌های تیروتخته‌ها دوری کند، اما به‌جز آن، دیگر حرکتی نداشت.

دامینیک روی بیدار ماندن متمرکز شد. اگر به خواب می‌رفت، یک خروپف کوچک می‌توانست باعث محو شدنش از این دنیا شود. ولی سخت بود. او خسته و متلاشی بود. سبد خشک و تاریک بود. بدنش به یک قیلوله احتیاج داشت.

برای تمرکز کردن، بازی‌های ذهنی را امتحان کرد. بازی جدول اعداد را در ذهنش تا مرحله‌ی ۱۲×۲۳ انجام داد و همان موقع بود که اتفاقات اخیر را فراموش کرد. سپس سراغ جداول سیزده‌تایی، چهارده‌تایی و پانزده‌تایی رفت (که آسان بود و وقتی ذهنش خسته شد دست نگه داشت) و سپس شانزده‌تایی. هفده‌تایی را شروع کرد که متوجه شد اعداد در ذهنش محو شده‌اند و فوراً این بازی را به اتمام رساند.



به واژگان عجیب و غریب فکر کرد و سعی داشت معنی آنها را پیدا کند. شعرهای و آهنگ‌هایی که در کودکی یاد گرفته بود را به خاطر آورد. چنداناً از صحنه‌های فیلم‌های سینمایی و برنامه‌های تلویزیونی موردعلاقه‌اش را در ذهنش مرور کرد تا اینکه کلمات را کم آورد.

هیولا هنوز از جایش جُم نخورده بود. دامینیک نمی‌فهمید که او چرا آنجا بسط نشسته است. نگه‌داشتن طولانی‌مدت جسم سنگین فرزند مرده‌اش در آن شرایط، ناخوشایند به نظر می‌رسید. آیا اگر روی باقیمانده‌ی رختخواب کاهی دراز می‌کشید برایش راحت‌تر نبود؟ احتمالاً در آن شرایط می‌توانست به خواب برود و راه را برای فرار کردن یواشکی دامینیک نیز فراهم کند.

به تمام کارهایی که بعد از فرار کردن از اینجا می‌خواست انجام دهد فکر کرد. او هرگز برنامه‌ریزی بلندمدت نداشت اما حالا شرایط می‌بایست فرق می‌کرد. حالا می‌دید که زندگی چقدر کوتاه و بارزش است. قبل از اینکه چیزی ازش بفهمی، مانند کاران از روزگار محو خواهی شد. او دیگر نمی‌خواست حتی یک ثانیه از وقتش را هدر بدهد. وقتی به خانه می‌رسید، برای خودش یک شغل خوب پیدا می‌کرد، به دانشگاه برمی‌گشت و حسابی درس می‌خواند یا برای خودش کار و کاسبی‌ای راه می‌انداخت.

شاید با مارتینی ازدواج می‌کرد، از او یک زن پایبند می‌ساخت و ازش بچه‌دار می‌شد. علی‌رغم مشاجراتی که داشتند، او مارتینی را دوست داشت و مطمئن بود که مارتینی هم او را دوست دارد. تا به حال فکر بچه‌دار شدن به فکرش نرسیده بود. همواره فکر می‌کرد که باید از سی‌سالگی به بعد به فکر بچه بیفتد؛ یعنی همان موقعی که برای عیاشی خیلی پیر می‌شد. اما حالا به این نتیجه رسیده بود که دلش نمی‌خواهد در لحظات آخر زندگی‌اش مانند کاران بیچاره، تنها باشد. او می‌خواست برای خودش ورثه به‌جا بگذارد تا هنگام پیری عصای دست او شوند و وقتی مُرد، برایش عزاداری کنند.

اگر صاحب پسر می‌شد، به افتخار دوست کشته‌شده‌اش، نام او را جروم می‌گذاشت. ولی کاران از آن اسم متنفر بود. شاید هم بهتر بود پای بچه را به این قضایا باز نکند. ولی او که نمی‌توانست



فرزندش را کاران صدا کند، می‌توانست؟ شاید آن اسم را به عنوان یک اسم میانی در شناسنامه‌ی فرزندش جای می‌داد. ویلیام کاران نیوتن، یا دیوید کاران نیوتن و یک چیز تو همین مایه‌ها. بله. این‌طوری بهتر می‌شد. این... طوری...

دامینیک خمیازه کشید و قبل از اینکه بتواند به خودش بیاید، پلک‌هایش بسته شدند و خوابید.

به شکلی شتاب‌زده از خواب بیدار شد، فوراً فهمید کجاست و شیرفهم شد که باید ساکت بماند و حتی نباید یک عضله‌اش را تکان دهد. نمی‌دانست چه مدت خوابیده، اما حالا سرحال‌تر شده بود و احتمال داد که چند ساعت و یا بیشتر را در خواب سپری کرده است. یقیناً بیرون هوا روشن‌تر شده بود.

از طریق حفره‌های سبد حصیری می‌توانست پاهای هیولا را ببیند. اگر هم جایگاهش را ترک کرده بود، حالا دوباره سر جایش برگشته بود. ولی دامینیک فکر نمی‌کرد که جانور از جایش بلند شده باشد. مطمئن بود که اگر جانور از جا برمی‌خاست، او متوجه جنبش می‌شد.

فوراً از بابت اینکه طی خواب خروپف و یا خرخر نکرده بود خدا را شکر کرد. مارتینی همواره از سر و صداها و هنگام خوابیدن شاکی بود. او حرف مارتینی را در این مورد پذیرفته بود، اما حالا داشت فکر می‌کرد که مارتینی دامینیک را به ناحق متهم می‌کرد.

درحالی‌که از شدت درد، در سکوت فریاد می‌زد و می‌لرزید، اندام‌هایش را کمی تنظیم کرد. هر بار که تکان می‌خورد، آفتاب‌سوختگی او را به فغان می‌آورد. سرش همچنان می‌کوبید و هیچ راهی نبود تا بگویی ممکن است در طولانی مدت دچار بیماری مغزی شود یا نه. پوستش از خون و کثافت پوشیده شده بود و اگر تا به حال زخم‌هایش عفونت نکرده بودند، حالا دیگر مطمئناً دچار عفونت شده بودند.



فرای همه‌ی این‌ها، او نگران بود که نکند برای مدتی طولانی آنجا مچاله بماند. ممکن بود بر اثر ترومبوزیس^۲ بمیرد. کاران همواره با ترس از DVT زندگی کرده بود.^۲ اگر بیشتر از نیم ساعت در یک جا می‌نشست عصبی می‌شد. ادعا می‌کرد دلیل اینکه دیگر به کلیسا نمی‌رفت، ترس از کشیش‌های پرحرف بود.

دامینیک درحالی‌که انگار دشنه‌ای آکنده از درد را روی گونه‌هایش کشیده بودند، با ناراحتی خندید. کاران بیچاره. چه حیف شد. ای کاش برای یک بار هم که شده برمی‌گشت و به او تذکر می‌داد که زیاد چشم‌چرانی دختران نوجوان را نکند.

مواقعی که به کاران می‌گفت که شهوتش یک روز کار دستش می‌دهد، او بیشتر ذوق می‌کرد. این کارها از نظر کاران، کارهایی نبود که به راه بد ختم شود. دامینیک همواره به او هشدار می‌داد که یک روز یک دوست‌پسر حسود و یا شوهر یکی از خانم‌ها دمار از روزگارش درمی‌آورد. کاران هم همیشه با بی‌تفاوتی می‌گفت: «اینکه جوون بمیری و شلوارت دوتا شده باشه بهتره تا اینکه پیر بشی و عزب بمونی.»

دامینیک امیدوار بود مرگ کاران زیاد دردناک نبوده باشد. شاید هیولا کاران را قبل از آوردنش به استراحتگاهش کشته بود. شاید بعدش کم‌کم بدن او شروع به پوسیدن کرده و کاران متوجه سلاخی شدنش نشده بود. دامینیک تردید داشت، اما می‌توانست امیدوار باشد.

سپس، دامینیک در همان حال که داشت پایانِ ناخوش کاران را در ذهنش مرور می‌کرد، چشمانش با وحشت گشاد شدند. زیردش تیر کشید و فهمید که چرا بیدار شده. دلیلش این نبود که او آماده‌ی برخاستن و مواجهه با دنیا بود. مغزش او را درست مثل شب‌هایی که به کلاب و بار می‌رفت، زود بیدار کرده بود؛ سیگنال ناخوشایندی از طرف مئانه‌اش ارسال شده بود.

^۲ تشکیل لخته خون در عروق

^۳ ترومبوز سیاهرگی عمقی



او نیاز به شاشیدن داشت.

عرق از روی پیشانی‌اش سُر خورد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد. بدتر از این نمی‌شد. پیش خودش در نظر گرفته بود که هیولا با آن سوراخ‌های بینی بزرگ، می‌بایست قوه‌ی بویایی قوی‌ای نیز داشته باشد. اگر دامینیک همان‌جا خودش را تخلیه می‌کرد، مطمئناً جانور بو را حس کرده و در سبد را برای یافتن منشأ می‌گشود. می‌بایست آن را نگه می‌داشت، اما گفتن همیشه خیلی راحت‌تر از عمل کردن است.

سعی کرد حقه‌هایی را سوار کند که همیشه هنگام مسافرت طولانی با ماشین یا اتوبوس سوار می‌کرد. برای شروع، با سکس شروع کرد، زیرا اگر شق می‌کرد، جریان ادرار برای مدتی خنثی می‌شد. معمولاً همیشه جواب می‌داد، اما امروز حتی نمی‌توانست یک صحنه‌ی شهوانی کوچک را برای خودش تجسم کند. تصور کردن یکی از پورن‌استارها و یا پوزیشن موردعلاقه‌اش برای او دشوار نبود، اما به محض اینکه خودش را وسط رابطه تصور می‌کرد، موش‌هایی که درون دنده‌های کاران وول می‌خوردند و کاسه‌ی خالی چشمانش که هیولا آنها را از جا درآورده بود را به یاد می‌آورد.

وقتی دامینیک دید موفق نمی‌شود با سکس حواسش را پرت کند، روی امورات مالی‌اش متمرکز شد. سعی کرد موجودی حساب بانکی‌اش را به‌یاد بیاورد، سپس مجموع قبض‌های این ماه را برآورد کرد. تعطیلات به این معنی بود که باید هوای جیبش را می‌داشت. با اینکه بلغارستان کشور توریستی ارزانی بود، بازهم هزینه‌هایی در پی داشت. باید قبل از اینکه کفگیرش به ته دیگ می‌خورد، هفته‌های بعدی را به همراه مارتینی با مدارا سپری می‌کرد، وگرنه دوباره جنگ و جدل شروع می‌شد.

به چیزهایی که می‌خواست فکر کرد؛ تلویزیون جدید، بازی‌های ویدیویی و یک ژاکت. اخیراً کم‌دش را سر و سامان نداده بود. شاید وقت این بود که به فروشگاه برود، و چندتا تی‌شرت و شلوار جدید بخرد. تا موقعی که آب و هوا تغییر نمی‌کرد، نیازی به پولیور و سوئیشرت نداشت.



دلش نمی‌خواست برای ماه‌های بعدی خرید کند، مگر اینکه مجبور می‌شد، و مارتینی هر موقع که او برای خرید ته‌مانده‌های بازار به خرید می‌رفت، سرش غر می‌زد.

آرزو داشت مارتینی برایش لباس بخرد. لیز اکثراً با پول خودش برای کاران لباس می‌خرید. دامینیک از اینکه به مارتینی برای لباس خریدن پول بدهد ابایی نداشت (برخلاف کاران، او سوءاستفاده‌گر نبود) و اگر مارتینی به او اجازه می‌داد که در میخانه چند پیک بزند، خوشحال‌تر هم می‌شد.^۴

ولی مارتینی همواره او را مجاب می‌کرد که خودش برای خودش لباس بخرد. هر موقع این موضوع پیش می‌آمد، او نق می‌زد: «مگه من مادرتم؟ خودت برو یه شلوار کوفتی واس خودت بخر، ولی سعی کن جنس خوب بخری. اگه ببینم می‌خواهی شلخته‌بازی دربیاری حساب تو می‌رسم!»

دامینیک وقتی توبیخ کردن‌های مارتینی را با آن نیم‌لهجه‌ی مکزیکی به خاطر آورد، نیشخند زد. بعضی وقت‌ها او از قصد مارتینی را عصبانی می‌کرد تا فقط لهجه‌ی جذابش را بشنود.

از بخت خوبش، ابول دامینیک شروع به شق شدن کرد، و لبخند او گل و گشادتر شد. چنین چیزی، عشق واقعی را اثبات می‌کرد. فکر کردن به سکس سه‌نفره با پورن‌استارهایی همچو خاله الکسیس او را به وجد نیاورد، اما یادآوری لهجه‌ی مارتینی این کار را کرد. مطمئناً اگر زنده از این مخمصه بیرون می‌رفت، به مارتینی پیشنهاد ازدواج می‌داد. مارتینی لیاقتش را داشت که رؤیاهایش را به سرانجام برساند، حتی اگر دلیلش فقط شق شدن یک کیر بود که باعث رهایی دامینیک از دردسر می‌شد.

^۴ لازم است در این رابطه توضیحاتی ارائه کنم تا شما خواننده‌ی گرامی کمی از سردرگمی خارج شوید. در جوامع غربی و یا اغلب جوامع پیشرفته‌تر، خرج زندگی مرد و زن منفک است و زن و مرد چه قبل و چه بعد از ازدواج برای خودشان کار کرده و پول‌های خود را خرج خودشان می‌کنند و هیچ‌یک از طرفین، خرج و مخارج دیگری را برعهده ندارد. مثل اینجا نیست که مرد یا زن صبح تا شب کار کند تا فقط خرج خانه را در بیاورد و یا برای همسرش خرج کند، یا برعکس. اما آنچه در کشور خودمان می‌بینیم این است که دختر و پسر برای پول به یکدیگر آویزان می‌شود و همه در تلاشند کراش پولدار تور کنند تا او را حسابی چاپیده و یا برای گذران زندگی به او آویزان شوند. به همین علت نویسنده کاران را سوءاستفاده‌گر می‌نامند چون اصولاً چتر بازی و هزل پول بودن در روابط زن و مرد در جوامع پیشرفته بسیار ناپسند است. - مترجم



سی

دامینیک ادرارش را نگه داشت و نگه داشت و نگه داشت.

سعی می‌کرد حتی نفس نکشد، زیرا هر تکان کوچک باعث می‌شد قطرات ادرار به سوراخِ نوکِ آلتش بیاید. اتفاقاً چند قطره‌ای از آن نیز چکیده و قسمت بالایی ران‌اش را خیس کرده بود، اما به حدی نبود که هیولا بخواد متوجهش شود. ولی دامینیک می‌ترسید که تراوشات از این بیشتر جریان پیدا کند.

دستانش را همچنان مشت کرده بود، چشمانش را محکم بسته بود و تلاش می‌کرد نیروی سیلابی ادرارها را به تنهایی به عقب براند. وقتی که به‌نظر رسید دارد مبارزه را می‌بازد، چندین بار به آلتش چنگ زد و با دستش جلوی سوراخ را گرفت. ولی آخرین دفعه‌ای که این کار را انجام داد، درد جانشوزی به وجودش تیر انداخت و به تردید افتاد که بعید است بیش از این بتواند طاقت بیاورد.

در همان حالت که دراز کشیده بود و با ضعف، به خود می‌لرزید و به عاقبت کارش وقتی جریان سیل ادرار به راه می‌افتاد فکر می‌کرد، صدایی بلند و دهل‌مانند از بالای سرش شنیده شد. ابتدا فکر کرد باران است و با گیجی به درپوش سبد خیره شد.

سپس، وقتی صورتش را بالا گرفت، مایعی از لای شکاف‌های سبد حصیری تراوش کرد و روی لب‌های او ریخت. فوراً از مزه‌ی شور آن مایع فهمید که آبِ باران نیست. هیولا داشت می‌شاشید.



دامینیک دهانش را محکم بست، صورتش را برگرداند و سعی کرد خودش را از ریزش شره‌های ادرار دور نگه دارد. سپس فهمید که این بهترین موقعیت است (آنقدر خسته بود که نتوانست از آن مایع نجس تشکر کند).

اگر فوراً کارش را انجام می‌داد، هیولا نمی‌توانست لابه‌لای سر و صدا و بوی متعفن ادرار خودش، صدای شاشیدن دامینیک را شنیده و یا بوی آن را حس کند.

دامینیک آهی از روی سعادتمندی کشید و اجازه داد ادرار از سوراخ شومبولش رها شود و به دیواره‌ی سبد برخورد کند. مقدار زیادی از آن برگشت و پاهای او را آغشته کرد اما برای او مهم نبود؛ حتی برایش مهم نبود که ادرار هیولا داشت روی سرش می‌ریخت و درون موها و پوست آفتاب‌سوخته‌اش فرو می‌رفت.

درحالی‌که ادرارش را به باران تشبیه می‌نمود، همزمان پیش خودش شروع به خواندن این آهنگ کرد: «بیار اگه نباری گریه می‌کنم... منو که می‌شناسی ول نمی‌کنم...!» و در سکوت، با شرارت خندید. خوشبختانه هیولا چیزی نشنید؛ هنوز مشغول تخلیه‌ی ادرار بود و آن صدای شرشرمانند، تمام صداهای دیگر را بلعیده بود.

شبیه مسابقه‌ی «کی زودتر از همه جیش می‌کنه» شده بود، با این تفاوت که تنها دامینیک از این مسابقه اطلاع داشت. همان‌طور که هیولا را تماشا می‌کرد (می‌توانست ریخته شدن ادرار از آلت خوابیده‌ی هیولا را ببیند) خودش را مجبور کرد زودتر و سخت‌تر ادرارش را بیرون بریزد. اصرار داشت قبل از هیولا ادرار کردنش را به پایان برساند تا سروصدای ایجادشده از جانب خودش، زودتر از هیولا تمام شود.

قطرات بالای سرش کم‌کم تقلیل یافت. دامینیک تقریباً می‌خواست داد بزند: «ادامه بده حرومی!» هنوز کلی ادرار برای تخلیه کردن داشت.



اما بعد، جریان سیل‌آسا شدت گرفت و دامینیک به شکل دیوانه‌واری نیشخند زد و به ادراری که داشت روی سرش می‌ریخت و سر و صورت و چشمانش را ترشح می‌کرد اهمیتی نداد. آن قدر خوشحال بود که به نظر می‌رسید تولدش است دارد کادوهایش را باز می‌کند.

به لحظات آخر رسیده بود و قصد داشت دست نگه دارد. می‌توانست جلوی خودش را بگیرد، اما چون می‌ترسید که شاید دوباره اندکی بعد به قضای حاجت احتیاج پیدا کند، ادامه داد و بیشتر زور زد.

تقریباً هردوی آنها همزمان دست نگه داشتند. هیولا آخرین قطرات را از نوک آلت براقش تکان داد. دامینیک هم می‌خواست همین کار را انجام دهد، ولی جرأت نمی‌کرد دستش را تکان بدهد، بنابراین چند بار شکمش را قوس داد و لپ‌های باسنش را لرزاند.

به محض اینکه بوی تند ادرار فضای سبد را پر کرد، دامینیک تکیه داد و منتظر ماند تا خشک شود. این یک مجازات اندک اما مکفی بود. اگر این تمام مجازاتی بود که می‌بایست تحمل می‌کرد، آن را با دل و جان می‌پذیرفت. مثل موشی ساکت آن‌جا دراز می‌کشید و درحالی‌که غرق در ادرار، خودش را گرم می‌کرد، منتظر می‌شد تا هیولا از جایش تکان بخورد. حدس می‌زد که وقتی شب از راه برسد، هیولا می‌رود پی کار خودش. از روی امیدواری سنجید که تنها چند ساعت به فرا رسیدن شب باقی مانده.

اما به ناگاه شرایط عوض شد. دیگر مجبور نبود ساعت‌ها منتظر بماند. در اوج خوش‌شانسی، هیولا به محض ادرار کردن از جا برخاست و جسد فرزند مُرده‌اش را بلند کرد. دامینیک فکر کرد که جانور دوباره رو به سقف فریاد می‌کشد و شروع به گریه می‌کند، اما موجود تنها عرض اتاق را طی کرد و درحالی‌که اعضای داخلی شکمش را فرو می‌داد، از درگاهی بیرون رفت.

دامینیک ابتدا غمگین شد. اگر هیولا قصد رفتن داشت، پس چرا صبر نکرد تا همان بیرون ادرارش را خالی کند؟



اما این احساس نگرانی به محض اینکه او قضیه را فهمید، از بین رفت. هیولا کلبه را ترک و جسد بچه‌اش را نیز با خود برده بود. دامینیک نمی‌دانست که هیولا این کار را از روی آگاهی انجام داده بود و یا تنها یک عکس‌العمل احساسی بود. ولی او برای فرزند مرده‌اش گریست و جسد را برده بود و نگذاشته بود اینجا بپوسد.

این حرکت باعث شد دامینیک شک کند که شاید هیولا قصد داشت جنازه‌ی مخلوق مرده را به خاک بسپارد و یا حداقل بقایای او را یک جایی دفع کند. شاید فقط می‌خواست جسد را درون زیرزمین ببرد تا موش‌ها دلی از عزا در بیاورند. شاید هم قصد داشت آن را به مکانی مقدس در دلِ جنگل منتقل کند.





در هر صورت، موعدهش فرار رسیده بود. بخش ترسوی وجودش می‌خواست درون سبد بماند تا مطمئن شود که هیولا باز نمی‌گردد. اما اگر هیولا زودتر از چیزی که توقع داشت برمی‌گشت، یک هفته به عزاداری برای پسرش می‌پرداخت، دامینیک را گرسنه درون سبد گیر می‌انداخت و تمام امیدهای او را برای یک فرار سریع از بین می‌برد چی؟ نه، او باید شجاعت به خرج می‌داد و همین الان هم باید این کار را می‌کرد.

درحالی‌که درپوش سبد را باز می‌کرد و از درد تاول‌های ترکیده و پوستی که بر اثر چوب‌های سبد خراشیده شده بود می‌نالید، به سختی از آن بیرون آمد. درون چاله‌ای از خون، ادرار و چرک دراز کشید و همان‌طور که دست و پاهایش را کش و قوس می‌داد، طوری دندان‌هایش را از شدت درد روی هم سایید که انگار توسط سوزن و میخ موقتاً فلج شده است.

سپس، مانند انسان‌های اولیه با پوستی سرخ که به لکه‌های زردرنگ آغشته بود، روی پاهایش ایستاد، لنگ‌لنگان عرض اتاق را طی کرد، از درگاهی رد شد و خودش را به دل روشن روز سپرد.

دامینیک پیش‌بینی نکرده بود که نور خورشید پس از آن همه وقت‌گذراندن در تاریکی ممکن است چقدر شدید باشد. طوری به نظر می‌رسید که انگار داشت کور می‌شد و به خاطر این اتفاق غیر منتظره فریادی خفیف کشید. همان‌طور که آن‌جا ایستاده بود و مثل احمق‌ها پلک می‌زد، خودش را در فضای باز در معرض هجوم قرار داده بود. اگر هیولا آن نزدیکی‌ها ایستاده بود و او را می‌دید، می‌توانست برگردد و قبل از اینکه دامینیک حتی متوجه خطر شود، او را به کام مرگ بفرستد.

اما چیزی به او حمله‌ور نشد. پس از یک دقیقه درحالی‌که دستش را سایه‌بان چشمانش کرده بود به اطراف نگاه کرد و اثری از جانور و اولاد مهجورش نیافت.



به این فکر افتاد که به زیرزمین برگردد تا جسد کاران را بردارد و آن را در جایی امن مخفی کند، زیرا ممکن بود هیولا برای از بین بردن شواهد، قصد می‌کرد از شر جسد خلاص شود. اما او در وضعیتی نبود که بخواهد از کنده پایین برود، چه برسد به اینکه یک پارچه استخوان را نیز روی شانهِ‌هایش تا بالا حمل کند.

با لحن کاران زیرلب گفت: «گورتو از اینجا گم کن نیوت. من مُردم. دیگه کاری نمی‌تونی واسم بکنی. خودتو نجات بده احمق خان.»

دامینیک با قلبی سرشار از رنج آه کشید. «اطاعت می‌شه رئیس. ولی برمی‌گردم پیشت. قسم می‌خورم.»

دنبال ابتدای راه‌باریکه گشت و فوراً به سمت آن حرکت کرد. توقع داشت در آخرین لحظه هیولا درحالی‌که هلهله‌کنان نعره می‌کشید از لابه‌لای بوته‌ها بیرون بیپرد، اما او بدون دردرس از محوطه‌ی باز اطراف کلبه خارج شد و خیلی زود راه دریاچه را در پیش گرفت.

از این‌که زیر سایه‌ها قرار داشت خوشحال بود. نور خورشید می‌توانست بعد از مدت‌ها حبس بودن درون سبد، چیز خوشایندی باشد، اما هربار که اشعه‌ها روی پوستش به رقص می‌افتادند، احساس سوزش می‌کرد. مانند یک خون‌آشام کورک‌زده می‌بایست تا جایی که ممکن بود، روزها و هفته‌ها از دنیای روشنِ روز فرار می‌کرد.

همان‌طور که آهسته اما بی‌وقفه راه را طی می‌کرد، سرتاسر بدن متلاشی‌شده‌اش را برانداز کرد. رگه‌های قرمز تحت تأثیر نور شب و روز تیره شده و تاو‌های بیشتری روی بدنش شکل گرفته بود. خیلی از آنها هنگام بالا آمدن از سبد، ترکیده بودند و مابقی هم الان که داشت خودش را به سمت جلو خِرگش می‌کرد شکافته شده و سراسر بدنش را پر از چرک‌های چسبناک کرده بودند.

نمی‌دانست که ادرار هیولا خطرناک است یا شفابخش. در همان حال که داشت به این فکر می‌کرد که ممکن است باعث عفونت زخم‌های سر باز کرده‌اش شود، خاطره‌ای مبهم در ذهنش جرقه



خورد و یادش آمد که ادرار ضد عفونی کننده است. این مطلب را قبلاً خوانده بود که رومیان از ادرار برای آسیب دیدگی‌ها و شستشوی دهان‌شان استفاده می‌کردند.

خس‌خس‌کنان گفت: «من که دیگه تا اون حد پیش نمی‌رم. شاید باهاش دوش بگیرم، ولی عمراً توی دهنم بچرخونمش.»

از این فکر منزجرکننده نیشخندی کج و کوله به لبانش نشست و بعد به پیشروی پاهایش متمرکز شد. کار راحتی نبود. این دشوارترین حرکت فیزیکی‌ای بود که تا به حال انجام داد بود. درد در اعماق وجودش فوران می‌کرد. هر قدمی که برمی‌داشت عذاب بود. دلش می‌خواست که درون یکی از شمشادها بخزد، چند روزی استراحت کند و بعد از اینکه دیگر احساس نمی‌کرد ناخن درون گوشتش فرو می‌رود، بلند شود به راه رفتن ادامه دهد.

با لحن کاران التماس کرد: «وایسا. دراز بکش. استراحت کن. ریلکس کن.»

خودش در جواب خرناس کشید: «نه، نمی‌شه. هیولا ممکنه منو پیدا کنه.»

ضمن اینکه می‌دانست که بزودی به آب و غذا احتیاج پیدا می‌کند. زمزمه کرد: «آدم نمی‌تونه فقط با خوردن خون سرپا بمونه.» و با یادآوری آن خاطره، قیافه‌اش را کج کرد. ضمناً زخم‌هایش می‌بایست پوشیده می‌شد، وگرنه اندام‌هایش می‌پوسید. کلی فیلم و سریال دیده بود که طی آنها پاهای قانقاریا گرفته را جدا می‌کردند. (همیشه هم پا بود. هرگز دست قانقاریا گرفته‌ای وجود نداشت. به این فکر کرد که شاید از دست دادن «پا» به هیجان نمایش بیشتر کمک می‌کند.)

تنها زمانی ایستاد که به نهر کوچک رسید. زیر نور خورشید، آن نهر همچو شیر سماور می‌مانست، اما برای دامینیک اهمیتی نداشت. همان‌طور که در مسیر رفتنش به سوی کلبه این کار را کرده بود، زانو زد، خودش را خم کرد، سرش را پایین گرفت، لب‌هایش را به سنگریزه‌های کف آن چسباند و نوشید.



هنگام نوشیدن، روی سطح آب متوجه جنب و جوش‌هایی شد و حتم یافت که هیولا او را پیدا کرده. مطمئناً او را با یک ضربت از جا بلند کرده و تکه‌پاره‌اش می‌کرد. چشمانش را بست، خرخر کرد (که باعث شد از اطراف دهانش درون آب حباب ایجاد شود) سپس با اندیشیدن به اینکه باید از آخرین جرعه‌های زندگی‌اش لذت ببرد، به نوشیدن ادامه داد.

اما آن جنبش‌ها شاید تکان خوردن شاخه‌های درخت بر اثر باد بود، زیرا چیزی او را اذیت نکرد و او توانست بنشیند، احمقانه پلک بزند، به اطراف نگاه کند و دریابد که تنهاست و کسی در راه‌باریکه نیست.

اخم کرد. «دارم توهم می‌زنم. نباید اجازه بدم توهم ذهنمو مغشوش کنه.»

شاید در اثر نوشیدن خون هیولا به این روز افتاده بود. هنگام نوشیدن طوریش نشد ولی شاید حالا داشت مانند داروهای توهم‌زا اثر می‌کرد.

درحالی‌که دوباره صدای کاران را تقلید می‌کرد، به خودش هشدار داد: «مهم نیست فکر کنی چیزی دیدی. توجه نکن. راهو ادامه بده. ترس به خودت راه نده. مثل دوروتی راه زردرنگ آجری رو دنبال کن و پیش برو.»^۱

متذکر شد: «تنها چیز زرد رنگی که اینجا وجود داره، پشت کمر منه که آغشته به چرک و شاش شده.»

با خشکی زمزمه کرد. «زارت.» سپس ایستاد، نفسی برای جلب اعتماد به نفس کشید، چشمانش دوباره با نور محیط عادت کردند و مجدداً در طول جاده به راه افتاد.

پیاده‌روی انگار انتها نداشت، ولی دامینیک خودش را برای این راه طولانی آماده کرده بود. دیشب اینجا برایش قلمرویی ناشناخته بود، اما امروز می‌دانست که باید توقع چه چیزی را داشته باشد،

^۱ اشاره به فیلم جادوگر شهر آژ که در آن، جاده‌ی زردرنگ به آگاهی ختم می‌شود.



بنابراین قوت قلبش را از دست نداد. چشمانش را به پاهایش دوخت و با اینکه می‌دانست راه طولانی‌ای در پیش دارد، از پاهایش می‌خواست به رفتن ادامه دهند و این کار باعث می‌شد سفر طولانی‌تر به نظر برسد. او آماده بود. حالا اگر کسی خایه داشت سر راهش قرار بگیرد!

در سکوت راه می‌رفت. می‌خواست برای گذر زمان سوت بزند و یا افکارش را بلندبلند به زبان بیاورد، اما می‌ترسید خودش را لو بدهد. نمی‌دانست هیولا جسد پسرش را کجا برده بود و تا زمانی‌که سر راهش قرار نمی‌گرفت، نمی‌توانست ریسک کند. البته بعید بود.

جنگل پر بود از سر و صدای تکان خوردن درختان، پرندگان و جانوران کوچک. باد که از لابه‌لای برگ درختان عبور می‌کرد، صدایش مثل زمزمه به نظر می‌رسید. در بخش کودنِ ذهن دامینیک این‌چنین انگاشته می‌شد که گویی هیولا داشت گریه می‌کرد. مواقعی حتم می‌یافت که هیولا روی درختی چسبیده و منتظر است که به محض عبور او، روی سرش بیفتد. اما هرگز سرش را بالا نیاورد و هرگز نایستاد. اگر قرار بود در این جاده بمیرد، خب می‌مرد، ولی نمی‌خواست اجازه دهد ترس، مشاعرش را دچار اختلال کند.

کلی به مارتینی و وعده‌ی ازدواجی که قرار بود به او بدهد فکر کرد. او دختر دوست‌داشتنی‌ای بود و از خیلی جهات، به او می‌آمد. سخت کار کرده بود تا بتواند تعطیلات را کنار یکدیگر باشند و دامینیک از اینکه کاران او را دست انداخته بود حس بدی داشت. این همه جروبحتی که بین‌شان پیش آمده بود و نوشیدن‌های بی حد و اندازه‌ای که بدون توجه به او انجام می‌شد، دامینیک را ناراحت کرده بود.

در سکوت به خودش یادآوری کرد: «اون‌جوری دیگه این تعطیلات به بهترین تعطیلات‌مون تبدیل نمی‌شد. اگه می‌رفتیم ایبیزا، دیگه جنازه‌ی کاران توی اون زیرزمین پر از موش نبود.»



ولی به سختی می‌شد گفت که این‌ها تقصیر مارتینی است. او برنامه‌ریزی نکرده بود که با یک مشت نوجوان بی‌ادب دم‌خور شوند تا آن‌ها را وسط ناکجا آباد ول کنند. اگر طبق برنامه‌ریزی مارتینی پیش می‌رفتند، هیچ‌کدام از این...

وقتی این فکر از منظری دیگر به ذهن دامینیک رسید، چشمانش را باریک کرد.

تا به این‌جا، دامینیک این اتفاقات را پای بدشانسی گذاشته بود. کاران می‌خواست روی یک دختر نابالغ حرکت بزند، همراهان دختر، قضیه را زیاد گنده کردند و دو توریست بخت‌برگشته به صورت اتفاقی سر راه هیولا قرار گرفتند.

ولی اگر همه‌ی این‌ها از قصد بود چی؟

آیا هیولاهایی این‌چنینی می‌توانستند با این میزان از ناشناختگی بیخ گوش شهرها زندگی کنند؟ کلبه‌ی وسط جنگل تنها چند کیلومتر از نزدیک‌ترین روستا فاصله داشت. مردم زیاد از این راه‌ها عبور نمی‌کردند، ولی شکارچیان، چوب‌برها، نقشه‌بردارها و خیلی‌های دیگر ممکن بود گذرشان به اینجا بیفتد. آن‌ها چطور نتوانستند متوجه تعدادی هیولای گوشت‌خوار در نزدیکی‌شان شوند؟

شاید هم می‌دانستند. شاید محلی‌ها از وجود هیولاها آگاه بودند و با آنها مدارا می‌کردند. شاید اصلاً آن مخلوقات شیطانی را می‌پرستیدند؟! شاید به آن جانورها به چشم اسرار مخفی بلغارستان می‌نگریستند؛ راز مگویی که بخشی از میراث‌شان بود؛ چیزی که سایر دنیا از آن مطلع نبود؛ موجوداتی مخاطره‌آمیز که آنها را گرمی می‌داشتند، از آنها مراقبت می‌کردند و... برای آنان غذا تأمین می‌نمودند.

دامینیک سرش را به آرامی به نشانه‌ی نفی تکان داد. توهمات ذهنی‌اش دوباره در حال متوحش شدن بودند. این مثل فیلم‌های ترسناک قدیمی نبود که در آن، کوه‌نشینان سیه‌چرده به بازدیدکنندگان احمقی که به سمت قلعه‌ی کُنت دراکولا می‌رفتند، لبخند بزنند.



دامینیک یکی از دیالوگ‌های کاراکتری که لهجه‌ی غلیظ ترانسیلوانیایی داشت را در ذهنش متصور شد. «بزار اون خون‌آشام، خارژی‌ها رِ بخوره. اینژوری اون دیگه پی ما نیاد.»

مضحک. خنده‌دار. مزخرف.

اما با تمام این فراز و نشیب‌ها...

آنها در کوهستان بودند. گروهی از محلی‌ها او و کاران را وسط ناکجاآباد آورده و رهای‌شان کرده بودند. و قطع به یقین هیولایی که کاران را تکه‌پاره کرده بود، سعی داشت دامینیک را نیز جرواگر کند.

شاید کاران تصادفاً به این کوره‌راه کشیده نشده بود. شاید هیولا منتظر بود تا لقمه‌ی حاضر و آماده تحویلش داده شود. شاید این رسمی همیشگی برای جانداران مخوف جنگل‌های بلغارستان بود؛ غذایی لذیذ و آماده، با پیک رایگان!

دامینیک با بدخلقی گفت: «نه.» این دیگر جنون محض بود. یعنی این همه آدم می‌بایست ساکت باشند و دم نزنند؟ بالاخره که یک نفر دهان باز می‌کرد. الان که دیگر مثل چند سال پیش نیست. حتی شهر کوچکی مانند لاک‌ی نیز به دنیای بیرون متصل بود. همه‌ی روستایی‌ها موبایل و کامپیوتر داشتند. عمراً اگر آنها بتوانند برای چندین دهه، موضوع مهمی همچو وجود یک هیولای گنده‌بک را از سمع و نظر مردم دنیا مخفی نگه دارند. خلاصه یکی از آن‌ها به یک شیوه‌ای این خبر را درز می‌دهد و یا در قبال دادن اطلاعات، پاداشی دریافت کرده و همه‌چیز را کف دست بقیه می‌گذارد.

این هم از شانس تخمی او و کاران بود که در این موقع بد، خدا قصد کرده بود به هیولا موهبتی را عطا کند.



و حالا، همان‌طور که او مسیر را زیر پا می‌گذاشت و جلو می‌رفت، فکرش تمام جوانب را در نظر گرفته بود و نمی‌توانست این احتمال را نادیده بگیرد که توسط روستاییان متخاصم و حيله‌گری که قبلاً هم سابقه‌ی چنین کارهایی داشتند به این مخمصه افتاده بودند.

زیرلب گفت: «مارتینی» و به او که تک و تنها در لاکه داشت دنبال او و کاران می‌گشت فکر کرد. احتمالاً الان داشت شواهد را به پلیس توضیح می‌داد و در چشمان محلی‌ها دنبال یک جرقه می‌گشت. جرقه هم نه، یک لرزش.

اگر دامینیک در حال دیوانه شدن نبود... اگر سوءظن‌هایش بی‌پایه و اساس نبودند... پس خارج شدن از این جنگل احتمالاً پایان ماجرا نبود. چیزهای بدتری وجود داشتند که انتظارش را می‌کشیدند.



سی و یک

شب دوباره درحال پدیدار شدن بود. دامینیک احساس سرما کرد و مدت طولانی‌ای داشت می‌لرزید. نگران هیولا بود و همچنین می‌ترسید نکند محلی‌ها مارتینی را هم قربانی کنند. ترس این را داشت که وقتی به لاکی برگشت، بفهمد که آنها مارتینی را به اینجا آورده‌اند.

سپس در انتهای کوره‌راه به یک دوراهی رسید و تمام ترس‌هایش برای لحظه‌ای فراموش شدند.

چندین دقیقه با منگی به آن خیره شد زیرا آن دوراهی را از دیشب به خاطر نمی‌آورد. پیش خودش گفت که شاید راه را اشتباه آمده است و از فکر برگشتن از این مسیر، قلبش ریخت.

سپس فهمید که به انتهای جاده‌ی ثانویه رسیده و در همان جاده‌ای قرار دارد که از سمت دریاچه به طرف جاده‌ی اصلی راه داشت.

دامینیک می‌خواست روی زانوهایش بیفتد و یک دل سیر اشک شوق بریزد، اما بدنش کاملاً دهیدراته شده بود و شک داشت که بتواند دوباره سرپا شود، بنابراین تنها چند قدمی جلو رفت و درحالی‌که چند بار به چپ و راست نگاه می‌کرد، داشت تصمیم می‌گرفت که کدام مسیر را انتخاب کند.

اگر به راست می‌پیچید، می‌توانست به جاده‌ی اصلی برود. می‌توانست یک ماشین بگیرد یا لنگ‌لنگان به سمت دهات کوره‌ای که هنگام آمدن به اینجا از آن عبور کرده بودند برود. شاید می‌توانست از روستایی‌ها کمک بگیرد، راجع به هیولا چیزی به آنها نگوید و آنها را مجاب کند که او را تا بیمارستانی درون شهر برسانند (به این فکر کرد که آسنوف‌گراذ خیلی دور نیست و از اینکه هنوز این اسم را در ذهنش داشت ذوق‌مرگ شد) سپس پلیس را در جریان بگذارد و راجع به



محل اقامت مارتینی به آنها بگوید تا خودشان حساب محلی‌ها را کف دست‌شان بگذارند. مهم نبود چه ریسکی می‌کند.

ولی او پوشیده از کثافت، ادرار، خون و چرک بود. تشنه هم بود و می‌ترسید از شدت کم‌آبی بیهوش شود. دریاچه نسبت به جاده‌ی اصلی خیلی نزدیک‌تر بود. اگر به دریاچه برمی‌گشت، می‌توانست آبی بنوشد، غسلی کند، خنک شود و خودش را از کثیفی‌ها بشوید تا حداقل وقتی به روستا رسید، کمی شبیه انسان‌ها به نظر برسد. این کار باعث می‌شد حتی بتواند زخم‌هایش را تمیز کند.

از خودش پرسید: «اگه شاش، ضدعفونی‌کننده باشه چی؟ این‌جوری به جای خوب شدن، اونو از تنم پاک می‌کنم و به خودم صدمه می‌زنم.»

با لحن کاران سرتکان داد و گفت: «آره. ممکن هم هست وقتی داری خودتو می‌شوری، هیولا قایمکی بیاد و زیر آب خَفِتِ کنه.»

لبش را گاز گرفت که احساس درد بر او مستولی شد. سپس با دودلی گزینه‌هایش را سبک سنگین کرد. روستا مقصد نهایی او بود، اما هنوز نمی‌دانست چطور باید گزینه‌هایش را بچیند. اگر همین‌طوری اینجا برای خودش ول می‌چرخید، ممکن بود هیولا او را پیدا کند، اما این دلیل نمی‌شد. جانور خیلی راحت نیز می‌توانست هر کجا که دامینیک می‌رفت، وسط جاده، سر راهش سبز شود.

به آسمان که عرض یک دقیقه تیره شده بود نگریست. انگار جواب سؤالاتش جایی در آسمان قرار داشت.

سپس آه کشید، سرش را با سستی به چپ و راست تکان داد و به چپ پیچید. از اینکه باید از جنگل خارج می‌شد دلهره داشت، اما نیم ساعت این‌ور آن‌ور زیاد فرقی نمی‌کرد و همچنین، ندای دریاچه را لبیک نگفتن، کار سختی بود. شب طولانی‌ای در پیش داشت. بهتر بود عوضِ اینکه



همچو یک وحشی جنگلی بدبو وارد روستا شود، حداقل پس از رسیدن به آنجا کمی باوقار به‌نظر برسد. گرچه، احياناً اگر با همین وضعیت فعلی هم او را می‌دیدند، فکر می‌کردند که او روحی شریر است و با یک شلیک خلاص‌اش می‌کردند.

احتمالاً چنین چیزی احتمالش خیلی اندک بود، اما...

وقتی راهش را به سمت دریاچه پیش گرفت، زمزمه‌وار گفت: «...توی بلغارستان... هر چیزی ممکنه.»

قبل از اینکه به فضای باز قدم بگذارد، از محل امنِ راه‌باریکه، انتهای بیشه‌زار را با چشمانش زیر و رو کرد. همین‌طور که به دریاچه نزدیک‌تر می‌شد احساس می‌کرد خطر بیشتری تهدیدش می‌کند. ماه کامل بود. تکه‌ای ابر روی آن را پوشانده بود و حالا فضا مانند دیشب نورانی نبود، ولی به حدی روشن بود که دامینیک بتواند اطرافش را ببیند و همچنین توسط هیولا که ممکن بود هر لحظه از زیر هر بوته‌ای بیرون بیپرد، دیده شود.

به خودش گفت: «بالاخره که باید از اینجا خارج شی.»

اما همچنان به سمت دریاچه پیش می‌رفت و قصد داشت خودش را تمیز کند، تشنگی‌اش را مرتفع کند و نقشه‌ای کاربردی بکشد. این‌طوری، حس می‌کرد که کنترل اوضاع در مشتش است؛ آن هم برای اولین بار از موقعی که کنار دریاچه به هوش آمده و به سمت راه‌باریکه حرکت کرده بود.

وقتی یکی از پاهایش را درون آب فرو کرد، احساس منجمد شدن به او دست داد، اما دردش نسبت به دیروز کمتر بود. پیش خودش حساب کرد که علت عدم درد کشیدن زیاد، به خاطر چرک‌هایی است که سر تا پایش را پوشانده بود. احتمالاً وقتی بیرون می‌آمد، احساس سوزش بیشتری می‌کرد.



مردد شد. دنبال درد نمی‌گشت. اما مطمئناً درد به سراغش می‌آمد و بهتر بود قبل از درمانِ آلام، پیشگیری کرده و قبل از رنج کشیدن از دستش خلاص شود؛ پیشگیری‌ای که شاید به مراتب دردناک‌تر بود، اما مزمن نبود.

جلوتر رفت و همان‌گونه که زخم‌ها را باز می‌کرد و آن‌ها را از خون و چرک می‌شست، اشک ریخت. موقعی که توانست خم شود، کم‌کم درون آب فرو رفت و درحالی‌که چشمانش را به ماه دوخته بود، آن‌قدر پایین رفت تا آب به چانه‌اش رسید.

لابه‌لای اشک‌هایش آه کشید و برای لحظاتی طوری حس خوشبختی به او دست داد که انگار در نیروانا حضور داشت.^۱ با خودش گفت: «مگه داریم زندگی از این بهتر؟»

سپس به خود لرزید و همین باعث شد که درد همچو رشته‌ای برنده درون بدنش بدود. درد بیشتری بر او چیره شد. موجی از سرما او را فرا گرفت و ناگهان با یادآوری کاران در زیرزمین، کشتن بچه‌هیولا و قایم شدن درون سبد، شروع به گریه کرد. احساس حقارت و تنهایی می‌کرد. تا اینجا پیش آمده بود و حتی فکرش را هم نمی‌کرد زنده بماند، ولی حالا که از آن حس خودباوری بیرون آمده بود، احساس ذلت می‌کرد. به کسی نیاز داشت که بتواند دردهایش را با او درمیان بگذارد، او را از زیر بار رنج‌ها آزاد کند و چهل و هشت ساعت گذشته را به او بازگرداند.

دستانش را به هم مالید، سپس خون را از روی بازوانش پاک کرد و سعی کرد خودش را از آن خاطرات ننگین بزدايد. می‌خواست فریادی از روی دلتنگی بکشد، اما در آخرین ثانیه جلوی خودش را گرفت. هیولا هنوز آن بیرون بود و مطمئناً دیر یا زود به دنبال کسی که فرزندش را کشته بود می‌آمد.

^۱ در آیین بوداییسم و هندویسم، نیروانا به مکانی مثل بهشت و فدک گفته می‌شود.



دامینیک منتظر ماند تا از هق‌هق‌هایش کاسته شود، سپس نفس عمیقی کشید و سرش را زیر آب فرو برد. تا جایی که می‌توانست آن زیر ماند و درحالی‌که موهایش را با دست شانه می‌کرد، سعی داشت خودش را از بوی ادرار هیولا خلاص کند.

وقتی سر از آب بیرون آورد، لبخند ضعیفی به لب داشت. اشک‌هایش را پاک کرد و به مالش بدنش ادامه داد، اما این‌بار آرام و با طمأنینه. انگشتانش را روی بدنش کشید و سعی کرد تمام زخم‌های باز شده را تمیز کند. هر حرکت کوچک، باعث می‌شد از درد شکک در بیاورد و جیغ‌های خفه بکشد، ولی در کمال تعجب، با روحیه‌ای بالا به کارش ادامه داد و از تطهیر کردن خودش دست نکشید. این که روی کاری تمرکز می‌کرد، خیلی خوب بود. داشت پیشرفت می‌کرد. بعد از استحمام می‌خواست بیرون برود و راه رفتن را از سر بگیرد. حوصله نداشت صبر نکند تا خشک شود. می‌دانست هوا کم‌کم رو به سرد شدن می‌رود. حتی شاید در راه رفتن به سمت روستا کمی می‌دوید.

در خلال اینکه با خودش می‌اندیشید و به حمام‌کردنش در آب دریاچه ادامه می‌داد، صدای خش‌خشی از سوی بوته‌ها شنید.

درجا خشکش زد و منتظر ماند تا صدا دوباره تکرار شود. دعا می‌کرد تکرار نشود. دعا می‌کرد صدا را تصور کرده باشد و یا اینکه صدا از جانب باد تولید شده باشد.

ولی صدا دوباره به گوش رسید؛ صدایی که از حرکات موجودی بزرگتر ایجاد شده بود و در همان گیر و دار که نمی‌توانست خودش را مطمئن کند، به نظر رسید صدا از طرف راه‌باریکه می‌آید.

دامینیک که درون آب فرو رفته و تنها سرش بیرون مانده بود، امید داشت هیولا او را نبیند و دعا می‌کرد ابرها طوری جلوی ماه قرار بگیرند که محوطه‌ی پیرامونش را تاریک کند و آرزو داشت هیولا بدون متوجه شدن او، بیرون نپرد.



اما در آن لحظه، ماه هیچ مزاحمی نداشت. هیولا با وجود چشمان ضعیفش امکان نداشت سر دامینیک که از دریاچه بیرون زده بود را نبیند. شاید می‌بایست نفسش را حبس می‌کرد و زیر آب می‌رفت و منتظر می‌ماند تا هیولا برود و تنها امیدوار می‌شد که وقتی برای نفس گرفتن به روی آب برمی‌گردد، هیولا رفته باشد.

اما از طرفی، جنبیدن او ممکن بود هیولا را گوش به‌زنگ کند. احتمالاً نمی‌توانست با بینایی ضعیفش او را ببیند؛ همان‌طور که وقتی داشت از کنده‌های زیرزمین پایین می‌رفت، هیولای کوچکتر او را ندیده بود. شاید نژاد آن‌گونه جانوران متوجه جنبش‌ها نمی‌شدند. اگر ثابت می‌ماند و محکم می‌ایستاد، شاید کمک می‌کرد نامرئی به نظر برسد.

در همان حال که تصمیم می‌گرفت و مطمئن نبود کدام گزینه شانس بهتری برای نجات پیدا کردن است، بوته‌ها از هم جدا شدند و جانوری تیره از دل شمشادها و سرخس‌ها پدیدار شد. دامینیک که داشت جلو آمدن موجود را می‌دید، فریادی که به گلویش دویده بود را در نطفه خفه کرد و وقتی جاندار زیر نور ماه خزید، دامینیک با دهان باز و از روی ناباوری دید که آن...

... یک گوزن است.

دامینیک با صدایی مثل بزغاله گفت: «ریدم به خودم پسر.» سپس خندید و اشک دوباره از چشمانش سرازیر شد، اما اشک شوق. حتی آن لحظه که فکر کرد که گوزن هیولاست، به خودش شاشید، اما اهمیتی نداد. وقتی درون آب فرو رفته و کسی هم نیست که این حقارت را ببیند، چه اهمیتی داشت؟

دامینیک با خنده گفت: «گوزن.» و به محض اینکه گوزن به لبه‌ی دریاچه آمد و سرش را خم کرد تا آب بنوشد، دامینیک به گوشه‌ای رفت (خیلی آهسته، طوری که حیوان نگرخد) سرش را پایین برد تا او نیز آب بنوشد. حالا خودش را با گوزن یکی می‌پنداشت و دیگر از آن حیوان متعلق به حیات وحش نمی‌ترسید؛ حیوانی آزاد و بی‌خیال، مانند هر موجودی که در جنگل می‌زیست.



همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کرد، بیرون آمدن از آب خیلی دشوارتر از وارد شدن به آن بود، اما او بدون هیچ شکایتی درد را تاب آورد. خوش‌شانس بود که هنوز نفس می‌کشید و حالا پس از مواجهه‌اش با هیولاها، هر بلای دیگری قابل تحمل بود. حتی اگر به او می‌گفتند قرار است تا آخر عمر با محنت آفتاب‌سوختگی زندگی کند، با روی گشاده می‌پذیرفت.

قبل از اینکه به سوی خشکی حرکت کند، صبر کرد تا گوزن برود، که مبادا هیولا آن را تعقیب کرده باشد و در صدد کشتنش برآید. وقتی گوزن به اندازه‌ی کافی نوشید و رفت پی کارش، دامینیک بدون اینکه اثری از هیولا در محیط پیرامون ببیند، برای آخرین بار موهایش را شست (هنوز بوی شاش هیولا به مشام می‌رسید ولی کمتر از قبل شده بود) و از آب بیرون خزید.

به محض بیرون رفتن از دریاچه، برای مبارزه با سرما شروع به راه‌رفتن کرد و قبل از ترک کردن محوطه‌ی بازِ اطراف دریاچه، به دور و برش و سپس به ماه نگاهی انداخت. باور نمی‌کرد که زنده از جنگل خارج می‌شود. بخش بدبین وجودش فکر می‌کرد که هیولا سر راهش سبز می‌شود و یا اینکه جایی در انتهای راه منتظر ایستاده و می‌داند انسان شرور از آن مسیر رد می‌شود.

مدت زیادی به ماه خیره ماند. می‌ترسید شاید این آخرین باری باشد که ماه را به این وضوح می‌بیند و می‌خواست وقتی اجلش فرا رسید، آن را در یاد داشته باشد تا حداقل با خاطره‌ای تازه و زیبا در ذهنش بمیرد. نمی‌خواست جسد آتش و لاش کاران آخرین چیزی باشد که در خاطرش می‌ماند.

نجواکنان به روح رخت بر بسته‌ی کاران گفت: «احتمالاً به زودی می‌بینمت.»

با صدای کاران جواب داد: «پس دست بجنبون. این بالا حوری‌ها حمله کردن. یا این پایین. جهنم یا بهشت؛ چه فرقی می‌کنه؟ اینجا کارخونه‌ی سکس‌ه و فقط همین بود که [توی زندگیم] بهش اهمیت می‌دادم.»



دامینیک لبخندی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد. می‌خواست به زندگی پس از مرگ ایمان داشته باشد اما نمی‌توانست. البته طی بیست و چهار ساعت گذشته کلی قربون صدقه‌ی خدا رفته بود و دلش می‌خواست باور کند که قدرتی لایتناهی در پس هر چیزی وجود دارد و دنیا طبق اصول و برنامه‌ریزی ایجاد شده است، نه یک انفجار بزرگ.

اما به فرض هم اگر این دنیا ساخته و پرداخته‌ی چنین خدایی بود، او عقیده داشت که خداوند انسان را برای آزمایش و ارزیابی آفریده است. دامینیک زیر لب گفت: «ما مثل موش آزمایشگاهی هستیم. خدا با اینکه می‌خواهد درمان سرطان کشف بشه، اونو توی جون ما انسان‌ها می‌اندازه تا ببینه در برابرش چطور واکنش نشون می‌دیم.»

اما مشکل اینجا بود که دامینیک تا به حال هیچ مقبره‌ی تاریخی‌ای از یک موش آزمایشگاهی فداکار ندیده بود. هیچکس (به جز طرفداران سرسخت حقوق حیوانات) به شرایط سخت موش‌ها فکر نمی‌کند. دانشمندانی که درمانی برای سرطان پیدا کردند، همیشه مورد تحسین و تمجید قرار می‌گرفتند، اما چه کسی از میلیون‌ها موشی که در این راه تلف شدند قدردانی می‌کند؟

اگر انسان‌ها برای خداوند به منزله‌ی موش آزمایشگاهی باشند، هرکسی که فکر کند که شاید روزی پاداش و جزایی در انتظارش خواهد بود، دیوانه است. آنها مانند سایر لاشه‌های بی‌مصرف، فقط به درون سطل آشغال سفید و بزرگی در آسمان انداخته می‌شوند.

دامینیک با صدای کاران زمزمه کرد: «از کی تاحالا این قدر شکاک شدی؟»

با صدای خودش گفت: «از همون موقعی که جسد مصلوبتو بین توده‌ی موش‌ها پیدا کردم.»

با صدای کاران خندید و گفت: «قانع شدم.»

سپس برای آخرین بار مشتاقانه به ماه نگاه کرد، چرخید، درون راه‌باریکه قدم گذاشت و به قلب تاریک جنگل زد.



در مسیر، از چیزی که انتظار داشت، بهتر پیش می‌رفت. تقریباً اکثر نقاط، سرپایینی بود و او با قدم‌های متداوم جلو می‌رفت و نه آن قدر تند که زخم‌هایش بخواهند اذیتش کنند. یاد گرفته بود چطور با دردهایش کنار بیاید. اگر از این میزان آهسته‌تر و یا تندتر می‌رفت، عذاب می‌کشید، بنابراین تمام عزمش را جزم کرد و تنها مواقعی که امواج دردناک به استخوان‌هایش می‌خزیدند از سرعتش کم می‌کرد که مبادا فریاد دردناکی از میان لب‌هایش بیرون بجهد.

به صدای خش‌خش‌ها و تکان‌خوردن سایه‌ها توجهی نداشت. خودش را متقاعد کرده بود که در طول مسیر با هیولا مواجه خواهد شد، پس دلیلی برای نگرانی در این باره وجود نداشت. در حالتی شبیه خلسه‌ی روحانی به این نتیجه رسید که: «هر اتفاقی قرار باشه بیفته، می‌افته. اگه مقدر باشه که اینجا بمیرم، پس می‌میرم. پس دیگه لازم نیست با فکرای مسخره خودمو چر بدم.»

حتی به خودش نمی‌بالید که قرار است سرانجامی دلیرانه داشته باشد. تنها به پایانی وحشتناک می‌اندیشید. اگر کاران اینجا بود، لگدی در کونش می‌زد و به او می‌گفت محکم باشد، ولی بدون حضور دوستش، هیچکس دیگری نمی‌توانست او را از این افسردگی نجات دهد.

حین پیشروی، به هیچ چیز خاصی فکر نمی‌کرد. اصلاً فکر نمی‌کرد که وقتی به روستا برسد چه اتفاقی می‌افتد و هیچ اهمیتی نمی‌داد که مارتینی حالش خوب است و یا اینکه زخم‌های خودش چقدر کشنده هستند. انگار تمامی این مسائل، مربوط به شخص دیگری در دنیایی موازی بود. اینجا، سرنوشت او چنین بود که با هیولا رو در رو و توسط آن تکه‌پاره شود. ختم کلام.

در همین حال و هوا که مطمئن بود محکوم به فناست، به جاده‌ی اصلی رسید. بدون تأمل، به آن طرف جاده رفت که مبادا ادامه‌ی راه‌باریکه از آن سوی جاده هم ادامه پیدا کند. اما وقتی دید کوره‌راه ادامه ندارد و تنها به دیوارهای از درخت و بوته ختم می‌شود، مجبور شد بایستد، به اطراف بنگرد و فکر کند.



همان موقع بود که فهمید آن نقطه همان جایی است که آن‌ها از فاحشه‌ی بابل پیاده شده و به سمت دریاچه حرکت کرده بودند.

در حالی که اخم کرده بود، به ابتدای راه‌باریکه زل زد و پیش خودش گفت که چرا هیولا هنوز به او حمله نکرده. در حالی که کنترلش را از دست داده بود، فریاد زد: «یالا دیگه. من اینجام. زیاد کِشاش نده. بیا منو بگیر زشت بی پدر و مادر ک...»

قبل از اینکه فحش‌هایش را تمام کند، ایستاد. جرقه‌ای در ذهنش منفجر شد. مضحک به نظر می‌رسید، اما حس کرد که وادار شده فکرش را به زبان بیاورد.

«اگه اصلاً هیولایی در کار نباشه چی؟»

کمی بیشتر فکر کرد و به نتایج بیشتری رسید.

«اگه رفته باشه توی زیرزمین و هیچ وقت بیرون نیومده باشه چی؟ شاید برگشته اونجا و داره واسه بچه‌ی مُرده‌اش گریه می‌کنه! یا شایدم رفته به دل جنگل و داره یه قبر می‌کنه؟»

با حماقت پلک زد.

«یعنی قسِر در رفتم؟ یعنی الان من آزادم؟!»

اگر این‌طور می‌بود که خیلی خوب می‌شد. ولی خب، هیولا کجا بود؟ به چپ و سپس به راست نگاه کرد. فراموش کرده بود که جاده‌ی اصلی چگونه است. چیزی به جز یک جاده‌ی خاکی نبود ولی در هر دو سو، تا چشم کار می‌کرد، جاده امتداد یافته بود و هیچ هیولایی در آن حضور نداشت.

دوباره به کوره‌راه و بعد به ماه که فکر می‌کرد برای آخرین بار کنار دریاچه آن را مشاهده کرده است، نگاهی انداخت.



هنوز این احتمالات در سرش بود. احتمالاً خرامان خرامان به روستا می‌رسید و از یک شخص دهاتی که پوزخندزنان بالاسرش می‌ایستاد، درخواست کمک می‌کرد. روستایی هم با تمسخر می‌گفت: «خب، خب، بسین چی داریم اینجا. انگار هیولای زشت بی‌تربیت گذاشته یکی از چنگش



فرار کنه. اشکالی نداره. خودمون حسابتو می‌رسیم گرینگو.» یا هر چیزی که در زبان بلغاری به معنی گرینگو بود.^۲

ولی او فراتر از انتظار ظاهر شده بود. او بدون اینکه در راه‌باریکه اثری از هیولا باشد آن را پیمود. انگار شترِ حامل امید، دوباره درِ خانه‌اش لنگر انداخته بود.

ناگهان، به شکلی که انگار بارقه‌های امید از میان سینه‌ی تاول‌زده، آفتاب‌سوخته و داغانش شعله‌ور شده بود، روی پاشنه چرخید و چهارنعل شروع به دویدن کرد. طوری می‌دوید که انگار جان سیلورِ دیوانه و آفتاب‌سوخته داشت برهنه می‌دوید. ولی این کار موجب آزارش نمی‌شد. او راه‌باریکه را پشت سر گذاشته و حالا در جاده‌ی اصلی بود. هیچ هیولایی قرار نبود سر راهش قرار گیرد. اینکه بخواهد خودش را لو بدهد احمقانه بود، اما فکری از ذهنش عبور کرد و لبخندی گرم را روی لب‌های ترک‌خورده و خونین‌اش آورد. «آی خونه! کجایی که من دارم میام!»



^۲ Gringo به معنی اجنبی است. معمولاً اسپانیایی‌ها و یا کشورهای لاتین از این واژه برای خطاب کردن انگلیسی‌ها و یا آمریکایی‌ها استفاده می‌کنند.



سی و دو

وقتی داشت طول جاده را می‌دوید، هیچ ماشینی رد نشد. از این موضوع تعجب نکرد. در این جاده‌ی خاکی می‌بایست کلی منتظر می‌ماند تا یک نفر او را سوار کند. درحالی‌که یادش می‌آمد که امیدوار بود چگونه ماشین گیرش بیاید تا به روستا برسد، لبخند زد.

حالا دیگر مصمم بود، هیچگونه نگرانی‌ای نداشت و زیاد به درختان و بوته‌های دو طرف جاده توجه نداشت. احساس امنیت می‌کرد. هیولا از معادله خارج شده بود. درست مثل این بود که در خانه است و تمام زخم‌هایش بهبود یافته‌اند. می‌توانست به آینده نگاه کند و برای روزهای بعدی برنامه‌ریزی کند.

به این فکر افتاد که از روستاهای نزدیک صرف‌نظر کند، از دهات‌های حومه عبور کرده و دوان‌دوان به شهر بزرگ‌تر برسد، اما تصمیم گرفت این ایده را عملی نکند. شرایط فیزیکی‌اش طوری نبود که بخواهد چنین سفری را در پیش گیرد. ضمناً او موفق نمی‌شد بدون نقشه، راهش را پیدا کند. حتی ممکن بود با نقشه هم به زحمت بیفتد. او یک موجود شهری بود، نه متخصص حیات وحش.

نه، می‌بایست خودش را زفت و رفت می‌کرد، ولی این کار را باید در لاکی انجام می‌داد یا در روستای کوچکی که سر راهشان از آنجا عبور کردند؟ غریزه‌اش نزدیک‌ترین روستا را برگزید. اگر ایلیا و دار و دسته‌اش، توریست‌ها را برای قربانی کردن به دریاچه برده بودند، پس یقیناً در لاکی دشمنانی بودند که باید از آنها می‌ترسید.



منتها از آنجایی که روستا به کلبه‌ی وسط جنگل نزدیک‌تر بود، شاید محلی‌ها خطر بزرگتری محسوب می‌شدند. در لاکی که پر بود از کارخانجات صنعتی، معدن و کارگرهایی که از سراسر این کشور در آنجا حضور داشتند، شاید خیلی‌ها از وجود هیولا بی‌خبر بودند و تنها گروه اندکی از این راز محافظت می‌کردند. اینجا در این کوهستان، در زیستگاهی کوچکتر، احتمالاً همه از وجود آن موجودات اطلاع داشتند.

دامینیک زیرلب گفت: «دیوونگیه. پارانویاست. اونا نمی‌دونن. اگه می‌دونستن حتماً اونا رو شکار می‌کردن و می‌کشتن. کدوم احمقی هست که بخواد یه جفت هیولای آدمکشو بپرسته؟»

با صدای کاران جواب داد: «احمق‌های بلغارستانی.» سپس اخم کرد.

به خودش گفت: «دیگه نباید این کارو تکرار کنم. کاران مُرده. اینکه خودمو به جای اونا بذارم کار ناپسندیه.»

با صدای کاران خندید و گفت: «عمرأ اگه بتونی عین خودم ادای منو دربیاری.» سپس به خودش تلقین کرد که دیگر این کار را انجام ندهد.

وقتی ابرها موقتاً جلوی نور ماه را گرفتند، از خودش پرسید که آیا واقعاً محلی‌ها در این توطئه نقش دارند یا نه. جواب منطقی این بود که به هیچ وجه در این ماجرا دست ندارند. اما اگر می‌خواستی با منطق حساب کنی، پس هیولا نباید از اول وجود می‌داشت. بنابراین او مطمئن نبود که با این رشته از افکار، جای امنی روی زمین داشته باشد.

به این نتیجه رسید که بهترین کار این است که راجع به اتفاقات درون کلبه، چیزی را فاش نکند و طوری رفتار کند که انگار نه انگار هیولایی وجود دارد. حتی اگر محلی‌ها بی‌گناه بودند، او مصون از معصیت نبود. او یکی از آن مخلوقات را کشته بود. ابتدا هیولا حمله کرده و کاران را سلاخی کرده بود، اما او می‌توانست در دادگاه این را اثبات کند؟



سرعتش را کم کرد. جزای قانونی این اقدام چه بود؟ انسان‌ها برای قصب حیوانات تحت تعقیب قضایی قرار می‌گرفتند، منتها در صورتی‌که پای گرگ یا خرسی در میان باشد می‌توان با اثبات دفاعیه، مورد عفو قرار گرفت. ولی قانون در رابطه با موجودی دارای ادراکات چه می‌گفت؟ شاید آن دو جانور، تنها موجودات زنده از نوع خود بودند. آیا دادگاه از جرم او که از بین بردن موجودات نادر جهان بود به راحتی می‌گذشت؟

خودش را در جایگاه شهود تصور کرد که داشت توسط وکیل جوانی که می‌خواست اسم و رسمی برای خودش دست و پا کند، مورد بازجویی قرار می‌گرفت.

احتمالاً بازپرس با لحنی خشک می‌پرسید: «آقای نیوتن، شما قبل از اینکه با چاقو به اون موجود حمله‌ور بشید، هیچ فکر نکردید که اون ممکنه یه طفل صغیر باشه؟»

دامینیک هم با خشم جواب می‌داد: «از کدوم گوری باید می‌فهمیدم که هیولایی که می‌خواست سرمو قطع کنه چند سالشه؟»

در جوابش به آرامی گفته می‌شد: «لطفاً فقط به سؤال پاسخ بدید.» و چشمان اعضای هیئت ژوری به شکل اتهام‌آمیزی باریک می‌شدند.

به محض اینکه خبر کشته شدن هیولا درز می‌کرد، نقل محافل رسانه‌ای می‌شد. هر یک از اعضای مجامع خبری در سراسر دنیا می‌خواست واکنشی داشته باشد. اکثر مردم طرف هیولا را می‌گرفتند تا دامینیک را علی‌رغم گفته‌هایش محکوم کنند. احتمالاً آخرسر هم چشمش به پلاکاردی می‌افتاد که روی آن شعاری نقش بسته است: کُشنده‌ی هیولا، نابود باید گردد!

حتی اگر از پیگرد قانونی می‌گریخت، دلش می‌خواست باقیمانده‌ی عمرش را با ننگی بر پیشانی‌اش به عنوان قاتل اولین "یتی" بگذراند؟ افراطی‌های بی پدر و مادر قبلاً کلی فیلم ساخته بودند و عکس چنین افرادی را روی خایه‌های خوک‌ها مونتاژ می‌کردند. می‌توانست تصور کند که



کودکان هنگام خواب، بالش‌های خود را بغل کرده و با گریه می‌گویند: «مامان، چرا دامینیک نیوتن، بیگ‌فوت رو کشت؟!»

درحالی‌که به سرعتش می‌افزود غرغرکنان گفت: «هیچی نگو. لال شو. مارتینی رو بردار، فرار کن و هیچ‌وقت پشت سرتو نگاه نکن. اگه یک کلمه راجع به چیزهایی که اتفاق افتاده حرف بزنی، تا خرخره توی باتلاقی از اسهال خونی فرو می‌ری.»

درحالی‌که ناخودآگاه داشت به لحن کاران برمی‌گشت، پرسید: «پس می‌خوای چی بگی؟»
زیرلب گفت: «باید بهش فکر کنم.» سپس ادامه‌ی راه را به فکر کردن روی تاکتیک‌هایش گذارند.

دیروقت بود که دامینیک به انتهای جاده‌ی خاکی رسید و وارد روستای کوچک و خفته شد. توسط موقعیت ماه، دریافت که احتمالاً باید نیمه‌های شب باشد.
خرناس کشید: «ایول. به من می‌گن متخصص حرفه‌ای نجوم.»

چراغ اکثر خانه‌ها خاموش بود، ولی چراغ ساختمانی که دامینیک سابقاً از آن به عنوان میخانه یاد کرده بود، هنوز سوسو می‌زد و همین باعث شد که او با گام‌هایی آهسته و محتاط به سمت آنجا برود. پیش‌بینی کرده بود که وقتی به روستا برسد، آدرنالین زیادی در او ترشح می‌شود، اما حالا به نظر می‌رسید همان میزان سرزندگی‌ای هم که تا پیش از این در استخوان‌هایش وجود داشت، رو به خشکیدن رفته بود.

جلوی در میخانه ایستاد و به صداها‌ی داخل گوش سپرد. می‌توانست صدای حرف‌زدن و خندیدن را بشنود. بوی آبجو و دود سیگار، وجود آن صداها را تضمین می‌کردند.



یک قدم به عقب برداشت و به تابلوی آنجا چشم دوخت. اسم آنجا که به حروف بلغاری نوشته شده بود را نتوانست بخواند. هیچ ترجمه‌ی انگلیسی‌ای هم نداشت. هیچ عکسی هم روی آن دیده نمی‌شد. عصبی بود و نمی‌دانست که صلاح است وارد آنجا شود یا نه. شاید بهتر بود توی طویله‌ای استراحت کرده و صبح که شد، وجودش را برای دیگران آشکار کند.

درحالی‌که از روی شانه به عقب نگاه می‌کرد، زیرلب گفت: «نه.» اگر در طویله می‌خوابید، کل شب را در انتظار این که هیولا او را پیدا می‌کند، با نگرانی سپری می‌کرد. این آدم‌ها می‌توانستند به او سرپناه بدهند؛ البته اگر این موضوع را در نظر نمی‌گرفت که ممکن بود او را مجدداً به زور به دریاچه برگردانده و به عنوان تحفه به پیشگاه هیولا تقدیم کنند.

درحالی‌که دوباره ناخودآگاه لحن کاران را تقلید می‌کرد، گفت: «باید بهشون اعتماد کنی، نیوت. ببین اگه اعتماد نبود، دنیا به چه جای وحشتناکی تبدیل می‌شد.»

سپس درحالی‌که شانه‌هایش را صاف می‌کرد، از درد آفتاب‌زدگی و تاول‌هایی که دوباره سر باز کرده بودند شکلی درآورد و زمزمه کرد: «باشه پس! می‌ریم تو.» و همان‌طور که سعی داشت احساس ناخوشایند توی شکمش را نادیده بگیرد، در را باز کرد و وارد شد.

هشت نفر درون میخانه بودند، شش مرد و دو زن. بیشترشان از دامینیک بزرگ‌تر بودند؛ از میان‌سال به بالا. پنج نفر از آنها روی صندلی‌های راحتی لم داده و دو نفر کنار بار ایستاده بودند و با مسئول بار گپ می‌زدند.

وقتی در باز شد، هر هشت نفر سرشان را با کنج‌کاوی چرخاندند تا ببینند کدامیک از همسایگان‌شان در این ساعت از شب آمده تا به آنها ملحق شود. وقتی غریبه‌ی برهنه، آفتاب‌سوخته و پر از تاول را دیدند که زیر نور قرار گرفته بود، تمامی محلی‌ها سکوت کردند و با چشمان گشادشده از فرط تعجب و گیجی به او خیره شدند.

دامینیک وقوق‌کنان گفت: «کمک.»



کسی واکنش نشان نداد.

عورتش را با دو دستش پوشانده بود، اما وقتی التماسش با سکوت پاسخ داده شد، این ریسک را به جان خرید که یکی از دستانش را بردارد.

دوباره با صدایی مانند بزغاله گفت: «کمک. لطفاً به دادم برسید.»

دوباره برای مدتی طولانی، کسی عکس‌العملی نشان نداد و دامینیک کم‌کم به این فکر افتاد که شاید همان‌گونه که می‌ترسید، محلی‌ها با خارجی‌ها خصومت داشته باشند.

سپس یکی از زن‌ها به زبان بلغاری چیزی را با صدای بلند و آمیخته با تعجب فریاد زد، با عجله بلند شد و به سمت او رفت. دامینیک خودش را منقبض کرد و تقریباً داشت فرار می‌کرد، اما قبل از اینکه در برود، زن او را در آغوش گرفت و مانند یک نوزاد، پشت سر او را نوازش کرد و صدای ناله از خودش درآورد و دامینیک به سرعت فهمید که قرار نیست از چیزی بترسد. این‌ها افراد خوبی بودند. اشتباه کرده بود که به آنها سوءظن داشت.

درحالی‌که می‌خواست با آسوده‌خیالی گریه کند، هق‌هق‌کنان گفت: «ممنون.» از اینکه توسط زن به آغوش گرفته شده بود تمام اعضای بدنش تیر می‌کشید، ولی اهمیتی نمی‌داد.

یکی از مردها چیزی را با شتاب به زن گفت و زن، دامینیک را رها کرد. چیزی گفت که دامینیک از آن به عنوان معذرت‌خواهی برداشت کرد (یقیناً مرد به او گفته بود که او را ول کند که شاید غریبه‌ی پوست‌قرمز درد بکشد) سپس از او سؤالی پرسید.

دامینیک درحالی‌که انگشتانش را جلوی دهانش تکان می‌داد تا منظورش را تمام و کمال برساند، نالید: «من زبون بلغاری بلد نیستم.»

یکی از مردان کنار بار پرسید: «انگلیسی؟»



«بله.»

مرد درحالی‌که جلو می‌آمد، گفت: «من یه ذره بلد.» و از اینکه توجه بقیه را جلب کرده بود به خودش می‌بالید و سعی داشت غرورش را بروز ندهد. خیلی هیکلی و چاق بود، سرش به طاسی می‌زد و سیبیلی دسته‌موتوری بالای لب‌هایش داشت. مانند اکثر مردهای آنجا، پیراهنی پوشیده بود با آستین‌های بالا زده، اما آستین پیراهنش آبی روشن بود، درحالی‌که آستین پیراهن‌های بقیه به سفیدی می‌زد. «من آناستاز.^۱ اسم تو؟»

«دامینیک نیوتن.»

آناستاز با ذوق گفت: «درود، دامینیک نیوتن.» وقتی لبخند می‌زد، انتهای سیبیل‌هایش تاب می‌خورد و بالا می‌رفت. «این دونکا.^۲ زن مؤدبانه سر تکان داد و آناستاز به بقیه اشاره کرد تا اسم آنها را بگوید. از زنِ دومی شروع کرد. «ایرینا.^۳ گاورایل.^۴ واسیل.^۵ ملادن.^۶ پلامن.^۷ استنیمیر.^۸»

دامینیک طوری که انگار اسم همه را حفظ کرده، با ابهام سر تکان داد.

یکی از مردان (دامینیک فکر کرد که اسم او باید پلامن باشد) چیز هشداردهنده‌ای به آناستاز گفت که دامینیک آن را این‌چنین قلمداد کرد: «احمق‌جون! چطور انتظار داری اسم همه‌ی ما رو یادش بمونه؟»

^۱ Anastas
^۲ Donka
^۳ Irina
^۴ Gavrail
^۵ Vasil
^۶ Mladen
^۷ Plamen
^۸ Stanimir



آناستاز با لحن نشیدارش جواب مرد را داد و دامینیک برای لحظاتی فکر کرد که آن دو قرار است یک فصل همدیگر را کتک بزنند. اما بعد، آن یکی زن (ایرینا) متلکی پراند و خندید، سپس بقیه متعاقب او خندیدند.

آناستاز درحالی‌که دامینیک را به داخل مشایعت می‌کرد، با خنده گفت: «معذرت. کمی مست. نداشتیم تا حالا مرد لختی این وقت شب.»

دامینیک فین‌فین‌کنان گفت: «اشکال نداره.» و وقتی آناستاز یکی از کوسن‌های روی صندلی‌ها را مرتب کرد و با دست به او گفت بنشیند، متشکرانه لبخند زد.

زنی که او را در آغوش گرفته بود سؤالی پرسید و آناستاز سوت کشید. «آخ! دونکا راست. اول باید پرسش می‌کردم. می‌تونی بنشینی؟ درد زیاد نداری؟»

دامینیک لبخند زد: «نه. چیزی نیست. منظورم اینه که، خیلی دردناکه، ولی نشستن بهتر از ایستادن. آخرین باری که یه جا نشستم...»

وقتی خودش را روی صندلی نشانده‌ی جمله‌اش تبدیل به آه شد. وقتی تکیه داد، دردش گرفت اما خیلی زود عادت کرد. تا وقتی تکان نمی‌خورد، همه چیز خوب بود.

مسئول بار، از پشت پیشخوان بیرون آمد. او قد کوتاهی داشت و موهای روی صورتش جای آبله‌ها و آکنه‌های دوران نوجوانی‌اش را پوشانده بود. مرد عبوس و بداخلاقی به نظر می‌رسید، ولی هنگامی‌که دستمال بزرگی آورد و روی شرمگاهی دامینیک انداخت، لبخندی زشت به چهره‌اش نشانده. سپس یکی از دستانش را روی سینه‌ی خود گذاشت. «واسیل.»

دامینیک گفت: «ممنون واسیل.»

واسیل گفتگویی را با آناستاز شروع کرد و بقیه نیز به آنها ملحق شدند. آنها بلندبلند و تندتند حرف می‌زدند و همواره با دست به دامینیک اشاره می‌کردند.



سرانجام آناستاز گفت: «واسیل گفت چیزهای بهتر تونست برات بیاره. ولی ما مطمئن نیست که خوب باشه. پیراهن یا بالاپوش چسبناک شد و دردناک، نه؟»

دامینیک سر تکان داد. «همین دستمال خوبه. می‌ترسم عفونت بگیرم. فکر کنم بهتره تصمیم لباس پوشیدنمو بسپریم به پزشک.»

آناستاز تمام حرف‌های او را متوجه نشد، اما فهمید که دامینیک با همان تکه پارچه راضی است.

آناستاز درحالی‌که روی صندلی کنار دامینیک می‌نشست، پرسید: «خب، چی شده؟» همه به جلو خم شدند و برای شنیدن پاسخ کنجکاو بودند.

دامینیک جواب‌هایی که در طول مسیر به آنها فکر کرده بود را به زبان آورد. «با دوست دخترم به سفر اومده بودم. دریاچه رو پیدا کردیم و لخت شدیم تا آفتاب بگیریم. با هم بحث کردیم و دعوا کردیم. من رفتم شنا کنم که یه ذره آروم بگیرم. همون موقع که توی آب بودم، اون با عصبانیت از اون‌جا رفت و لباس‌های منم با خودش برد. من...»

آناستاز یکی از دستانش را بالا برد که او را متوقف کند تا بتواند حرف‌ها را برای دیگران ترجمه کند. دوتا از مردان خندیدند اما دیگران با هیس‌هیس گفتن، اخم کردن و تذکرات تند، آنها را ساکت کردند. دونکا خم شد تا دوباره پشت سر دامینیک را نوازش کند. با چهره‌ی گرم، چروکیده و سبزه‌اش، مانند مادر بزرگ‌های مهربان به‌نظر می‌رسید. اگر دامینیک تا این حد درد نداشت، حتماً او را بغل می‌کرد.

دامینیک ادامه داد: «باید کنار دریاچه می‌موندم. ولی عصبانی بودم. تصمیم گرفتم تنهایی به طرف جایی که بعداً قرار بود بریم حرکت کنم، تا ثابت کنم می‌تونم حتی بدون لباس و تجهیزات روی پای خودم وایسم.»

وقتی آناستاز این قسمت را ترجمه کرد، همگی نچنچ کردند.



قبل از اینکه آناستاز او را سرزنش کند، دامینیک نالید: «می‌دونم. حماقت کردم. گم شدم. سعی کردم برگردم ولی تاریک شد و ترسیدم. یه محوطه‌ی باز توی جنگل پیدا کردم و شبو اونجا گذروندم.»

ایرینا میان حرفش پرید تا سؤالی بپرسد.

آناستاز ترجمه کرد: «محوطه‌ی باز کجا؟»

دامینیک گفت: «نمی‌دونم. یه جا اون‌وری.» به جهت مخالف جایی که از آنجا آمده بود اشاره کرد. «کل شب از ترس خرس و گرگ بیدار موندم. می‌خواستم صبح که شد حرکت کنم ولی خیلی خسته بودم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم، غروب بود و...» با دست به بدنش اشاره کرد.

یکی از مردان چاق‌تر سرش را به چپ و راست تکان داد و شروع به حرف زدن کرد.

آناستاز گفت: «گاورایل می‌گه شب نباید توی جنگل راه رفت. نمی‌شه راه را نگاه. حیوانات خطرناک. می‌تونست بدتر از این شد.»

دامینیک گفت: «می‌دونم. ولی فکرم درست کار نمی‌کرد. سرم...» چشمانش را چپول کرد و سرش را به نشانه‌ی هذیان‌گویی تکان داد.

آناستاز خندید: «آفتاب دیوانه کرد؟»

«آره. بی هدف واسه خودم راه رفتم. می‌شد از هر جایی سر دربیارم. ولی بعدش عقلم سرجاش اومد. می‌خواستم شبو استراحت کنم، ولی تشنه و گرسنه بودم، سردم بود و گیج شده بودم. فکر کردم بهتره به راه رفتن ادامه بدم. می‌ترسیدم از شدت سوختگی و یا حمله‌ی عصبی بمیرم.»

آناستاز ترجمه کرد و دیگران مصدقانه زمزمه کردند. ایرینا دستش را روی زانوی او گذاشت و فشار داد. او از دونکا جوان‌تر بود و با اینکه از لحاظ ریخت و قیافه زمخت بود، ولی جذاب‌تر به



نظر می‌رسید. اگر هر زمان دیگری بود، احتمالاً دامینیک سعی می‌کرد به نحوی به او نزدیک شده و روی مخش کار کند.

ایرینا چیزی از آناستاز پرسید که او گفت: «شجاع.» زن دوباره زانوی دامینیک را فشرد و تکرار کرد: «شجاع.»

دامینیک لبخند ضعیفی زد. «نه. بگو درمونده. شانس آوردم که نور چراغ‌ها رو دیدم و به سمتش اومدم...» شانه بالا انداخت. «حالا هم که اینجا.»

آناستاز که به جای نچنچ، صدای مکیدن از خودش درمی‌آورد، گفت: «خوش شانس. می‌تونستی مُرده بشی.»

دامینیک درحالی‌که کاران را به خاطر می‌آورد، زیرلب چیزی زمزمه کرد.

آناستاز پرسید: «چه می‌خوای که برات کنیم؟ دکتر زنگ بزنیم؟ توی روستا نیست ولی زیاد دور نیست. زود می‌تونه اینجا برسه.»

دامینیک لبخند زد: «این‌طوری که عالی می‌شه. فقط ممکنه اول به دوست دخترم زنگ بزنم؟ مطمئنم که داره از نگرانی می‌میره. می‌خوام بهش خبر بدم که حالم خوبه.»

زن‌ها لبخند زدند و آناستاز برای‌شان ترجمه کرد. دونکا پلک‌هایش را به هم زد و چیزی گفت که بدون شک ترجمه‌اش این بود: «به این می‌گن عاشق واقعی.»

همگی خندیدند، حتی دامینیک. سپس واسیل موبایلی آورد و آن را به آناستاز داد که او نیز آن را به دست دامینیک داد.

آناستاز پرسید: «شماره بلدی؟»



دامینیک با دهن‌کجی گفت: «معلومه که بلدم.» او در حفظ کردن شماره‌ها خوب نبود (واقعاً احمقانه بود که در عصر موبایل و تکنولوژی، آدم‌ها شماره تلفن حفظ کنند) ولی مارتینی او را مجبور کرده بود شماره‌ی او را حفظ کند تا مواقعی که گوشی‌اش را گم کرد یا موبایلش در دسترس‌اش نبود، بتواند با او تماس بگیرد. تا وقتی که شماره را حفظ نشده و با صدای بلند نخوانده بود، مارتینی با او معاشقه نمی‌کرد.

وقتی خواست شماره را بگیرد، اعداد در ذهنش می‌چرخیدند، ولی وقتی خودش را ریلکس کرد، انگشتانش با قاطعیت روی دکمه‌ها رژه رفتند و بعد از وارد کردن کد کشور، شماره‌ی موردنظر را گرفتند.

قبل از اینکه دکمه‌ی تماس را فشار دهد، مکث کرد. اگر ایلیا و دوستانش با هیولا همدست بودند، مارتینی را مجبور می‌کردند که موبایلش را سایلنت کند. این پر استرس‌ترین تماس تلفنی در زندگی دامینیک بود. تقریباً می‌خواست بی‌خیال زنگ زدن شود. تا اینجا هم دیر شده بود، تنها می‌توانست امیدوار باشد که او زنده است. ولی اگر تماس می‌گرفت و پاسخی داده نمی‌شد، یا اگر ایلیا جواب می‌داد، یا اگر بوق آزاد می‌خورد...

درحالی‌که چشم در چشم ایرینا شده بود، زیرلب گفت: «شجاع باش.» زن نمی‌دانست منظور او چیست، ولی لبخند زد و سری به علامت رضایت تکان داد. دامینیک که از این حرکت دل و جرأت گرفته بود، لب‌هایش را با عزمی راسخ سفت کرد و دکمه را فشار داد.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



سی و سه

یک بار بوق خورد. دو بار. سپس میان بوق سوم، صدای کلیک به گوش رسید.

مارتینی با صدایی آشفته از پشت خط جواب داد. «الو؟»

اشک به چشمان دامینیک دوید و انگشتانش دورِ موبایل شل شدند.

مارتینی که این دفعه هشیارتر و نگران‌تر به نظر می‌رسید دوباره گفت: «الو؟»

دامینیک قورباغه‌وار گفت: «منم.»

مارتینی فریاد زد: «دامینیک!» و لحن دلنشین صدایش، دامینیک را به هق‌هق انداخت. میان گریه-

هایش صدای او را می‌شنید. «دامینیک؟ چی شده؟ کجایی؟ حالت خوبه؟»

دامینیک خس‌خس کنان گفت: «خوبم. فقط... حرف زدن... سخته. یه لحظه... صبر کن...»

گوشی را از خودش دور کرد و اشک ریخت. آناستاز حالت بهت‌زده‌ی چشمانش را با سایرین به اشتراک گذاشت. دونکا ایستاد و دستانش را دوباره باز کرد و خواست دوباره دامینیک را در آغوش بگیرد، ولی واسیل سرش را به نشانه‌ی مخالفت به طرفش تکان داد، آهسته چیزی را به او گفت و زن سر جایش نشست.

وقتی اشک‌ها کمتر شدند، دامینیک تلفن را کنار گوشش گرفت و زمزمه کرد: «دوستت دارم، ام.»

مارتینی به‌شکل ناخودآگاه اما توأم با احساس جواب داد: «منم دوستت دارم. کجایی تو؟ چه

اتفاقی افتاده؟ خیلی نگران شدم...»



دامینیک گفت: «خیلی داغونم. آفتاب سوخته شدم.»

«چی؟» حتی از این‌جا هم می‌توانست اخم مارتینی را حس کند.

دامینیک خندید. «خیلی بد. مثل ماشین آتش‌نشانی قرمز شدم.»

مارتینی به او توپید. «احمق. مگه بهت نگفته بودم مراقب آفتاب باش؟»

توضیح داد: «مست بودم. توی یه محوطه... خوابم برد.» سعی داشت به دریاچه اشاره‌ای نکند.

بهتر بود قصه‌ای که برای محلی‌ها تعریف کرده بود را به خورد مارتینی بدهد.

غریب: «تو با اون دار و دسته‌ی ولگرد مست کردی؟»

«آره.»

پافشاری کرد: «اون دخترها خیلی ناز بودن، نه؟»

لبخند زد: «هیشکی اندازه‌ی تو ناز نیست، ام.»

مارتینی گفت: «سعی کردم دنبال‌شون بگردم. وقتی دیدم خبری ازت نشد رفتم به اون میخونه ولی اونجا نبودن و کسی نگفت اونجا کجا زندگی می‌کنن. کل روز منتظر بودم. وقتی شب شد به پلیس اطلاع دادم. اون فقط خندیدن و گفتن شماها مست و پاتیل پیداتون می‌شه و بهم توصیه کردن به‌جای نگرانی واسه شما دوتا الدنگ، از تعطیلاتم لذت ببرم و قول دادن اگه پیداتون کردن، زنگ بزنن.»

دامینیک درحالی‌که پیش خودش فکر می‌کرد که اگر پلیس می‌دانست یک جای کار می‌لنگد، فوراً از

دست مارتینی خلاص می‌شد، اخم کرد. «جدی؟»



مارتینی این بار به آهستگی ادامه داد: «من ترسیده بودم. فکر کردم اتفاق بدی افتاده. چرا زنگ نزدی؟»

دامینیک به او یادآوری کرد: «موبایلم توی ساکم تو هتله.»

«می‌تونستی مال یکی دیگه رو قرض بگیری.»

خرناس کشید: «مال کیو؟» سپس دهانش را با دستش پوشاند و صدایش را پایین آورد. «اونا ما رو کتک زدن، لباسامونو بردن و وسط ناکجاآباد ولمون کردن.»

مارتینی ناباورانه پرسید: «اون بچه‌ها؟»

دامینیک با عصبانیت گفت: «بچه‌های جهنمی.»

«پس الان با تلفن کی داری زنگ می‌زنی؟»

دامینیک سرش را به چپ و راست تکان داد. «داستانش طولانیه. وقتی اومدی اینجا بهت میگم.»

نشریه

«کجا؟»

«یه روستا که با ماشین بیست دقیقه راهه. از یکی از محلی‌ها می‌خوام بهت آدرسو بده.»

مارتینی با لحنی منجمد گفت: «شاید بهتر باشه همون جا ولت کنم. با این غذایی که تو این مدت بهم دادی، مطمئن نیستم ارزششو داشته باشی.»

دامینیک بدبختانه گفت: «می‌دونم. اگه نخوای بهم اعتماد کنی می‌فهممت. اگه بخوای کاری به کارم نداشته باشی درکت می‌کنم. ولی تو باید بیای پیشم، اِم. نمی‌دونم توی خطری یا نه، ولی نمی‌تونیم فرصت رو از دست بدیم. تو باید...»

مارتینی فوراً حرف او را قطع کرد. «توی خطر؟ خطر چی؟»



«بعداً بهت می‌گم. فقط تو باید زودتر از اونجا بری. وسایلتو بردار و تسویه نکن. فقط پاسپورت و مدارک ضروری رو بردار. سوار ماشین شو و مراقب باش کسی تعقیبت نکنه. اگه یه موقع فکر کردی کسی داره پشت سرت میاد، به سمت آسنوف‌گراډ تغییر مسیر بده و برو پیش پلیس. بعدش به همین شماره زنگ بزن تا من بهشون داستانو بگم.»

مارتینی گفت: «داری منو می‌ترسونی.» ولی دامینیک مطمئن بود که او بیشتر از اینکه ترسیده باشد، ناراحت است.

دامینیک ادامه داد: «هر وقت مطمئن شدی کسی دنبالت نیست، بیا دنبال من. پاسپورت، لباسام و هر چیز دیگه‌ای که فکر می‌کنی لازم می‌شه رو بیار.»

مارتینی پیشنهاد داد: «پماد آفتاب‌سوختگی چی؟»

دامینیک به پوستش که انگار داشت از جا کنده می‌شد نگاه انداخت. زمزمه کرد: «کار از پماد گذشته. ولی مسکن بیار. باید برم بیمارستان، ولی با وضعیتی که من دارم، احتمالاً خیلی طول بکشه.»

مارتینی به نرمی گفت: «معلوم نیست چی داری می‌گی. گوشه‌ی رو بده کاران.»

دامینیک با حماقت گفت: «پیش من نیست.»

مارتینی پرسید: «یعنی چی؟» و او پلک‌زدنش را تصور کرد.

دامینیک نجواکنان گفت: «اوضاع خرابه.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

سرانجام مارتینی پرسید: «واقعاً من توی خطرم؟»



«فکر نمی‌کنم. ولی امکانش هست.»

مارتینی گفت: «دامینیک.» و گرفتگی‌ای درون گلویش به گوش رسید که انگار نقطه‌ی آغازین یک گریه بود. «اونجا چه اتفاقی افتاده؟»

دامینیک قول داد: «به وقتش بهت می‌گم. شاید حرفمو باور نکنی، ولی به هر حال بهت می‌گم. فکر کنم تو تنها کسی باشی که این قضیه رو براش تعریف می‌کنم و شاید فقط تو باشی که بتونی متقاعد کنی به پلیس هم بگم.»

«یعنی کاران...» خواست ادامه‌ی سؤالش را بپرسد اما نتوانست.

دامینیک تا جایی که می‌توانست با دلبری گفت: «فقط بیا دنبالم، ام. بیشتر از هر موقعی بهت نیاز دارم. من داغونم. بیا و منو برگردون خونه. خواهش می‌کنم. دوستت دارم.»

وقفه‌ی دیگری ایجاد شد. سپس به جای اینکه بگوید که او نیز دوستش دارد، با لحنی رسمی گفت: «گوشی رو بده به اون یارو تا آدرسو بهم بده.»

دامینیک لبخندی ضعیف زد. «دوست‌دخترمه.» سپس گوشی را به آناستاز که حالا نامطمئن به نظر می‌رسید داد و مؤدبانه گفت: «خدمت شما.»

پس از اینکه آناستاز گوشی را قطع کرد، پرسید: «حالا می‌خواهی به دکتر تلفن زدی؟»

دامینیک گفت: «نه، ممنون. مارتینی میاد منو می‌بره بیمارستان.»

آناستاز به پوست تغییرشکل یافته‌ی غریبه نگاه کرد و سر تکان داد. «فکریست خوب. ولی در این زمان که منتظر، دکتر می‌تونه کمک کرد.»



دامینیک به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد. «دیروقته. نمی‌خوام آقای دکتر و از رختخواب بیارمش بیرون.»

آناستاز حرف او را اصلاح کرد: «خانم دکتر. زن. دکتر خوب.»

دامینیک گفت: «حتماً که پزشک خوبیه. ولی به محض اینکه مارتینی اومد، من از اینجا می‌رم. اگه دکتر توی روستا بود، شاید مزاحمش می‌شدم، ولی تا بهش زنگ بزنینم، مارتینی زودتر می‌رسه و من مجبورم به رسم ادب، منتظر بمونم.»

آناستاز شانه بالا انداخت: «هر طور دوست داری.» و برای دیگران ترجمه کرد.

پس از سکوتی کوتاه، ایرینا چیزی پرسید.

آناستاز گفت: «اون می‌خواد بدونه چرا اسم مشروب روی دوست‌دخترت گذاشتی.»^۱

دامینیک نیشخند زد و تاریخچه‌ی اسم‌گذاری ایزابلا مارتینز و نامی که دخترخاله‌اش برای او برگزید را برای آنها توضیح داد. سپس یکی از مردها (ملادن، که مرد خوش‌پوش و خوشتیپی بود و تنها رشته‌ای رگ برآمده روی پلک راستش اوضاع صورت زیبایش را به هم ریخته بود) از دامینیک پرسید که او و دوست‌دخترش برای امرار معاش چه می‌کنند.

وقتی واسیل فهمید که هردوی آنها در مشروب‌فروشی کار می‌کنند، گل از گلش شکفت. وقتی آناستاز به واسیل یاد داد که جمله‌ی انگلیسی مدنظرش را چگونه بیان کند، او با ذوق فراوان گفت: «با هم همکار شویم. پول خوب می‌دم.»

دیگران با تمسخر هو کردند و به دامینیک گفتند که واسیل کاسبی مکار است و مانند برده‌ها حقوق می‌دهد. واسیل اخم کرد و پشت پیشخوان برگشت، اما دامینیک با توجه به لبخندی که مشروب‌فروش بر لب داشت، می‌توانست بگوید که از این تمسخر لذت برده است.

^۱ مارتینی یک برند نوشیدنی الکلی است.



استنیمیر و گاورایل که گویی وظیفه‌ی خود می‌دیدند که باید در بحث شرکت کنند، از دامینیک راجع به زندگی در لندن پرسیدند. پلامن تنها کسی بود که زیاد حرف نمی‌زد. او بیشتر از دوستانش نوشیده بود و در فضا سیر می‌کرد.

دامینیک آرزو کرد که کاش می‌توانست مثل پلامن مست کند و به دیوار خیره شود تا اینکه مارتینی از راه برسد و او را از سرزمین هیولاهایی که رفیقش را کشته بودند نجات دهد. اما حدس می‌زد که در چنین وضعیتی، الکل به جای اینکه مرهم دردهایش شود، برای او بدتر خواهد بود.

پس از مدتی، همین‌طور که داشت بهترین جواب‌ها را به سؤالات مطرح‌شده می‌داد، درخواست کرد: «می‌شه یه کم آب بخورم؟» با اینکه حرف زدن برایش دردناک بود، اما اهمیتی نمی‌داد. این کار باعث می‌شد زمان بگذرد و حواسش را از درد پرت کند.

دونکا از او پرسید که آیا تا به حال به هرودز^۲ می‌رود یا نه. دامینیک به او گفت که چند بار به آنجا سر زده و راجع به قسمت مصری آنجا برای او توضیح داد.

گاورایل راجع به قصر باکینگهام و برج لندن از او پرسید. مرد بلغاری طی سفر توریستی‌ای که به همراه همسر سابقش به لندن داشت، به هرودی آن اماکن سر زده بود و باز هم می‌خواست به لندن سر بزند، اما این بار بیشتر به خاطر موزه‌ی تاریخ جنگ. از طریق آناستاز گفت: «ولی من بی زن. هیشکی نیست برم باهاش. تنهایی کردن مسافرت حال نداده.»

ایرینا که ریزریز می‌خندید، از او در مورد رفتنش به نمایشگاه‌های مد لباس پرسید. وقتی فهمید دامینیک به آنجا هم رفته، شگفت‌زده شد. مارتینی چند بار او را برده بود. در واقع به میل خودش رفته بود، کاران هم همین‌طور. زیاد به لباس‌ها اهمیت نمی‌دادند، بلکه مدل‌های نیمه‌برهنه بودند که برای آن‌دو اهمیت داشتند.

^۲ فروشگاه‌های زنجیره‌ای Harrods که خرده‌فروشی کالاهای لوکس است.



ملادن می‌خواست بداند که دامینیک طرفدار چه تیمی است. وقتی فهمید دامینیک اهل فوتبال نیست، ناامید شد، ولی وقتی دامینیک توضیح داد که یکی از عموهایش در بچگی او را به دیدن بازی‌های تاتنهام هاتسپرز برده بود، با شادی فریاد کشید.

ملادن با ذوق و با صدای بلند گفت: «وایت هارت لین.^۲ کورکرل، گاذا. جیمی گریوز. بیل نیکولسن. برباتوف عالی.»

آناستاز تأیید کرد: «برباتوف غول. بازی اون را نگاه؟»

دامینیک درحالی‌که لبخندش محو می‌شد، گفت: «نه.» یادش آمد که اوایل سفرشان، کاران داشت راجع به بازیکنان سابق تاتنهام حرف می‌زد. وقتی دوستش که در زیرزمین بسته شده و به غذا و بازیچه‌ای برای موش‌ها تبدیل شده بود را به خاطر آورد، اشک در چشمانش حلقه زد.

آناستاز که با دلواپسی به دامینیک خیره شده بود، پرسید: «چی شده؟»

دامینیک درحالی‌که سعی داشت جلوی اشک‌هایش را بگیرد اما موفق نشد، گفت: «هیچی.»

آناستاز که با زمختی به زانوی دامینیک ضربه می‌زد، گفت: «هی. اونقدرها هم بد نیست. تو خوب.»

دونکا خطاب به آناستاز نه‌چ‌کرد و او را کنار زد. کنار دامینیک نشست و درحالی‌که زیرلب به زبان بلغاری نجوا می‌کرد و دستش را پشت سر دامینیک می‌کشید، او را در آغوش گرفت. دامینیک در آغوش او فرو رفت و اشک ریخت. همان‌طور که دونکا زیر گوش او نجوا می‌کرد، اشک‌ها فروکش کردند و او در آغوش پیرزن آرام گرفت. همان‌گونه که چند دقیقه‌ی پیش دلش می‌خواست، مانند کودکی که در آغوش مادر آرام می‌گیرد، سرش را به سینه‌ی او چسباند. حالا که در آغوش او بود، احساس امنیت بیشتری داشت و مدتی در همان وضعیت ماند و تازه داشت گرم می‌شد که صدای جیغ غیرمنتظره‌ای او را از جا پراند.

^۲ استادיום اختصاصی تیم تاتنهام



«چشمم روشن! حالا دیگه با پیرزن‌ها حال می‌کنی؟»

دامینیک با جهشی مقصرانه، فوراً خودش را از پیرزن جدا کرد، سرش را بالا گرفت و دید که مارتینی بدعق درون درگاهی میخانه ایستاده و از شدت خشم کبود شده است.

همان‌طور که دامینیک و بقیه با دهان باز به مارتینی خیره شده بودند، او با خشم گفت: «باورم نمی‌شه. این همه راه با نهایت سرعت اومدم و مغزم داشت از فکر اینکه ممکنه توی وضعیت بدی باشی منفجر می‌شد و حالا می‌بینم که با یه پیرزن دم‌خور شدی.»

دامینیک نالید: «ام. این‌طور که فکر می‌کنی نیست.»

مارتینی هوار زد: «چی داری می‌گی؟ تو داشتی خودتو به سینه‌های اون می‌مالیدی!»

دامینیک که مطمئن نبود باید چه جوابی بدهد، ابلهانه پلک زد، ولی دونکا لبخند شکننده‌ای به لب نشاند. سپس روبروی مارتینی ایستاد. مارتینی خودش را شق‌ورق کرد و آماده‌ی جدل شد. دونکا به آرامی لب به سخن گشود و آناستاز هم فوراً ترجمه کرد. حالا آناستاز هم با دیدن مارتینی به لکنت افتاده بود.

«من بی‌علاقه‌ام به مرد تو، مارتینز. اون بدجور پیش ما اومد و ما سعی به کمک. ببینش، ترس توی چشمان قرمزش. قبل از تو بیای گریه می‌کرد. من خواست دلداری داد. بغلش کرد. همین. فقط سعی داشت...» آناستاز مکث کرد و دنبال کلمه‌ی مناسب گشت. سپس گفت: «سعی داشت سیاهی درون سرش به سفیدی تبدیل شود.» و طوری اخم کرد که انگار می‌دانست نتوانسته منظور دونکا را به خوبی برساند.

مارتینی در سکوت به این جملات فکر کرد. اگر این میلف پابه‌سن‌گذاشته‌ی بلغاری جوان می‌بود، هیچ دلیل و منطقی در دنیا نمی‌توانست جلوی مارتینی را بگیرد و او همچو شیری درنده‌خو، به افعی زهرآگینی که به فرزند شیرخواره‌اش جسارت کرده بود می‌پرید. ولی این زن واقعاً پیر بود.



و ضمناً مردان دیگر هم اینجا حضور داشتند. اگر فقط دامینیک و ننه‌پیری اینجا می‌بودند، شاید می‌توانست بدتر از این‌ها مشکوک شود. ولی دامینیک آدم عورت‌نمایی نبود. او از آن دست افراد حشری‌ای نبود که جلوی یک عده پیر و پاتال چشم‌چران، دنبال شهوترانی باشد.

وقتی مارتینی با آن شدت از ناراحتی از دل شب وارد اینجا شد، تنها چیزی که توانست ببیند، این بود که صورت دوست‌پسرش میان سینه‌های یک زن قرار دارد. حالا که به دامینیک نگاه می‌کرد، شوکه شده بود.

او پشت تلفن راجع به آفتاب‌سوخته شدنش گفته بود، ولی مارتینی تصور چنین چیزی را نمی‌کرد. قرمزتر از چیزی بود که بخواهد واقعی به نظر برسد. شبیه رنگ‌هایی بود که کودکان برای رنگ کردن نقاشی بابانوئل استفاده می‌کردند. و تاول‌ها! آنها بزرگ و آماسیده بودند و مانند گلوله‌های رنگ‌پریده، از گوشت بدنش آویزان شده بودند. خیلی از نقاط بدنش نیز خراشیده بود، صورتش جوری پف داشت که انگار کسی او را بدجوری زده و نقطه‌نقطه‌های کبود نیز روی بدنش به وفور دیده می‌شد.

ولی بدتر از همه‌ی اینها، نگاه درون چشمانش بود. پیرزن گفته بود که در چشمانش ترس است، اما این ترس از یک واهمه‌ی معمولی فراتر بود. مارتینی ترسِ دامینیک را قبلاً دیده بود. نه زیاد، اما گاه‌گذاری وقتی در خیابان با هم بحثی می‌کردند چنین حالتی در چشمان دامینیک نمایان می‌شد. یکبار هم وقتی پریود مارتینی عقب افتاد و آنها فکر کردند که درگیر یک بارداری ناخواسته شده‌اند. اما همین هم برای فهمیدن میزان ترسش کافی بود. از آن دست ترس‌هایی نبود که افراد معمولی بتوانند درکش کنند. مارتینی نمی‌دانست اینجا چه بلایی سر دوست‌پسرش آمده، ولی این مرد کسی نبود که مارتینی در میخانه‌ی لاکی، با عصبانیت ولش کرده بود.

یک قدم به جلو برداشت. نمی‌خواست بداند چه اتفاقی باعث شده بود او این‌گونه تکه‌وپاره به نظر برسد. بنابراین زیر لب گفت: «دی؟»



دامینیک با آه و ناله روی پاهایش ایستاد. می‌خواست دستش را به طرف او دراز کند، اما با این کار، حوله‌ی روی عورتش می‌افتاد. بنابراین فقط لبخند لرزانی زد و مثل جوجه‌اردک گفت: «هی ام، چه شکلی شدم؟»

چشمان مارتینی پر از اشک شد. دامینیک از زمانی که برای اولین بار از کنار دریاچه عقلش به کار افتاد، می‌دانست که بدجوری سوخته، ولی حالا که تأسف و وحشت را در چهره‌ی مارتینی می‌دید، پی برد که این میزان از آسیب‌دیدگی چقدر می‌توانست جدی باشد.

درحالی‌که سعی می‌کرد موضوع را به شوخی بگیرد، به نرمی گفت: «یعنی این قدر بده؟»

مارتینی با چشمان گشاد شده، تنها در سکوت سرش را به چپ و راست تکان داد.

دامینیک دوباره تلاش کرد. «هی بی‌خیال، هنوز زنده‌ام خداروشکر. یه ذره آفتاب‌سوختگی که منو نمی‌کشه.»

مارتینی زمزمه کرد: «دردش...»

دامینیک شکلک درآورد. «ممنون که یادم انداختی.»

همان‌طور که هر دو ایستاده بودند، به هم چشم دوخته بودند و هیچ‌کدام نمی‌توانستند به طرف هم بروند، دونکا چیزی را زیرلبی به آناستاز گفت. او به زن اخم کرد، اما زن دوباره همان حرف را زد و این بار قاطعانه. آناستاز آهی کشید، کنار دامینیک خزید و پیغام زن را طوری در گوش دامینیک گفت که تنها خودش بتواند بشنود.

دامینیک با ناباوری به آناستاز خیره شد.

آناستاز گفت: «من نگفت. دونکا گفت.»

چشمان دامینیک به چشمان دونکا افتاد و زن سرش را به علامت تأیید تکان داد.



دامینیک بینی‌اش را بالا کشید. «گور پدرش. خب هر چیزی که من دارم بقیه هم دارن دیگه.» سپس، وقتی دید چاره‌ی بهتری ندارد، توصیه‌ی دونکا را گوش کرد، حوله را انداخت و هر دو دستش را باز کرد. ناله‌کنان گفت: «بیا بغلم، اِم.»

مارتینی همان‌طور که دوست‌پسر برهنه‌اش ایستاده و خودش را در معرض دید همه گذاشته بود تا به او بخندند، برای ثانیه‌ای طولانی به او خیره شد. ولی کسی نخندید. در عوض، محلی‌ها خیلی مؤدبانه سرشان را به یک سو برگرداندند. در عین حال، ایرینا قبل از این کار، زیر چشمی نگاهی انداخت.

در همان حال که دامینیک که فکر می‌کرد مارتینی قرار است تا سپیده‌ی صبح به او زل بزند، ناله‌ی تأسف آمیزی بر لبان دختر نشست. اولین اشک‌ها از چشمانش چکیدند. و بعد، درحالی‌که اسم او را فریاد می‌زد، خودش را به جلو پرتاب کرد تا او را در آغوش بگیرد، ببوسد و تا همیشه‌ی همیشه او را برای خود کند.

بغل کردنش دردناک بود ولی دامینیک اهمیتی نداد. صورتش را درون موهای او فرو برد و گریست. مارتینی هم داشت گریه می‌کرد. همان‌طور که ایستاده به هم جفت شده بودند، یکدیگر را محکم چنگ زدند و مانند کودکان تنها، هق‌هق سر دادند.

سرانجام مارتینی این قفل را شکست. درحالی‌که خودش را جدا می‌کرد و عقب می‌کشید، دستان او را در دستانش نگه داشت و چهره‌ی سوخته، آش‌ولاش و تاول‌زده‌ی او را برانداز کرد. می‌خواست او را ببوسد، ولی لب‌هایش خونین و ترک‌خورده بود و می‌ترسید که باعث درد بیشتری در او شود.

هق‌هق‌کنان گفت: «چی شده؟»

دامینیک سرش را به چپ و راست تکان داد. «بعداً بهت می‌گم.»



اصرار کرد: «چرا الان نه؟»

«شاید الانم توی دردرس باشم. نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. قبل از اینکه درموردش تصمیم بگیرم باید باهات حرف بزنم. الان بهتره چیزی نگم تا اینکه وقت کنیم خصوصی با هم حرف بزنیم.»

مارتینی می‌دانست که او قصد ندارد ماجرا را با آب و تاب و هول‌هولکی توضیح دهد. می‌توانست این را از چشمانش بخواند. مسئله‌ی کوچکی نبود. اتفاق وحشتناکی در این کوهستان رخ داده بود.

آناستاز به دستور دونکا میان حرف‌های‌شان پرید. «بیا. قبل از رفتن بنوشید. چیز دیگه لازم دارید؟»

مارتینی و دامینیک، لبخندزنان اجازه دادند برای‌شان یک جفت صندلی بیاورند. وقتی نشستند، سایرین نیم‌دایره‌ای دور آنها تشکیل دادند. برای لحظه‌ای جنون‌آمیز، دامینیک فکر کرد که آنها منتظر چنین لحظه‌ای بودند که او، هرکسی را که به همراهش به سفر آمده بود را فرا بخواند تا به آن دو حمله کنند و کار همسفرش را نیز مثل خودش یکسره کنند.

اما بعد، دید که محلی‌ها در حال شادی کردن هستند. آنها خوشحال بودند که عشاق جوان دوباره به هم رسیده بودند. آنها فقط می‌خواستند در این لحظه‌ی زیبا، به همراه مهمانان‌شان لذت ببرند.

واسیل مثل سگ از پشت پیشخوان داد زد: «چی آورد؟» با دست راستش ادای نوشیدن در آورد تا مطمئن شود مارتینی متوجه شده است.

دامینیک گفت: «زحمت نکشید. ما باید بریم.»

واسیل که حالا دستش را به چپ و راست تکان می‌داد، گفت: «پول نخواست.»



دیگران فریاد زدند و از روی شادی سوت کشیدند. احتمالاً چنین حرکتی در این میخانه خیلی نادر بود. واسیل به آنها فحش داد، سپس خندید و ژست نوشیدنش را تکرار کرد.

مارتینی من و من کنان گفت: «اگه قبول نکنیم بی‌ادبیه.»

دامینیک مردد شد. این افراد با او مهربان بودند و او نمی‌خواست مهمان‌نوازی آنها را رد کند. اما از طرفی او می‌خواست هرچه زودتر به طرف شهر حرکت کنند. نه فقط برای درمان هرچه زودتر خودش، بلکه برای پشت سر گذاشتن کابوس جنگل.

سرانجام وقتی ادای احترام، بر تمایلش به فرار کردن چیره شد، تصمیمش را گرفت. «باشه پس. فقط خیلی سریع. یه کم آب کفایت می‌کنه.»

مارتینی گفت: «یه آبجوی کوچیک برای من.»

واسیل سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و سراغ بشکه‌هایش رفت.

دامینیک با کنایه گفت: «رانندگی در حالت مستی؟»

مارتینی گفت: «فقط یکی.» و دوباره به شکل و قیافه‌ی عذاب‌دهی او نظری انداخت. «اوضاع خیلی وخیمه.»

دستش را جلو برد و با انگشتانش به آرامی گونه‌ی او را نوازش کرد. محلی‌ها گلوی خود را صاف کرده و کمی عقب رفتند تا کمی حریم خصوصی آن دو را رعایت کنند. فقط دونکا بلند شد تا حوله را بردارد و دوباره روی پای دامینیک بگذارد.

واسیل برگشت و قبل از اینکه لیوان آب را به دامینیک بدهد، آبجو را همچو لیوانی پر از شامپاین به مارتینی تقدیم کرد.

مارتینی گفت: «آدمای خوبی‌ان.»



دامینیک سر تکان داد. «آره. اونا تو بدترین وضع بهم کمک کردن. هیچوقت این لطفشونو فراموش نمی‌کنم.»

مارتینی متذکر شد: «این جمله رو شبیه بازیگرای نقش منفی توی سریال‌ها گفتی.»

دامینیک گفت: «شرمنده. به حدی داغونم که حال مزه‌پرونی ندارم.»

دوباره به یکدیگر لبخند زدند. دامینیک واقعاً عاشق او بود. نمی‌توانست باور کند که چقدر با او بدرفتاری کرده بود. به خودش قول داد که دیگر چنین کاری را تکرار نکند. او لایق بهتر از اینها بود. او لیاقت بهترین دامینیک را داشت.

وقتی مارتینی چشمان دامینیک را دید، لبخندش محو شد. «می‌دونم نمی‌خوای کل داستانو بهم بگی. ولی باید بپرسم. کاران؟»

گلوی دامینیک سفت شد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

مارتینی اخم کرد. «این یعنی چی؟»

دامینیک جرعه‌ای آب نوشید، لب‌هایش را لیسید و بعد با لحنی گنگ و مهیم آب پاکی را روی دستش ریخت. «مُرده.»

مارتینی با تردید پرسید: «مونده؟»

دامینیک چشمانش را در حدقه چرخاند و تقریباً می‌خواست سرش داد بزند. بعد، قوی که به خودش داده بود را به یاد آورد. سپس دستان او را گرفت و به نرمی گفت: «کاران مُرده، اِم.»

مارتینی با بُهت به او خیره شد. با اینکه دامینیک پشت تلفن نیز تا حدودی به این موضوع اشاره کرده بود، مارتینی قادر نبود به چنین سناریوی واقع‌گرایانه‌ای بیاندیشد. او فکر کرده بود که پسر



پر سر و صدا و چموش، دستگیر شده، یا بدجوری کتک خورده و یا گم شده بود. مارتینی با ناله گفت: «امکان نداره.»

دامینیک دستانش را فشار داد. «مراقب باش. چیزی بروز نده. من نمی‌خوام اینا بفهمن.»

غریب: «آخه چرا؟»

دامینیک سرش را به چپ و راست تکان داد. «بعداً توضیح می‌دم.»

چیزی در لحن صدایش وجود داشت که باعث شد مارتینی مکث کند. به چیزی که دامینیک چند لحظه پیش گفته بود فکر کرد و اینکه شاید او به دردسر افتاده باشد. داشت پیش خودش فکر می‌کرد که نکند قرمزی دستان دامینیک نه از شدت آفتاب‌سوختگی بلکه ناشی از خون بوده باشد.

دامینیک پرسید: «هیشکی از لاکی دنبالت نکرد؟»

مارتینی گفت: «نه.»

«مطمئنی؟»

مارتینی سر تکان داد. «چشمام همش به آینه بود.»

«خوبه. اون بچه‌ها چی؟ کسی از اونا رو دیدی؟»

«نه. بهت گفتم که دنبال‌شون گشتم، ولی نتونستم پیداشون کنم. اینکه یه ذره از چهره‌هاشون توی ذهنم موندن بود کمکی نکرد. زیاد نتونستم به آدمای توی میخونه مشخصات‌شونو بگم.» آب دهانش را قورت داد. «کار یکی از اونا...»

دامینیک گفت: «نه. شاید فقط مقدماتش رو چیده باشن، اما بعید می‌دونم. ولی دیگه صبر نمی‌کنم تا مطمئن بشم. یه‌راست می‌ریم به آسنوف‌گرا. باید یه مدت تو بیمارستان بستری باشم. مطمئنم



این رفیق‌امون یه بیمارستان خوب بهمون معرفی می‌کنن. موقع رانندگی بهت می‌گم چه اتفاقی افتاد. بعدش تو تعیین می‌کنی که پلیس خبر کنیم یا نه.»

مارتینی تکرار کرد: «یعنی چی که خبر نکنیم؟ ولی اگه کاران مُرده، نمی‌تونیم همین‌جا ولش کنیم. باید...»

وقتی دامینیک دست‌های او را محکم‌تر فشار داد، مکث کرد.

«صِدات داره می‌ره بالا. یه دقیقه دندون به جیگر بگیر، اِم. صبر کن تا بریم تو ماشین. وضعیت الان بگاییه. من نمی‌خوام کارانو ول کنم، ولی اگه پلیسو ببریم پای جسدش، ممکنه فکر کنن من اونو کشتم.»

مارتینی با وحشت‌زدگی پرسید: «چرا باید چنین فکری کنی؟»

دامینیک خرناس کشید. «چون وقتی بهشون بگم واقعاً چه اتفاقی افتاد، فکر می‌کنن من دیوونه‌ام. گرچه، ممکنه بعد از یکی دو هفته که به لندن برگشتیم، کم‌کم به خودمم شک کنم. شایدم فکر کنم که همه‌ی اینا توهم بوده و مغزم در اثر آفتاب‌خوردگی، اون هیولاها رو توی مغزم گنجونده.»

«هیولاها؟»

دامینیک با درماندگی خندید. «چه مسخره به نظر برسه یا نه، اینو مطمئنم که خیل عاشقتم ایزابلا مارتینز.»

وقتی مارتینی با عشوهرگری خندید، دامینیک خم شد و بدون توجه به درد، او را بوسید. می‌دانست جمله‌ای که گفت، مانند دیالوگ‌های یکی از سریال‌های آبکی و تخمی بود که فقط وقت مردم را تلف می‌کند، ولی این را مهم ندانست و فقط خواست لبخند روی لبان مارتینی بنشانند. وقتی مارتینی بوسه را جواب داد، دامینیک دستش را جلو برد، پشت کله‌ی مارتینی را گرفت، او را جلو کشید، لب‌هایش را محکم روی لب‌های او گذاشت و با خوشحالی، دردهایش را با لذت آمیخت.



دونکا، آناستاز و بقیه با خوشحالی داد کشیدند. پلامن که از موقع ورود دامینیک خیلی کم حرف زده بود، لیوانش را بالا برد تا چیزی را با صدای بلند بگوید. ولی قبل از اینکه بتواند حرفش را از دهانش خارج کند، صدایی بلند، تیز و گوش‌خراش در هوا طنین‌انداز شد. صدا از بیرون پنجره می‌آمد؛ جایی که جانور داشت از طریق آن تماشا می‌کرد و منتظر این بود تا مطمئن شود زنی که با ماشین آمده، دلبسته‌ی مرد قرمزپوست است.

هشت روستایی و مارتینی وقتی صدا محو شد، اخم کردند و پیش خود گفتند که چه چیزی می‌تواند چنین صدای غیرعادی‌ای را تولید کند. ولی دامینیک می‌دانست. سعی کرد روی پاهایش بایستد تا به آنها هشدار دهد و به آنها گوشزد کند که ورودی‌ها را ببندند و دنبال اسلحه بگردند تا بتوانند در برابر غذایی که قرار بود بر سرشان نازل شود آماده باشند.

ولی دامینیک دیر جنبید و هیولا فرزند بود. قبل از اینکه بتواند از روی صندلی برخیزد، در میخانه با شدت تمام باز شد و هیولایی که قبلاً درون کلبه بود، وارد آنجا شد و با فریادی شرارت‌بار به افراد حاضر در آنجا اعلام کرد که آمده است تا پاره کند، ویران کند و جر بدهد.

نشریه



@Thecity_ir



www.the-city.ir



سی و چهار

از قیافه‌ی شوکه‌شده‌ی محلی‌ها معلوم بود که تا به حال چنین موجودی را ندیده بودند. دامینیک شک داشت که اصلاً خیلی از انسان‌های زنده چنین چیزی را با چشم خود دیده باشند.

همان‌طور که هیولا پیش می‌آمد، سرش به سقف می‌خراشید. می‌توانست خودش را خم کند، ولی از صدای خراشیدن خوشش می‌آمد. آلتش راست شده بود و به شکل زمختی از زیر شکم بادکرده‌اش بیرون زده بود.

گاورایل اولین نفری بود که سر راه هیولا قرار داشت. وقتی موجود، همچو آسمان‌خراش بالاسر مرد سالخورده و فربه قرار گرفت، او فقط توانست خیره بماند. او مردی درشت‌اندام بود، ولی در برابر مهمان تازه‌وارد، به سان طفلی خرده‌پا می‌مانست.

وقتی هیولا سر خود را پایین آورد و با چشمان عمودی‌اش به چشمان مرد خیره شد، گاورایل تکان نخورد. استخوان شاخ‌مانندی که از پیشانی جانور بیرون زده بود، به قسمتی از صورت مرد سیخونک زد. مرد منقبض شد اما بدون هیچ جنبشی سر جایش ماند. هیچکس از جایش تکان نخورده بود.

وقتی بوی گاورایل به مشامش خورد، چشمانش باریک نشدند، اما مردمک‌های قرمز بزرگ شدند. مرد همچنان که داشت می‌لرزید، نمی‌توانست واکنشی نشان دهد. جانور سرش را برگرداند و به سایر انسان‌ها چشم دوخت. پاهای کوتاه و ستبرش به هم چسبیده بودند و به نظر می‌رسید دل و روده‌ی درون شکم شفافش با هیجان به هم می‌پیچیدند.



ایرینا به هیولا نزدیکتر بود. جانور طوری شکمش را بلند کرد که کیرش مستقیم به سمت زن جوان نشانه برود. زن به آرامی نالید و سرش را به چپ و راست تکان داد، ولی هنوز هم مثل بقیه خشکش زده بود.

هیولا شکلی درآورد که بیشتر شبیه اخم به نظر می‌آمد. سپس روی مارتینی متمرکز شد؛ جوان‌ترین زن. جانور برای جلب توجه، سرش را بالا گرفت و بعد، دهانش را باز کرد و صدایی صفیرمانند مثل همان صدایی که بیرون از اینجا تولید کرده بود، از خودش ایجاد کرد.

وقتی هیولا دهانش را باز کرد، مارتینی می‌توانست ردیف دندان‌های او را ببیند. دامینیک هم دید. به شکل مضحکی متوجه شد که دندان‌های هیولا سه چهار ردیف از فرزندش بیشتر است و همچنین بلندتر و تیزتر.

وقتی مارتینی آرواره‌های کوسه‌مانند را دید، نفسش را حبس کرد، ولی از ترس فریاد نکشید. در عوض، پلامن مست این کار را کرد و چیزی را خطاب به آناستاز فریاد زد که نیازی نبود ترجمه شود. «مادرمون گاییده است!» سپس دولا شد و آبجویی که در طول شب، شکمش را با آن پر کرده بود بالا آورد.

هیولا صدایی غلغل‌مانند و از روی شادی تولید کرد و بعد با زبان بلند، تیره و آغشته به استفراغش، لب‌هایش را لیسید. این همان چیزی بود که اشتیاقش را داشت؛ وحشت واقعی.

در همان حال که پلامن هنوز داشت بالا می‌آورد، هیولا چرخید و دندان‌هایش را اطراف صورت گاورایل قفل کرد. می‌توانست تمام کله‌ی مرد را درون دهانش جای دهد، ولی به همان صورتش هم راضی بود.

گاورایل خطری که تهدیدش می‌کرد را متوجه شد و با فریادی از ترس، سعی کرد خودش را از آغوش هیولا آزاد کند. ولی قبل از اینکه موفق شود، هیولا جلو رفت و دندان‌های نیش خود را درون لُپ گاورایل فرو کرد. چند بار سر خود را تکان داد. صدای خرد شدن به گوش رسید.



سپس هیولا نصف صورت گاوارایل را از جا کند و تنها قسمتی از چانه و گوش راستش را باقی گذاشت.

خون از مغز نمایانِ گاوارایل بیرون زد. مرد از قاتلش جدا شد و مانند مرغی که سرش را بریده‌اند، دستانش را وحشیانه تکان داد.

هیولا دوباره چرخید و باقیمانده‌ی صورت گاوارایل را به سمت پلامن که هنوز داشت استفراغ می‌کرد، تف کرد. وقتی که تکه گوشت به پشت سر او چسبید، مانند موجودات عجیب‌الخلقه‌ای به نظر رسید که بچه‌ها ماسک آن موجودات را در روز هالووین روی صورت‌شان می‌گذارند. همین باعث شد که سایر انسان‌ها از افسون منجمدکننده‌شان رها شوند و به شکلی نامفهوم و از روی دلهره و وحشت، جیغ بکشند.

هیولا که منتظر چنین چیزی بود با فریادی از روی شرارت و لذت دستانش را از هم باز کرد، دندان‌هایش را با بازیگوشی به هم سایید و به قربانی بعدی‌اش نزدیک شد.

قتل‌عام تازه شروع شده بود.

وقتی هیولا به سمت ملادنِ خوشتیپ و خوش‌پوش رفت، او سعی کرد از چنگش فرار کند ولی خیلی دیر واکنش نشان داد. جانور او را گرفت و سخت به طرف خودش کشید. همان‌طور که ملادن برای کمک یا بخشش فریاد می‌کشید، هیولا دهانش را تا ته باز کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد صورت او را نیز مانند گاوارایل از جا بکند، ولی وقتی چشمش به پلک عجیب و پف‌کرده‌ی او افتاد، مکث کرد.

درحالی‌که ملادن به گروگان‌گیرش ضربه می‌زد، هیولا دهانش را تا جایی بست که تنها دو سه تا از دندان‌هایش نمایان باشند. سپس سرش را جلو برد، پلک را گاز گرفت و از آن نوشید.



جیغ‌های از سر جان‌کندنِ ملادن باعث شد دامینیک دوباره گریه کند. او از خود بی‌خود روی صندلی چسبیده بود، سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و سعی می‌کرد این جنون را از خودش دور کند. می‌خواست چشمانش را ببندد تا کارش در تاریکی تمام شود، ولی نمی‌توانست. در عوض، وقتی هیولا، ملادن زخمی و سکندری‌خوران را رها کرد که همچنان جیغ می‌کشید و باقیمانده‌ی مایعی که از چشم سوراخ‌شده‌اش روی گونه‌اش می‌ریخت، دامینیک فقط مجبور بود تماشا کند.

مارتینی که وحشت‌زده شده بود خودش را از روی صندلی پرت کرد. در همان حالت که کف اتاق افتاده بود، تلاش می‌کرد از دست هیولا که بالا سرش داشت نعره‌های دلخراش می‌کشید فرار کند.

هیولا بدون هیچ توجه به مارتینی، سراغ ایرینا رفت. او روی زانوهایش افتاده بود و دستانش را به نشانه‌ی التماس یا دعا به هم چنگ زده بود. چشمانش را به سقف دوخته بود و درحالی‌که لب‌هایش به شکل دیوانه‌واری کلماتی را بیرون می‌ریختند که امیدوار بود نجاتش دهند، با شدت هرچه تمام‌تر دعا می‌کرد.

اگر هم هیولا چیزی از مذهب و خداوند می‌دانست، اکنون به روی خودش نیاورده بود، چرا که او با یک دستش چانه‌ی ایرینا را گرفت، سپس ناخن‌های دست دیگرش را روی پوست نرم گلوی او کشید و آنقدر مانند ارّه روی آن کار کرد که غشاء گردنش پاره شد و خون از آن بیرون جست. وقتی ایرینا رها شد، گوشه‌ای افتاد تا با چشمان ورقلمبیده و لب‌هایی که تا آخرین قطره‌ی جانش به دعا تکان می‌خوردند، کف اتاق جان بدهد و بمیرد.

صدای غریوی خشنماک به گوش رسید و دامینیک دید که واسیل روی پیشخوان رفت و خودش را روی هیولا انداخت.

واسیل روی کمر موجود متعجب فرود آمده و با مشت‌های متوالی به سرش می‌کوبید. اگر به فکرش رسیده بود که یک چاقو بردارد، شاید می‌توانست کار پدر جانوری که دامینیک آن را به



همین شکل کشته بود تمام کند. ولی واسیل در دوران جوانی‌اش با دست خالی با کولی‌ها مبارزه کرده بود. او بیشتر دعوایها را برنده شده و احترام تماشاگران را به‌دست آورده بود. به نظرش احتیاجی به چاقو نبود، حتی در برابر دشمن درنده‌ای شبیه این.

واسیل گوش چپ هیولا را چنگ زد، سر او را به یک طرف چرخاند و فریادی دردناک از روی رضایت کشید. با دستش چندبار به گردن جانور چنگول زد و امیدوار بود به لوله‌ی هوایش صدمه وارد کند تا نفسش بند بیاید.

جانور چرخید و به استنیمیر و دونکا که جلو خزیده بودند تا به واسیل فریادکش کمک کنند ضربه زد. خودش را به دیوار کوبید. واسیل خرناس کشید ولی موقعیتش را رها نکرد. هیولا در حالی که مجدداً می‌چرخید، با یکی از آرنج‌هایش، شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها را شکست.

هیولا به پنجره نگاهی انداخت و سپس توقف کرد. پنجره، دریچه‌ی کوچکی داشت که برای بیرون خزیدن یک بچه کافی بود؛ ولی به شرطی که بچه چاق نمی‌بود و خودش را کاملاً صاف می‌کرد. هیولا با ایجاد صدایی لخلخمانند و خس‌خس‌های خفه، حالت ایستادنش را تغییر داد، سپس پشت به پنجره شد تا واسیل را به آن فشار دهد.

واسیل همچنان به هیولا مشت می‌زد. انگار نه انگار چیزی وجود داشت که باید از آن می‌ترسید. مطمئن بود که هیولا دوباره او را به دیوار خواهد فشرد، ولی خیالش راحت بود که قبل از این کار، گلولی هیولا را از هم می‌درد تا خفه شود.

ولی هیولا فکر دیگری داشت. دامینیک، هیولای کوچک‌تر و طوری که از پنجره‌ی کلبه بیرون رفت را به یاد آورد. متوجه شد که پدر هیولای سلاخی شده، چه چیزی در سر دارد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود؛ حتی اگر می‌خواست به زبان خودش به واسیل هشدار بدهد.

هیولا خودش را جمع کرد. اعضای داخلی شکمش که درون شکم قلمبه‌اش جمع شده بود، ناگهان به سمت کمر هیولا حرکت کرد و واسیل را با شدت هرچه تمام‌تر به قاب پنجره کوباند. از آنجا



که او برای رد شدن از پنجره خیلی بزرگ بود، ستون فقراتش خرد شد و با ناله‌ای کوتاه از سرِ درد و شوکه شدن، دولا شد.

همان‌طور که هیولا از پنجره فاصله می‌گرفت تا دل و روده‌اش را سر جای اول‌شان برگرداند، واسیل لبه‌ی پنجره معلق شده و مانند کاغذ از وسط تا شده بود. انگشتانش می‌لرزیدند، اما طولی نکشید که مانند سایر اعضای بدنش از کار بیفتند.

بازی هنوز ادامه داشت.

هیولا نگاهش را برگرداند و متوجه آناستاز شد که داشت به سمت درِ باز می‌رفت. فکر می‌کرد می‌تواند شانس‌اش را برای فرار امتحان کند.

هیولا داشت به سمت آناستاز می‌دوید که متوجه شد نمی‌تواند قبل از رسیدنش به در، او را گیر بیاندازد. بنابراین به‌جای اینکه او را دنبال کند، خم شد، یک لیوان سنگین برداشت، دوباره راست شد و لیوان را به سمت آناستازِ درحال فرار پرت کرد.

لیوان در هوا به پرواز درآمد و به پشت سر آناستاز اصابت کرد. مرد فربه بدون اینکه فریادی بکشد محکم روی زمین افتاد و دامینیک مطمئن شد که او درجا مُرده است.

هیولا اندکی به دستاوردهایش نگرست و این کار دامینیک را به فکر واداشت که جانور چقدر به قدرت و شجاعتش واقف است. جانور انتظار داشت وقتی لیوان را به سمت مرد فراری پرتاب می‌کند، تنها به او برخورد کند، نه بیشتر.

استنیمیر و دونکا که دوباره سرپا شده بودند، مجدداً به هیولا نزدیک شدند. هیولا با هر یک از دستانش گلوی آن دو را گرفت و آنان را از زمین بلند کرد. در همان حال که پاهای آنها روی هوا تکان می‌خورد و بی‌صبرانه به بازوهای ستبر او ضربه‌های بی‌فایده وارد می‌کرد، صدایی شبیه خنده‌ی وحشیانه از خود تولید کرد.



هیولا قبل از اینکه کار آنها را تمام کند، متوجه شد که مارتینی هم می‌خواهد کاری که آناستاز مرحوم انجام داد را تکرار کند. او داشت به سمت در می‌رفت تا زنگ را به صدا درآورده و سایر روستاییان را بر سر جانور انسان‌گش آوار کند.

هیولا برای زن جوان برنامه‌ها داشت. با خرناسی خشمگین، آن دو نفر را انداخت و فوراً به سمت مارتینی شتافت، ولی با این حال دلش نمی‌خواست ریسک کند و چیزی را به سمتش پرتاب کند که مبادا او را به قتل برساند.

مارتینی که همان‌طور روی زمین می‌خزید، نزدیک در رسیده بود که هیولا از پاشنه‌هایش گرفت و او را وسط میخانه برگرداند. وقتی هیولا او را چرخاند، مارتینی جیغی بلند زد.

دامینیک درحالی‌که دستش را به سمت او دراز می‌کرد، محکم گفت: «نه!» ولی آن قدر ترسیده بود که جرأت نمی‌کرد از روی صندلی‌ای که درونش فرو رفته بود بلند شود.

هیولا به دامینیک نگاهی کرد و به او پوزخند زد (حداقل این چنین به نظر می‌رسید) سپس عرقگیر مارتینی را پاره کرد. همان‌طور که مارتینی داشت جیغ می‌زد، هیولا دستان او را توسط عرقگیر پاره شده به کنار بدنش بست. سپس دکمه‌های شلوار او را باز کرد، آن را نیز از وسط چاک داد و دور پاهایش گره زد.

مارتینی همچنان جیغ می‌کشید. هیولا به کاردستی‌اش نظری انداخت و سری به علامت تأیید تکان داد. از پاچه‌ی شلوارش گرفت و قبل از اینکه آن را در بیاورد، تا زانویش پایین کشید. شکم دامینیک غنچ زد، چون فکر کرده بود که جانور قصد دارد در مقابل او به دوست‌دخترش تجاوز کند. ولی هیولا فقط می‌خواست او را ساکت کند، چرا که عرقگیر را برداشت و دور دهان دختر بست و بعد، او را بلند کرد و روی پیشخوان گذاشت.

دونکا با جیغ خفه‌ای نفسش را حبس کرد، یک بطری برداشت، آن را به دسته‌ی صندلی کوبید و شکاند و سپس شیشه‌ی شکسته را در مقابل هیولا تکان داد و با غرشی او را به مبارزه طلبید.



استنیمیر روی زمین بود و همان‌طور که کله‌اش را تکان می‌داد، به سختی سعی داشت نفس بکشد. وقتی هیولا بالای سرش ایستاد، مکثی کرد و بعد یکی از پاهایش را بلند کرد و روی سرِ مرد کوباند. سر زیر پای هیولا ترکید و تکه‌های مغز، مانند ساچمه‌های کج و معوج روی زمین پرت شد.

وقتی دونکا دید که هیولا به چه راحتی استمینیر را از صحنه‌ی روزگار محو کرد، هیجان مبارزه در او خشکید. بطری شکسته از دستش افتاد و روی صندلی‌اش برگشت. همان‌طور که هیولا داشت جلو می‌آمد، دونکا در سکوت نظاره‌گر او بود. هیولا نگاهش را به او پس داد، سپس دوتا از انگشتانش را درون دهان او فرو کرد.

دونکا درحالی‌که فکر می‌کرد ممکن است هیولا حرکتی که او می‌خواست انجام دهد را به عنوان یک موهبت جنسی در نظر بگیرد، انگشتان او را مکید. شاید با این کار می‌توانست احساسات شهوتی هیولا را برانگیزد و او را مطیع خود کند.

ولی هیولا شیفته‌ی دونکای پیر و پاتال نبود. همچنان که دونکا داشت امیدوارانه انگشتان هیولا را ساک می‌زد، هیولا انگشتانش را بیشتر فرو برد و زبان او را کنده و گلویش را جر داد. دونکا به خفقان افتاد و دست‌وپازنان، بیشتر از قبل به هیولا مشت کوبید، سپس وقتی هیولا انگشتانش را بیرون کشید و او را ول کرد، پیکر بی‌جان پیرزن به یکباره روی زمین افتاد.

پلامن همچنان خم شده بود و استفراغ می‌کرد. چشمانش را بسته بود و روی زانوهایش به عقب و جلو تاب می‌خورد. دامینیک فهمید پلامن فکر می‌کند که این یک کابوس مخوف است و سعی دارد خودش را از این کابوس برهاند.

هیولا دور مرد نالان چرخید، سپس توجه‌اش را به ملادنی معطوف کرد که هنوز داشت تلوتلو می‌خورد و هر دو دستش را روی حفره‌ای که قبلاً چشم راستش قرار داشت گذاشته بود. او بی‌حواس فریاد می‌زد و نمی‌توانست روی چیزی به‌جز دردش تمرکز کند.



هیولا بطری شکسته‌ای که دونکا انداخته بود را برداشت، سپس عرض اتاق را طی کرد و ملادن را به دیوار چسباند. همین که چشم سالمش روی هیولا فیکس شد، هیولا دست او را از روی حفره‌ی خالی چشم راستش برداشت و بطری شکسته را از طریق آن درون مغز ملادن فرو کرد و بطری را مانند پیچ‌گوشتی فشار داد و چرخاند.

طول نکشید که کار ملادن هم ساخته شد. این مرگ زودرس برایش یک موهبت محسوب می‌شد؛ چرا که هیولا پس از آن، پوزه‌اش را به لبه‌ی انتهایی بطری نزدیک کرد و تکه‌ی بزرگی از مغز او را هورت کشید و طوری آن را با احتیاط جوید که گویی تکه‌ی لذیذی از خاویار بود. شانس آورد که زنده نبود تا ببیند مغزش مانند آیس‌پک توسط هیولا مکیده می‌شود.

درحالی‌که هیولا جسد ملادن را کنار سایر اجساد رها می‌کرد، به جایی برگشت که پلامن داشت تاب می‌خورد و ناله می‌کرد. جانور روی سر مرد را لمس کرد و او فوراً دست از تکان خوردن و نالیدن برداشت. هیولا مؤکدانه سر تکان داد، سپس کف دستانش را باز کرد و آنها را به دو سمت کله‌ی پلامن کوبید.

صدای تیزی از شکستگی به گوش رسید. هیولا دوباره به دو طرف سر پلامن ضربه زد. و دوباره، و دوباره، تا اینکه صدای شکستگی نرم‌تر و نرم‌تر شد و به صدایی همچو له‌شدگی تبدیل شد. وقتی مرد با چشمان بسته، با سر روی زمین افتاد، هیولا خودش را کنار کشید. چشمان او دیگر هرگز باز نمی‌شدند.

کار محلی‌ها تمام شده بود. هیولا برای آخرین بار نگاهی به اطراف میخانه انداخت تا مطمئن شود که آنها همگی مُرده‌اند.

سپس چشمانش روی دامینیک قفل شد.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



سی و پنج

هیولا با قدم‌های سنگین، عرض اتاق را طی کرد تا کمی زمان را کِش بدهد، سپس بالاسر دامینیک که محکم به صندلی‌اش چسبیده بود ایستاد. جوانک منتظر بود هیولا هرچه زودتر با یک ضربت کارش را یکسره کند.

هیولا به قدری قوز کرد تا صورتش در مقابل صورت دامینیک قرار بگیرد. دامینیک به پوزه‌ی خونین، مردمک‌های قرمز چشمانش که در برکه‌ای سفید وول می‌خوردند و شاخی که تقریباً به بینی او چسبیده بود، خیره شد.

سپس جانور نفسی عمیق کشید و آهسته عقب رفت. سرش را بالا برد و به دامینیک پوزخند زد. دامینیک با پوچی به او خیره شده بود.

هیولا دوباره هوا را عمیقاً بویید و همان‌طور که دامینیک با بی‌حسی خیره مانده بود، هیولا یک قدم به عقب برداشت، شکم سنگینش را بلند کرد و اجازه داد ادرار از آلت نیمه‌راست شده‌اش نره‌نره بیرون بریزد. موقع این کار، شکلی از خود در آورد و دامینیک را به حدس و اداشت که شاید هیولا هم مانند اکثر مردان، وقتی با آلت شق‌شده ادرار می‌کند، دچار دردسر می‌شود.

ادرار کف اتاق ریخت و به اطراف پاشید. هیولا دست از شاشیدن برداشت و شکم خود را به حالت اول برگرداند، سپس به چاله‌ای که مایع بدبو در آن قرار داشت اشاره کرد و صدای فین‌فین بلندی از خودش درآورد. سپس به دامینیک اشاره کرد و دوباره فین‌فین کرد. و سرانجام چشمان دامینیک با تعجب و هشیاری گشاد شد.

وزوزکنان گفت: «از بوی شاش خودت تونستی منو پیدا کنی.»



هیولا با اینکه حتی یکی از واژگان زبان انسان‌ها را نمی‌دانست، حرف او را متوجه شد و سری به علامت تأیید تکان داد.

دامینیک که فهمیده بود قسِر در رفتنش، چیزی به جز یک رؤیا نبوده، زیرلب گفت: «تمام مدت می‌دونستی من توی سبد هستم. روی من شاشیدی تا روی من علامت بذاری، بعدش تونستی دنبالم کنی تا انتقام بلایی که سر پسرت آوردمو بگیری.» اخم کرد. «ولی اگه می‌دونستی من اونجام، چرا همون موقع...»

حرفش را قطع کرد و چشمانش به پیشخوان ثابت ماند؛ جایی که مارتینی روی آن دراز کشیده و به جز قسمت بالاتنه، لخت بود.

دامینیک آه کشید. «وای، نه.»

هیولا با حالتی مستبدانه، با دهان بسته خندید. فهمیده بود که دامینیک قصد و غرض او را متوجه شده. کشتن مردی که پسر او را به قتل رسانده بود، کفایت نمی‌کرد. رنج عظیمی بر دوش او افتاده بود و این یعنی می‌بایست ضربه‌ی روحی‌ای را به همان میزان سنگینی و به همان میزان بی‌رحمی به قاتل پسرش وارد می‌کرد. بنابراین کل روز روی سبد نشست و به عزاداری و نقشه کشیدن مشغول شد. درحالی‌که روی قربانی‌اش علامتگذاری کرده بود، با این تفکر که آن بیرون ممکن است کسی باشد که جوانک نزد او برود، اجازه داد که فرار کند تا پیش کسی برود که او را دوست می‌داشت؛ درست به اندازه‌ای که هیولا پسرش را دوست داشت.

البته زیاد نمی‌توانست مطمئن باشد. شاید این انسان در این دنیا تک و تنها بود و یا شاید هم جسد درون زیرزمین، همان کسی بود که او دوستش می‌داشت. (آیا اصلاً هیولا از جسد درون زیرزمین مطلع بود؟ دامینیک راهی نداشت جز اینکه فقط به این موضوع فکر کند). اما به هر حال او اجازه داده بود که انسان فرار کند تا این تئوری را آزمایش کند که آیا او نیز می‌تواند همان بلا



را سر قاتل پسرش بیاورد یا نه. اگر هم این‌چنین نمی‌شد، می‌توانست انتهای راه، او را سلاخی کند و با این کار، عملاً چیزی را از دست نمی‌داد.

دامینیک که فکر می‌کرد دیگر آزاد شده، به مارتینی زنگ زده بود. حالا می‌توانست تصور کند که تمام این مدت، هیولا از بیرون پنجره داشت آنها را با صبر و حوصله تماشا می‌کرد؛ همان پنجره‌ای که اکنون به وسیله‌ی واسیل خمیده اشغال بود. هیولا تا وقتی که مطمئن نشده بود، اقدام نکرد؛ تا وقتی که دید آن‌دو یکدیگر را بوسیدند. سپس موقعی که مطمئن شد زنگ معشوقه‌ی مرد قاتل است، دست به کار شد.

تمام این تصاویر عرض یک ثانیه از ذهن دامینیک گذشت و هیولا فهمید که تازه دوزاری او افتاده و قضیه برایش روشن شده است؛ به روشنی ماه. ماه تابانی که در چنین شب‌های لذتبخشی به آسمان می‌آمد. وقتی فهمید که مرد به همین زودی قضیه را گرفته است، پوزه‌اش را به گونه‌ی چپ او چسباند و درحالی‌که با زمختی، بوسه‌ای روی لب او می‌نشاند، طوری نشان داد که انگار سالیان سال، بوسیدن انسان‌ها را از میان سایه‌های تاریکی که خیلی کم جرأت می‌کرد از زیر آنها بیرون بیاید، مشاهده کرده بود.

هیولا هنگامی که خودش را از دامینیک جدا کرد، در عرض اتاق قدم برداشت و مارتینی دست و پا بسته و تقلان‌کنان را از جا بلند کرد. بدن او را بدون دردسر روی شانه‌ی راست خود انداخت و انگار نه انگار که سنگین است. مارتینی از زیر لایه‌های عرقگیرش که روی دهانش بسته شده بود فریاد زد و تا جایی که می‌توانست، بیهوده لگدپرانی کرد.

هیولا چرخید و به دامینیک اشاره کرد. سپس به درِ بازِ میخانه و کوه‌هایی که از طریق آن در دوردست‌ها نمایان بودند اشاره کرد. وقتی دامینیک سرش را ابلهانه به چپ و راست تکان داد و به جانور خیره شد، جانور دوباره شکم خود را بالا کشید و آلت خود را نوازش کرد و به دامینیک نشان داد که آلتش سیخ شده و آماده‌ی این است که بزودی از آن استفاده کند...



... مگر اینکه دامینیک مانعش می‌شد.

هیولا صدای بلند و تیزی ایجاد کرد و درحالی‌که شکمش را جمع می‌کرد تا به چارچوب گیر نکند، خم شد و از درگاهی بیرون رفت.

دامینیک پشت سر او داد کشید: «نه! برگرد. نه...»

سپس دست نگه داشت. فریاد زدن بی‌فایده بود. هیولا تصمیمش را گرفته بود. قصد داشت مارتینی را به کلبه ببرد تا به او تجاوز کرده، او را شکنجه داده و به قتل برساند. دامینیک یا باید اینجا می‌ایستاد و اجازه می‌داد این اتفاق رخ دهد، یا اینکه به دل تاریک شب می‌زد تا جلوی این واقعه را بگیرد.

هیولا زبان انسان‌ها را نمی‌فهمید، ولی به وضوح با او صحبت کرده بود و خیلی ساده حرفش را بیان کرده بود:

«یا بی‌خیالش شو و زنده بمون، یا دنبالش بیا و بمیر. انتخاب با خودته.»

دامینیک با بی‌رمقی به اجسادى که اطرافش افتاده بودند، زل زد. هیچ صدایی از میخانه شنیده نمی‌شد جز ویزويز حشراتی که چندی پیش به وسیله‌ی بوی خون و نور چراغ‌ها جذب شده و از درِ باز میخانه وارد شده بودند.

این عادلانه نبود. این مردم با او با مهربانی برخورد کرده بودند. آنها هیچ ارتباطی با هیولا نداشتند. هیولا می‌توانست آنها را به حال خودشان بگذارد و صبر کند تا او به همراه مارتینی از آنجا خارج شوند. می‌توانست درک کند که هیولای داغ‌دیده قصد تسویه حساب با او را داشت، ولی کشتن آن‌استان، دونکا و بقیه، حرکتی عبث و وحشیانه بود.



سپس به یاد کاران، موش‌ها و سایر استخوان‌های درون زیرزمین افتاد. اکنون به این نتیجه رسیده بود که این موجودات هیولاگونه، هر چه که بودند، هیچ ارزشی برای جان انسان‌ها قائل نمی‌شدند.

به آرامی خودش را از صندلی‌کند و ایستاد. پاهایش به رعشه افتاده بودند. موجی از سرگیجه او را در بر گرفت و یک لحظه فکر کرد که غش می‌کند. ولی این احساس، لحظاتی بعد از بین رفت و گرچه همچنان دنیا دور سرش می‌چرخید، کنترل حواسش را از دست نداد.

درحالی‌که با وضعی بیمارگونه به این سو و آن سو سکندری می‌خورد، گزینه‌هایش را بررسی کرد. می‌توانست کاری انجام ندهد، همین‌جا بنشیند تا صبح که شد، این قتل‌عام بر همگان آشکار شود و سپس خودش را به منگی بزند (که خیلی هم کار سختی نبود) و بگذارد که او را به جایی ببرند تا ازش باجویی و مراقبت کنند.

یا می‌توانست بیرون برود، امتداد جاده را پیش بگیرد، تا جایی که می‌توانست سریع‌تر خودش را به کلبه‌ی مردگان برساند و خودش را در حیات‌وحش بلغارستان گم و گور کند.

یا اینکه می‌توانست سایر روستاییان را خبر کرده و آنها را به طرف جنگل و کلبه‌ی هیولا مشایعت کند. صحنه‌ای از یکی از فیلم‌های قدیمی فرانکنشتاین در ذهنش جرقه زد. شاید آنها می‌توانستند جانور قاتل را سوزانده و مارتینی را نجات دهند. مگر اینکه هیولا هنگام رسیدن آنها، آنجا نمی‌بود. مطمئناً اگر حتم داشت که دامینیک خطری جدی محسوب می‌شود، او را زنده نمی‌گذاشت. دامینیک احساس می‌کرد اگر عده‌ای پشت سر جانور راه بیفتند، جانور متوجه خواهد شد. شاید سر و صداها را می‌شنید و یا بوی جمعیت را حس می‌کرد و خودش را در جنگل گم و گور می‌کرد و هیچ‌وقت اثری از خود به جا نمی‌گذاشت و یا شاید هم قبل از این کار، مارتینی را می‌کشت.

یا...



دامینیک با رقت آه کشید. این اولین گزینه‌ای بود که او بدان اندیشیده بود، اما آخرین گزینه‌ای بود که می‌خواست به آن فکر کند.

یا شاید هم می‌توانست هیولا را دنبال کند تا رخ‌به‌رخ و پنجه‌درپنجه با او روبرو شود.

هیولا هم او را به چنین چالشی گمارده بود. او مارتینی را به‌عنوان یک غنیمت جنگی برد تا ببیند که جوانک دل و جرأتش را دارد درقبال این کار عکس‌العمل نشان دهد یا نه. هیولا با آمدنش به اینجا و ترک کردن پایگاه امن و ناشناخته‌اش در وسط جنگل، نترس بودنش را ثابت کرده و نشان داده بود برای گرفتن انتقام کسی که دوستش داشت، حاضر است هر خطری را به جان بخرد.

اما آیا دامینیک جرأت چنین کاری را داشت؟

می‌دانست که هیچ‌جوره نمی‌تواند در مبارزه‌ای تن‌به‌تن بر هیولا فائق آید. ضمن اینکه مردد بود که وقتی به قلمروی هیولا برود و پیشنهاد بدهد که خودش در عوض آزادی مارتینی قربانی شود، هیولا دست به چنین کار شرافتمندانه‌ای بزند. با توجه به چیزهایی که دیده به چشم دیده بود، نجابت و شرافت در قاموس چنین جانوران وحشی و افسارگسیخته‌ای نمی‌گنجید.

اما اگر او همچو هیولا پای عشقش می‌ایستاد و هیولا منتظرش می‌ماند و جنگ‌طلبی و یا قربانی کردنش را می‌پذیرفت، آن موقع روزنه‌ی امیدی هرچند ناچیز وجود داشت که او بتواند بر جانور چیره شود، و یا اینکه هیولا از خودش لطف نشان داده و مارتینی را آزاد کند. اگر جانور قضیه‌ی کاران را نمی‌دانست، شاید وقتی برمی‌گشت، آن را درون زیرزمین پیدا می‌کرد و می‌فهمید که دامینیک فقط انتقام عمل شریرانه‌ی فرزندش گرفته، سپس جانور به این نتیجه می‌رسید که دامینیک به حد کافی رنج کشیده و نهایتاً اجازه می‌داد هر دوی آنها بدون کوچک‌ترین آسیبی از آنجا فرار کنند.



دامینیک درحالی‌که دوباره سهواً ادای کاران را درمی‌آورد، خرخر کرد: «اگه چیز دیگه‌ای خواستی، تعارف نکنی ها!»

خس‌خس‌کنان گفت: «خدا رو چه دیدی، شاید این‌جوری بشه.»

دوباره با لحن کاران دندان‌قروچه کرد: «کله‌ی کیریتو به کار بنداز نیوت. اگه تو بری اونجا، درواقع سند مرگتو امضاء کردی و بهترین چیزی که می‌تونی بهش امیدوار باشی اینه که اون غول لاشی، مارتینی رو ول کنه. منتها باید این نکته رو بهت گوشزد کنم احتمال این کار به اندازه‌ی اینه که من یهویی از مرگ برگردم و در مقام یه زامبی پیشرفته، توی یه نهاد سیاسی سخنرانی کنم.»

دامینیک خنده‌ای ضعیف کرد. وقتی کاران جوان‌تر بود، زامبی‌ها همواره دستمایه‌ی رؤیاپردازی او بودند. او همیشه رؤیاهایش برای تبدیل شدن به یکی از اعضای نامردگان را با صدای بلند بیان می‌کرد. کاران فکر می‌کرد زامبی‌ها اربابی نالایق و بدسگال داشتند که مردمی را که به نظر می‌رسید در مرگ، بیشتر از زندگی مفید بوده‌اند را زنده می‌کرد. او همواره رجز می‌خواند که می‌خواهد اولین جراح مغز زامبی‌ها شود، یا اولین زامبی‌ای باشد که اورست را فتح می‌کند و یا اولین زامبی نخست‌وزیر لقب بگیرد.

سال‌ها می‌شد که دامینیک به این چیزها فکر نکرده بود. حالا فرصت داشت گریزی به دوران نوجوانی بزند و چیزهای مزخرفی که کاران تعریف می‌کرد و رؤیاهای مضحکی را که برای آینده در سرشان می‌پروراندند از ذهنش بگذراند.

سپس به خودش آمد و اخم کرد. اکنون وقت زنده کردن خاطرات گذشته نبود. حالا زمان انتخاب بود. او شجاعت هیولا را پذیرفته بود و می‌خواست خودش را وارد بازی او کند. قماری که شاید در آن، مارتینی می‌توانست به قدری زنده بماند که طلوع آفتاب فردا را ببیند. یا اینکه مانند ترسوها فرار می‌کرد و به جای نجات دادن دوست‌دخترش، جان عزیز خودش را حفظ می‌کرد.



از روح جروم کاران پرسید: «تو بودی چیکار می‌کردی؟»

با صدای کاران جواب داد: «مثل سگی که با لانچیکو دنبالش کردن، در می‌رفتم.»

زمزمه کرد: «ناموساً؟»

این بار جوابی در کار نبود.

دامینیک با آهی از ته دل، قدمی به طرف در برداشت.

سپس توقف کرد و با یک طرف دهانش نیشخند زد.

زیر لب گفت: «با شکم خالی؟ عمراً.»

به سمت پیشخوان رفت و بطری‌هایی که پشت آن چیده شده بودند را از نظر گذراند، سپس خم شد و یکی از آنها را برداشت. درحالی‌که آن را باز می‌کرد، بخار سنگین آن را بویید و بعد، آن را سر کشید. وقتی نوشیدنی به دیواره‌های درونی گلویش اصابت کرد، نفسش گرفت، سپس وقتی به شکمش رسید، به هن‌وهن افتاد. انگار داشت شعله‌هایی از آتش را قورت می‌داد.

درحالی‌که از چشمانش اشک می‌آمد، خس‌خس‌کنان گفت: «مادرشو! اونا چطور این همه مدت با شاش اهریمن^۱ زندگی کردن؟» شکلی درآورد و به اجساد، سلام نظامی داد. «شرمنده، منظوری نداشتم.»

دامینیک به زور یک قلوپ دیگر نوشید. همین که جریان سوزان به درون او خزید و با التهابات رادیواکتیو پوست آفتاب‌سوخته‌اش درآمیخته شد، به آن سوی پیشخوان رفت و دنبال چاقو گشت. در کمال تعجب، چاقویی نیافت، ولی توانست یک چکش کوچک پیدا کند.

^۱ منظور ش مشروب بی‌کیفیت است.



زیر لبی گفت: «جونم به این اسلحه‌ی مرگبار!» ولی چون چیزی بهتری از این جستجوی سرسری نصیبش نمی‌شد، همان را برداشت.

دامینیک تصمیم گرفت بطری را نیز همراه خود ببرد. نمی‌خواست مست کند (می‌بایست تحت فرمان هوش و حواسش می‌بود) ولی وقتی که بی‌حال می‌شد، یکی دو جرعه می‌توانست به او قدرت پیشروی دهد.

بینی‌اش را بالا کشید. «کیه که بخواد توی هشیاری بمیره؟»

درحالی‌که دوباره به این طرف پیشخوان برمی‌گشت، مکث کرد و برای آخرین بار به محلی‌های مُرده خیره شد. می‌خواست چیز تکان‌دهنده‌ای بگوید، مثلاً: «به‌خاطر شما هم که شده، اون حرومی رو گیر میارم.» ولی حقیقت این بود که او می‌رفت تا بمیرد و تا جایی‌که راه داشت، می‌توانست به خودش دروغ بگوید. به خودش تلقین کند که می‌تواند مثل گلوله‌ی برفی در جهنم دوام بیاورد، اما نمی‌توانست به این مردم دروغ بگوید. بابت بلایی که باعث شده بود سر آنها بیاید، مستحق چیزهایی خیلی بهتر از این بودند.

با شرمساری گفت: «متأسفم.» و وقتی دید این کافی نیست، متوجه شد که به جز این نمی‌تواند چیز دیگری بگوید.

سپس، با هقهقی متوحش و درحالی‌که چکش را در یک دست و بطری الکل را در دست دیگر گرفته بود، به سمت درگاهی سکندری خورد، از آن بیرون رفت و قبل از اینکه به جاده برگردد و به سمت جنگل رهسپار شود، ایستاد و زیر نور ماه، به خودش لرزید.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



بخش نهم

"گیر افتاده در تله‌ی موش‌ها"





جانور با زنی که روی شانه‌اش قرار داشت، از دل جنگل عبور کرد و فریادهای خفه و تلاش‌های گاه و بی‌گاهش را برای فرار کردن از چنگ او را نادیده گرفت. می‌توانست بوی ترس را در او استشمام کند و همین باعث به وجد آمدنش می‌شد.

جانور هیچ جذابیت جنسی‌ای درون این موجودات دوپا نمی‌دید و هرگز با این‌ها رابطه‌ی جنسی را تجربه نکرده بود، حتی برای تولیدمثل.

جانوران ماده در گونه‌ی خودش به‌قدری کمیاب بودند که می‌شد گفت اصلاً وجود نداشتند و شاید هر سه چهار نسل، یک جانور با جنسیت مونث به دنیا می‌آمد. این موضوع می‌بایست مدت‌ها پیش به انقراض نسل این نوع از جانوران منجر می‌شد، مگر اینکه آن‌ها می‌فهمیدند می‌توانند با دشمنان‌شان تولید مثل داشته باشند.

در گذشته وقتی یکی از این جانورها احساس می‌کرد که باید صاحب فرزند شود، یکی از ماده‌های هم‌نوع خودش که جذاب هم بود را می‌دزدید (از طریق بو کشیدن می‌توانست آنان را پیدا کند) او را به اعماق جنگل می‌کشاند، به او می‌تاخت و او را به عنوان اسیر نزد خودش نگه می‌داشت. اگر نطفه‌هایش موفق به باروری نمی‌شدند، هیولای نر، ماده را به قتل می‌رساند و پس از این که دوباره حال و هوایش سر جای خود برگشت، مونث دیگری را امتحان می‌کرد. اگر موفق می‌شد، هیولای ماده را سیزده ماه نزد خودش نگه می‌داشت تا از جنین توی شکمش مراقبت کند.

گرچه ماده‌ها می‌توانستند وضع حمل چنین جانورانی را کنند، اما بدن‌های‌شان برای به دنیا آوردن مخلوقاتی به این بزرگی ساخته نشده بود، بنابراین آن‌ها اغلب هنگام زاییدن می‌مردند و نوزاد با دریدن و جویدن شکم مادرش، از رحم خارج می‌شد. مرگ دردناک و پرمشقتی بود، اما جانوران نر اهمیتی نمی‌دادند. آنها همان‌قدر به مادران اهمیت می‌دادند که به موجودات دیگر



اهمیت می‌دادند، و معمولاً می‌گذاشتند که نوزادان از باقیمانده‌ی جسد ماده‌های مُرده تغذیه کنند تا اولین غذای خون‌آلودشان را دشت کنند؛ چرا که در آینده می‌بایست کلی از این غذاها می‌خوردند.

جانور حوصله‌ی تولید مثل نداشت، اما می‌دانست که سرانجام این حس بر او غالب خواهد شد که بزودی باید جایگزینی برای فرزند مرحومش پیدا کند. راحت‌ترین راه این بود که پس از کشتن قاتل پسرش، کار دوست‌دخترش را نیز تمام کند و وقتی که زمان مناسبش فرا رسید، ماده‌ای را برای خودش دست و پا کند. ولی او می‌خواست قاتل پسرش را طوری تنبیه کند که فراتر از عذاب‌های فیزیکی باشد. به این فکر کرده بود که وقتی مرد به کلبه بیاید چه بلایی باید سرش بیاورد (هیولا حتم داشت که او برمی‌گردد) ولی قصد داشت بیش از این‌ها او را دست بیاندازد. او از روز قیامت و دنیای پس از مرگ، هیچ درکی نداشت و از روح و روان چیزی نمی‌فهمید، ولی با این حال دلش می‌خواست ضربه‌ای به او وارد کند که دردش را پس از مردن نیز احساس کند.

همین‌طور که زن دست و پا می‌زد، هیولا بوی او را به مشام خود کشید و صدای خنده‌ی قل‌قل-مانند و سوزناکی از خودش تولید کرد. اگر کارها همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کرد انجام می‌شد، زن را زنده نگه می‌داشت و وقتی امورات مهمش را اینجا به اتمام می‌رساند، به همراه زن پا به فرار می‌گذاشت. او را به اعماق جنگل می‌برد. منتظر می‌شد که غم و اندوه خودش به پایان برسد و حس و حال جنسی در او پدید بیاید تا بتواند با زن همخوابگی کند. و بعد...

جانور می‌خواست انتقامی بگیرد که در مخیله‌ی هیچ انسانی نمی‌گنجید؛ انتقامی که حتی از تصورات و توانایی‌های زن نیز خارج بود. جانور رنج بزرگی را به خود دیده بود، رنجی که تا سالیان سال همراه او می‌ماند، اما او آینده را از قبل پیش‌بینی کرده و برای شبی که قرار بود این زن، درد یکسانی را تجربه کند و بهای مساوی‌ای را بپردازد، برنامه‌ها ریخته بود.

یک زندگی تمام می‌شد و زندگی دیگری آغاز.

آیا چیزی عادلانه‌تر از این هم وجود داشت؟



سی و شش

دامینیک از آن مشروب الکلی، نسبت به چیزی که قصد داشت، بیشتر نوشید. اما این تنها راهی بود که می‌توانست به پیش‌روی ادامه دهد.

بالا رفتن از سرایشی کوهستان، عذاب بود. سرپایینی آمدن دشوار بود، اما هر قدمی که در جهت مخالف شیب برمی‌داشت، دردی فراتر از تصوراتش را به او وارد می‌کرد. حسی که داشت، چیزی فراتر از خستگی بود. نمی‌دانست چه چیزی درونش او را مجاب به ادامه دادن می‌کرد، اما به نوعی به نظر می‌رسید هرگاه می‌ایستاد و به این فکر می‌کرد که تا چه میزان مرزهای ذخیره‌ی انرژی را جابه‌جا کرده است، نیروی مضاعف نقره‌ای‌رنگی بر او دمیده می‌شد.

ولی علاوه‌بر تمامی منابع طبیعی‌اش، او به یک دست‌یاری‌گر نیاز داشت و همین‌جا بود که الک خودش را وارد ماجرا می‌کرد. هر موقع که دامینیک می‌ایستاد و دیگری یارای راه‌رفتن نداشت، جرعه‌ای از بطری می‌زد. الک با آتش سوزانش او را به حرکت وا می‌داشت و او می‌توانست پنج یا ده دقیقه به گام برداشتن‌های خرامانش ادامه دهد تا دوباره بنزینش تمام شود.

غرولند کرد: «به تموم شدن سوخت فکر نکن. تو با یه قلپ از این می‌تونی دور دنیا بچرخ.»

خندید. ولی خنده‌اش به زور توانست صدایی ایجاد کند. جرأت نمی‌کرد آخرین سلول‌های باتری‌اش را برای چیز بی‌خودی مانند خندیدن حرام کند.

همواره به خودش می‌گفت: «دیگه چیزی نمونده.» و هر از گاهی بلندبلند حرف می‌زد و خیلی هم پیش خودش صحبت می‌کرد. این یک دروغ بود؛ او با هر قدمی که برمی‌داشت می‌دانست که راه



چقدر طولانی است، ولی همین باعث می‌شد او ثابت‌قدم بماند. اگر می‌ایستاد تا طولانی بودن راه را برآورد کند، مطمئناً از حال می‌رفت و این به معنای پایان ماجرا بود.

بخشی از وجودش این مسیر را بی‌پایان می‌پنداشت. بخش ترسوی وجودش به مارتینی اهمیتی نمی‌داد. حتی اهمیتی نمی‌داد که چه بلایی سر او خواهد آمد. تنها از او می‌خواست استراحت کند، بخوابد و از درد و نگرانی‌ای که در دنیای هشیاری بود، فرار کند.

دامینیک به صداهای خیانت‌آمیز درونش بی‌محلی کرد. به چهره‌ی مارتینی، مزه‌ی لب‌هایش هنگام بوسه و بالا پایین رفتن بدنش هنگام عشق‌بازی فکر کرد. اولین باری که دست خود را درون شلوار او فرو کرد به خاطر آورد. سومین قرارشان بود و برای دیدن فیلم به سینما رفته بودند. یادش آمد که دخترک جوان چطور خنده‌های ریز شهوت‌انگیز می‌کرد و با تکان خوردن روی صندلی سینما برایش ساک می‌زد. آن روز خیلی طول کشید تا ارضاء شود، چون همش استرس این را داشت که توسط یکی از تماشاگران و یا کارکنان آنجا دیده شود.

همان‌گونه که با خستگی در طول جاده راه می‌رفت و بیشتر از اینکه به انسان زنده شبیه باشد به زامبی‌ها شباهت داشت، زمزمه کرد: «آخر و عاقبت دخترای بازیگوش همین می‌شه.»

آن شب وقتی داشتند به خانه برمی‌گشتند، با هم جر و بحث کرده بودند. یادش نمی‌آمد بحث‌شان سر چه چیزی بود، ولی می‌دانست که اولین جر و بحث آنها بود و از آن دست کشمکش‌هایی بود که خیلی زود فراموش می‌شد. چرا همیشه اینقدر مثل سگ و گربه به هم می‌پریدند؟ او مارتینی را دوست داشت. او نیز دامینیک را دوست داشت. چرا این همه مدت با یکدیگر خوشگذرانی و خوشحالی نکردند؟

به این اندیشید که آنها با وجود این‌همه جر و بحث، با یکدیگر به هم نزده بودند. اگر می‌خواستند ادامه دهند (می‌دانست که احتمالش کم بود ولی می‌بایست امید می‌داشت) و با هم می‌ماندند، شاید پنجاه شصت سال با هم دعوا و منازعه می‌کردند.



از نظر او اشکالی نداشت. او این جر و بحث‌ها را به چشم یک تقویت‌کننده‌ی روابط می‌دید. در گذشته، این دعوای او را می‌آزرد و همیشه به جدا شدن از او می‌اندیشید، و این تصمیم در میخانه‌ی لاکی بیش از پیش قوت گرفته بود. ولی حالا این چیزها برایش مهم نبود. مدل رابطه‌ی آنها همین شکلی بود. آن دو تا وقتی برای تشکیل یک زندگی کنار هم می‌بودند، دامینیک به مشاجرات احمقانه و غم و غصه‌های بی‌خودی در ادامه‌ی زندگی‌شان اهمیت نمی‌داد.

و با هم تشکیل زندگی می‌دادند. او چنین روزی را می‌دید. حالا می‌فهمید که مارتینی چقدر برایش اهمیت دارد. هر قدمی که برمی‌داشت، به نشانه‌ی میزان عشق او به مارتینی بود. او واقعاً از زندگی خودِ دامینیک برایش بیشتر اهمیت داشت. اگر نیم‌درصد احتمال می‌داد که از این مهلکه جان سالم به در می‌برند، هر کاری که لازم بود برای به دست آوردن دل مارتینی انجام می‌داد. اگر نیاز می‌دید، حتی خودش را تغییر می‌داد و به هر چیزی که او می‌گفت تبدیل می‌شد.

در حالی که دوباره توقف می‌کرد، نالید: «دوستت دارم، ام.» سپس در مقابل شدت درد، چشمانش را محکم بست و به این طرف و آن طرف تلوتلو خورد. بعد یک لب از بطری نوشید، لرزشی وحشیانه کرد و به راه رفتن ادامه داد.

وقتی به پیچ راه‌باریکه‌ای رسید که به کلبه ختم می‌شد، ایستاد و به دریاچه فکر کرد. دلش می‌خواست آنجا دفن شود. آنجا برای آرامگاه ابدی او مناسب‌ترین مکان بود. برایش مهم نبود که در کلبه یا زیرزمین بمیرد. فقط می‌خواست جسدش تحت هر شرایطی به دریاچه بازگردانده شود. می‌توانست در عمق دریاچه غرق شود و استخوان‌های نمایان شده‌اش برای روزها و شب‌های آتی، زیر نور ماه و خورشید به شکل کدر و کم‌نوری برق بزند و بدرخشد.

ولی مسلماً چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد. هیولا یا جسد او را به جنگل می‌برد تا همان‌جا بیوسد، و یا آن را برای موش‌های توی زیرزمین می‌گذاشت تا گازش بگیرند. شاید هم یکی دوتا از اعضای بدنش را به عنوان یادبودی از کسی که پسرش را کشته بود نگه می‌داشت، ولی دامینیک چنین



نظری نداشت. هیچ دلیلی نداشت که هیولاها را موجوداتی نوستالژی‌باز و دلتنگ‌شونده در نظر بگیرد.

جرعه‌ای دیگر از بطری نوشید و به این فکر کرد که برای آخرین بار به دریاچه نگاهی بیندازد. دنیا در آستانه‌ی روشنایی بود و خیلی زود، سپیده سر می‌زد. مشاهده‌ی آخرین طلوع خورشید قبل از آغوش گرفتن تاریکی جاودانه، می‌توانست خیلی دلنشین باشد. حتی می‌توانست خودش را به یک آب‌تنی نیروبخش مهمان کند؛ همان‌طور که در راه برگشت از کلبه این کار را کرده بود.

ولی نگران این بود که شاید هیولا صبر نکند. در عین حال نمی‌دانست جانور تا چه حد باهوش است. می‌دانست که این همه مدت فقط از روی خوش‌شانسی درون این جنگل دوام نیاورده است. چه با قوه‌ی ادراک و چه از روی غریزه، جانور بلد بود چطور خودش را قایم کند.

هیولا هشت نفر را در میخانه به قتل رسانده بود. این کار عواقبی را به همراه داشت. تیم‌های تجسس می‌بایست به کوهستان می‌آمدند، قاتل را یافته و عدالت را برقرار می‌کردند. هیولا مسلماً از خطری که تهدیدش می‌کرد آگاه بود و می‌دانست که باید از دست شکارچیان فرار کند.

حسی به دامینیک می‌گفت که هیولاها در طول زندگانی‌شان، قلمروهای زیادی را درنور دیده بودند. گمان نمی‌کرد که مدت طولانی‌ای در یک نقطه بمانند. او آن‌ها را کوچ‌نشینانی می‌پنداشت که تمام زندگی‌شان مشغول مهاجرت بودند و در سوراخ‌سنبه‌های متروکه‌ای مانند آن کلبه‌ی جنگلی می‌چپیدند و برای تغذیه‌ی اشتهای سیاه خود، دست به کشتار می‌زدند و قبل از اینکه انسان‌های کینه‌توز بتوانند آن‌ها را تعقیب و مجازات کنند، خودشان را از دیدرس پنهان می‌کردند.

هرگز متعجب نشد که چنین موجوداتی چطور رشد و نمو پیدا می‌کنند. تمام چیزی که نگرانش بود، صدای تیک‌تیک ساعتی بود که توی ذهنش قرار داشت. خورشید داشت آهسته‌آهسته بالا می‌خزید و دامینیک قطع به یقین مطمئن بود که هیولا قبل از اینکه روز به اواسط خودش برسد،



پایگاهش را ترک کرده و به سمت قلب جنگل حرکت می‌کند. اگر در ساعات اولیه‌ی روز خودش را به آن‌جا نمی‌رساند، جانور یا مارتینی را می‌کشت و یا او را همراه خودش به ناکجا می‌برد.

دامینیک تنها یک روزنه‌ی امید داشت و تصمیم گرفته بود فرصتی که هیولا در اختیارش قرار داده بود را به بطلالت خرج نکند.

زیرلب گفت: «دارم میام، ام.» سپس لنگ‌لنگان به راهش ادامه داد و هربار که اشعه‌های صبحگاهی خورشید به پوست آب‌پز شده‌اش برخورد می‌کرد، چهره‌اش را با ترشروی در هم می‌کشید.

وقتی دامینیک به محوطه‌ی باز جنگل رسید و چشمانش را به کلبه‌ی چوبی کوچک معطوف کرد، واقعاً روز شده بود. اولین بار که چشمش به این کلبه افتاده بود، فکر می‌کرد از آن دست کلبه‌هایی است که در داستان‌های تخیلی از آن یاد می‌شود. ولی حالا حتم داشت که اینجا بیشتر به درد داستان‌های ترسناک می‌خورد.

نمی‌توانست اثری از هیولا و یا مارتینی ببیند. دامینیک به خوبی می‌دانست که آن‌ها کجا منتظرش هستند، ولی ابتدا به سمت کلبه حرکت کرد، به این امید که شاید یک درصد اشتباه کرده باشد.

با هر قدمی که روی سه پله‌ی الواری که قبلاً ایوان آنجا بود برمی‌داشت، مجبور می‌شد نفسش را حبس کند. خوشحال بود که توده‌ی الوارها از سه پله بیشتر نبود. اصلاً به فکرش هم خطور نمی‌کرد که با آن وضعیتش بتواند از پلکان یا نردبانی بالا برود.

حالا هیچ شمع‌ی توی کلبه نمی‌سوخت، ولی نور خورشید از پنجره‌ها به داخل می‌تراوید. اتاق از آخرین باری که این‌جا بود، کوچک‌تر به نظر می‌رسید. در سکوت به جایی که مبارزه‌ی آن‌ها اتفاق افتاد نگاه کرد. رختخواب کاهی، پخش و پلا شده و لکه‌های مترشح از خون، روی لایه‌های



خشک‌شده‌ی خون و پهن ریخته شده بود. چند ثانیه‌ای به سبد حصیری‌ای که بچه هیولا را روی آن کشت و برای فرار از دست هیولای پدر درون آن قایم شد، چشم دوخت.

هنوز بوی متعفن شدیدی از ادراری که هیولای بزرگتر از روی سبد بر روی دامینیک ریخته بود به مشام می‌رسید. و آیا بوی ادرار خودش نیز با آن آمیخت شده بود یا فقط چنین چیزی را تصور می‌کرد؟ وقتی به یاد آورد که هنگام شاشیدن همزمان با هیولا چقدر خودش را باهوش و نکاوت انگاشته بود، چهره در هم کشید و به این فکر کرد که چه گندی زد.

حسی قوی به دامینیک می‌گفت باز هم تو سبد برو و درپوش را روی سرش ببند. می‌توانست به عنوان یک تابوت از آن استفاده کند. می‌توانست در آن تاریکی آشنا دراز بکشد، چشمانش را ببندد تا وقتی به خواب می‌رفت و بعدش هم می‌مرد، لبخند به لب داشته باشد. فکر نمی‌کرد که جانور مرگ طولانی‌ای را به او ببخشد. شاید اصلاً هیولا اهمیتی به آمدن یا نیامدنش نمی‌داد. اگر دامینیک خودش را نشان نمی‌داد، ممکن بود جانور این طور استنباط کند که جوانک تصمیم گرفته دنبال معشوقه‌ای نیاید. سپس پیش خودش او را ترسو می‌پنداشت، در دل به او پوزخندی می‌زد، به سمت جنگل می‌رفت و او را همان‌طور درون سبد رها می‌کرد تا بمیرد و تبدیل به آهک شود. شاید شکارچیان بعد از کشف کردن کلبه، او را پیدا می‌کردند و یا احتمالاً بدون هیچ مزاحمتی سال‌های سال همان‌جا می‌خوابید تا اینکه هیولا دوباره گذرش به اینجا بیفتد.

خیلی دوست داشت که در خواب و در ناآگاهی بمیرد، ولی او این‌جا بود تا سعی کند مارتینی را نجات دهد. او چه جور عاشقی بود که با وجود این‌همه درد، دوباره تا این‌جا برگشته بود و حالا می‌خواست از عشقش دست بکشد؟ آسودگی در حال حاضر نباید برای او معنایی می‌داشت. او لایق چنین مرگ راحت و بی‌دردسری نبود.

دامینیک با بی‌میلی اطراف کلبه را برای یافتن اسلحه‌ای کارآمدتر از چکش گشت، ولی چیزی یافت نشد. می‌توانست برگردد و همان چاله‌ای که از آن‌جا چاقوی زنگ‌زده را پیدا کرده بود را بگردد، ولی می‌ترسید آن تو فرو برود و دیگر نتواند بالا بیاید.



دامینیک پچ‌پچ‌کنان گفت: «سگ تو روحش.» و یک جرعه از بطری نوشید. در کمال تعجب، هنوز سه چهارم از بطری پُر بود. مطمئن بود که خیلی بیش از این‌ها نوشیده. به این اندیشید که یک دل سیر از آن سر بکشد، منتها با چشمان قی‌گرفته‌ای که او داشت، هنوز اختیار از کف نداده بود. نمی‌خواست مست شود. اگر مست و پاتیل می‌شد و روی پاهایش بند نمی‌ماند، هیچ به درد مارتینی نمی‌خورد.

جرعه‌ای دیگر نوشید (آخرین جرعه) سپس با احتیاط، بطری را کنار گذاشت، به سمت درگاهی سکندری خورد و از پله‌های الواری رواقِ پایین رفت. نفس عمیقی کشید. کمی به خودش کش و قوس داد تا گرفتگی عضلات دردناکش را کاهش دهد. سپس خیلی آرام و موقرانه راهش را به سمت جایی کشید که مسلماً هیولا آنجا منتظرش بود. زیرزمین.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



سی و هفت

درپوش‌های جعبه‌ی ورودی زیرزمین باز بودند. دامینیک می‌توانست ببیند نوری که از زیرزمین می‌درخشد، از آخرین باری که به آنجا وارد شده بود، قوی‌تر می‌نمود. احتمالاً هیولا شمع‌های بیشتری روشن کرده بود. شاید به‌خاطر سوی ضعیف چشمانش به نور بیشتری احتیاج داشت و یا شاید می‌خواست دامینیک همه‌چیز را واضح‌تر ببیند تا ترس بیشتری نسبت به دفعه‌ی قبل بر او مستولی شود.

نجواکنان گفت: «احتیاجی به این کار نبود. وجودت توی تاریکی ترسناک‌تره.»

دامینیک به آن سوی جعبه و زمین سفت اطراف سوراخ قدم گذاشت. متوجه شد که هیولا کنده‌ی درختی که پسرش از جا درآورده بود را سر جایش برگردانده است. کنده مثل سابق سر جایش قرار نگرفته بود، ولی کاملاً عمود ایستاده بود. یحتمل هیولا برای انجام این کار، زمانی اختصاص داده بود تا قربانی‌اش بتواند به راحتی پایین برود.

با لحن کنایه‌آمیزی مین‌کنان گفت: «چه با ملاحظه.» سپس چرخید، پای چپش را خم و راست کرد و دنبال اولین جای پا برای سقوطش به جهنم گشت.

موقع پایین رفتن، به زیر پایش نگاه نمی‌کرد و سعی داشت فکرش را از چیزی که آن پایین انتظارش را می‌کشید خالی نگه دارد. می‌ترسید از فکر انجام دادن چنین کاری، کنترل اعصابش را از دست بدهد و فوراً به سمت رهایی سقوط کند. ولی نمی‌توانست صدای ورجه‌ورجه کردن موش‌ها و نفس‌های سنگین هیولا را نادیده بگیرد. فکر می‌کرد که هیولا برای راحتی خیال او،



بلندبلند نفس می‌کشید. هیولا هنگام تعقیب کردنش تا میخانه، به شکل استادانه‌ای ثابت کرده بود که اگر بخواهد، می‌تواند مثل یک پشه، بی‌سروصدا باشد.

وقتی به انتهای تنه‌ی درخت رسید، روی زمین فرود آمد و در نقطه‌ای که هیولا برای جلوگیری از فرار کردن موش‌ها چندین و چندبار شاشیده بود، ایستاد. پشتش به جمعیت مستقر در زیرزمین بود. برای چند ثانیه در همان محدوده‌ی ادرارآلود ایستاد و به آسمان بالاسرش که از طریق سوراخ ورودی مشخص بود زل زد و طعم چیزی که مطمئن بود برای آخرین بار به آن نگاه می‌کند را به خوبی چشید. به شکل احمقانه‌ای متوجه این نکته شد که ابرها، آسمان صاف را پوشانده بودند؛ آسمان صاف و زلالی که طی این چند روزی که در سفر بودند، هیچگاه ابری نشده بود. ای کاش این ابرها زمانی که لازم بود به آسمان می‌آمدند. اگر آفتاب او را نسوزانده بود، احتمالاً اصلاً گذارش به این‌جا نمی‌افتاد و داستانش به چنین روزگاری ختم نمی‌شد.

ولی گذشته‌ها گذشته بود و او تنها داشت خودش را با اما و اگر های بی‌خود و بی‌جهت آزار می‌داد. درحالی‌که از روی تسلیم شدن آه می‌کشید، به دنیای روشنایی و انسانی پشت کرد و خودش را تمام و کمال به دست تاریکیِ سردرگم‌کننده‌ی قلمروی زیرزمینیِ هیولا و پسر فقیدش سپرد.

اولین چیزی که متوجه‌اش شد این بود که صلیب هنوز سرپا بود، ولی جسد کاران از روی آن برداشته شده و حالا جسم جنبنده‌ی مارتینی روی آن سوار شده بود. حالا او کاملاً برهنه بود. هیولا سوتین او را درآورده و دور چشمانش بسته بود. دهانش نیز همچنان با عرقگیر بسته شده بود و او هنوز داشت از زیر آن تکه‌پارچه ناله می‌کرد.

پاهای مارتینی کاملاً از روی زمین فاصله داشت و احتمالاً هیولا پای چوبه‌ی صلیب ادرار کرده بود، زیرا موش‌ها همگی گوشه‌ای دور تیرک جمع شده بودند و هیچ‌یک از آنها تلاش نمی‌کرد از صلیب بالا برود و گوشت مارتینی را بجود.



دامینیک هیچ علامتی روی او ندید، حتی یک کبودی، و از اینکه هیچ اثری از اسپرم بین پاهای او نمی‌دید، خیالش آسوده شد. اگر هیولا قصد تجاوز به او را داشت، مانند کاری که در میخانه از خودش بروز داد، مطمئناً تا به حال این کار را هم کرده بود.

دامینیک دلش می‌خواست به سمت مارتینی بدود، او را از روی صلیب باز کند و به جای امنی ببرد، ولی دید که هیولا درست پشت صلیب ایستاده. جانور غول‌پیکر کمی خم شده و پوزه‌اش را پشت شانه‌های مارتینی پنهان کرده بود و با بدجنسی، دامینیک را از روی شانه‌های مارتینی نگاه می‌کرد. چند موش اطراف پاهایش وول می‌خوردند اما جانور آنها را به تخمش هم حساب نمی‌کرد.

در همان حین که دامینیک داشت متن افتتاحیه‌اش را در ذهنش می‌چرخاند، یکی از موش‌های نزدیک به دامینیک، به محدوده‌ی ممنوعه‌شان که نزدیک کُنده‌ها بود قدم گذاشت. موش با جیغی مورمور کننده به مچ پای دامینیک برخورد کرد. دامینیک فریادی بلندتر از موش کشید و او را با لگد به مرکز زیرزمین شوت کرد. هیولا که از ترس انسان لذت برده بود، خنده‌ای ظالمانه سر داد.

دامینیک به هیولای خندان توجه نکرد. او متوجه چیزی شده بود که نزدیک جایی که خودش ایستاده بود قرار داشت؛ باقیمانده‌ی پوست و استخوان جروم کاران. چیز زیادی از دوست سلاخی‌شده‌اش نمانده بود، ولی موش‌ها کماکان مشغول جویدن جسد او بودند و درحالی‌که درون آخرین باقیمانده‌ی لاشه‌ی تکه پاره‌ی او نقب می‌زدند، درمیان مغز و دل و روده‌اش دنبال تکه‌های غذا برای خود می‌گشتند.

اگر شرایط طور دیگری بود، دامینیک برای کاران گریه می‌کرد، ولی آگاه بود که بهتر است اشک‌هایش را برای خودش و مارتینی نگه دارد. آن دو خودشان بزودی به جسد تبدیل می‌شدند، بعدش به بازیچه‌ی دست هیولا مبدل می‌گشتند و سپس غذای موش‌ها می‌شدند.



دامینیک همان‌گونه که چشمانش را رو به بالا می‌گرفت، خودش را سفت کرد و بلند گفت: «ام؟ من اومدم.»

مارتینی وقتی صدایش را شنید، وحشیانه دست و پا زد و توی لایه‌های دهان‌بندش جیغ کشید. هیولا خرخر کرد، یکی از دستانش را از پشت مارتینی جلو آورد و با نوک سینه‌ی راست او بازی‌بازی کرد و بعد، سینه‌ی او را فشار داد. مارتینی در سکوت جیغ کشید.

دامینیک با لحنی تند گفت: «احتیاجی به این کار نیست.» وقتی موجود به او نگاه کرد، او به شکل ضعیفی افزود: «بس کن. خواهش می‌کنم.»

هیولا یکی از آن صداهای گوش‌خراش تیزش را سر داد ولی سینه را ول کرد. دامینیک سپاس‌گزارانه سر تکان داد، سپس توجه‌اش را به مارتینی چشم‌بسته معطوف کرد.

«من به خاطر تو اومدم، ام. هر کاری از دستم بریاد برای نجات دادنت انجام میدم. تقلا نکن. ساکت بمون. بذار با این موجود حرف بزنم. دوستت دارم. بهم اعتماد کن. باشه؟»

مارتینی سرش را به چپ و راست تکان داد و سعی کرد چیزی بگوید، ولی ناگهان آرام گرفت و سکوت کرد.

دامینیک روی هیولا متمرکز شد. می‌توانست پسر مُرده‌اش را ببیند که پشت سرش از روی دیوار آویزان بود. احتمالاً پدرش او را از یک قلاب و یا میخ‌طویله آویخته بود که دست موش‌ها به او نرسد، تا اینکه بتواند او را به دل جنگل برده و به شیوه‌ی عجیب خودشان، مراسم خاکسپاری‌ای برای او انجام دهد. یا شاید هم بچه‌اش را همین‌جا ول می‌کرد و تا ابد، مانند بزرگترین پروانه‌ی دنیا روی همین دیوار، میخ نگاهش می‌داشت.



دامینیک درحالی‌که با چکش به جانور معلق اشاره می‌کرد، گفت: «فقط داشتم از خودم دفاع می‌کردم.» سپس به جسد کنار پای خودش اشاره کرد. «اون دوست منو کشت، بعدش به من حمله کرد. چاره‌ای نداشتم.»

هیولا هیس‌هیس کرد و سرش را بالا گرفت، سپس دهانش را طوری باز کرد که دامینیک بتواند ردیف دندان‌هایش را ببیند. جانور خم شد و قسمتی از گردن مارتینی را لیسید. مارتینی جیغ زد و خودش را کنار کشید.

دامینیک که می‌ترسید مارتینی او را تحریک کند و باعث شود به این کارها ادامه دهد، واقواق‌کنان گفت: «آروم بگیر.»

مارتینی سعی کرد با لحنی خشن، جواب او را بدهد، شاید چیزی شبیه این: «خودت آروم بگیر، حرومزاده.»

دامینیک نیش‌خندی بیمارگونه زد. اگر مقدر شده بود که این‌جا و این‌گونه بمیرند، حداقل در حال انجام کار همیشگی‌شان یعنی جر و بحث کردن می‌مردند.

دامینیک با نفسی عمیق، کمی از کنده‌ها فاصله گرفت و به هیولا نزدیک شد. موش‌ها در مقابل او راه را باز کردند. بعضی از آنان دندان‌های‌شان را مانند چند لحظه قبل هیولا، به او نشان دادند؛ ولی حمله‌ای از جانب‌شان سر نزد.

هیولا از پشت مارتینی بیرون آمد و یک قدم نصفه‌ونیمه به سمت جلو برداشت. آلتش کاملاً راست شده و هر دو دستش مشت بود. وقتی دامینیک اندازه‌ی بازوان جانور را دید، فهمید که شانسی برای جنگیدن پنجه در پنجه در برابر او ندارد. جانور با یک ضربت می‌توانست سر او را از بدن جدا کند.



دامینیک درحالی‌که چکش را می‌انداخت، بار دیگر گفت: «خواهش می‌کنم» چکش در هر حال بی‌استفاده بود، بنابراین او می‌بایست حرکتی نمایشی برای کنار گذاشتن آن وسیله انجام می‌داد تا هیولا تحت تأثیر قرار گیرد. دستانش را از هم باز کرد تا قصد و غرض صلح‌جویانه‌اش را نشان دهد. «بذار ما بریم. می‌دونم بهت ضربه‌ی بدی وارد کردم، ولی پسرت ضربه‌ی اولو به من زد و خودتم وقتی اون همه آدمو توی میخونه کشتی، ضربه‌ی بدتری به من وارد کردی. یه زندگی در برابر چند زندگی (جون پسرت در برابر جون چندتا از دوستان من) بیا همین‌جا تمومش کنیم.»

هیولا کله‌اش را یک‌وری کج کرد. برای دامینیک این‌گونه به نظر رسید که او داشت متفکرانه اخم می‌کرد، ولی نمی‌توانست مطمئن باشد. نمی‌دانست جانور چقدر از حرف‌هایش را متوجه شده است، تازه اگر چیزی متوجه می‌شد.

هیولا با یک خرناس، دستش را به کنارش دراز کرد و آن را بین پاهای مارتینی قرار داد. سپس یکی از انگشتانش را به شکل تهدیدکننده‌ای مثل کرم تکان داد.

دامینیک روی زانوهایش افتاد. موش‌ها با این حرکت به وحشت افتادند، سپس با صدای فیس‌فیس به این سو و آن سو دویدند و از ترس، فضله ریختند. سپس فریاد زد: «نه! دارم بهت التماس می‌کنم. منو بگیر. اگه دوستانم کافی نبودن منو هم بکش. فقط بذار اون بره. اون که کاری به کارت نداشت. بهش مرحمت کن. این کار از دستت برمیاد، درست نمی‌گم؟ اگه بتونی فرزندتو دوست داشته باشی، پس باید بتونی برای احساساتی که آدما برای کسانی که دوستشون دارن خرج می‌کنن، احترام قائل بشی.»

در جواب، پوزه‌ی هیولا دوباره از هم باز شد و از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد، سپس دستش را روی پوست مارتینی به حرکت درآورد.



دامینیک هر دو دستش را به سینه‌اش چسباند و درحالی‌که درد درون پوست شعله‌ور می‌دمید، با ناله گفت: «من. منو بگیر، نه اونو. من اونو ام که می‌خوای. من.»

هیولا مکث کرد و انسان زانورده را برانداز کرد. وقتی به این فکر کرد که باید چه کاری با او انجام دهد، دستانش پایین افتاد. سپس، همان‌طور که دامینیک امیدوارانه نگاه می‌کرد، هیولا نیشخند زد و صلیب را هل داد تا به یک سمت بیفتد و مارتینی را به همراه چوبه، بر روی کپه‌ی موش‌های کف اتاق بیاندازد.

دامینیک درحالی‌که دستش را به طرف مارتینی دراز می‌کرد، جیغ کشید: «نه!» ولی می‌دانست که این کار بی‌فایده است.

مارتینی به شدت به کف اتاق برخورد کرد. شدت برخورد آنقدر زیاد بود که عرقگیر از روی دهانش باز شد و او از سرِ درد، شوک و ترسِ گریه سر داد. وقتی روی سر موش‌ها آوار شد، آن‌ها به سرعت از او فاصله گرفتند، ولی به محض اینکه بوی خونی که از زخم‌های او جاری بود به مشام‌شان خورد، خیلی سریع دوباره به سمت او شتافتند.

قبل از اینکه موش‌ها بتوانند جسم مارتینی را بدرند، هیولا خم شد و صلیب را مجدداً بلند کرد. مارتینی داشت با شدت هرچه تمام‌تر فریاد می‌کشید و درحالی‌که به هیولا فحش می‌داد، با گریه از دامینیک خواست که او را نجات دهد و التماس می‌کرد که خداوند پا در میانی کند.

دامینیک زوزه‌کشان گفت: «ام! تمومش کن. تو باید ساکت بمونی.»

مارتینی مثل حیوانات فریاد کشید: «گور پدرِ پدرسگت!»

دامینیک معترض شد: «اگه بخوای عصبانیش کنی، نمی‌تونم کمکت کنم.»

مارتینی جواب داد: «مثلاً چه گهی می‌تونی بخوری؟»



دامینیک به آرامی گفت: «اگه بتونم، خودمو در عوض تو بهش تقدیم می‌کنم.» و این باعث شد مارتینی آرام بگیرد.

سوتینی که دور چشم او بسته شده بود، هنگام افتادن صلیب، جا به جا شده بود و او می‌توانست دامینیک را با چشم چپش به طرز نصفه‌ونیمه‌ای ببیند. مارتینی با هقهقی از ترس و بیچارگی گفت: «دامینیک؟»

دامینیک که سعی نمی‌کرد جلوی اشک‌های خودش را بگیرد، گفت: «ما تو دردرس افتادیم، ام. نمی‌دونم که می‌شه تو رو از این دردرس نجات بدم یا نه، ولی سعی خودمو می‌کنم. به کمک تو نیاز دارم، باشه؟ شاید بتونیم یه جوری خودمونو بهش تحمیل کنیم، ولی به شرط اینکه آرام باشیم.»

مارتینی پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی که...؟»

دامینیک لبخند زد: «نه. ولی تو دوست‌دختر منی. باید هر جور شده تلاشمو کنم.»

مارتینی می‌خواست خنده‌ای تمسخرآمیز بزند، اما همان‌طور که دامینیک درخواست کرده بود، ساکت ماند.

دامینیک دوباره هیولا را مخاطب خود قرار داد. مخلوق داشت مانند یکی از بینندگان تئاتر، با علاقه به این نمایش نگاه می‌کرد.

دامینیک که سعی می‌کرد هیولا را توجیه کند، به خودش و سپس به مارتینی اشاره کرد و گفت: «من در ازای اون. اگه آزادش کنی، اون می‌تونه برای من سوگواری کنه. اون رنج و عذاب می‌بینه. اگه منو بکشی، بیشتر از کشتن خودش بهش ضربه وارد می‌کنی.»



هیولا با پوچی به او زل زد. دامینیک فهمید که کلمات راه به جایی نخواهند برد، بنابراین دوباره آن حرکات را تکرار کرد و به خوششان اشاره کرد و امیدوار بود هیولا بفهمد که او دارد چه پیشنهادی می‌دهد.

هیولا فین‌فین کرد و چشمانش باریک شد. می‌دانست که انسان چه چیزی می‌خواهد. او قصد نداشت زن را آزاد کند و مرد این را می‌دانست، ولی نمی‌خواست این حقیقت را باور کند. او می‌خواست امیدوار بماند. این همان موضوع عجیبی بود که هیولا بارها در هموعان انسان‌ها مشاهده کرده بود. آدم‌ها جرأت رویارویی با حقیقت را نداشتند. این همان نقطه‌ضعفی بود که هیولا در گذشته از آن سوءاستفاده کرده بود و اکنون نیز قصد داشت آن را دوباره پیاده کند.

هیولا درحالی‌که به فاصله‌ی یک قدم از مارتینی دور می‌شد، شکمش را بالا برد تا آلت راست‌شده‌اش که نماد فخرخروشی و چشم‌زهره گرفتنش بود را نمایان کند. درحالی‌که ژست‌های دامینیک را تقلید می‌کرد، روی ابول شق و رق خودش دست کشید سپس به دامینیک اشاره کرد، و بعد به کیر.

رنگ و روی دامینیک زیر لایه‌های چرک و آفتاب‌سوختگی پرید. با لحنی مانند قورباغه گفت: «این چه شوخی تخرمی‌ایه؟» ولی می‌توانست ببیند که هیولا کاملاً جدی است. امروز یک نفر می‌بایست در این زیر زمین مورد تجاوز قرار گرفته و کشته می‌شد. شاید هر دوی آن‌ها. ولی هیولا داشت به او می‌گفت که اگر جوانک خودش را داوطلبانه تسلیم کند و دهانش را تا آخرین حد ممکن باز کند تا عضو حاکم هیولا را در دهنش فرو ببرد، شاید بگذارد مارتینی آزاد شود.

دامینیک انتظار چنین چیزی را نداشت، ولی چاره‌ای برایش نمانده بود. اگر این کار، حکم آزادی مارتینی را امضاء می‌کرد، پس دیگر حرفی نمی‌ماند. یک مرد می‌تواند کارهای به مراتب بدتری برای زندگی زن موردعلاقه‌اش انجام دهد. تبدیل شدن به برده‌ی جنسی یک هیولای آدمخوار که چیز زیاد مهمی نبود!



دامینیک غرید: «ای کاش آفت و خیم یا تبخال داشتم تا می‌شد بهت منتقلش کنم.» سپس با انزجار تف کرد و روی زانوهایش، عرض زیرزمین را پیمود و به سمت هیولای حشری‌ای رفت که مشتاقانه منتظر بود یک دست ساک ریز و مجلسی توسط این انسان بی‌نوا برایش زده شود.

گلوی دامینیک خشک بود. حالا افسوس می‌خورد که ای کاش بطری الکل را تا انتها می‌نوشتید تا حداقل این حرکت تحقیرآمیز در هاله‌ای از ابهام بگذرد. ولی در عوض، مجبور بود تا آخر کار، شاهد حرکتی که به انجامش وادار شده بود باشد.

دامینیک پیش خودش گفت که تا کی طول خواهد کشید. آیا پس از اینکه او با دهانش به هیولا کام‌بخشی کرد، هیولا قصد داشت او را به پشت برگرداند و آن‌قدر کونش بگذارد تا از آنجا خون جاری شود؟ تردید داشت که چنین چیزی در دستور کار قرار گیرد.

شاید در اثر تجاوز مقعدی و عدم تحمل اندازه‌ی کیر هیولا می‌مرد، اما به این موضوع شک داشت. بیشتر احتمال می‌رفت که هیولا دوباره از او درخواست بلوچاب کند تا دیگر هیچ قطره‌ی اسپرمی درون کیسه‌ی بیضتین هیولا باقی نماند و بعد، او را به همان شکلی جرواجر کند که پسرش، کاران را جر داده بود.

دامینیک توقف کرد و وقتی این صحنه را در ذهنش مجسم کرد، از شدت ترس خشکش زد. هیولا با بی‌قراری خرناس کشید و با دست علامت داد که نزد او برود، ولی دامینیک نمی‌توانست جُم بخورد.

درحالی‌که نگاهی اجمالی به مارتینی که با بیچارگی روی صلیب معلق بود می‌انداخت، به این فکر کرد که اصلاً نمی‌ارزد. این کار تنها پیش‌نمایشی از اتفاقات ناگواری تلقی می‌شد که قرار بود برای خود مارتینی هم رخ دهد به این فکر افتاد که باید هیولای عوضی را عصبانی کند تا او دیوانه شود و هردوی آنها را فوراً به قتل برساند.



هیولا دوباره خرخر کرد و با پا به زمین کوبید. موش‌هایی که اطراف پایش تجمع کرده بودند جیرجیرکنان متفرق شدند.

مارتینی با نیمی امید و نیمی وحشت به دامینیک چشم دوخته بود. فکرش را هم نمی‌کرد که دامینیک بتواند او را نجات دهد، ولی می‌خواست باور کند و به خودش بقبولاند. درست همان‌طور که خود دامینیک می‌خواست با تلقین به خودش به این باور برسد که هیولا دلش به رحم خواهد آمد و با لبخندی بر لب، آن زوج را به حال خودشان رها می‌کند و خودش در زیرزمین می‌ماند تا برای پسر از دست رفته‌اش عزاداری کند.

ولی خواستن هیچ اهمیتی نداشت. دامینیک با مشاهده‌ی چهره‌ی گرسنه‌ی هیولا می‌توانست بفهمد که جانور به هیچ وجه قصد ندارد او را مرخص کند. همچنین به مارتینی هم اجازه‌ی رفتن نمی‌داد؛ نه تا وقتی که به او تجاوز می‌کرد، نه تا وقتی که هر دوی آنها را می‌کشت و لاشه‌ی آنها را برای موش‌ها می‌گذاشت تا آن را حریصانه ببلعند. اگر جرأت می‌کرد که احتمال دیگری را در نظر بگیرد، واقعاً دیوانه بود.

دامینیک برای یافتن چکشی که آن را انداخته بود به اطراف نگاه کرد. اگر می‌توانست به هیولا حمله کند، ممکن بود جانور از کوره در برود و بدون قصد قبلی، او را فوراً بکشد. سپس درحالی که در خشم از دست دادن فرصت برای شکنجه‌ی قاتل پسرش می‌سوخت، ممکن بود سراغ مارتینی برود و قبل از اینکه بفهمد چه کار می‌کند، کار او را نیز یکسره کند. این کار خیلی هم تسلی‌بخش نبود، ولی بهترین فرصتی بود که می‌توانستند به آن امید ببندند.

مشکل اینجا بود که دامینیک نمی‌توانست چکش را پیدا کند. چکش زیر امواج کماکان خروشان موش‌ها گم شده بود. تعدادی از موش‌ها مشغول بوییدن او بودند، ولی هیچکدام حمله نکردند. تمام زخم‌هایش دلمه بسته بود و به همین علت، هیچ بوی خونی به مشام آنها نمی‌رسید تا برایش دست به یورش بزنند و ضمناً به نظر می‌رسید چرک‌هایی که از دمل‌هایش بیرون ریخته بود، به عنوان یک دفع‌کننده عمل می‌کردند. اما اگر می‌رفت و در میان آنها به جستجوی چکش



می‌پرداخت، یکی از موش‌های خونخوار او را گاز می‌گرفت و فوراً خون فواره می‌زد، و ممکن بود بقیه را به طرف خود بکشاند.

هیولا انگشت خود را به طرف دامینیک کج کرد. سپس به مارتینی اشاره کرد تا به دامینیک بفهماند که اگر از دستورش تمکین نکند، از مارتینی استفاده خواهد کرد.

دامینیک که مطمئن نبود باید چه کار کند، ناله سر داد. باید عقب می‌کشید و دنبال چکش می‌گشت، و یا جلو می‌رفت و برای جانور ساک می‌زد؟ می‌توانست کیر شق او را گاز بگیرد و از این طریق او را وحشی کند. اما نرینگی هیولا به قدری درشت و قطور بود که اگر به فرض محال به صورت کامل درون دهانش جا می‌شد، احتمالاً قادر نبود آن را گاز بگیرد. درست مثل زمانی که یکی از قلدرهای مدرسه، لبه‌ی بیرونی دستش را توی دهان او فرو کرده بود و او نمی‌توانست از دندان‌هایش استفاده کند.

همین که هیولا غرش کرد و یک قدم به سوی او برداشت، دامینیک متوجه چیزی کنار زانوهایش شد. یک بازو. بیشتر گوشت‌ها و رباط‌های آن از جا کنده شده بود و موش‌ها اکنون مشغول جویدن استخوان‌ها بودند و سعی می‌کردند تا آخرین ذره‌ی مغز استخوان را از جا درآورده و بخورند.

دست متعلق به کاران بود. احتمالاً وقتی هیولا داشت او را از روی صلیب پایین می‌کشید از جا کنده شده بود. دامینیک از روی انگشت میخ‌دار پنج‌سانتی‌متری‌ای که تو انگشت وسط دست قرار داشت، فهمید که آن بازوی کاران است. و همان انگشتی که در طول سفرشان آن را دودره کرده بود درون انگشتش قرار داشت.

میخ، سلاح رقت‌انگیزی بود. احتمالاً فقط می‌توانست هیولا را به وسیله‌ی آن خراش دهد و شک داشت که بتواند صدمه‌ی قابل توجهی به او وارد کند. با این حال، شاید یک خراش نیز برای



معطوف کردن تمام خشمش به دامینیک و مارتینی که داشت مثل اردک بگ‌بگ می‌کرد کافی می‌بود.

ولی حتی اگر چنین نقشه‌ی عاجزانه‌ای جواب می‌داد و دامینیک موفق می‌شد که جانور را با سیخونک زدن به وسیله‌ی میخ عصبانی کند، مشکل این بود که انگشتش هنوز روی انگشت کاران قرار داشت. مسلماً هیولا منتظر نمی‌شد تا دامینیک آن را از انگشت دست رفیق مُرده‌اش در بیاورد و خود را مسلح کند. به محض اینکه او را می‌دید، برای جلوگیری از او، دست می‌جنباند.

دامینیک که داشت تندتند فکر می‌کرد، یک دستش را بالا گرفت تا جلوی حرکت کردن هیولا را بگیرد. وقتی هیولا چشمانش را باریک کرد، دامینیک لبخند ضعیفی زد و لب‌هایش را با زبانش خیس کرد تا نشان دهد آماده‌ی تمکین است، سپس با حرکت دست، با آب و تاب خاصی به هیولا اشاره کرد که پیش بیاید. هیولا خنده‌ای شهوتناک کرد و به قدری جلو آمد که آلتش در معرض لمس لب‌های دامینیک قرار گرفت. دامینیک از بوی بد آن، بینی خودش را چین داد. هیولا زیاد به بهداشت فردی اهمیت نمی‌داد. مقداری کِبره‌ی زردرنگ و تیره، اطراف کلاهک معامله‌ی هیولا بسته بود که باعث شد اشک به چشمان دامینیک بیاید.

دامینیک سرش را بالا گرفت و به چهره‌ی هیولا خیره شد. برای دقیق نگاه کردن می‌بایست خودش را عقب می‌کشید تا از روی لایه‌های تاخورده‌ی شکم بزرگش بتواند دهان کج و کوله و نگاه نافذ و ثابت جانور را ببیند. جانور قاطعانه سر تکان داد و درحالی‌که لب‌هایش در انتهای پوزه‌اش به هم کشیده می‌شدند، ناگهان آلتش با پیش‌بینی مکیده شدن راست شد و به دهان دامینیک برخورد کرد.

دامینیک درحالی‌که مثل افلیج‌ها تلاش می‌کرد مزه‌پرانی کند تا بدبختی‌اش را از یاد ببرد، زیر لب گفت: «ببین چه پذیرایی مجللی...» بعد سرش را پایین آورد و دهانش را تا آخرین حد ممکن گشود.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



سی و هشت

به محض اینکه لب‌های دامینیک به حشفه‌ی متراکم هیولا مالیده شد، خودش را عقب کشید. هیولا با یک اخم، دستش را به طرف او دراز کرد تا او را در تنگنا قرار دهد. ولی دامینیک دهانش را به زور بسته نگه داشت و طوری خودش را باد کرد که انگار داشت دچار حالت تهوع می‌شد. هیولا تأمل کرد. با اینکه خیلی موجود پستی بود، ولی دلش نمی‌خواست یک انسان بین پاهای او استفراغ کند.

دامینیک خودش را کنار کشید، خم شد و صدای اوغ زدن درآورد. در همان حال، هیولا خایه‌های قلمبه‌شده‌اش را مالش داد تا حس و حالش از بین نرود.

ولی دامینیک داشت ادای استفراغ کردن درمی‌آورد و الکی قی می‌کرد تا هیولا را سردرگم نگه دارد. همان‌طور که هیولا می‌خندید و خودش را می‌خاراند، دامینیک با انگشتر دستِ کنده شده که حالا به وسیله‌ی بدن خمیده‌اش از معرض دید خارج شده بود، ور رفت و تلاش کرد آن را بیرون بکشد.

موش‌هایی که به بازو چسبیده بودند، خطاب به دامینیک هیس‌هیس کردند، ولی چون حسابی سیر شده بودند، به جای اینکه به او حمله کنند، عقب‌نشینی کردند. آنها بسیاری از هموعان خودشان را دیده بودند که توسط هیولاها له شده بودند و نیازی نمی‌دیدند حالا که زیاد گرسنه نبودند، روی زندگی‌شان ریسک کنند.

از آنجایی که بیشتر گوشت روی انگشت کنده شده بود، انگشتر می‌بایست به راحتی درمی‌آمد. اما دستان دامینیک از شدت ترس و از این‌که می‌بایست ظاهرسازی‌اش برای بالاآوردن را حفظ



می‌کرد، می‌لرزیدند. انگشتانش از شدت عرق، لیز شده بودند. تقلا می‌کرد انگشتش را از استخوان جدا کند، ولی گیر کرده بود و حالا انگشتان خودش بیشتر لیز شده بودند و او نتوانست موفق شود.

دیگر وقتی نمانده بود که بخواهد انگشت را در حالت مناسب قرار داده و مجدداً سعی کند. بنابراین بیشتر خم شد، چشمانش را به کار خطرناکی که داشت انجام می‌داد نزدیک‌تر کرد و دندان‌های خود را دور انگشتی که میان انگشت دوست مُرده‌اش قرار داشت گذاشت. با یک حرکت خشن، آن را گاز گرفت و به با غضروف انگشت که همراه انگشت آمده بود، از جا کند.

دامینیک نوک زبانش را درون حلقه فرو کرد و ذره‌های استخوانی که به آن چسبیده بود را تف کرد. همین که غضروف روی زمین افتاد، دامینیک انگشتش را طوری در انگشت میانی‌اش فرو کرد که نوک میخ رو به نوک انگشتانش قرار گیرد.

درحالی‌که به سرعت می‌چرخید، به پشت روی زمین افتاد تا دقیقاً زیر هیولا قرار بگیرد. هیولا فهمید که یک جای کار می‌لنگد و شروع کرد به واکنش نشان دادن، ولی قبل از اینکه بتواند کاری کند، دامینیک دستش را بالا گرفت و آن را به طرف پرتاب کرد.

دامینیک امیدوار بود بتواند به بیضه‌ی هیولا مشت بزند (اگر این حرکت هیولا را عصبانی نمی‌کرد، پس با هیچ کار دیگری عصبانی نمی‌شد) ولی وقتی هیولا خطر را حس کرد، شکمش را به شکل حفاظ، روی آلتش فرود آورد و به صورت اتوماتیک‌وار، دل و روده‌اش را به سمت جلو حرکت داد؛ درست به همان شکلی که هنگام ورود و خروج از درِ کلبه و میخانه این کار را کرد.

به محض اینکه شکم هیولا پف کرد، دست دامینیک همان‌طور که داشت پایین می‌افتاد، به حرکت رو به جلویش ادامه داد. نوک میخ به گوشت جانور گرفت و درحالی‌که به راحتی درون پوست شفاف او فرو می‌نشست، تا حدی پیش رفت که حفره‌ای کوچک در آن ایجاد کرد که ده سانتی‌متر طول داشت. سپس شکم جانور را جر داد و دستش را آزاد کرد.



هیولا بیشتر از روی غافلگیری تا درد، جیغ کشید و فوراً از جایی که دامینیک پخش زمین شده بود یک قدم عقب‌تر رفت. حین عقب رفتن، دامینیک دید که پیچک‌های دل و روده‌ی جانور، شبیه دستگاه سوسیسی‌ساز در حال بیرون آمدن از سوراخ هستند و برق امید دوباره در وجودش زبانه کشید. اگر می‌توانست حفره‌های بیشتری شبیه قبلی ایجاد کند، ممکن بود شکم هیولا تکه تکه شود. فکرش را هم نمی‌کرد که گوشت هیولا به این راحتی جر بخورد. حالا ابتکار عمل می‌توانست دست او باشد.

ولی همین که دامینیک داشت آماده‌ی حمله‌ی مجدد می‌شد، هیولا با یکی از پاهای درشت و پیچ‌پیچ‌اش، ضربه‌ی محکمی به او وارد کرد. نوک انگشتان پای جانور از زیر به دنده‌هایش اصابت کرد و او پروازکنان به آن‌سوی زیرزمین پرت شد. با شدت تمام به کنده‌هایی که چندی پیش از آن‌ها پایین آمده بود برخورد کرد و با کپه‌ای از تنه‌های درهم ریخته روی زمین فرود آمد. بازوی راستش هنگام فرود زیر بدنش ماند و شکست. این حرکت باید او را وادار به فریاد کشیدن می‌کرد، ولی فقط هوا بود که از شش‌هایش بیرون آمد.

دامینیک در همان حالت که به پشت روی زمین افتاده بود، با بدبختی به خود پیچید. دست راستش از کار افتاده بود و تنها می‌توانست از لابه‌لای اشک‌هایش ببیند که هیولا داشت از روی نفرت فریاد می‌کشید. و بعد، هیولا عرض اتاق را درنوردید و همان‌طور که موش‌ها را سر راهش له می‌کرد، تصمیم گرفت تلافی خودسر بودن انسان یاغی را ده برابر سرش در بیاورد.

اگر هیولا مکث کرده بود تا به زخمش رسیدگی کند، ممکن بود تمام اتفاقات به شکل دیگری رقم بخورد. می‌توانست به آرامی، رشته‌ی روده‌هایش را سر جای‌شان برگرداند، با تکه‌ای پارچه روی آن را ببندد و بعد سراغ تمام کردن کاری برود که انسان مهجور آن را شروع کرده بودند. بستن زخم‌ها و برگرداندن روده‌هایش برای او کار خیلی ساده‌ای بود، و پس از آن می‌توانست سر فرصت، پیش از آن‌که سراغ زن برود، ابتدا مرد را شکنجه داده و به قتل برساند.



ولی از نظر هیولا، آسیب‌دیدگی مخاطره‌آمیز نبود. بنابراین هنگامی که داشت شتابان برای مجازات کردن مرد می‌دوید، به حفره‌ی ایجادشده روی شکمش توجهی نکرد و همچنان که مانند کابوسی در بیداری به سرعت رو به جلو می‌شتافت، قصد کرد که با تمام وجود روی دامینیکِ خس‌خس‌کن، وحشت‌زده و آسیب‌دیده بپرد.

موقع دویدن، شکمش بالا و پایین می‌رفت و روده‌های بیشتری از حفره‌ی کوچک بیرون می‌آمد. جانور از این مسئله بی‌خبر بود ولی یکی از موش‌ها متوجه موضوع شد.

موش‌ها در تنوع رژیم غذایی‌شان هیچ تبعیضی قائل نمی‌شدند. هیولاها مواقعی که این‌جا می‌آمدند، به آن‌ها گوشت تازه هدیه می‌دادند (گوشت انسان‌ها و حیواناتی که هنگام گشت‌زنی در جنگل دست‌چین می‌شدند) ولی همان‌گونه که دامینیک در اولین بازدیدش از زیرزمین دیده بود، موش‌ها از خوردن یکی از ممنوعان خودشان نیز باکی نداشتند. آن‌ها موجوداتی بی‌تکلف بودند که به محض رؤیت یک غذا و یا استشمام بوی آن، به طرفش جذب می‌شدند.

بیشتر موش‌هایی که سر راه هیولا بودند، متفرق شدند، اما تعدادی از آنها رشته‌های آویخته از حفره‌ی شکم جانور را دیده و مکث کرده بودند. هوا را بو کشیدند، حس گرسنگی پیش از موعد در آنها شدت گرفت، سپس با دهان باز و به همان شکل که لحظاتی پیش به سوی دامینیک جریده بودند، به طرف امعا و احشای هیولای نادان هجوم بردند.

وقتی اولین موش، روده‌ی او را گاز گرفت، هیولا ناگهان ایستاد. سپس با جیغی بلند و تیز، فوراً متوجه خطر شد، شکم خود را بالا برد و آن را به این طرف و آن طرف تکان داد تا موش بخت-برگشته را از روی خودش پس بزند.

هیولا موفق شد موش را به کناری پرت کند تا به دیوار برخورد کرده و هلاک شود، ولی با این کار، تعادل خودش را نیز از دست داد. دستانش را وحشیانه جنباند تا بلکه بتواند خودش را سرپا



نگه دارد، اما دیگر دیر شده بود و او با فریادی حاکی از ترس و وحشت، از پشت به زمین افتاد و از شدت برخوردش، صدای بلند و پرانعکاسی ایجاد شد.

قبل از اینکه هیولا بتواند درمیان توده‌ی گرد و خاکی که در هوا آکنده شده بود برخیزد، موش‌های بیشتری به جلو خیز برداشتند و خودشان را به روده‌های بیرون‌آمده چسبانند. هیولا صفر کشید و به آنها ضربه زد، اما موش‌های سمج حالا به راحتی از جای خود تکان نمی‌خوردند. با این‌که چندتا از آنها به عقب پرت شدند، اما چندین موش دیگر وارد صحنه شدند و دندان‌های نیش خود را درون دل و روده‌ی نرم و اغوا کننده‌ی هیولا فرو بردند.

یکی از موش‌ها عقب رفت و تکه‌ای بلند از روده‌ی هیولا را همراه خودش بیرون کشید. هیولا فریاد دردناکی کشید و سعی کرد روی پاهایش بایستد اما موش‌ها اجازه‌ی این کار را به او ندادند. خیل بیشتری از آنها وارد معرکه شدند و در همان حال که اعضای درونی جانور جویده و خورده می‌شد، سوراخ روی شکمش نیز همزمان بزرگ و بزرگتر می‌شد.

هیولا به قصد له کردن عذاب‌دهندگان، به شکل دیوانه‌واری دور خودش چرخید و غلت زد. بیشترشان زیر او گیر افتادند، ولی باز هم موش‌هایی بودند که به سرعت یورش ببرند و جایگزین بقیه شوند. هرچقدر هم که هیولای وحشت‌زده با حرکات تند و افسارگسیخته‌ی خودش سعی می‌کرد موش‌ها را پس بزند، این موش‌ها بودند که با هیجانی وصف‌ناپذیر از روی شرارت و بدذاتی عکس‌العمل نشان می‌دادند.

دامینیک درب و داغان، کبود و بی‌حرکت، داشت با ناباوری تماشا می‌کرد که موش‌ها چطور به سوراخ عریض‌شده‌ی روی شکم جانور وارد می‌شوند و درمیان دل و روده و اعضای داخلی بدن او کُند و کاو می‌کنند.

سایر موش‌ها، به پیروی از اولین موش راه خود را به زور به داخل بدن هیولا باز کردند. این حرکت از زیر پوست شفاف هیولا به وضوح قابل مشاهده بود. سوراخ روی شکم حالا به تونلی



تبدیل شده بود که موش‌ها می‌توانستند به راحتی و در دسته‌های بزرگ از میان آن رد شوند. اولین موش‌هایی که به خانه‌ی گنج ارزشمند وارد شده بودند، حالا با غنائم خود (مقداری روده و اندام‌های درونی) به سرعت بیرون می‌دویدند تا دستاوردهای خود را حریصانه ببلعند. هر موشی که بیرون می‌آمد، چندین موش جایگزینش می‌شدند، تا اینکه کل موش‌های موجود در زیرزمین، در نقطه‌ای که هیولا به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد دور یکدیگر جمع شدند. همگی متفق‌القول مشتاق بودند تا هنگام غروب خورشید از خودشان پذیرایی کنند تا دیگر هیچ چیز باقی نماند.

هیولا به سمت مرگ می‌رفت، اما هنوز از مبارزه دست نکشیده بود. تعداد زیادی از موش‌ها را با مشت‌های غول‌آسای خود له و لورده کرد و سر تعدادی از آنها را با دندان‌هایش کند. اما خیلی زیاد بودند. هیچ موجودی نمی‌توانست از دست آن همه موش وحشی و سراسیمه فرار کند، حتی اگر سه برابر این هیولا می‌بود.

چند دقیقه پس از اینکه دامینیک گوشت شکم هیولا را جر داد (که قرار بود تنها پارگی ناچیزی باشد) اعضای بدن جانور از کار افتاد و سرش به عقب واژگون شد. درحالی‌که همچو انسان‌ها پلک می‌زد، به سقف خیره شد و حس کرد آخرین قطرات جانش در حال خارج شدن از بدنش هستند. شاید هم داشت پیش خودش فکر می‌کرد که چطور جانوری با این هیبت، از دشمنی به این ناچیزی شکست خورده است.

سر هیولا جنبید و دنبال جسد آویخته‌ی پسرش گشت تا آخرین چیزی باشد که به آن می‌نگرد. ولی خون از میان لب‌هایش بیرون زد و موش‌ها فوراً به سمت جریان خون حمله کرده و راهشان را به درون دهان هیولا باز کردند، و در حالی‌که زبانش را از جا می‌کنند، صورت او را پوشاندند.

هیولا در حالی‌که در لحظات آخرش آرزو می‌کرد در فضای باز و زیر نور ماه، مرگ را ملاقات کند، توسط سیل خروشان از موش‌های تیزدندان احاطه شد، لفافه‌ای از چهارپایان کوچک، جلوی چشمانش را گرفتند و در چنین مکان بسته و خفه‌ای که حتی ضعیف‌ترین و تنهاترین هیولاها نیز



تصورش را نمی‌کردند در پایان زندگی‌شان آن‌جا باشند، در مکانی تاریک و پر از ترس و وحشت، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

دامینیک دلش نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. فقط می‌خواست همان‌جا خاموش و بی‌صدا دراز بکشد تا نتواند دردی را حس کند. ولی می‌ترسید که موش‌ها پس از اتمام کارشان با جسد هیولا، او را هدف بگیرند. از فکر بوییده شدنش توسط جونده‌های شرور و جویده شدن لب‌ها و چشمانش در حالت بی‌هوشی، به یکباره شوکه شد.

با ناله‌ای جانکاه از جا برخاست و نشست. چند نفس امتحانی کشید تا ببیند دنده‌هایش شکسته‌اند یا نه. مارتینی درحالی‌که روی صلیب گریه می‌کرد، نام او را فریاد می‌زد و التماس می‌کرد او را آزاد کند. اما دامینیک دقایقی به او بی‌محلی کرد و منتظر ماند تا جرقه‌های سوزان درون سر خوش آرام بگیرد، شکمش از آب و تاب بیفتد و دنیایی که داشت دور سرش می‌چرخید ثابت بماند.

وقتی جرأت ایستادن پیدا کرد، به زور روی زانوهایش نشست، سپس با کمک دست چپش روی پا ایستاد، دست شکسته‌اش را روی سینه گذاشت و تا جایی که برایش مقدور بود، آن را ثابت نگه داشت.

مارتینی جیغ کشید: «دامینیک! مثل احمقا اونجا واینستا. بیا اینجا و منو بیار پایین».

دامینیک اخم کرد و به این فکر افتاد که یکی دو ساعت او را اینجا تنها بگذارد تا برایش درس عبرت شود. سپس به خودش خندید. چقدر سریع توانسته بود از نقش یک عاشق‌پیشه‌ی تمام‌عیار به یک وحشی رذل تبدیل شود!

مارتینی فریاد زد: «داری به من می‌خندی چاقال؟»



دامینیک شکلک درآورد. «هیــــــــــــــــسس، مزاحم غذاخوردن موش‌ها نشو، وگرنه ممکنه به تو حمله کنن.»

همین جمله کافی بود تا او خفه خون بگیرد و بدون اینکه صدای نفس‌کشیدنش شنیده شود، همان‌جا معلق بماند.

دامینیک لنگ‌زنان عرض اتاق را زیر پا گذاشت و درحالی‌که چشمانش را به صلیب دوخته بود، سعی کرد به موش‌هایی که داشتند روی جسد هیولا می‌رقصیدند توجه نکند. نایستاد تا نگاه حسرت‌آمیز به هیولا بیاندازد. خسته‌تر از آن بود که چنین کاری انجام دهد. شاید اندکی حس آرامش بابت زنده بیرون آمدنش از این ماجرا در وجودش می‌جوشید، اما خودش را فاتح نمی‌دانست. شاید بعدها می‌توانست حس پیروزی‌اش را فریاد بزند. شاید هم نه. این مبارزه‌ای نبود که بخواهد در پایان، برنده شدنش را جار بزند. او داشت برای زندگی‌اش می‌جنگید و در چنین شرایطی، تنها زنده ماندن مهم بود، نه چیز دیگر.

وقتی به مارتینی رسید، ایستاد و سرش را مابین سینه‌های او گذاشت. ولی نه از روی مسائل جنسی، بلکه همچو کودکی که در آغوش مادرش جای می‌گیرد. مارتینی تقریباً می‌خواست سرش داد بزند، ولی وقتی هق‌هق‌هایش را شنید، پی برد که او چقدر تهی و پریشان است.

درحالی‌که امیدوار بود بتواند جلوی اشک‌هایش را بگیرد، زمزمه کرد: «چیزی نیست. کارت عالی بود. تو منو نجات دادی. جفت‌مونو نجات دادی. تو به خاطر من برگشتی.» درحالی‌که بغض گلایش را گرفته بود، دوباره شروع به گریه کرد. «فکر... نمی‌کردم... بیای. فکر کردم... اینجا... تک و تنها... می‌میرم.»

دامینیک دست چپش را دور او انداخت و محکم در آغوشش گرفت. سپس اشک‌ریزان گفت: «دوستت دارم، ام.»



مارتینی با گریه گفت: «منم دوستت دارم.» سپس با لب‌های خودش دنبال لب‌های او گشت. دامینیک فهمید که او چه چیزی می‌خواهد و سر دردناکش را به آرامی بالا گرفت. با چشمان خون‌گرفته و پر از اشک، به یکدیگر خیره شدند. سپس، زوج عاشق بدون گفتن کلمه‌ای، لب‌های خود را به یکدیگر چسبانده و در میان وحشت حاکم بر زیرزمین، با وجود موش‌هایی که هنوز در حال جویدن استخوان‌ها و دریدن گوشت و امعا و احشای هیولا بودند، چشمان‌شان را به هم نزدیک کردند، هر چیزی که در دنیا وجود داشت را به دست فراموشی سپرده و یکدیگر را به بوسه‌ای گرم و دلنشین مهمان کردند.



@Thecity_ir



www.the-city.ir



سی و نه

پایین آوردن مارتینی با یک دست سالم، سخت تر از چیزی بود که دامینیک پیش‌بینی می‌کرد. مارتینی به‌وسیله‌ی طناب‌هایی کهنه و فرسوده به تیرک‌ها بسته شده بود. دامینیک سعی کرد گر‌ها را باز کند، ولی خیلی سفت بودند. اطراف را برای پیدا کردن چاقو گشت، ولی چیزی پیدا نکرد. سرانجام انگشتی که در دست راستش قرار داشت درآورد (و حین انجام این کار از شدت درد فریاد کشید) سپس در انگشت وسطی دست چپش گذاشت و به قسمت‌های فرسوده‌ی طناب‌ها ضربه زد.

همان‌طور که داشت با طناب‌ها ور می‌رفت و آن‌ها را به آرامی ارّه می‌کرد، مارتینی زیرلب غرولند کرد: «شرط می‌بندم کاران فکرشم نمی‌کرد که این انگشت این قدر به‌دردبخور باشه.»

دامینیک بینی‌اش را بالا کشید. «مطمئنم اگه زنده بود، واسه خودش دلیل و منطق می‌بافت و می‌گفت که شک داشته که قراره به دردسر بیفتیم و ربطش می‌داد به قضا و قدر.»

مارتینی لب‌خند زد. «آره.» سپس آه کشید. «دلم براش تنگ شده.»

دامینیک واکنشی نشان نداد. احتیاجی به این کار نبود. هردو می‌دانستند که خلأ کاران تا آخر عمر همچو حفره‌ای خالی در زندگی‌شان حس خواهد شد.

مارتینی سؤالاتش را شروع کرد و از او پرسید که قبل از پیدا کردنش در میخانه‌ی روستا چه اتفاقاتی افتاده و چرا این‌قدر بدجور آفتاب‌سوخته شده بود. پرسید چگونه سر از این‌جا درآورده بود و این‌که آیا از خاستگاه هیولاها خبر داشته یا نه.



دامینیک که لبخند می‌زد تا حسن‌نیت‌اش را نشان دهد، دوباره گفت: «هیس.» تا مارتینی فکر نکند قصد جر و بحث با او را دارد. «بعداً بهت می‌گم. فقط الان بذار روی این طناب‌ها کار کنم. خیلی داغونم، ام. می‌ترسم از حال برم. بذار تمرکز کنم و به محض اینکه از اینجا بیرون رفتیم، هر سؤالی که ازم بپرسی جوابشو می‌دم.»

مارتینی پیشانی‌اش را چین داد، ولی می‌توانست خستگی و رخوت را در او ببیند و دریافت که اکنون موقع سؤال‌جواب کردن از او نیست. درواقع، وقتی داشت او را هنگام سخت کار کردن روی طناب‌ها با چهره‌ی درهم برانداز می‌کرد که سعی داشت با وجود عذابی که می‌کشید او را آزاد کند، پیش خودش فکر کرد که ای کاش دوباره بتواند برای بوسه به طرفش برود.

دامینیک امشب کار خارق‌العاده‌ای برای او کرده بود (او خبر نداشت که روز دامینیک هم خراب شده بود) و فکر نمی‌کرد که مردان زیادی در دنیا باشند که زندگی‌شان را در ازای عشق فدا کنند. حالا او دوست‌پسرش را بیش از همیشه تحسین می‌کرد و نمی‌خواست این احساس از بین برود. سابقاً از بحث‌هایی که بین‌شان شکل می‌گرفت لذت می‌برد، ولی حالا وقت آن بود که دعوا و مرافعه را کنار بگذارند و وارد عرصه‌ی جدیدی از زندگی شوند. اکنون با اشراف بر این موضوع که دامینیک چقدر او را دوست دارد و چطور ریسک همه‌چیز را برای آزادی او به جان خرید، پیش خودش اندیشید که چگونه توانسته بود این همه مدت مثل سگ پاچه‌ی او را بگیرد؟ نه. مشاجرات و دعوا متعلق به گذشته بودند و حالا دیگر او از این بابت مطمئن بود.

سپس دامینیک تصادفاً هنگام بریدن طناب‌ها، گوشت بازوی او را چاک داد.

مارتینی فریاد کشید: «موقع انجام کار، چشمای باباقوریتو وا کن، تخم حروم!»

دامینیک با سستی گفت: «اگه فکر می‌کنی راحتی خودت امتحانش کن.»

مارتین غرید: «زخمی نکن دیگه.»



دامینیک جواب داد: «چشم. سعی می‌کنم.»

با اخم و تخم به یکدیگر نگاه کردند و سپس زدند زیر خنده.

مارتینی لبخند زد: «کونی.»

دامینیک متقابلاً گفت: «جنده.»

و پس از آن، هر دو احساس راحتی بیشتری کردند.

سرانجام موفق شد دست راست او را آزاد کند که باعث می‌شد خود مارتینی هم بتواند برای باز کردن بقیه‌ی طناب‌ها به او کمک کند. او انگشتر را از مارتینی گرفت و عملیات بریدن طناب‌ها جابه‌جا شد. کمی پس از آن، خودش را کاملاً آزاد کرد و دامینیک موقع پایین آمدنش از صلیب به او کمک کرد تا میخ‌ها و خارها در بدنش فرو نرود.

وقتی دامینیک دست‌شکسته، کبود شده، خونین و مالین، جزغاله و تاول‌زده را برانداز کرد، خودش را باخت. مارتینی متوجه شد که هنگام فرود آمدن روی بدن او، دامینیک چطور سعی می‌کرد خودخوری کند تا او متوجه درهایش نشود. درد درحال کشتن دامینیک بود، ولی آن را به خاطر مارتینی پنهان کرده بود تا او احساس بدی نداشته باشد.

مارتینی قبل از اینکه درست و حسابی بتواند روی پاهایش بایستد، گفت: «حالا دیگه خوبم.»

همان‌طور که مارتینی تلوتلو می‌خورد، دامینیک پرسید: «مطمئنی؟» و آماده بود اگر تعادلش را از دست داد، او را بگیرد.

با لبخند ضعیفی گفت: «خفن.» سپس وقتی توده‌ی عظیم موش‌های کف اتاق که بین آن‌دو و کنده‌ها قرار گرفته بودند را دید، به سکوت فرو رفت.

دامینیک با لحنی نامطمئن به او گفت: «چیزی نمی‌شه. اونا کاری بهمون ندارن.»



مارتینی درحالی‌که سر تا پای خودش را برای پیدا کردن خون تازه برانداز می‌کرد، پرسید:
«زخم‌هام چی؟»

«خون همشون بند اومده.»

«ولی ممکنه وقتی حرکت کنم، باز بشن. شاید باید صبر کنیم تا...»

دامینیک سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «باید از اینجا بریم، ام. این همه موش غذا خوردن و یا هنوز دارن می‌خورن. الان دیگه میلی نسبت به ما ندارن. ولی شرط می‌بندم بزودی دوباره حتماً گرسنه‌شون می‌شه.»

مارتینی به خود لرزید، سپس سری به علامت تأیید تکان داد و یک قدم لرزان به جلو برداشت.

دامینیک پرسید: «می‌خوای به من تکیه بدی؟»

مارتینی گفت: «نه.» سپس همین جمله را به خودش برگرداند: «تو می‌خوای به من تکیه بدی؟»

دامینیک لبخند زد: «فکر نکنم تکیه واژه‌ی درستی باشه.» انگشتان خود را مانند کرم روی باسن خودش تکان داد تا آلتش صحنه‌ی خنده‌داری از شهوت را به نمایش بگذارد.

مارتینی پوزخند زد: «چندش.» سپس هردوی آنها سالانه‌سالانه از عرض اتاق رد شدند و درحالی‌که سر راهشان به موش‌ها سقلمه می‌زدند، هریک از آنها آماده بود تا با برهم خوردن تعادل دیگری، او را بگیرد و کمکش کند.

موش‌ها با مهربانی از سر راه دو انسان کنار می‌رفتند (به‌قدری گوشت روی استخوان‌های هیولا سوار بود که حتی آخرین موش هم تا چند روز خوشحال و سرحال و شکم‌سیر می‌ماند) و آنها بدون هیچ اتفاقی به آن طرف زیرزمین رسیدند.



وقتی به نزدیکی کنده‌ها رسیدند، دامینیک مکث کرد و نگاهی مکنت‌بار به باقیمانده‌ی کاران انداخت. وقتی مارتینی دید که او دارد به چه چیزی نگاه می‌کند، نفسش را تندى حبس کرد و رویش را برگرداند. سپس با ناله گفت: «جروم بیچاره.»

دامینیک زیرلب گفت: «لیاقتش این نبود.»

مارتینی گفت: «البته که نبود.»

«امیدوارم مرگش سریع بوده باشه، ولی شک دارم...»

مارتینی او را متوقف کرد. «هیس... ما هرگز نمی‌فهمیم، پس خودتو با تصورات منفی عذاب نده. چه می‌دونی؟ شاید از اون بالا افتاده و مغزش ترکیده؟ شاید هم قبل از اینکه هیولا پیداش کرده باشه، مرده بود.»

دامینیک با وجود دردش، یکی از ابروهایش را بالا برد.

مارتینی خندید. «بعید به نظر می‌رسه. ولی ترجیح نمی‌دی تصور کنی که اونم مثل من به صلیب بسته شده بود و داشت زیر شکنجه‌های هیولا دست و پا می‌زد؟»

دامینیک تقریباً داشت می‌گفت که کاران نیز قبل از او مصلوب شده بود، ولی به این نتیجه رسید که این موضوع ممکن است حال او را خراب‌تر کند. حق با مارتینی بود. الان وقت بحث کردن راجع به یک مُرده نبود و این کار هیچ فایده‌ای نداشت.

در عوض گفت: «هیولای جوان‌تر کاران رو کشت. حداقل این‌طور فکر می‌کنم. اولین بار که اینجا اومدم، اثری از باباه نبود.»

مارتینی با صدای تیزی پرسید: «یعنی دوتا از اینا بود؟»



دامینیک به هیولایی که به دیوار میخ شده بود اشاره کرد. این اولین باری بود که مارتینی جانور کوچک‌تر را می‌دید و با دیدنش، از ترس جیغ کشید.

دامینیک پرسید: «چی شد؟»

مارتینی هن‌وهن‌کنان گفت: «اگه دوتا بودن، پس چرا سه تا نباشن؟» همین که دامینیک با چشمان باز به او زل زد، او افزود: «اگه یه پسر بوده، پس باید یه مادر هم باشه. درسته؟»

دامینیک با لحنی قورباغه‌وار گفت: «نه ضرورتاً. شاید ننه‌هه خیلی وقت پیش مُرده.»

مارتینی اشاره کرد: «شایدم اون بالا منتظر ماست.»

دامینیک کمی اندیشید، سپس به زور، لبخندی لرزان زد. «گور پدرش. ما تا حالا دوتا از اونا رو کشتیم. اگه قرار باشه با ننه‌هیولا هم دست و پنجه نرم کنیم، پس برو که رفتیم.»

مارتینی پلک زد، سپس خندید، ولی آرام. «تو اون بچه‌هیولا رو خودت کشتی؟»

«آره.»

«عجب سوپر استاری شدی واسه خودت.»

دامینیک سرش را پایین انداخت و به بدن برهنه، مرتعش، آفتاب‌سوخته و متلاشی‌اش نگاه کرد.

سپس با لحنی خشک خاطرنشان کرد: «ولی گمون نکنم هالیوود حالا حالاها بیاد دنبالم!»

هر دو لبخندی کوتاه رد و بدل کردند، سپس مارتینی خودش را مجبور کرد به باقیمانده‌ی جسد

کاران نگاه کند. پرسید: «قراره با این چیکار کنیم؟»

دامینیک شکلک درآورد. «مجبوریم همین‌جا ولش کنیم.»

«نمی‌خوای جسدشو همراه خودمون ببریم؟»



دامینیک با لحنی ناشی از فروتنی و چاپلوسی گفت: «مطمئن نیستم که حتی بتونم نعش خودمو از این کنده‌ها بالا ببرم، نعش کاران که بماند. بعداً می‌تونیم برگردیم دنبالش یا به بقیه بگیم کجا دنبالش بگردن؛ البته بستگی داره چطور بخوایم در این مورد عمل کنیم.»

مارتینی آمد که بگوید: «فکر می‌کنی ما باید...» ولی دامینیک با تکان دادن آرام سرش به چپ و راست، حرف او را قطع کرد.

«بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم. الان که هنوز می‌تونم راه برم، باید از این موش‌دونی خارج بشیم، اِم. چون که مطمئنم دیگه نمی‌تونم بیشتر از این دووم بیارم. باور کن.»

مارتینی به شکل غم‌انگیزی سر تکان داد، سپس به تنه‌ها ضربه زد. «تو اول برو بالا. من دنبالت میام.»

دامینیک درخواست کرد: «خانم‌ها مقدم‌ترند.»

مارتینی گفت: «این دفعه نه. تو امشب کار بزرگی برام انجام دادی. حالا نوبت منه که مراقب تو باشم. تندى برو بالا و نگران لیز خوردن نباش. من اینجا تا بگیرم.»

اشک‌های بیشتری درون چشمان دامینیک حلقه زد، اما این بار اشک شوق بودند. می‌خواست او را ببوسد، ولی فکر می‌کرد که با این کار، در آغوش او از حال برود. در عوض چرخید، کنده‌ها را گرفت، به خودش گفت که از پس این کار برمی‌آید، سپس به دنیای روشن روز که بالای سرش قرار داشت و فکرش را هم نمی‌کرد که بتواند دوباره آن را ببیند، چشم دوخت، و شروع به بالا رفتن کرد.



چهل

اگر خودش تنها بود، شک داشت که بتواند از پس چنین کاری بر بیاید. او طی این دو روز، بیشتر از هرکسی توانسته بود طاقت بیاورد و این نیز یکی از چند مانعی بود که طی ساعات اخیر سر راهش قرار داشت. اگر تنها بود، به احتمال زیاد لیز می‌خورد و پایین می‌آمد، کف زیرزمین ولو می‌شد و اجازه می‌داد خواب بر او چیره شود. و اگر هم موش‌ها او را حین بیهوشی می‌بلعیدند، خب هر چه بادا باد. اگر تنها می‌بود، هر کاری به بالا رفتن از کنده‌ها ارجحیت داشت.

ولی مارتینی با صبر و حوصله و چرب‌زبانی به او گفت که چقدر عاشقش است، چقدر کارهای فوق‌العاده انجام داده است و دیگر چیزی به رسیدن به بالا باقی نمانده است. صدای درونی خود دامینیک (همان صدایی که هنگام تمام شدن انرژی‌اش او را تا به اینجا آورده بود) حالا ساکت شده بود، ولی مارتینی جایگزین آن شده بود. دامینیک نمی‌توانست او را ناامید کند؛ نه حالا که او داشت تمام عشق و ایمانش را وقف او می‌کرد.

رشته‌ی زمان از دستان دامینیک خارج شده بود. او وارد حسی ماورائی شده بود که در آن، فقط روشنایی بالاسرش و صدای مارتینی در گوش‌هایش وجود داشتند. هر چند ثانیه یک بار می‌ایستاد و بی‌حرکت روی کنده‌ها توقف می‌کرد و تنها زمانی به حرکت ادامه می‌داد که مارتینی به او سیخونک می‌زد و او را وادار به بالا رفتن می‌کرد.

در نهایت به بالا رسید و درحالی‌که شکمش را مانند آخرین دفعه‌ای که از آنجا رد شده بود به لبه‌ی جعبه‌ی اطراف حفره می‌مالید، مانند نوزادها با فریادی پا به دنیا گذاشت؛ ولی فریادی از روی درد و خنده. اگر این تنها چیز ناخوشایندی بود که دنیا می‌توانست بر سرش بریزد، او آن را با جان و دل می‌پذیرفت.



مارتینی هم بیرون خزید و دوتایی در کنار هم روی علف‌ها ولو و زیر اشعه‌های آفتاب غوطه‌ور شدند. گرچه هنوز هوا ابری بود، ولی ابرها به ضخامت اوایل روز نبودند و نور خورشید از میان سوراخ‌های لای ابرها، خودش را به پایین می‌رساند. دامینیک می‌دانست که با این وضعیت نباید زیر آفتاب دراز بکشد، ولی این حس به قدری فوق‌العاده بود که هیچ اهمیتی برای او نداشت.

مارتینی که نگران پوست آب‌پز شده‌ی او بود، او را تکان داد. درحالی‌که زیر گوشش زمزمه می‌کرد، او را روی پاهایش برگرداند. با نگرانی به دست راست او که شل و ول کنار بدنش آویزان بود نگریست و دید که چطور از دست چپش برای بلند شدنش استفاده کرد.

پرسید: «دستت چطوریه؟»

دامینیک سرش را به چپ و راست تکان داد. نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد.

مارتینی پافشاری کرد: «موقع بالا اومدن اذیت نکرد؟»

دامینیک که بالا آمدنش را مانند خاطره‌ای دوردست می‌پنداشت و قادر نبود به یاد بیاورد که چطور با یک دست سالم از کنده‌ها بالا آمده است، گفت: «یادم نمیاد.»

مارتینی دوتا از انگشتانش را به گونه‌ی راست او فشار داد و لبخند گرمی به او زد. سپس قول داد: «حالت خوب می‌شه. از اینجا می‌برمت بیرون. همون‌طور که من بهت اعتماد کردم، تو هم بهم اعتماد کن.»

دامینیک گفت: «حتمأً.» سپس درحالی‌که خودش هم نمی‌دانست چرا، به جمله‌ی مارتینی خندید.

مارتینی چرخید و به اطراف کلبه نظری انداخت. سپس پرسید: «راه همونه؟»

دامینیک سعی کرد تمرکز کند. سپس غرواند کرد: «فکر کنم.»



مارتینی به آرامی او را متنبه کرد. «باید مطمئن باشی. نمی‌تونیم ریسک کنیم و توی جنگل گم بشیم.»

دامینیک آن‌قدر خیره ماند تا مطمئن شد. «آره. اون ما رو می‌بره سمت دریاچه. وقتی به باریکه‌ی بزرگتر رسیدیم، اگه بیچیم به راست، می‌رسیم به جاده‌ی اصلی.»

مارتینی سر تکان داد و راه افتاد. درحالی‌که او را صدا می‌زد که پشت سرش راه بیفتد، فکر کرد که اگر خودش جلوتر برود، راه را زودتر طی خواهند کرد، تا اینکه دامینیک بخواهد کنار او راه را ببیماید.

دامینیک او را متوقف کرد. صبر کن. «توی کلبه. یه بطری اونجاست.»

«آب؟»

دامینیک با لحنی تمسخرآمیز گفت: «آب‌شنگولی.»

مارتینی سرش را به چپ و راست تکان داد. «الان بهش احتیاج نداری.»

دامینیک غرغر کرد: «ولی اون بهم توان می‌ده.»

مارتینی عقب برگشت، روی نوک پاهایش ایستاد و دوباره او را بوسید. وقتی از هم جدا شدند،

زمزمه‌کنان گفت: «خودم الان بهت نیرو می‌دم.»

دامینیک ریزریز خندید. «پس به نفعته کاری کنی که من شق کنم.»



«اونم به موقع‌اش.» با یک لبخند، دوباره او را بوسید و با صدایی مثل گربه گفت: «اگه می‌تونی منو بگیر، کازانووا.»^۱ سپس درحالی‌که به سمت راه‌باریکه رهسپار می‌شد، با صدایی اغوا کننده به معشوق آفتاب‌سوخته و خسته‌اش قول داد که قرار است کلی کار لذت‌بخش انجام دهند.

پیاده‌روی در امتداد راه، طولانی و آهسته بود و با این‌که دامینیک هر از گاهی سکندری می‌خورد، هرگز روی زمین نیفتاد. مارتینی نگران بود که نکند یک موقع مورد حمله‌ی هیولایی دیگر قرار گیرند، ولی چنین فکری اصلاً از ذهن دامینیک نگذشت. نه به این دلیل که او احتمال نمی‌داد شاید نفر سوم و نادیده‌ای از آن خانواده‌ی ددمنش وجود داشته باشد. فقط خسته‌تر از آن بود که اهمیت بدهد.

وقتی به انتهای کوره‌راه رسیدند، مارتینی طبق گفته‌ی دامینیک به راست پیچید، ولی او مارتینی را منصرف کرد و گفت که می‌خواهد اندکی کنار دریاچه بنشیند.

مارتینی گفت: «فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه. باید به راه رفتن ادامه بدیم.»

دامینیک گفت: «چیزی نمی‌شه. هنوز کلی از روز باقی مونده.»

«ولی اگه وایسی، ممکنه دیگه نتونی از جات بلند شی.»

دامینیک لبخند زد: «با وجود یه آدم نق‌نقو مثل تو؟»

مارتینی خندید و بعد، با جدیت به او نگاه کرد. «جداً فکر نمی‌کنم که باید خودمونو به تأخیر بندازیم. اگه یکی دیگه از اون هیولاها توی...»

^۱ جاکومو کازانووا دو سیگنال، شخصیتی همه‌کاره، سخنران، کشیش، قمارباز، نوازنده ویلون، شاعر، ماجراجو، عاشق پیشه و... که در قرن هفدهم میلادی در ایتالیا زندگی می‌کرد. در اینجا مارتینی با خطاب کردن دامینیک به عنوان کازانووا، او را به طعنه، یک عاشق‌پیشه‌ی ماجراجو می‌نامد. - مترجم



دامینیک گفت: «نمی‌شه این‌جوری فکر کنیم. وقتی گفتمی به بلایی که سر کاران اومده فکر نکنیم، حق با تو بود. و الان هم حق با منه. اگه صبر نکنیم و تظاهر کنیم که نترسیدیم، باید همش به پشت سرمون نگاه کنیم و نگران هیولاها باشیم.»

مارتینی با بدبینی پرسید: «فکر می‌کنی با استراحت کنار دریاچه می‌تونیم ترسو از خودمون دور کنیم؟»

دامینیک گفت: «شاید آره، شاید نه. در هر صورت، این کار ضرری برامون نداره.» مکثی کرد و بعد جمله‌اش را اصلاح کرد. «ممکنه نداشته باشه.»

مارتینی مردد بود، ولی می‌فهمید که این کار چقدر برای دامینیک مهم است، بنابراین سر تکان داد و پشت سر او راه افتاد. دامینیک که حالا جلو افتاده بود، لنگ‌لنگان به سمت دریاچه‌ای برگشت که تا جایی که می‌دانست، همه‌چیز دقیقاً از آنجا شروع شده بود.

دریاچه به همان زیبایی اولش بود. همان شب مهتابی‌ای که او خیلی احساس خوشی و سرزندگی می‌کرد؛ همان شبی که دنیا، قلمروی موجودات بی‌آزار بود.

با نیت نشستن کنار آب و لمس کردن نسیم خنکی که از آن ساطع می‌شود، خرامان‌خرامان به سمت لبه‌ی دریاچه حرکت کرد. ولی حالا ابرها کنار رفته بودند و خورشید داشت با تمام قدرت می‌تابید. وقتی احساس کرد که پوست و خیمش به شکل خطرناکی تیر می‌کشد، فهمید که بهتر است مشکل روی مشکل اضافه نکند. بنابراین، با آهی از ته دل، و قبل از اینکه روی چمن‌های زیر درختان بنشیند، درون سایه‌ها برگشت.

مارتینی کنارش نشست. او از این‌که به محدوده‌ی در معرض هجوم هیولاها برگشته بود، احساس ناخوشایندی داشت، ولی نهایت تلاشش را کرد تا این فکر را از سرش بیرون کند.

پرسید: «حالا چی؟»



دامینیک فین فین کرد: «نمی‌دونم.»

مارتینی متذکر شد: «اونا اجساد توی میخونه رو کشف می‌کنن. تیم‌های تجسس می‌ریزن توی کوهستان. می‌تونیم اینجا بشینیم تا بیان پیدامون کنن.»

دامینیک برای فکرکردن به این موضوع به زمان زیادی احتیاج نداشت. «نه. نمی‌خوام وقتی شب شد اینجا باشم. یه استراحت کوتاه می‌کنیم و بعدش راه می‌افتیم. اگه بتونی از دریاچه یه ذره برام آب خوردن بیاری (با دستات، یا توی برگ یا هرچیزی) ازت ممنون می‌شم.»

مارتینی درحالی‌که بلند می‌شد، گفت: «اشکال نداره.»

دامینیک جلوی او را گرفت. «الان نه. یه ذره پیشم بشین. نمی‌خوام تنها باشم.»

در سکوت به دریاچه خیره شدند. دامینیک متوجه شد که هنوز انگشتر کاران در دستش است؛ انگشتری که احتمالاً بعد از آزاد کردن مارتینی، دوباره آن را دستش کرده بود. دست چپش را بالا گرفت و با چشمان باریک، به میخ روی انگشتر زل زد. «به نظرت باید اینو پیش کاران می‌ذاشتم؟»

مارتینی گفت: «نه. این تنها یادگاری‌ایه که از اون داری. به نظرم تا آخر عمر نباید از دستت درش بیاری.»

دامینیک با چهره‌ای متعجب به او نگاه کرد. «فکر کردم از انگشتره خوشت نمیاد.»

«خوشم نمیاد. ولی اگه یه موقعی بهش اهانت کنی، با من طرفی.»

دامینیک درحالی‌که دوباره از چشمانش اشک جاری بود، لبخند زد. اگر اشک‌هایش یک روز بند می‌آمد، او واقعاً تعجب می‌کرد.



به مارتینی هشدار داد: «شرایط سختی در انتظارمونه. کلی آدم کشته شدن و ما هم که خارجی هستیم، پس پلیس با ما مثل متهم‌ها رفتار می‌کنه. تازه، قضیه‌ی هیولا تمام خبرنگارهای دنیا رو می‌کشونه این‌جا. ما توی رأس اخبار رسانه‌ها قرار می‌گیریم و گمون نکنم به این زودی‌ها دست از سرمون بردارن.»

مارتینی آه کشید. «می‌دونم. اگه می‌تونستم، یواشکی جیم می‌زدم. ولی نمی‌شه. باید وایسیم و تا تهش پیش بریم. به خاطر کاران. به خاطر اون همه آدمی که توی میخونه به قتل رسیدن.»

دامینیک موقرانه سر تکان داد. «اونا باهام مهربون بودن. می‌خواستن بهم کمک کنن.»

با یادآوری خاطره‌ی اتفاقی که در میخانه افتاد، به سکوت فرو رفتند. دامینیک تمام ساعات منتهی به آن حادثه را در ذهنش مرور کرد؛ آمدنش از لاکِی به اینجا، لخت شدنش، به خواب رفتنش کنار دریاچه و تمام اتفاقات متعاقب آن.

کمی قبل از اینکه بلند شوند و به سمت جاده‌ای بروند که آنها را به سمت دنیای حقیقی می‌برد، دامینیک گفت: «می‌دونی الان با چه امیدی زنده‌ام؟»

مارتینی پرسید: «چی؟»

به امید اینکه الان کاران با عصبانیت از لای بوته‌ها بیرون بپره و فریاد بزنه: «شما کصکشا کجا بودین تا حالا؟ از اون موقع دارم دنبال‌تون می‌گردم.» و بعدش انگشترو تو دستم دید، دست خودشو بالا بیاره و یه انگشت دقیقاً شبیه همین توی دستاش باشه و بگه: «فکر کردم همین یکی توی دنیا وجود داشته باشه. تو اونو از کجا پیدا کردی نیوت؟»

دامینیک همان‌طور که داشت اوصاف کاران را می‌گفت، به گریه افتاد. مارتینی هم داشت گریه می‌کرد، ولی همزمان به شکل دیوانه‌واری می‌خندید. هق‌هق کرد: «این‌طوری که عالی می‌شه. ولی چنین اتفاقی نمی‌افته، مگه نه؟»



دامینیک به نرمی گفت: «نه. ولی به این معنی نیست که نباید امیدوار باشیم. هرچقدر هم که اتفاقات این دو شب سیاه بوده باشه، من به هیچ‌وجه امیدم رو از بین نمی‌برم. حتی پست‌ترین آدم‌ها هم لیاقت مقداری امید رو توی وجودشون دارن.»

مارتینی به او تکیه داد و دستش را دور او انداخت تا با نهایت توانش او را تسلی دهد. سپس پوست تاول‌زده‌اش را به خاطر آورد و خودش را کنار کشید. گفت: «شرمنده. نمی‌خواستم دردت رو بیشتر کنم.»

دامینیک درحالی‌که در میان اشک‌هایش لبخند می‌زد، گفت: «چیزی نیست.» دستش را دراز کرد و او را به خودش چسباند، خودش را در آغوش او مچاله کرد و روی سر او را بوسید. «این درد، اون‌قدر هم بد نیست.»

مارتینی پرسید: «مطمئنی؟»

دامینیک درحالی‌که او را در آغوش می‌گرفت و درد و رنج را به جان می‌خرید، گفت: «آره. تو زندگی، چیزهای بدتری از آفتاب‌سوختگی وجود داره.»

پایان



